دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات و علوم انسانی
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر :

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(تا آذر ماه ۱۳۴۵)

دکتر سید جعفر شهیدی

شمارهٔ مسلسل : ۱۴۷

شمارهٔ حرف «الف» (بخش اول) : ۱۴

افسائیدگی - اگینا

تهران . بهمن ۱۳۴۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مسؤولیت تنظیم وتدوین مطالب این مجلد تا صفحهٔ ۳۱۷۴ آقای **دکتر سید علی موسوی بهبهانی** واز صفحهٔ ۳۱۷۵ ببعد را آقای **دکتر حسن احمدی گیوی** بعهده داشته‌اند ومطالب مندرج در آن با آقایان **محمد پروین گنابادی** و **دکتر محمد دبیرسیاقی** مقابله شده است.

خوانندگان محترم ! لطفاً هر گونه نظری درجرح و تعدیل و اصلاح مطالب این مجلد لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، درصورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلد های چاپ شدهٔ لغت نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد در نظر گرفته شده است) .

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف (۱)	اگینا ...	۱۴	۳۲۱۱	۶ (تا ۳۰۰۰)
الف (۲)	انسحاب ...	۴	۴۰۰	—
ب (۱)	بانو...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ب (۲)	بشر ...	۱	۱۰۰	—
پ	پی‌یوری (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	توذیف . . .	۱۱	۱۱۰۰	۲ (تا ۱۰۰۰)
ث	ثییه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جیهون (کامل)	۷	۶۵۷	۱
چ	چیه (کامل)	۵	۴۸۶	۱
ح	حیی (کامل)	۸	۸۵۸	۱
خ	خصم تاز...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
د	دانه دار ...	۲	۲۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—
ر (۱)	رکیه ...	۶	۶۰۸	۲ (با ر ۲)
ر (۲)	ریینه‌خم (کامل)	۱	۲۹۲	
ز	زدن ...	۳	۳۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
س	سلم ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
ش	شرافة ...	۳	۳۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (با ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (با ظ)
ظ	ظیتمی (کامل)	۱	۳۴	
ع (۱)	عروس جهان ...	۲	۲۰۰	—
ع (۲)	علّ - عیینة	۴	۴۹۲	—
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ف	فییدن (کامل)	۴	۳۷۶	۱
ق	قیه‌لی (کامل)	۵	۵۶۵	۱
ک	کدیور	۴	۴۰۰	—
گ	گیهه (کامل)	۶	۶۵۴	۱
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
ن	نظامی گنجوی ...	۶	۶۰۰	۱ (تا ۵۰۰)
و	والد	۱	۱۰۰	—
ه	هییماء (کامل)	۴	۳۶۸	۱
جمع	بهمن‌ماه ۱۳۴۷	۱۴۷	۱۷۹۳۹	جمع ۲۸

نشانه‌های اختصاری

نشانه	معنی
ا	اسم .
اخ	اسم خاص (علم) .
امرکب	اسم مرکب .
امص	اسم مصدر .
ج ،	جمع (پیش ازلغت) جمع .
ج .	جمع . (پیش ازلغت مفرد) .
ج	جلد (پیش ازشمارهٔ مجلدات کتاب)
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ) .
حامص	حاصل مصدر
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران .
رض	رضی‌الله عنه .
ره	رحمة‌الله علیه .
س	سطر .
ص	صفحه (پیش‌ازعدد) .
ص	صفت (نوع کلمه) .

نشانه	معنی
ص . ص	صلی‌الله علیه وآله‌وسلم (پس ازنام‌رسول)
ص مرکب	صفت مرکب .
ظ	ظاهراً .
ع	عربی
ق	قید (نوع کلمه)
ق .	قمری (پس ازتاریخ سال)
م .	میلادی (پس از تاریخ سال) .
مص	مصدر
مص‌ل	مصدرلازم .
مص م	مصدر متعدّی .
مص‌مرکب	مصدرمرکب .
ن تف	نعت تفضیلی (صیغهٔ‌تفضیل)
نث	مؤنث .
ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن) .
نل	نسخه بدل
ن مف	نعت مفعولی (اسم‌مفعول و فروع آن) .
ه	هجری (پس از تاریخ سال) .

توضیح ـ در ضبط تلفظ کلمات ، فقط ضبط حروف‌متحرک (باستثنای حروفی که پیش از واو، یاء والف باحرکت همجنس‌باشد) پس‌ازکلمه داخل این علامت [ ] گذاشته میشود . واگر داخل علامت خالی‌باشد نشانهٔ آنست که ضبط کلمه معلوم نیست .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا .

با بدان چندان‌که نیکوئی کنی
قتل مار افسا نباشد جز بهار.
سعدی .

افسائیدگی . [اَ دَ] (حامص) عمل افسائیدن. رجوع به‌افسائیدن شود .

افسائیدن . [اَ دَ] (مص) رام کردن . افسون‌کردن . افسایدن. فسائیدن . باالفاظ جادوئی یا دعا حیوانی را منقاد و رام کردن بعزیمت ماررا مطیع‌کردن . بافسون تسخیر و رام کردن . محسور کردن . مسخرکردن. (یادداشت مرحوم دهخدا) .

فسائیدن یعنی مالیدن‌و راست و رام‌گردانیدن چنانکه گویند مار افسائی یعنی افسونگری وبحذف همزه وکسرفاء نیزگویند .(مؤید) :

چون بیفسایدم چو مار غمی
بر دل من چو مار بگمارد .
مسعودسعد .

زبان کینه‌ورش هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم مار بود هم زبان مار افسای .
عنصری .

و رجوع به افساییدن‌شود .

افسائیدنی . [اَ دَ] (حامص) قابل افساییدن . رجوع به افساییدن شود .

أفسائیده. [اَ دَ] (ص) مالیده . رام شده . رجوع‌به افسائیدن شود .

افساج . [اِ] (ع‌مص) گذاشتن کسی‌را و کرانه‌گزیدن ازآن . (ناظم‌الاطباء).(منتهی‌الارب) .

افساح . [اِ] (ع مص) . فراخ شدن جای . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب).

افساخ . [اِ] (ع‌مص) فراموش کردن قرآن‌را . (منتهی‌الارب)(آنندراج).

افساد . [اِ] (ع مص) فسادکردن . تباه‌کردن . (منتخب بنقل غیاث‌اللغات) . (آنندراج). تباه‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . (ناظم‌الاطباء) . تبه‌کردن . (تاج‌المصادر – بیهقی) . تباهی‌کردن،ضد اصلاح . بدکردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

|| مأخوذازتازی،اغتشاش. تباهی. خرابی. زیان . خسارت . ضرر . (ناظم‌الاطباء) . تبه‌کاری . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

افساد . [اَ] (ع اِ) تباهیها . (غیاث‌اللغات) . (بنقل از منتخب) (آنندراج).

افسار . [اَ] (ص) بمعنی افسا‌ست که افسونگر و رام‌کننده باشد . (برهان). (هفت‌قلزم) (آنندراج)افسا . ساحر . چشم‌بند . افسونگر . (ناظم‌الاطباء).

ترکیبات :

— پری‌افسار ، افسونگر پری.پری افسا .

— مار افسار ، رام‌کننده وافسونگر مار. مار افسا . و رجوع به افسا و ترکیبات آن شود .

افسار. [اَ] (اِ) چیزیرا‌گویند که‌ازچرم‌و جزآن‌سازند و برسراسب و سایر ستور زنند و رسنی بآن بندکرده باخیه بندند و این‌رسن را دنباله افسارگویند . (ناظم‌الاطباء).مقود [مِ وَ] (نصاب‌الصبیان) . عصام .جریر . (ازمنتهی‌الارب) . چیزی‌که بر چاروازنند. فسار . (یادداشت بخط مؤلف) :

ریسمانی‌که بدان اسب‌را بسته میکشند،بهندی باگ دورگویند. (غیاث‌اللغات) . بند اسب وغیره. (فرهنگ‌شعوری). افساراسب‌واشتر. (انجمن آرای ناصری) . نخته . (در تداول قزوین). آنچه اسبان می‌بندند وفسار بی‌همزه نیزنامند. (شرفنامهٔ منیری) . آنچه‌بدان‌اسب بندند و در زفانگویا نوشته بدانچه لسان می‌بندند و عوام تخته‌گویند. (مؤید):

هزار شتر آوردند،دویست‌باپالان و افسارها ابریشمین ،دیباهادرکشیده بر پالان وجوال سخت آراسته . (بیهقی ص۴۲۵).

از قول و فعل زین و لگامش نهم
افسار او ز حکمت لقمان‌کنم .
ناصرخسرو .

پای بیندش برسنهای پند
حکمت را بر سرش افسارکن .
ناصرخسرو .

همه افسار بدادند بنعمان توبکوش
بخرد تا مگر افسار بنعمان‌ندهی.
ناصرخسرو .

دیو هوی سوی هلاکت کشید
دیو هوی را مده افسارخویش.
ناصرخسرو .

ناید بهیچ حال ز افسار افسری .
وطواط .

زافسار خرش افسر فرستم
بگیرم در زر ویاقوت حمرا .
خاقانی .

ز افسار خرش افسر فرستم
بخاقان سمرقند و بخارا .
خاقانی .

بر افسر شاهان جهانم بودی فخر
گربپاردم مرکبش افسار منستی .
سنائی . (بنقل‌آنندراج)

زهر سوکشان زنگیی چون نهنگ
بگردن در افسار یا پا لهنگ .
نظامی .

همان ختلی خرام خسروانی
سر افسار زرو طوق‌کیانی .
نظامی .

هرکرا در سر نباشد عشق یار
بهر او پالان و افساری بیار.
شیخ‌بهائی .

خصم اشتر دل توگر خر نیست
از چه رو افسرش شده‌ست افسار.
خسروانی .

افسری‌کش نه دین نهد برسر
خواه افسر شمار خواه افسار .
سنائی .

امثال : شتر راگم کرده‌پی‌افسارش میگردد.
خر پیر و افسار رنگین!

ترکیبات :

— افسارسرخود،مهارگسسته.خلیع‌العذار. (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا) .

— افسار سرخود بار آمدن ، بی‌تربیت و مربی و مؤاخذه وبازپرس‌ازکودکی بجوانی رسیدن . لاابالی بار آمدن ، بی اعتنا بودن بقانون‌وآداب.(ازیادداشتهای‌مرحوم‌دهخدا).

— افسارش را سرخودش زدن ، با اینکه لایق و سزاوار نیست اورا مطلق العنان و مختارکارهای خود او ساختن .
(یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

— بی‌افسار ، سرخود . بی‌بند وبار.افسار گسیخته .

— بی افسار آب خوردن ، سرخود بودن بی مربی و بدون تربیت بودن .

— بی افسار آب خورده ، بی‌تربیت. سر خود .لاابالی. افسارگسیخته. رجوع به‌فسار وترکیبات آن شود .

افساربرسرکردن . [اَ بَ سَ كَ دَ] (مص مرکب) افسار برسرکشیدن . (از – آنندراج) :

آن یکی افسار خر از سرکشید
برسر خودکرد چون خر میدوید.
سلیم (بنقل‌آنندراج) .

افساربرسرکشیدن . [اَ بَ سَ كَ دَ] (مص مرکب) اسب را لجام انداختن . (آنندراج) :

خصم ارز مرتبت خر عیسی شود چه شد
خواهم‌کشید برسرش افسار دشمنی .
واله هروی . (بنقل‌آنندراج) .

افساردن . [اَ دَ] (مص) افشاردن . پالودن . (ناظم‌الاطباء). || سخن‌گفتن بی معنی و بطور زشتی و بی‌ادبی . (ناظم – الاطباء) .

افسارزدن . [اَ زَ دَ] (مص‌مرکب) . مهارکردن. افسارنهادن.||کنایه‌ازجلوگیری کردن ازبی‌مبالاتی وگستاخی:

گر خود پرست بر خر عیسی شود سوار
دجال دیو برسرش افسار میزند .
ملاشانی تکلو. (بنقل آنندراج) .

افسارسرخود. [اَ سَ خ] (اِ مرکب) افسارگسیخته. بلامانع. آنکه اختیارش بدست خودش باشد. || نوعی از راندن اسب. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). رجوع به افسار و فسار شود.

افسارکردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) مهارکردن. افسارزدن. || کنایه ازجلوگیری کردن از افسارگسیختگی و لاابالی گری.

افسارگسستگی. [اَ گُ سَ تَ] (حامص) بی‌ترتیبی. لاابالی گری. مهارگسیختگی. رجوع به افسار و فسار شود.

افسارگسسته. [اَ گُ سَ تَ] (ص) بی‌تربیت. خلیع العذار. لاابالی. فسارگسیخته. بی بند و بار. فسارآخته، دهنه سرخود. خود کامه. افسارگسیخته. (یادداشت مرحوم دهخدا).

افسارگسیختگی. [اَ گُ تَ] (حامص) بی‌نظمی. بی‌ترتیبی. افسارگسستگی (از یادداشتهای مرحوم دهخدا). و رجوع به افسار و فسار شود.

افسارگسیخته. [اَ گُ تَ] (ص مرکب) مهارگسسته. بی‌تربیت. بی‌نظم. لاابالی. سرخود. سرخودکامه. و رجوع به افسار و فسار و ترکیبات آن شود. || نوعی از رفتار اسب و غیره. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افسال. [اِ] (ع مص) هیچکاره ساختن رخت‌را. (منتهی‌الاب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || بچهٔ خرما بن را از مادر جداکرده جای دیگر نشاندن. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || ناسره‌وناروا گردانیدن‌درهم‌را. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

افسان. [اَ] (اِ) آهنی و سنگی‌را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیزکنند (آنندراج) (برهان). سنگی که بدان کارد و شمشیر و جز آن تیز کنند. (ناظم‌الاطباء). (انجمن‌آرای‌ناصری). بدانچه تیغ و کارد و امثال آن تیزکنند. و آنرا سان و فسان نیز گویند بتازیش مسن. خوانند. (شرفنامهٔ منیری). مسن که کارد بدان تیزکنند و آنرا فسان و اوسان نیزگویند. (میرزا ابراهیم) (مجمع‌الفرس) سنگ‌فسان. (غیاث‌اللغات). مشحذ. (یادداشت مرحوم‌دهخدا).

چترترا دولت سمائی رهبر (۱)
تیغ ترا نصرت خدائی افسان.
مسعودسعد.

طبع و دل خنجری و آینه بیست
رنج و غم صیقلی وافسانیست.
مسعودسعد.

فقیه ارهست چون‌تیغی‌فقیرارهست‌چون‌افسان
توباری‌کیستی‌زینهاکه نه‌تیغی‌نه‌افسانی.
سنائی.

رندهٔ مریخ رند چون شودش کند سیر
چرخ کند در زمان از زحل افسان او.
خاقانی.

سعد ذابح بهر قربان تیغ‌مریخ‌آخته
جرم کیوانش چوسنگ مکی‌افسان دیده‌اند.
خاقانی.

سرآل بهرام‌کز بهر تیغش
سر تیغ بهرام افسان‌نماید.
خاقانی.

دورباش قلمش‌چون بسه سرهنگ رسد
زدوم اخترش افسان بخراسان یابم.
خاقانی.

ازکین عدو بر زمین زند سم
تا نعل‌چوخنجرکند برافسان.
مختاری.

به از سنگین دل دشمن‌نگردد هیچ افسانش.
؟

|| افسانه و سرگذشت. (برهان) (آنندراج). (انجمن‌آرای‌ناصری). قصه‌وافسانه‌وسرگذشت. (ناظم‌الاطباء). بمعنی افسانه و حکایات بی فایده. (فرهنگ شعوری). احدوثه. افسانه نقل. حکایت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

از نفس سخن‌کم‌جو در مجلس جانبازی
برتارك بی‌نفسی‌فرموده دل‌افسان‌ساز.
سنائی. (بنقل فرهنگ‌شوری).

— هزارافسان، هزارافسانه (کتابیست): هزار و ده صفت از هفتخوان روئین دژ فزون شنیدم و خواندم من از هزارافسان.
قطران (بنقل آنندراج).

|| افسونگر. (برهان). (آنندراج). افسونکار. جادو. ساحر. (ناظم‌الاطباء). رام کننده. عزیمه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

ترکیبات:

— مارافسان، رام کنندهٔ مار. مارافسا. مار افسار.

افسانانیدن. [اَ دَ] (مص) افسانه‌آوردن. سبب‌افسانه آوردن شدن. (ناظم‌الاطباء).

افساندن. [اَ دَ] (مص) گرد سبوس‌و جز آن از غله دورکردن. (شرفنامهٔ‌منیری) (مؤید الفضلا). || گردوجزآن‌که برجامه وامثال آن نشسته‌باشد دورکردن. (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلاء) افسانیدن. (شرفنامه) (مؤید). فسانیدن. (شرفنامهٔ منیری).

در زفانگویا مذکور است اگر همزه را حذف کنند بکسر فا خوانند. (مؤیدالفضلاء).
و رجوع‌به افسانیدن شود.

افسانیدن. [اَ دَ] (مص). افسانه‌گفتن. (ناظم‌الاطباء). || بالیدن (ناظم‌الاطباء). || (مصم) درازکردن. (ناظم‌الاطباء) راست‌کردن. (ناظم‌الاطباء). || رام‌گردانیدن مطیع‌کردن. (ناظم‌الاطباء). || سودن. زدودن. (ناظم‌الاطباء).
|| گرد و سبوس‌وجز آن از غله دورکردن (شرفنامهٔ منیری). (مؤیدالفضلاء).
|| گرد و جز آن که بر جامه و امثال آن نشسته‌باشد دورکردن. افساندن، فسانیدن، (مؤیدالفضلاء) (شرفنامهٔ منیری).

افسانوس. [اِ] (اِ) مأخوذاز یونانی. اقیانوس. (ناظم‌الاطباء). بیونانی دریای شور راگویند و بضم الف هم آمده است (ازآنندراج).

افسانه. [اَ نَ] (اِ) سرگذشت وحکایات گذشتگان‌باشد. (برهان) (آنندراج (انجمن‌آرای‌ناصری). (ازمجمع‌الفرس). قصه. داستان. حکایت. تمثیل. سرگذشت. (ناظم‌الاطباء). حکایت‌گذشتگان. فسانه نیزدراین لغت است (مؤید). (شرفنامه منیری). اساطیر. حدیث. اسطاره. اسطوره. قصه و حکایت بی‌اصل و دروغ که برای قصدی اخلاقی یا تنهابرای سرگرم‌کردن ساخته‌اند. احدوثه. قصه‌هاکه برای اطفال گویند، فسانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

هرکس‌که این مقامه بخواند بچشم خرد و عبرت‌اندرین بایست نگریست نه بدانچشم‌که افسانه است. (بیهقی ص۱۶۸).

این افسانه است با بسیار عبرت. (بیهقی ص۱۸۶).

افسانه‌هابه من برچون بندی
گوئی که‌من‌بچین‌بماچنیم.
ناصرخسرو.

دل زامل‌دورکن زانک‌نه‌نیکوبود
مصحف‌وافسانه راجلد بهم‌ساختن.
خاقانی.

افسانه‌شد حدیث فریدون‌وبیوراسب
زان‌هردوان کرام‌بمخبرنکوترست.
خاقانی.

جغدکه شوم است به‌افسانه‌در
بلبل‌گنج است به ویرانه در.
نظامی.

هفت خلیفه بیکی خانه در
هفت حکایت‌بیک‌افسانه‌در.
نظامی.

(۱) نل: چرخ ترا دوست سمائی رهبر.

اگردر قعر دریا دم برآرد
همه افسون او افسانه گردد.
عطار.

وگرصدباب حکمت پیش‌نادان
بخوانند آیدش‌افسانه در گوش.
(ازگلستان).

و نادانان برای افسانه بخوانند.
(کلیله‌ودمنه).

چه نقشها که برانگیختیم وسود نداشت
فسون ما براو گشته‌است افسانه.
حافظ.

ده روزمهر گردون افسانه است وافسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا.
حافظ.

|| مشهور و شهرت یافته . (برهان) . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).مشهورومعروف . (مجمع‌الفرس) . مشتهر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

که ازآبگینه همی‌خانه کرد
وزان‌خانه‌گیتی‌پرافسانه‌کرد .
فردوسی.

پس‌ازتوابن‌یمین‌چون فسانه‌خواهدبود
بکوش تا زتو نیکو بماند افسانه .
ابن‌یمین.

گرچه‌ایشان درصلاح وعافیت مستظهرند
مابقلاشی و رندی درجهان افسانه‌ایم.
سعدی.

|| سخن ناراست و دروغ . (ناظم‌الاطباء). چیزبی‌اصل وحرف غیرواقعی. (آنندراج). کلمات بی‌فائده . (فرهنگ شعوری). خرافة (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

پیش‌داعی من‌امروزچوافسانه‌است
حکمت ثابت بن قرة حرانی .
ناصرخسرو.

جنگ هفتادوملت همه را عذربنه
چون ندیدند حقیقت ره‌افسانه‌زدند.
حافظ.

|| افسون‌نیزدراین لغت‌است‌بمعنی‌کلماتی‌که عزائم‌خوانان وساحران‌بجهت حصول‌اغراض خود بکاو بندند و خوانند . (مؤید بنقل از الدستور).

|| افسون . سحر. جادو. (ناظم‌الاطباء):

چوابلیس دانست کودل بداد
برافسانه‌اش‌گشت نهمارشاد .
فردوسی.

|| مثل. داستان. یادداشت‌مرحوم دهخداچنین است « محمدعمرالرادویانی درترجمان‌البلاغه افسانه را بمعنی مثل و داستان آورده‌است از جمله :آهن را به آهن برند . ازسخن چرب روغن ندود. خودکرده رادرمان نبود وغیره وغیره‌واین‌همه‌راافسانه‌شمرده‌است.

|| ترانه. (آنندراج):

خدارامحتسب مارابفریاد دف ونی بخش
که کارشرع زین‌افسانه‌بی‌قانون‌نخواهدشد.
حافظ.

آفسانه و اوفسانه نیز هست . (آنندراج). (ازمجمع الفرس) . || حیله و تزویر . (مؤیدالفضلاء) .

افسانه‌افکندن . [اَ نَ اَ کَ دَ](مص مرکب) رایج کردن افسانه . افسانه رارواج دادن :

تاطره‌ات‌بخواب نبیند دگرشکست
افسانهٔ درستی پیمان در افکنم .
ظهوری‌ترشیزی . (بنقل ارمغان‌آصفی).

و رجوع به افسانه شود.

افسانه انگاشتن . [اَ نَ اِ تَ](مص‌مرکب) افسانه پنداشتن . افسانه دانستن: داستان موعظت را افسانه انگاشته . ابوالفضل‌اکبرآبادی.(بنقل ارمغان‌آصفی) .

افسانه‌برتابیدن. [اَ نَ بَ دَ] (مص‌مرکب) تاب وتوان داشتن افسانه را.قدرت برافسانه داشتن:

خاموش حزین که برنتابد
افسانهٔ عشق بر زبانها .
حزین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌بردن. [اَ نَ بُ دَ] (مص‌مرکب) حیله خوردن . فریب خوردن :

بگرفت خواب دیدهٔ بخت وامیدرا
ازبس‌زوعده‌های توافسانه برده‌ایم.
نظیری نیشابوری (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه‌بستن . [اَ نَ بَ تَ] (مص‌مرکب) ترتیب‌دادن افسانه. (آنندراج).

برگ‌ کاهی‌نیست کوه‌بیستون‌پیش‌غمم
من کجابودم که‌دهرافسانهٔ فرهاد‌بست.
سنجر کاشی (بنقل‌آنندراج).

افسانه پرداختن . [اَ نَ پَ تَ] (مص مرکب) نظم و ترتیب دادن افسانه . رجوع به افسانه‌پردازشود.

افسانه پرداز. [اَ نَ پَ] (ص‌مرکب) کسی که سرگذشتها وقصه‌ها را مرتب ومنظم میسازد . (ناظم‌الاطباء):

از خواندن این فسانهٔ راز
کش‌خواند بمن‌فسانه‌پرداز.
فیضی اکبرآبادی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه پرسیدن . [اَ نَ پُ دَ] (مص‌مرکب) افسانه خواستن . طلب کردن افسانه را :

زندچون‌تکیه بربالین‌زمن‌افسانه‌ی‌پرسد
باین تقریب احوال دل‌دیوانه می‌پرسد.
شفائی اصفهانی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه پذیرفتن. [اَ نَ پَ تَ](مص‌مرکب) قبول کردن افسانه :

مجنون توافسانه وافسون نپذیرد
با بیخردی پند فلاطون نپذیرد .
طالب‌آملی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه‌پنداشتن. [اَ نَ پِ تَ](مص) افسانه‌انگاشتن . افسانه دانستن.افسانه فرض کردن :

چوباتودرد دل گویم مرادیوانه پنداری
وگرپیش‌توشرح دل کنم‌افسانه پنداری.
حیرانی همدانی.(بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه جستن . [اَ نَ جُ تَ] (مص مرکب) افسانه طلبیدن . افسانه خواستن . افسانه پرسیدن:

نکردی‌گوش برگفت کسی‌اکنون‌که شدعاشق
پی‌خواب از فغانی هرشبی افسانه میجوید .
فغانی شیرازی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه خواندن. [اَ نَ خا دَ] (مص‌مرکب) افسانه سرودن. افسانه‌گفتن.داستان سرائی:

زلیخاچون شنید آن مهربانی
فسون‌پردازی وافسانه‌خوانی.
جامی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه رسیدن . [اَ نَ رَ دَ] (مص‌مرکب) شایع شدن افسانه‌ومنتشرشدن آن:

از او بسته نقشی بهرخانهٔ
رسیده بهرکشور افسانهٔ .
نظامی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسانه رفتن . [اَ نَ رَ تَ] (مص مرکب) . اثرکردن افسانه . کارگر شدن افسانه:

افسانه نرفت در علاجش
افسون‌نگرفت درمزاجش .
فیضی اکبرآبادی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه‌ساختن. [اَ نَ تَ] (مص‌مرکب) مشهورساختن . شهره گردانیدن.سمر کردن:

گرساخت کوهکن‌را افسانه‌عشق شیرین
پیدا کنیم ما هم افسانه ساز دیگر .
آصفی شیرازی. (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسون پندگویان افسانه ساخت مارا
با آن پری بگوئید تادر برابرآید .
فغانی شیرازی.(بنقل ارمغان‌آصفی).

افسانه ساز. [اَ نَ] (ص مرکب) آنکه قصه می‌گویدوسرگذشت می‌گوید.افسانه‌سنج. افسانهٔ سگال.(ناظم‌الاطباء). سازنده افسانه و ترتیب دهنده‌آن: رجوع به افسانه شود.

افسانه سرا . [اَ نَ سَ] (ص مرکب) افسانه‌گو. قصه‌گو . داستان سرا . سرایندهٔ افسانه. رجوع به افسانه شود.

افسانه‌سرای. [اَ نَ سَ] (ص‌مرکب) افسانه‌سرا. داستان سرا . رجوع به‌افسانه‌سرا شود.

افسانه سگال . [اَ نَ سَ](ص مرکب) آنکه قصه‌وسرگذشت‌میگوید.(ناظم‌الاطباء). افسانه پرداز . دروغ ساز. باطل‌گو :

بازجستند از او حکایت حال
اوشد ازرازخود فسانه‌سگال.
خسرو دهلوی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه سنج. [اَ نَ سَ] (ص مرکب) افسانه‌ساز. افسانه سگال. آنکه قصه‌میگوید. (ناظم‌الاطباء):
افسانه سنج نیست لب خونچکان ما
صدجان گزنده حرف چکداززبان ما.
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌شدن. [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) قصه شدن. بصورت داستان درآمدن. قصهٔ بی واقعیت شدن:
گفتم ازپرگوئی ناصح مگر آیم بخود
حرف اوخود ازبرای راحتم افسانه شد.
اشرف مازندرانی. (بنقل ارمغان آصفی).
بامردمی ومردیت افسانه‌شدبدهر
آثارجودحاتم واخبارزال وسام.
سیف اسفرنگی. (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه شنیدن. [اَ نَ شَ دَ] (مص مرکب) افسانه‌گوش دادن. بقصه وداستان گوش‌دادن:
زمن باید شنید افسانهٔ عشق
که خوردم ازازل پیمانهٔ عشق.
باقر کاشی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه فروختن. [اَ نَ فُ تَ] (مص مرکب) پخش کردن افسانه. شهرت فروختن.
همچون جرس افسانه فروش است خروشم
بی تابی دل آه مرا از اثرانداخت.
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).
و رجوع به افسانه شود.

افسانه فهمیدن. [اَ نَ فَ دَ] (مص مرکب) درک کردن افسانه. فهمیدن حکایت و سرگذشت:
نمی‌فهمد کسی افسانهٔ مارا دراین محفل
من وشمعیم داغ ازدولت آتش زبانیها.
حزین اصفهانی. (بنقل ارمغان آصفی).
رجوع به افسانه شود.

افسانه کردن. [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) شهره کردن. مشهورساختن:
مارا برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه.
حافظ.
حزین افسانه کردآخربهرمحفل غم دل را.
حزین اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).
نام توگفتن نیارم لیک مقصودم توئی
گرحدیث بر و یاافسانهٔ گل میکنم.
جامی.
و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌گشادن. [اَ نَ گُ دَ] (مص مرکب) افسانه گفتن. افسانه خواندن. حکایت آغازکردن:
ای دل افسانهٔ دلبربگشا
قفل گنجینهٔ گوهربگشا.
طالب آملی (بنقل ارمغان آصفی).
و رجوع به افسانه شود.

افسانه‌گشتن. [اَ نَ گَ تَ] (مص مرکب) مشهور گشتن. شهره شدن. افسانه شدن:
چنان زعشق توافسانهٔ جهان گشتم
که‌شدحکایت من نقل محفل همه کس.
شفائی اصفهانی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌گفتن. [اَ نَ گُ تَ] (مص مرکب) حکایت و حرفهای بی‌فائده گفتن و افسانیدن متعدی آنست. (فرهنگ شعوری). سمر. (دهار). مسامره. (منتهی‌الارب). قصه خواندن. حکایت وسرگذشت گفتن:
کجاآن عیش وآن شبها نشستن
همه شب تا سحرافسانه گفتن.
نظامی.
باآن لب جان‌بخش اسیری که تودانی
افسانهٔ افسون مسیحانتوان گفت.
اسیری لاهیجی (بنقل ارمغان آصفی).

افسانه‌گو. [اَ نَ] (ص مرکب) قصه خوان. نقل‌گو. افسانه سگال. افسانه سنج. (ناظم‌الاطباء). افسانه ساز. افسانه پرداز. (آنندراج). گویندهٔ افسانه. سامر. افسانه‌گوی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به‌افسانه‌گوی شود.

افسانه‌گوی. [اَ نَ] (ص مرکب) کنایه ازنقال وقصه‌گوی. (انجمن‌آرای ناصری). فسانه‌گوی:
زرافتاد در دست افسانه‌گوی
بدررفت ازآنجاچوزرتازه‌روی.
بوستان سعدی.
مطرب وشطرنج‌باز وافسانه‌گوی راه ندهند. (ازمجالس سعدی).
رجوع به افسانه و افسانه پرداز و ترکیبات آن شود.

افسانه گوینده. [اَ نَ یَ دَ] (ص مرکب) افسانه‌گوی افسانه. پرداز. افسانه ساز. افسانه سنج. و رجوع به این کلمات شود.

افسانه‌گویی. [اَ نَ] (حامص) نقل گویی. قصه‌گوئی. (ناظم‌الاطباء). قصه‌پردازی. حکایت سازی. عمل افسانه‌گوی:
همه کارشان شوخی و دلبری
گه‌افسانه‌گویی. گه‌افسونگری.
نظامی.
و رجوع به افسانه‌گوشود.

افسانه‌نویس. [اَ نَ نِ] (ص مرکب) نویسندهٔ افسانه. داستان نویس. حکایت پرداز. و رجوع به افسانه شود.

افسانه نویسی. [اَ نَ نِ] (حامص) داستان نویسی. عمل افسانه نویسنده. قصه نویس. رجوع به افسانه شود.

افسانیدن. [اَ دَ] (مصدر) افسانه گفتن. (ناظم‌الاطباء). || بالیدن. (ناظم‌الاطباء). || (مصدر) درازکردن. (ناظم‌الاطباء). || راست کردن. (ناظم‌الاطباء). || رام گردانیدن. مطیع کردن. (ناظم‌الاطباء). || سودن. زدودن. (ناظم‌الاطباء).

افسای. [اَ] (ص). افسون‌خوان و رام کننده. (مجمع‌الفرس). افسونگرورام کننده راگویند و افسانیدن رام کردن را. (برهان). (آنندراج). افسون وافسون‌خوان. (فرهنگ شعوری). جادوگر. افسونگر. (ناظم‌الاطباء). فسون خواننده. افسون خوان. (فرهنگ خطی). افسا. افساینده. و رجوع به‌افساشود.
ترکیبات:
— پری افسای، افسونگرپری. جن‌گیر. رام کنندهٔ پری.
— کژدم‌افسای، رام‌کنندهٔ عقرب. عقرب گیر. عقرب افسا.
مارافسای، رام‌کنندهٔ مار. مارگیر. آنکه مار را افسون‌کند. مارافسا:
زمان کینه ورش‌هم بزخم کینهٔ اوست
بزخم ماربودهم زمان مارافسای.
عنصری.
گرحسودت بسیست عاجزنیست
اژدها از جواب مار افسای.
انوری.
فسونگر مار را بگرفت در مشت
گمان بردم که مار افسای‌راکشت.
نظامی.
بدوختند بدان لاجرم که درمثل است
که مار دست ندارد زقتل مارافسای.
سعدی.
و رجوع به افساییدن شود.

افسایانیدن. [اَ دَ] (مص) رام کنانیدن. افسون‌گردانیدن. سبب رام کردن شدن. (ناظم‌الاطباء).

افسایش. [اَ یِ] (حامص) عمل افساینده. رجوع به افسای وافساییدن شود.

افسایندگی. [اَ دَ] (حامص) حاصل عمل افساییدن. و رجوع به‌افسای وافساییدن شود.

افساینده. [اَ یَ دَ] (ص) افسون‌کننده. رام‌کننده. تسخیر کننده‌بافسون. آنکه‌افساید. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ورجوع به افسای وافساییدن‌شود.

افساییدن. [اَ دَ] (مص) رام کردن، افسون کردن. غلبه‌کردن خصوصاً در سحر وجادو. (ناظم‌الاطباء). بافسون‌تسخیرورام کردن چنانکه درپری‌افسای ومارافسای. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

چون بیفسایدم چو مار غمی
بردل من چو مار بگمارد .
مسعود سعد.

و رجوع به افسای وافسا شود.

افساییده . [اَ دَ] (ص) افسون شده . رام شده. نعت مفعولی از افساییدن . رجوع به افسای وافساییدن شود.

افسأ. [اَ سَ] (ع ص) مرد برآمدهٔ سینهٔ درآمده پشت یامرد بیرون آمده سینه وناف یا آنکه گویی سرین اوبه‌در درست وقت رفتار یا آنکه چون نشیند بی‌کوشش تمام برخاستن نتواند یا آنکه استخوان پشت او در برسوی ران درآمده باشد. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء). آنکه استخوان سینه وپشت او درآمده یاآنکه سینه وناف اوبرآمده یاآنکه چون راه رود سرین وی بدردآید ویاکس که چونشیند نتواند بی‌کوشش برخیزد یاکس که استخوان پشت او از سوی ران درآمده باشد (ازاقرب الموارد).

افست . [اُ سِ] (اِ) آفست ، طریقهٔ چاپ کردن با ماشین رتاتیو (۱) ، بوسیلهٔ یک غلطک کائوچوکی که ازوی بخشهای روبین مرکبی عبورمیکند وبدین ترتیب مرکب بکاغذ نقل می‌شود . (ازفرهنگ فارسی دکترمحمد معین). || نوعی چاپ . چاپ عکس.

افستا. [اَ ف] (اِخ) نام کتاب دینی زردشت است که بنامهای زیرنیزدرادبیات فارسی آمده است: اویستا ، بستاق ، ابستاق ، ابستاغ ، ابستا ، بستاه ، آبستا ، اپستا ، ستا و از همه معروفتراوستا.(ازمزدیسنا. ص۱۱۶-۱۱۷) ابستاک، اوستاک (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افسح . [اَ سَ] (ع ص تفضیلی) فراخ‌تر. گشاده‌تر. (ناظم الاطباء): وهذه القریة [قریة زیران] من احسن قری الارض و اجملها منظراً و افسحها ساحة. (رحلة ابن جبیر).

افسد . [اَ سَ] (ص تفضیلی) فاسدتر. تباه تر. ضایع تر. (ناظم الاطباء). مثل: علاج فاسد به‌افسد محال است. دفع فاسد به‌افسد کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || امثال عربی: افسد من الاحمران. افسد من ارضة بل حبلی . افسد من الارضة والجود . افسد من الجواد . افسد من السوس . افسد من الضبع . افسد من البیضة البلد. وکلمه درتمام مثل‌های مذکوربر خلاف قیاس ازافساد مأخوذست واین نادرست است. وشایسته چنان است که «اکثرافساداً» گفته شود. (ازمجمع الامثال میدانی). وبرای توضیح این مثل‌هارجوع به‌کتاب فوق شود.

افسر . [اَ سَ] (اِ) تاج وکلاه پادشاهان (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکترمحمد- معین). تاجی ازابریشم مکلل باجواهر. (ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (اوبهی). تاج (دهار). (مجمع الفرس اسدی) (مؤیدالفضلاء)(ازمنتهی الارب). (شرفنامه منیری) . تاج پادشاهان که بعربی اکلیل خوانند.(هفت قلزم) (آنندراج) (انجمن آراء ناصری). (فرهنگ شعوری) . (برهان). این کلمهٔ مرکب است ازاوستایی او(۲) (به - بر) پیشاوند + سر(۳)، یعنی آنچه برسر گذارند و درپهلوی افسر(۴). بمعنی تاج. (از حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین). تاج، اکلیل بساک، دیهیم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). تاج . کلاه شاه . تاج مخصوص پادشاهان و امراء که اغلب از طلای خالص می‌ساختند . (از قاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج) :

خرد افسرشهریاران بود
خرد زیورنامداران بود.
فردوسی.

کنون من یکی بنده‌ام بردرت
پرستندهٔ افسر و اخترت .
فردوسی.

بدو داد پس دخترخویش را
پسندیده و افسرخویش را .
فردوسی.

که در شهرقرقارش آمد ز رنج
نماندافسروتخت ولشکرنه گنج.
فردوسی.

که جاوید باد افسروتخت او
زخورشید تابنده‌تر بخت او.
فردوسی.

هرآن سرکه او از درافسرست
بخاک اندرست ار زمه برترست .
اسدی.

ملامت را سپر سازند برخویش
ملامت عشق‌را تاج است‌وافسر.
(ازفرهنگ اسدی).

چنین گفت دانا که دخترمباد
چوباشد بجزخاکش افسرمباد.
اسدی.

زبهرسرافسرنه سر بهرافسر
زبهرتودولت نه‌توبهردولت .
عنصری.

نه برنهاد زمانه بهرسری افسر .
عنصری .

خراج مملکتی تاج وافسرش بوده‌ست
کمینه چیزوی آن تاج بود وآن افسر.
فرخی.

نیست سوی من سرقیصرخطیر
گرززربرسرمراورا افسرست.
ناصرخسرو.

اندرخورافسرشود ازعلم بتعلیم
آن سرکه زبس جهل سزاوارفساراست.
ناصرخسرو.

کی شود عزوشرف برسرتوافسروتاج
تاتومرعلم وخرد رانکنی زین‌ورکیب.
ناصرخسرو.

آن عاقلان که مرسردین رابعلم خویش
برتختگاه عقل وبصرتاج وافسرند .
ناصرخسرو.

چه شد اربرسرتوافسرنیست
خرداندرسراست وبرسرنیست.
سنائی.

برافسرشاهان جهانم بودی فخر
گرپادرم مرکبش افسارمنستی .
سنائی.

من که خاقانیم ازنعل سمندش بوسم
بخدا کافسرخاقان بخراسان یابم .
خاقانی.

عید افسرست برسراوقات بهرآنک
شبهیست عین عید زنعل تکاورش .
خاقانی.

گوهرافسراسلاف که ازخاک درش
افسرگوهرسامان بخراسان یابم .
خاقانی .

بزرگوارا در یادگاری اختر
تراسپهرسریرست‌وآفتاب افسر.
انوری.

بسی‌خاک بنشسته برفرق او
نهاده بسربرگلین افسری .
منوچهری

چومن زین ولایت گشادم کمر
توخواه‌افسرازمن‌ستان‌خواه‌سر.
نظامی.

مرا عشق تواز افسر برآورد
بساتن‌راکه‌عشق ازسربرآورد.

مرا گرشورتو درسرنبودی
سرشوریده بی افسرنبودی.
نظامی.

شه مشرق که مغرب را پناه‌است
قزل‌شه کافسرش بالای ماه‌است.
نظامی.

مداح غیرمن نسزد مجلس ترا
ناید بهیچ‌حال زافساراافسری.
رشید وطواط.

سایه حق جمال دنیی ودین
زینت تخت و زیور افسر.
شمس فخری.

مدارا خرد را برادر بود
خرد برسردانش افسربود.

مثل :
لایق هرسرشناسد افسری.
(ازجامع التمثیل).
زبهرسرافسر، نه سربهرافسر.

(۱) Rotative. (۲) Aiwi. (۳) Sara. (۴) Afsar.

— افسرافشاندن ، افسرانداختن . تاج بپای کسی انداختن ونثار کردن :

صفوةالدین که شهسوارفلک
درسم‌اسبش افسرافشانده‌ست.
خاقانی.

— افسربرتارك زدن ، افسربرسر کشیدن . ورجوع به این ترکیب شود :

افسرعقل چوبرتارك فرزانه زدند
گل داغی‌عوضش‌برسردیوانه‌زدند.
نعمت‌خان عالی (بنقل‌آنندراج).

— افسربرسر، تاج برسر. افسربسر:

دستوراعظم افسردارندگان ملک
کزظل‌عرش‌برسرش‌افسرنکوتراست .
خاقانی.

— افسربرسرداشتن ، تاج برسرداشتن :

زگل هریکی برسرش افسری
نشانده بهرجای رامشگری .
فردوسی.

مگرمادرت برسر افسرنداشت
همان‌یاره‌وطوق‌وزیورنداشت .
فردوسی.

تاسلیمان وارباشد حیدر اندرصدر ملک
حیف باشد دیورا برتارك افسرداشتن .
سنائی.

— افسر بر سرکردن ، تاج یا کلاه برسر نهادن:

بداد ودهش دل توانگر کنید
از آزادگی برسرافسرکنید .
فردوسی.

— افسربرسرکشیدن ، افسربرسرگذاشتن . افسربرسرنهادن. افسر برسرگرفتن . افسر بر تارك زدن. (آنندراج):

یک خلف ار درفسبی سرکشد
برسرصد هیچکس افسرکشد .
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج).

— افسربرسرگذاشتن ، افسربرسرکشیدن . و رجوع به‌این‌ترکیب شود:

مبادکم زسرت سایهٔ‌کلاه نمد
بپوش‌وبرسرشاهان‌گذارافسررا.
سلیم (بنقل‌آنندراج).

— افسربرسرگرفتن ، افسربرسرکشیدن. و رجوع به این ترکیب شود:

شاه‌چین‌راداد حکم‌آسمانی‌گوشمال
تاچرابی‌حکم‌توبرسرهمین‌افسرگرفت.
امیرمعزی (بنقل‌آنندراج).

— افسر برسرنهادن ، افسربرسرکشیدن. و رجوع به‌این‌ترکیب شود:

بزرگان گربسرافسر نهادند
اساس آن همه برزرنهادند.
امیرخسرو (بنقل‌آنندراج).

بسربرنهاد افسرتازیان
برایشان‌ببخشودسودوزیان.
فردوسی.

— افسربرفرق‌نشستن، معنی لازم افسربرسر نهادن است. (ازآنندراج):

مهرسپهر ملک بماناد گرفلک
برفرق فرقدافسراحسان‌تونشست.
خاقانی (بنقل‌آنندراج).

— افسر بسربرنهادن ، تاج برسرگذاشتن :

بزیراندرون هریکی اشتری
بسربرنهاده ز زرافسری .
فردوسی.

افسری کان نه دین نهدبرسر
خواهش‌افسرشماروخواه‌افسار.
سنائی.

وان هودج خلیفه متوج بماه زر
چون‌شب کزآفتاب‌نهی‌برسرافسرش.
خاقانی.

گرش مراد بودکافسری نهد برسر
زقدر و مرتبه عیوق باشد افسراو .
معزی.

— افسر پهلوانی ، کلاه پهلوانی ، نشان پهلوانی:

سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسرپهلوانی دهم.
فردوسی.

— افسرتازه کردن ، نوکردن تاج وافسر. || رونق نودادن به تاج :

سخنهاکه بشنیدم ازدخترت
چنان دان که اوتازه‌کرد افسرت .
فردوسی.

— افسرخاقان ، تاج خاقان:

ملک‌قناعت‌مراست پیش‌چنین‌تخت‌وتاج
ملک سمرقند چیست و افسرخاقان او .
خاقانی.

— افسر خسروان ، تاج خسروان . دیهیم پادشاهان :

— || که بمثابهٔ‌تاجی باشدسرخسروان را . سروسرور برشاهان :

افسرخسروان جلال‌الدین
ظل‌حق‌آفتاب جان ملوك.
خاقانی.

— افسرخور ، تاج خورشید :

گیرم که‌کلاهش افسرخور باشد
آنراچه کندزرچونه برسرباشد.
نظام‌قاری.

— افسردادن ، تاج دادن . بزرگی دادن:

بپیوستم این نامهٔ باستان
پسندیده از دفتر راستان.
که تاروزپیری مزا بردهد
بزرگی ودیناروافسردهد.
فردوسی.

— افسرده ، آنکه افسردهد . دهندهٔ افسر.

— افسردیراعظم ، تاج دیربزرگ:

بادخطاب عیسوی باسگ درگهت‌چنین
کافسردیراعظمی فخرصلیب اکبری.
خاقانی.

— افسرزر ، تاج طلا:

این همه‌گفتم برایگان نه‌برآن طمع
کافسر زریابم ازعطای صفاهان .
خاقانی.

— افسرستاندن ، تاج‌گرفتن . افسرازکسی گرفتن:

چومن زین ولایت‌گشادم کمر
توخواه‌افسرازمن‌ستان‌خواه‌سر.
نظامی.

— افسرسران، افسربزرگان. تاج‌بزرگان:

ای رای توصیقل اختران را
افسر توئی افسر سران را .
خاقانی .

— افسرشاهان ، تاج شاهان . دیهیم شهریاران:

— || سرو سرورشاهان :

گشته زمین‌رنگ‌رنگ‌چون‌فلک‌ازعکس‌خون
کافسرشاهان‌کشید تیغ چوصبح ازقراب.
خاقانی.

— افسرشاهوار ، تاج شاهانه . افسرشاهی همانند افسرشاه:

بسربرنهد نرگس نوبباغ
باردیبهشت افسرشاهوار.
ناصرخسرو.

— افسرشدن ، بمعنی صاحب افسر شدن و این مجازاست. (آنندراج).

— افسر عقل ، تاج عقل . دیهیم از خرد و عقل:

افسر عقل بایدت برسر
ازسرآزخون‌دل‌چه خوری.
خاقانی.

— افسر فشاندن ، افسر افشاندن . تاج افشاندن . تاج انداختن ونثارکردن: :

زیرپای اسبش ار دستم رسد
افسرنوشیروان‌خواهم‌فشاند .
خاقانی.

— افسرکردن ، افسرساختن . تاج‌کردن :

بفرمود تا دخمه دیگر کنند
زمشک‌وز کافورافسرکنند .
فردوسی.

زیراکه نکرد هیچ حیوان
ازگوهرو زر تاج وافسر .
ناصرخسرو.

خاك درسلطان را افسرکن وبرسرنه
تاسربکله داری برافسرت افشانم.
خاقانی.

گرچه بعراق اندر سلطان سخن‌گشتی
جزخاك در سلطان افسرنکنی دانم.
خاقانی.

گرچه‌طبع‌ازآبنوس روزوشب‌زدخرگهم
ورچه‌دهر ازلاجورد آسمان‌کردافسرم.
خاقانی.

— افسرکیان ، تاج کیان .

— افسرکیان ملوک ، تاج کیان سرپادشاهان :

میوهٔ دولت منوچهرست
اخستان افسرکیان ملوک.
خاقانی.

— افسرگوهر، تاج ازجواهر. تاج گوهر:

بهی زخلق وهم ازخلقی وعجب نبود
که هم زگوهردارند افسرگوهر.
مسعود سعد.

— افسرماه ، تاج ماه .

— || چون تاج برسرماه از بلندی یاحسن:

گرانمایه زن را بدرگاه خواند
بنامه ورا افسرماه خواند .
فردوسی.

— افسر محتشمی ، تاج بزرگی . تاج حشمت :

ای شاه عجم شاه توشاه عجمی
میزیبد برتو افسرمحتشمی
جمله هنری چشم بدت بادا دور
یک عیب ترانیست بدست حشمی.
محمدبن ابراهیم.(بنقل تاریخ سلاجقه کرمان).

— افسر مرمرین ، تاج مرمرین . تاج از مرمر :

یکی چون زمردین بیرم،دوم چون بسدین مجمر
سوم چون مرمرین افسر،چهارم عنبرین مدری.
منوچهری.

— افسرملک ، سرور وفرمانروای ملک :

آرایش دهروملک را افسربود . (بیهقی ص ۱۶۸).

— افسرنوشیروان ، تاج انوشیروان :

نیست نظیرتوخصم خود نبود یک بها
تاج سرکوکنار و افسر نوشیروان .
خاقانی.

— افسریافتن، تاج یافتن . تاج پیداکردن وگرفتن:

تومی خوری بمجلس برخاک جرعه ای ریز
من خاک خاک باشم کزجرعه یابد افسر .
خاقانی.

— از درافسر، شایستهٔ تاج وافسر:

بدانست سهراب کو دخترست
سروموی او از در افسرست .
فردوسی.

— با افسرشدن ، با تاج شدن . دارای تاج گردیدن:

سپه سر بسرزان توانگرشدند
چوباباره وطوق وافسرشدند.
فردوسی.

بلندافسر،باافسرعالی . (ازآنندراج). رجوع به افسرشود.

— خورشید افسر، آنکه تاج اوچون خورشید است.

— || آنکه خورشید تاج اوست . رجوع به افسرشود .

— سرو افسر، سروتاج :

یکی ترک تیری زند بربرش
بخاک اندرآردسروافسرش.
فردوسی.

— صاحب افسر، تاجدار ، با افسر :

ای صاحب افسران گروپای بوس تو
تو افسرسر همه را افسرآمده .
خاقانی.

— کسی را بر سرکسی افسر کردن ، برتر ساختن کسی اورا برکسی :

که گرباتو او را برابر کند
ترا برسرسرکش افسر کند.

|| کلاه یا شاه کلاه . اکلیل . کلاه منصب یاکلاهی که گویا ازتاج پست تربوده است:

بگیتی نگه کرد رستم بسی
زگردان نیامد پسندش کسی
بمن داد رستم گزین دخترش
که بودی گرامیتراز افسرش.
فرودوسی.

دگرآنکه گفتی مراکهترند
بزرگان که باتاج وبا افسرند.
فردوسی.

چنان شدکه ازبید سرخ افسری
ز دیدار او خواستندی سری .
فردوسی.

همان گنج و دینار و درگهر
همان افسروطوق وگرزوکمر
بدادش بلشکر همه سر بسر
که بودندگردان پرخاشخر.
فردوسی.

|| فرمانده . سالار . سرور : رئیس :

بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
سرسرکشان ، افسرکار زار .
فردوسی.

سکندر سپارد بما کشوری
برین پادشاهی شویم افسری.
فردوسی.

سرانشان ببرید یکسر زتن
کسی را که بد مهترانجمن
درفش درفشان پس هرسری
که بودندازآن جنگیان افسری.
فردوسی.

چوبرزین گردنکش تیغ زن
گرازه که بود افسرانجمن.
فردوسی.

افسرعالم امام روزگار
حیدر کرار باشدبرسرم.
ناصرخسرو.

سروافسردین حق است وما
چنین فخرامت بدان افسریم.
ناصرخسرو.

|| تاجی ازابریشم مکلل بجواهر: (یادداشت بخط دهخدابنقل ازصحاح الفرس) :

ملامت را سپرسازد برخویش
ملامت عشق را تاج است وافسر.
فرخی.

|| حکومت . فرمانروائی . سلطنت:

همه چین و توران سراسرمراست
به هیتال بر نیز افسر مراست .
فردوسی.

—تخت و افسر ، حکومت سلطنت :

تو شوتخت با افسرنیمروز
همی داروهمی باش گیتی فروز.
فردوسی.

|| ممتاز.برجسته . برگزیدهٔ قرن.رأس مأة:

بجستیم تاج کیی راسری
که برهرسری باشداوافسری.
فردوسی.

|| درقدیم نوار یاریسمان حریریاکتانی بود که بدور سربسته ازعقب سرمیزدند و بیشتر درمیان عروسان رواج داشت.(ازقاموس کتاب مقدس ذیل کلمهٔ تاج) .

|| مخفف افساراست. (فرهنگ شعوری):

— افسرگران ، افسارگران .

صد اشتر بد از بهررامشگران
همه برسران افسران گران .
فردوسی .

افسر. [اَ سَ] (اِ) این کلمه را فرهنگستان بجای لغت صاحب منصب لشکری وضع کرده است که صاحب درجهٔ نظا می باشد.

افسر. [اَ سَ](اِخ) یکی ازشعرا وادبای مشهورمشهدبود ورسالهٔ معروفی درمعمادارد. از اوست:

میکنم دیوانگی تابرسرم غوغاشود
شاید ازبهرتماشا آن پری پیداشود.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِ خ) یکی از شعرای فارسی زبان ایران که درهند میزیست . وی پسرمیرسنجرکاشی است و از اوست:

کسی که پاس مراد دوکون میدارد
برهنه ایست که پوشیده پیش وپس بدودست.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ](اِخ) ازشعرای فارسی زبان که بدربار عالمگیرپادشاه درآمد ولقب معزز خان یافت و دربنگاله درگذشت . ازاوست:

نمیخواهم که گردد ناخن من بند درجائی
مگرخاری برآرم گاه گاهی ازکف پائی.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

افسر. [اَ سَ] (اِخ) باقرعلیخان. یکی از شعرای دوره صفوی است که بهندوستان مهاجرت کرد و در حیدرآباد درگذشت . از اشعار اوست :

امروز میرود بگلستان نگارما
از دست میرود دل بی اختیارما.

و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افسر. [اَ سَ] (اِخ) محمد هاشم میرزا. رجوع به‌محمدهاشم شود.

افسر آرا. [اَ سَ] (ص) بمعنی تاج آرا. (آنندراج). || (اِ) لقب دختر پادشاهی است. (آنندراج).

افسراعظم. [اَ سَ رِ اَ ظَ] (ترکیب وصفی) یعنی آفتاب. (آنندراج).

افسرالدوله. [اَ سَ رُدْ دَ لَ] (اِخ) دختر ناصرالدین شاه قاجار. و متولد بسال ۱۲۷۵ هجری قمری. و رجوع به‌مرآت البلدان ج ۴ ص ۶ شود.

افسراندن. [اَ سَ دَ] (مص) رجوع به‌فسراندن شود.

افسرانیدن. [اَ سَ دَ] (مص) رجوع فسرانیدن شود.

افسربخش. [اَ سَ بَ] (ص مرکب) بخشندهٔ افسر. تاج بخش:

قباد قلعه‌ستان قایماز افسربخش
که صاحب افسر ایران غلام اوزیبد.
خاقانی.

افسربرسر. [اَ سَ بَ سَ] (ص مرکب) تاج برسر. رجوع به افسر وترکیبات آن شود.

افسر برسر نهادن. [اَ سَ بَ سَ نَ دَ] (مص) تاج برسرنهادن. ورجوع به‌افسر وترکیبات آن شود.

افسربهار. [اَ سَ رِ بَ] (ترکیب اضافی) نوایی ازموسیقی لحنی ازموسیقی (یادداشت بخط مؤلف).

چون افسربهار بود نای عندلیب
چون بند شهریاربودهای طوطوی (۱)
منوچهری.

افسرپرست. [اَ سَ پَ رَ] (ص مرکب) تاج‌پرست. پرستندهٔ تاج وافسر:

زماهی تابماه افسر پرست
زمشرق تابمغرب زیردست.
نظامی.

افسرخدا. [اَ سَ خُ] (ص مرکب) خداوند تاج وپادشاه. (آنندراج). خدای افسر. صاحب افسر. صاحب تاج:

افسرخدای خسرو کشورگشای رستم
ملکت طراز عادل، ملت‌فروز داور.
خاقانی.

افسرخدائی. [اَ سَ خُ] (حامص) پادشاهی. صاحب افسری. تاجداری:

عقل را دربندگیش افسرخدائی داده‌ام
ایتکینی بوده والب ارسلان آورده‌ام.
خاقانی.

افسرد. [اَ سُ] (ص) افسرده. افسردن وفسردن مصدر آنست. (از انجمن آرای ناصری) همان افسرده است. رجوع به افسرده شود: عادت چنان رفته است که آنچه از گوشت بزغاله سازند آنرا افسرد گویند و آنچه از گوشت گوساله کنند آنرا هلام گویند (یعنی بوارد وکامه‌ها وآچالها وآنچه‌بدین ماند). (یادداشت مؤلف بنقل ازذخیره خوارزمشاهی).

افسردگی. [اَ سُ دَ] (حامص) انجماد وبستگی. (آنندراج). انجماد. (ناظم الاطباء). فسردگی. جمود. بستگی. خدوک. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

ابر که جانداروی پژمردگیست
هم قدری بلغم افسردگی است.
نظامی.

بکار اندرآی این چه پژمردگیست
که پایان بیکاری افسردگیست.
نظامی.

|| غم و اندوه. ملال. بیحالی. حالتی واسطه میان غم واندوه.

که‌یک حالت نشاط وشادی است‌ودیگرحالت غم واندوه، اما وقتی که غم وشادی و انتعاش طبیعت نبود و غم و مکروهی هم عارض نگردیده باشد این حالت بین‌بین‌را افسردگی گویند.

ازخیرالمدققین (بنقل آنندراج).

ترکیبات:

— افسردگی کشیدن؛ غصه خوردن اندوه بردن. بیحال شدن:

همچونرگس تازه دارد رنگ مخموری مرا
میکشم افسردگی هرگه خمار آخر شود.
ملامفید (بنقل آنندراج).

افسردن. [اَ سُ دَ] (مص) سرد شدن یخ بستن. منجمد گردیدن. (برهان) (مؤید) (آنندراج) بر بسته شدن. منجمد شدن. (شرفنامه منیری). سرد شدن هر چیزی. (میرزا ابراهیم). انجماد. بستن. یخ بستن. جمود. فسردن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):

زان عقیقین مینی که هر که‌بدید
از عقیق گداخته نشناخت
هردو یک گوهرند لیک بطبع
این بیفسرد وآن گربگداخت.
رودکی.

اندرین سال بمرو ترک آمد بسیار... و زهیر باترک حرب کرد وسرما بود چنانچه دست ازشمشیر افسردی و هم بشکم گوسفند همیکردند وبدست اندر همی گرفتند تاشمشیر بگشادی. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).

یکی مرد برنا فرو برده بود [اژدها]
بخون و بزهر اندر افسرده بود.
فردوسی.

بفسرد همه خون دل ز اندوه
بگداخت همه مغز استخوانم.
مسعود سعد.

خون دل لاله در دل لاله
افسرده شد ازنهیب کم عمری.
منوچهری.

گفت این راز را نگوئی باز
گفت من کی شنیده‌ام ز تو راز
شرری بود و در هوا افسرد
درتو زاد آنزمان که‌درمن‌مرد.
سنائی.

آتشین حلقه زباد افسرده وخسته‌زحلق
رذته ساقعرش‌را خلخال پیچان‌آمده.
خاقانی.

بسکه‌گردید از جفا بر جای من
شیر پند افسرد در رگهای من.
مولوی.

چون خدا خواهدکه یک تن بفسرد
سردی از صد پوستین هم بگذرد.
مولوی.

کمال شوق ندارند عاشقان صبور
که‌احتمال ندارد برآتش افسردن.
سعدی.

|| اندوهگین گشتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). || ناتوان وضعیف گشتن. (ناظم الاطباء). || بربسته کردن. منجمد کردن. و فسردن بحذف همزه نیزآمده است (شرفنامهٔ منیری) || از چیزی‌وکسی دل‌سرد شدن. (برهان) (آنندراج) (مؤید). از چیزی دل‌کسی‌سرد شدن. (ناظم الاطباء) ازچیزی‌دلسرد شدن. (میرزا ابراهیم).

|| خاموش شدن. پژمرده شدن. (فرهنگ شعوری). پژمرده شدن. (ناظم الاطباء).

افسردنی. [اَ سُ دَ] (حامص) آنچه قابلیت افسردن درآن باشد.

افسرده. [اَ سُ دَ] (ص) منجمد (ناظم الاطباء). یخ بسته شده. (غیاث اللغات). افسرد. یخ بسته شده مجازست (آنندراج). جامد. (دهار). فسرده. بسته. (یادداشت مرحوم دهخدا):

زمستان و سرما به پیش اندر است
که برنیزه‌ها گردد افسرده‌دست.
فردوسی.

زخون برکفش خنجر افسرده بود
بر و کتفش ازجوشن‌آزرده بود.
فردوسی.

(۱) ن ل: چون بند شهریار بود بانگ طوطوی (طبطوی).

بیفتاد برخاک وچون مرده گشت
توگفتی همی خونش افسرده گشت.
فردوسی .

بسا آب کافسرده ماند بسایه
که بالای سر آفتابی نه بیند .
خاقانی .

گر دجله درآمیزد باد لب و سوز دل
نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان.
خاقانی .

وچون بیدار شود [مردم غشی افتاده] پیراهن مصندل پوشانند وطعام مرصوص وافسرده و دوغ سردکرده دهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ای همچون یخ افسرده یک لحظه برم بنشین
تادرتو زند آتش ترسا بچه یک باری .
عطار .

نفس اژدرهاست اوکی مرده است
از غم بی آلتی افسرده است .
مولوی .

آتش اندر پختگان افتاد وسوخت
خام طبعان همچنان افسرده اند .
سعدی .

ترکیبات :
— افسرده تر ؛ بسته تر ، یخ بسته تر ، منجمد تر ، سرد تر :
از آب نطقشان که گشاید فقع که هست
افسرده تر زبرف دل چون سدابشان .
خاقانی .

گرم ولیک از جگر افسرده تر
زنده دلی از دل خود مرده تر.
نظامی .

— افسرده تن ؛ تن یخ بسته ، تن منجمدشده ، کنایه از مرده شده :
آنجاکه من فقاع گشایم زدست فضل
الا ز درد دل چو یخ افسرده نیند .
خاقانی .

— افسرده دل ؛ غمگین ، اندوهگین . دل‌افسرده :
در محفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.
— افسرده شدن بازار ؛ کنایه ازکاسدشدن بازار است . (آنندراج) :
بسکه بازار آتش افسرده است
از خجالت غریق بحرتب است .
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج) .
زدمشان فسرده است بازار شعر
نکو میفروشند بازار شعر .
ظهوری (بنقل آنندراج) .
— افسرده شدن تب ؛ کنایه ازکم شدن تب (آنندراج) :
شد رعشهٔ پیری پر وبال طلب تو
یک جو نشدافسرده زکافورتب تو .
صائب (بنقل آنندراج) .

— افسرده شدن قصه ؛کنایه از مبتذل شدن آن است . (آنندراج) :
شد قصه ام افسرده چو افسانهٔ مجنون
پیداست که رسوای جهان چندتوان بود.
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .
— افسرده کردن ؛ غمگین ساختن ، اندوهگین :
درمحفل خود راه مده همچو منی را
کافسرده دل افسرده کند انجمنی را.
— افسرده گردیدن ؛ یخ بستن ، منجمد شدن : افسرده گشتن .
چو برنیزه‌هاگردد افسرده چنگ
پس پشت برف آید وپیش جنگ .
فردوسی .

تا نگردد دل تو افسرده
چهرهٔ مردم فسرده مبین .
— افسرده گشتن ؛منجمد شده ، بسته گردیده :
سردی دی را نظر کن که به مجمر
همچو یخ افسرده گشته آتش سوزان.
قاآنی .

— آتش افسرده ؛ آتش یخ بسته سردشده ،
آب حیات آتش افسرده دامن است
مجنون عبث بدامن صحرا نمی رود.
صائب (بنقل آنندراج) .
— تب افسرده ؛ تب سرد شده ، کنایه ازتب کم شده .
رجوع به افسرده شدن تب شود .
— تن افسرده ؛ تن یخ بسته منجمد شده :
از بسکه جرعه برتن افسردهٔ زمین
آن آتشین رواج سراپا برافکنند .
خاقانی .
— تنور افسرده ؛ تنور خاموش وسردشده
— چراغ افسرده ؛ خاموش سرد شده .
— شعلهٔ افسرده ؛ شعلهٔ خاموش سرد شده
— دل افسرده ؛ دل اندوهگین ، دل‌غمین : افسرده دل :
دل‌افسرده مانده است چون نفسرد دل
که از آتش لهو تابی نه بیند .
خاقانی .
|| اندوهگین گشته . (ناظم الاطباء). غمین. مغموم ، ملول .
(یادداشت مرحوم دهخدا) .
چون کوزهٔ فقاعی زافسردگان عصر
درسینه جوش حسرت ودرحلق ریسمان.
خاقانی .
دل چو افسرده شد از سینه برون باید کرد
مرده هرچند عزیز است نگه نتوان داشت .
از جامع التمثیل.
درجامع بعلبک وقتی کلمهٔ چندهمی گفتم بطریق وعظ باطایفهٔ افسرده ودل مرده .(گلستان) .
بلی قدر چمن را بلبل افسرده میداند
غم مرگ برادررا برادرمرده میداند .
|| سرد شده :

افسرده چو سایه و نشسته
در سایهٔ دوکداران مادر.
خاقانی .

مثل :
آهن افسرده کوفتن ؛ آهن سرد کوفتن || پژمرده. (ناظم الاطباء) (فرهنگ شعوری) . ازبسیار سردی پژمرده . (آنندراج) (غیاث اللغات):
زباغ خاطر من خواه تازه نخل سخن
ز خشک بید هرافسرده چه آری یاد.
خاقانی .

ترکیبات :
— گل افسرده ؛ کنایه از گل خزان شده (آنندراج).
|| دل سرد شده . (ناظم الاطباء) .

افسرده بیان . [اَ رَ دَ بَ] (مص مرکب) کنایه از پوچ و بیمزه گو که سخنش مؤثر نباشد وبه دل نزند . (آنندراج) .
آنکه سخن او سرد و بیحال باشد :
سخن آنست کزوزنده دلی گرم شود.
اب افسرده بیابان ولب گوریکی است.
صائب (بنقل آنندراج) .

افسرده پستان . [اَ سُ دَ پِ] (ص مرکب) زن نازاو عقیم. زنی که بچه افکنده باشد (ناظم الاطباء). کنایه از عقیم و زن پیر که از زادن باز مانده باشد . (آنندراج) .
زنی که پستان او بسته وبی شیر باشد:
یکسر شود امهات دوران
بسته رحم وفسرده پستان.
خاقانی .

افسرده جان . [اَ سُ دَ] (ص مرکب) کنایه از مردم مرده دل وسخت و بی مهر . (آنندراج).

افسرده خاطر . [اَ سُ دَ طِ] (ص مرکب) دل شکسته . (آنندراج). مهموم ، مغموم ، پژمرده. (ناظم الاطباء). دل سرد ، غمین ، اندوهگین.

افسرده درون. [اَ سُ دَ] (ص مرکب) افسرده جان . (آنندراج).

افسرده دل . [اَ سُ دَ دِ] (ص مرکب) افسرده جان ، افسرده درون. (آنندراج) : دلتنگ، دلسردشده، ناتوان. (ناظم الاطباء) .
رجوع به ترکیبات آن شود .

افسرده دم. [اَ سُ دَ دَ] (ص مرکب) افسرده بیان، پوچ و بیمزه . (آنندراج) :
آنکه دم او سرد و بیحال باشد :
نیست برناله افسرده مان گوش مرا
بلبلی کو که صفیرش بردارهوش مرا.
رضی (بنقل فرهنگ ضیاء) .

افسرده روان. [اَ سُ دَ رَ] (ص مرکب) دلتنگ، دلسرد شده، ناتوان . (ناظم الاطباء). کنایه ازمردم مرده دل وسخت دل. (آنندراج).

از صحبت افسرده روان بحذر باش
جویای جگرسوختگان‌هم‌چوشرر باش.
ملاقاسم‌مشهدی (بنقل آنندراج) .

افسرده کالبد. [اَ سُ دَ] (ص‌مرکب) بمعنی عاشق . (آنندراج) آنکه تنش سردو منجمدباشد .

افسرده‌مهر. [اَ سُ دَ مِ] (ص‌مرکب) کنایه ازکم‌مهر (آنندراج):
از این افسرده مهران بوی دلسوزی نمی‌آید
زپای گل بخاک لاله‌زاری میکشم خود را .
دانش (بنقل آنندراج) .

افسردیر اعظم. [اَ سَ دَ رِ اَ ظَ] (اِ مرکب) کنایه از آفتاب عالمتاب است (برهان) (آنندراج) . و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود.

افسرسگزی. [اَ رِ سِ] (ترکیب اضافی) نام سازی است از مصنفات باربدکه درزمان قدیم درملک سیستان متعارف بود . (از - آنندراج) .
نام سازی باشدکه نوازند (برهان) .
بگیر بادهٔ نوشین و نوش کن بصواب
بیانگ شبنم و بانگ افسر سگزی .
منوچهری(بنقل آنندراج).
ورجوع به افسرو ترکیبات آن شود .
|| نام تصنیفی و قولی است از تصنیفات باربد . (برهان).

افسرشدن. [اَ سَ شُ دَ] (مصدر - مرکب) کنایه از پادشاه شدن باشد.(برهان) (آنندراج) . و رجوع به افسر و ترکیبات آن شود .

افسرگر. [اَ سَ گَ] (ص مرکب) مکلل ، تاجدار . (ناظم الاطباء) . || (اِ) مرغ بهشتی (ناظم الاطباء)نام طائری است که آنرا خطاف یا پرستو نیز خوانند . (از - آنندراج) .

افسریاقوت.[اَ سَ رِ] (ترکیب اضافی) کنایه از خورشید باشد. (آنندراج).

افسس. [اِ فِ سُ] (اِخ) (۱) = افسوس و (۲) = آفیس (۳) شهری قدیم در ایونیه ، واقع در ساحل دریای اژه در شمار عجائب سبعه عالم است برپا شود وآن‌بدست ارستراتس سوخته شد . شورای افسس ، در ۴۳۱م، نسطور بورامحکوم کردطبق‌روایات اسلامی غار اصحاب کهف درهمین شهر بود (از فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

افسق. [اَ سَ] (ع ص تفضیلی) فاسق . (ناظم الاطباء) .

افسل. [اَ سُ] (ع اِ) ج فسل [فَ] بمعنی شاخ انگور نشاندنی و مرد فرومایه و جز آن (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . و رجوع به‌فسل شود.

افسنتین. [اَ سَ] (اِ) نوعی ازبوی مادران کوهی است درد چشم‌راسود دارد و گل آن به اقحوان وتلخی آن بصبرنزدیک است (از برهان) (آنندراج) . مأخوذ از یونانی زیریه. دارای‌سه‌قسم‌وهرسه‌را درطب مانند محرکات‌وادویهٔ‌ضد کرم‌استعمال‌میکنند. نباتیست مابین شجر و گیاه شبیه ببابونهٔ گاو چشم . رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن‌وفهرست مخزن‌الادویه شود .

افسور. [اَ] (اِ) بمعنی شرم وخجالت (آنندراج). || نوعی از حیوان دشتی است (آنندراج) .

افسنطین. [اَ سَ] (اِ) افسنتین رجوع به این کلمه شود.

افسو. [اِ] (اِ) بلغت‌پازندکلمهٔ امر یعنی بیا.(ناظم الاطباء). || چنگا. (ناظم الاطباء) .

افسوس. [اِ] (اِ) = فسوس = حسوت = دریغ . کلمه‌ایست که در وقت حسرت گویند . (آنندراج) . در تأسف و حسرت استعمال شود (ناظم الاطباء). دریغ، حسرت استعمال شود . دریغ وحسرت ، اندوه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
دریغ ، حسرت، ندامت . (فرهنگ نظام): افسوس که فلان مرد . (از فرهنگ نظام):
آخر افسوس‌مان بیاید از آنک
ملک در دست مشتی افسوسی است .
انوری .
|| بازی، ظرافت (برهان).
سخریه ، استهزاء ، طنز (فرهنگ نظام) و باین معنی فسوس بی‌همزه آید . لطیفه،بذله، ظرافت ، مضحکه . (ناظم الاطباء) . طنز ، تمسخر ، بازی ، ظرافت . (آنندراج) . زیشخند ، شوخی ، سخریه ، استهزاء . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین):
آخر افسوسمان بیاید ازآنک
ملک دردست مشتی افسوسی‌است.
انوری .
|| ظلم ، ستم . (برهان) (فرهنگ نظام) . ظلم ،مستم، تعدی، زبردستی .(ناظم الاطباء):
ای صدر نائبی بولایت فرست زود
معزول‌کن معینک منحوس دزدرا
زرهای بی‌شمار به‌افسوس می‌برد
آخرشما را وبکن از بهر مزدرا
تا دیگران دلیر نگردند همچو او
فرمان من ببر بکش این زن بمزدرا .
(نقل از آنندراج) .
|| بیراهی . (برهان) (فرهنگ نظام) .
|| خشم ، غضب (ناظم الاطباء) . ||آزار ، جفا . (ناظم الاطباء). ||غم ، اندوه،محنت، دلگیری . (ناظم الاطباء). || سهو ، خطا ، خیط . (ناظم الاطباء). ||سخر ، لاغ. (برهان) || نفرت . (ناظم الاطباء).

افسوس خاستن. [اَ تَ] (مص مرکب) آه برخاستن ، ندامت و حسرت خاستن :
آن ساز نما که چون زنی کوس
خیزد زجهان هزار افسوس .
فیضی اکبرآبادی(بنقل ارمغان‌آصفی)

افسوس خوردن. [اَ دَ] (مص مرکب) حسرت خوردن، شکایت کردن . (ناظم الاطباء) :
نی همین دانا زاوضاع جهان‌افسوس‌خورد
هر که شد برخان هستی‌میهمان‌افسوس‌خورد
اثر شیرازی (بنقل ارمغان آصفی) .
|| بازی کردن ، خود را سرگرم کردن (ناظم‌الاطباء) ||تمسخرکردن،دست‌انداختن، حقیرشمردن . (ناظم الاطباء) .

افسوس داشتن. [اَ تَ] (مص مرکب) حسرت داشتن . (ناظم الاطباء) :
خوش افسوسی‌زقتل‌من‌بت‌خونخوارمن‌دارد
که‌انگشتی بخون آلوده دائم‌دردهان‌دارد.
اثرشیرازی (بقل آنندراج).

افسرس ریختن. [اَ تَ] (مص مرکب) طنزگفتن ، تمسخر کردن:
وگرکنم طلب نیم بوسه صد افسوس
زحقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد .
حافظ (بنقل آنندراج).

افسوس کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) :
نرگسش‌عربده جوی‌ولبش افسوس کنان
نیم شب مست ببالین من آمد بنشست.
حافظ .

افسون. [اَ] (اِ)عزیمت.(آنندراج) عزیمه وچیزی که شخص را از آفت‌وصدمهٔ چشم زخم و زهر حیوانات زهردار محفوظ دارد . (ناظم‌الاطباء):
خواندن کلماتی‌باشد مرعزایم‌خوانان و ساحرانرا بجهت مقاصد خورد . (برهان) .
کلماتی که جادوگر و عزایم خوان برزبان راند . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
|| بمجاز مکروحیله . (آنندراج). حیله، تزویر ، مکر .(فرهنگ فارسی‌دکترمعین). حیله ، تزویر ، (برهان). || سحر.افسون (آنندراج). شونست ، سحر ، شوبست ، جادو ، فریب . (ناظم الاطباء) . فسون . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

افسون آموختن. [اَ تَ] (مص مرکب) سحر وعزیمت آموختن، فکروحیله فراگرفتن:(ارمغان‌آصفی بنقل‌ازبهارعجم):

(۱) Efesos (۲) Ephesos (۳) Dphése

نمیدانم بهار آموخت‌طفلان را چه افسونی
که در هرخانه می‌بینیم زنجیری و مجنونی.
مظهر دهلوی (بنقل ارمغان‌آصفی)

افسون‌آوردن . [ـِ وَ دَ] (مص مرکب) فسون آوردن ، افسون خواندن . کلمات عزایم آوردن.

افسون بستن . [ـِ بَ تَ] (مص مرکب) سحر جادو و مکر و حیله بستن .
از ره مهر و محبت در دل ماجانکرد
این همه‌افسون بدلهاازره‌نیرنگ‌بست .
علی خراسانی (بنقل‌ارمغانی‌آصفی)

افسون پذیرفتن . [ـِ پَ رُ تَ] (مص‌مرکب) جادوشدن ، فریب خوردن:
مجنون تو افسانه و افسون نپذیرد
بابیخردی پندفلاطون نپذیرد .
طالب‌آملی (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .

افسون پرداختن . [ـِ پَ تَ](مص مرکب) فسون‌پرداختن.جادوکردن . مکرو حیله کردن.

افسون پرداز . [ـِ پَ](نف‌مرکب) ساحروعزائم‌خوان.فسون‌پرداز (آنندراج) فسون ساز . افسون ساز .
ورجوع به افسون ساز شود .

افسون جدائی . [ـِ جُ] (ترکیب اضافی) افسونی که برای جدائی دو کس خوانند و آنرا بتازی دعاء البغض گویند . (آنندراج).

افسون‌خواندن.[ـِ خا دَ](مص‌مرکب) خواندن و یا نوشتن کلماتی چندکه سبب ایمنی از چشم زخم و زهر حیوانات باشد. افسون نوشتن . (ناظم‌الاطباء) :
که خاموشی فسون برمطربان خواند
نفس چون مار در سوراخ نی‌ماند .
ناظم‌هراتی (بنقل‌ارمغان‌آصفی) .
آن فسون خوانان که‌درتن جان‌بافسون میدمند
پیش‌آن لعل‌فسون‌خوان لب‌زافسون بسته‌اند.
نظامی (بنقل‌آنندراج).

افسون‌خوردن.[ـِ خُ دَ](مص‌مرکب) فریب خوردن. (بهار عجم بنقل ارمغان آصفی) :
زن‌بروزد بانگ‌کای ناموس کیش
من فسون تونخواهم خورد بیش .
مولوی (بنقل ارمغان‌آصفی).

افسون داشتن . [ـِ تَ](مص‌مرکب) جادو داشتن . و در بیت زیر بمعنی معجزه داشتن باشد :
آنکه در دین مسیحا شود ازهیبت او
نبردجان اگرافسون مسیحا دارد .
ظهیرفاریابی (بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسون دانستن . [ـِ نِ تَ] (مص مرکب) سحروجادو دانستن :
اگر خود عشق هیچ افسون نداند
نه از سودای عشقت وارهاند .
نظامی‌گنجوی(بنقل‌ارمغان‌آصفی).

افسون دمیدن . [ـِ دَ دَ] (مص مرکب) دمیدن‌کلمات عزایم و سحر:
لب روزگار از غایت صدق
افسون مهر بررویش دمیده .
نصیرهمدانی (بنقل‌ارمغان‌آصفی)
دم تیغ را ساحری شد پدید
فسون جدائی براعضا دمید .
حکیم‌همدانی (بنقل‌ارمغان‌آصفی)
بسکه برمن چشم اوافسون‌سودا میدمد
جای ناخن حلقهٔ زنجیرم از پامیدمد .
محمدقلی‌سلیم (بنقل‌آنندراج) .

افسون زده . [ـِ زَ دَ] (ص‌مرکب) فریفته شده از افسون افسونگران . (ناظم - الاطباء) .

افسون‌ژنده. [ـِ ژَ](ترکیب‌اضافی) بمعنی افسون آتش پرستان (آنندراج‌بنقل از فرهنگ اسکندرنامه).

افسون ساز . [ـِ](نف‌مرکب) ساحر و عزائم‌خوان . افسون‌پرداز.افسون‌خوان . افسون‌گر . افسون‌پژوه .(آنندراج).

افسون کردن . [ـِ کَ دَ] (مص مرکب) حیله‌وتزویرنمودن.(ازناظم‌الاطباء) حیله کردن، مکر کردن . (فرهنگ‌فارسی‌ دکترمعین). || سحرکردن .(فرهنگ‌فارسی‌ دکتر معین) . جادوکردن .(فرهنگ‌فارسی دکترمعین) :
گرشوق رهت‌نکردش افسون
آمد زچه خط زنقطه بیرون .
واله‌هروی (بنقل‌آنندراج) .

افسون‌کن . [ـِ کُ] (ص مرکب) ساحر . جادوگر . (ناظم‌الاطباء).|| ریشخند کننده . مستهزء .(فرهنگ‌فارسی‌دکترمحمد- معین).

افسون‌گر . [ـِ گَ] (ص مرکب) کسی که افسون خواند، آنکه شغلش افسون کردن‌است. ساحر. جادو. فسونگر. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین) مارگیر . ساحر . (ناظم‌الاطباء) . || محیل . مزور. (ناظم - الاطباء) .

افسون‌گرگی . [ـِ نِ گُ](ترکیب اضافی) افسونی است که چون پیش کسی باشد دیگری بروی غالب نیاید .(بهارعجم) (آنندراج) :
سیه‌ماری افسون‌گرگی درو
سرآماسی از سر بزرگی درو .
نظامی (بنقل‌آنندراج) .
ودرتوضیح بیت‌فوق‌آرد: گویند حیلهٔ گرگ است ، چه‌گرگ آشتی شهرت دارد یعنی باآنکه‌ماربود صفت‌گرگ هم داشت، پس‌از دوجهت موذی‌بود . (آنندراج)(بهارعجم).

افسون‌گری . [ـِ گَ] (حامص) عمل افسونگر . سحر . جادو . (فرهنگ - فارسی دکترمعین). شغل‌مارگیری. ساحری . (ناظم‌الاطباء) :
چه عمریست‌کورا بچندین خطر
به‌افسونگری برد باید بسر .
نظامی (آنندراج) .
|| خواندن افسون . (ناظم الاطباء).

افسون‌گشای . [ـِ گُ](ص مرکب) کارآزموده درجادوگری . افسون گشای . (ناظم‌الاطباء) .

افسون مسیحا . [ـِ نِ مَ] (ترکیب اضافی) کنایه از احیای موتی واستعمال آن بجای اعجاز از شوخیهای شعراست . (از- بهار عجم) (آنندراج) :
با آن لب جان بخش اسیری که تودانی
افسانهٔ افسون مسیحا نتوان‌گفت .
اسیری لاهیجی (بنقل آنندراج) .

افسون‌نوشتن.[ـِ نِ وِ تَ](مص‌مرکب). افسون خواندن . (ازناظم‌الاطباء) . ورجوع به افسون خواندن شود :
زمانه بررخت از چشم بد همی ترسد
ازآن نویسدگردش بغالیه افسون .
قطران‌تبریزی (بنقل‌آنندراج).

افسونی . [ـِ](ص‌منسوب) افسون زده. (بهارعجم) (آنندراج) :
افسونی چشم نیم مستی است
آن نرگس ذوالخمارجادو .
محسن تأثیر (بنقل بهارعجم) .

افشا . [اِ] (مص) مأخوذ از تازی ، آشکار کردگی . فاش کردگی ، انتشار . (ناظم‌الاطباء). افشاء .رجوع به افشاء شود.

افشاء . [اِ] (ع مص) فاش و آشکار کردن . و بالفظ کردن و شدن و دادن مستعمل است . (آنندراج) . ظاهر و آشکار کردن . (از بهار عجم) . بمعنی پراکنده گردانیدن وفاش کردن خبر و جزآن باشد . (ناظم الاطباء) .
|| افزون شدن شتران پراکنده . (ناظم ـ الاطباء) . افزون شدن ستوران ومال ومتاع. (آنندراج) .
|| بزرگ منشی کردن، گردن کشی نمودن. (ناظم الاطباء) .

افشا دادن . [اِ دَ] (مص مرکب) . افشا شدن :

سر ازل وراز ابد بی‌مدد وحی
چون طعنهٔ عدل توبه هرجا دهد افشا .
سنجرکاشی (بنقل‌بهارعجم وآنندراج)

افشادن . [اَ دَ] (مص) افشاردن . پالودن . (ناظم الاطباء) . افشردن . (آنندراج) . || بطوربدی و زشتی سخن گفتن. (ناظم الاطباء) . سخن فحش گفتن . (آنندراج) .

افشار . [اَ] (اِ) فشار . انضغاط . (از (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| در بعضی کلمات مرکب بمعنی افشارده وافشرده آمده‌است . (فرهنگ فارسی دکتر معین). چیزی که بزورپنجه ازهم افشرده‌شود چون سیم دست افشار وزردست افشار .(از آنندراج) .
ترکیبات :
— دست افشار : مایعی که بواسطهٔ افشردن بادست ازمیوهٔ گرفته شود. مانند آب لیموی دست افشار، آب‌غورهٔ دست افشار . (ناظم‌الاطباء) :

بمستی گر رسد دستم بمینای نمک سودش
شود یاقوت دست افشار لعل‌خنده آلودش.
(آنندراج) .

|| ریزنده . (برهان) افشرنده (آنندراج) .
|| چیزیکه ریخته شده پی درپی . (ناظم‌الاطباء) . || معین. شریک . رفیق . ممد . معاون . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . (از ـ برهان) . || خلانیده شده (ناظم الاطباء) .
|| (مص) خلانیدن . (آنندراج) (برهان).
|| افشردن ، یعنی آب ازچیزی بزوردست گرفتن . (برهان) || ریختن پی درپی . (از برهان). || امر از افشردن . یعنی بخلاف بفشار . (برهان) (آنندراج) .
ترکیبات :
— پا افشار،نعلین چوبین . (آنندراج):
— سم افشار ، پا افشار :

گاو را داغها نهی بسرین
بردل خاک‌گرسم افشاری .
سنجرکاشی (بنقل آنندراج) .

افشار . [اَ] (اِخ) طایفهٔ ازترکان‌چادر نشین‌که در بیشتر خاک ایران پراکنده‌اند و دارای چندین تیره‌اند . (از ناظم الاطباء) . خاندان معروف افشاریه یعنی نادرشاه و جا نشینان اوهم ازاین طایفه‌اند . (ازفرهنگ ـ فارسی‌دکترمعین). رجوع به مقالات کسروی ج ۱ ص ۸۰ ببعد شود .

افشاردن . [اَ دَ] (مص) شپلیدن . (از آنندراج) . فشاردادن . (ناظم الاطباء) .
|| منضغط‌کردن . (ناظم الاطباء) .
|| خلانیدن . (ناظم الاطباء) . || بزشتی و وبیهوده سخن‌گفتن . (ناظم الاطباء) .

افشارده . [اَ دَ] (ص) منضغط‌کرده . منضغط شده . (ناظم الاطباء) .

افشاری . [اَ] (اِ) ثبات قدم . (ناظم‌الاطباء) .

افشاریه. [اَ ی یَ] (اِخ) نام‌سلسله‌ای از پادشاهان‌ایران‌که پس‌ازصفویه از۱۱۴۸ تا ۱۲۱۰ سلطنت‌کرده اند .
رجوع به‌نادرشاه و افشار شود .

افشاش . [اِ] (مص) آروغ‌کردن . (از آنندراج) .

افشاشدن . [اِ شُ دَ] (مص مرکب) آشکارشدن ، منتشرگردیدن :

قماری درمحبت باغمی می‌باختم پنهان
رخی آمد برون ازپرده و این‌رازشدافشا .
تأثیر (بنقل بهارعجم وآنندراج) .

افشاغ . [اِ] (ع مص) کم خیر گردیدن (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از ناظم ـ الاطباء) . || بتازیانه زدن‌کسی را . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . (از تاج المصادربیهقی) .

افشاکردن . [اِ کَ دَ] (مص مرکب) آشکارکردن . پراکنده کردن : (یادداشت بخط مؤلف) .

من نیز هرآنچه سرواخفا
دل داشت برتوکردم افشا .
والهٔ هروی .
(بنقل بهارعجم وآنندراج) .

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان‌که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و درافشای جرایم کهتران نکوشند. (گلستان) .
ترکیبات :
— افشاء سری کردن . رازی را آشکار کردن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افشاکننده . [اِ کُ نَ دَ] (ص مرکب) آشکارکننده ، افشاگر .

افشاگر . [اِ گَ] (ص مرکب) آشکار کننده . (آنندراج) :

اگرآهی‌کنم افشاگرصدرازمیگردد
اگرمژگان زنم برهم پرپروازمیگردد.
اسیر (بنقل آنندراج) .

افشال . [اَ] (ع اِ) جِ فشل [فَ شَ] یعنی کاهل وسست . (اقرب الموارد) . (از ناظم الاطباء) .

افشان . [اَ] (ص) پراکنده . منتشر . متفرق . پاشان . (ناظم الاطباء) . افشانیده شده . (آنندراج) . ریزان . ریزنده . (از مؤید الفضلاء) .
— افشان فرو ریختن بول ، بقطرات‌پراکنده دفع شدن آن چنانکه درپیران و بیماران . (یادداشت بخط مؤلف) .
— افشان کردن زلف یا گیسو ، پراکنده کردن آن بصورتی مطبوع . (یادداشت‌بخط مؤلف) .
— افشان کردن نقره ، پراکنده و منتشر کردن آن :

گل‌گل عرق‌که بر رخ پرخال‌کرده‌ای
افشان نقره برورق آل‌کرده‌ای .
محمد رضا فکری (بنقل آنندراج) .

— آستین افشان ، آستین ریزان .
— ابریشمی افشان ، ابریشمی فروریخته‌و پراکنده .
— اشک افشان ؛ اشک ریزان .
— بذرافشان ، تخم افشان ، ریختن بذر .
— تخم افشان : بذر افشان رجوع به این ترکیب شود .
— جان‌افشان،جان ریزان. جان‌فدا کنان:

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر
زجرحاجت نبود عاشق جان افشانرا .
سعدی .

— خون افشان ، خون ریزان . خون ریزنده .
— خوی افشان ، عرق ریزان . خوی ریزان .
— دامن افشان ، دامن ریزان .
— درافشان ، در ریزان :

سرتیغ‌هرسو درافشان‌گرفت. (گرشاسب نامه)

دیده‌ام می‌جست وگفتندم نبینی روی‌دوست
خوددرافشان‌بودچشم کاندرون‌سیماب‌داشت.
سعدی .

ای سروخرامان‌گذری ازدررحمت
وی ماه درافشان‌نظری ازسررافت.
سعدی .

— دست افشان ، افشاندن دست :

یارما چون‌گیرد‌آغازسماع
قدسیان درعرش دست‌افشان کنند .
حافظ .

— زرافشان کردن ، زرریختن . پراکنده کردن زر :

سران عرب را زر افشان او
سرآورد برخط فرمان او .
نظامی .

— زلف افشان ، گیسو افشان .

— زلف افشان (بەاضافه)، موی پراکنده و فرو ریخته .

— سرافشان ، قطع سر. بریدن و افکندن سر:

سپیده دمان هست مهمان من
بخنجربیبند سرافشان من .
فردوسی .

— شکر افشان ، شکرریز :
قدح شکرافشان ومی‌نوش بخش . نظامی .

— عبیرافشان ، عبیر ریز .

—عنبرافشان ، عنبرریز . بوی‌خوش‌افشان.

— قطره افشان،قطره ریز . نم نم‌ریزان :

نیست درروزگارهمت او
قطره افشان سحاب نیسانی .
محمد قلی سلیم (بنقل شعوری) .

— گل افشان ، ریختن‌گل وریزش آن :
گل افشان ترازماه اردی بهشت . نظامی .

برخیزکه باد صبح نوروز
درباغچه میکند گل افشان .

— گوهرافشان ، ریزش ونثار گوهر .

تماشای دریای خزران کنم
زجرعه براوگوهرافشان کنم .
نظامی .

برآن گوهری‌گوهرافشان شدند . نظامی .

— گهرافشان ؛ گهرریزان .

— مشک افشان ، مشک ریزان .

— موی‌افشان ، موی فروریخته وپراکنده.

— موی یا ابریشمی افشان ، فرو آویخته وپراکنده ازیکدیگر. (یادداشت‌بخط مؤلف)

— مویهای‌افشان ؛ مویهای‌فروریخته‌وپراکنده.

— نورافشان ، نورریزان .

|| امر بافشاندن . (ازآنندراج) . (موید-الفضلاء) . (شرفنامهٔ منیری) .
|| (اِ) آنچه‌برکاغذ وجزآن ازطلا ونقره محلول‌کنند واین را در عرف افشاندن غبار گویند . (آنندراج) . || کاغذ وجز آن که بر آن افشان کرده باشند .کاغذ زر افشان، کاغذ افشان ؛کاغذ زر افشانی،کاغذافشانی. (آنندراج) .

افشانان . [اَ] (ص) در حال افشاندن . (یادداشت بخط مؤلف) .

افشانانیدن . [اَ دَ] (مص) سبب‌افشان شدن گشتن . (از ناظم‌الاطباء). || پراکنده کنانیدن . (ناظم الاطباء) .

افشان داشتن . [اَ تَ] (مص‌مرکب) پراکنده‌کردن . فروریختن :

صفحهٔ رنگین خوان خود سلیمان جلوه داد
ازسرشک عاجزان افشان چشم مورداشت .
سلیم (بنقل آنندراج) .

افشاندگی . [اَ دَ] (حامص) عمل افشاندن . ریختگی . پراکندگی .

افشاندن . [اَ دَ] (مص) افشانیدن . فشاندن . (شرفنامه منیری). ریختن. (موید-الفضلاء) . ریختن وپاشیدن . (آنندراج) (از ناظم الاطباء) . پاشیدن (ازحاشیهٔ‌فرهنگ اسدی نخجوانی) .

زبهرام چندین سخن راندند
همی آب مژگان برافشاندند .
فردوسی .

اگرچند بخشی زگنج سخن
برافشان‌که‌دانش نیاید به‌بُن .
فردوسی .

ابرم که در ولؤلؤ بفشانم
چون رعد درجهان بود آوازم .
مسعود سعد .

بوسهٔ ازدوست ببردم بنرد
نرد برافشاندودورخ زردکرد.
فرخی .

ازصهیل اسب شرآشوب اوخرگوش وار
بس دم الحیضاکه‌شیران ژیان افشانده‌اند .
خاقانی .

کاروان سبزه تاازقاع صفصف کرد رم
صف‌صف‌ازمرغان‌روان‌برکاروان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

هندوی میرآخورش دان آن دوصفدرکزغزا
هفت دریارا برزم هفتخوان‌افشانده‌اند .
خاقانی .

سنگ خون گرید بعبرت برسرآن شیشه‌گر
کزهوا سنگ عراده‌اش‌دردکان افشانده‌اند .
خاقانی .

وسواران . . . جزآن نتوانستندکرد که سلاح می افشاندند ودربیشه‌هاگریختند . (از تاریخ طبری) .

سندس رومی درناروان پوشاند
خرمن مینا بربید بنان افشاند .
منوچهری .

آب سخن بردرت افشانده‌ام
ریگ منم اینکه بجا مانده‌ام .
نظامی .

زنان پشک‌گوسفند بروی افشاندند بسبب . آنکه یکی‌ازامرای زیاریان‌کشته بود . (از-تاریخ بیهقی) .

پس چراکارم‌که اینجا خوف هست
پس چرا افشانم این‌گندم زدست .
مولوی .

|| نثارکردن. قربان‌کردن. (موید الفضلاء) (آنندراج).

گردست دهد هزارجانم
درپای مبارکت فشانم .
سعدی .

بیادرجلوهٔ سروروان تاجان بیفشانم
بیفشان زلف کافرکیش تاایمان‌بیفشانم
صائب (بنقل آنندراج) .

همه مهتران آفرین خواندند
زبرجد بتاجش برافشاندند .
فردوسی .

بتاجش زبرجد برافشاندند
همی‌نام‌کرمان شهش خواندند.
فردوسی .

مردم بلخ بسیار شادی‌کردند و بسیار درم و دینار وطرایف وهرچیزی بر افشاندند . (از بیهقی ص ۲۹۳) .

بعشق روی توگفتم‌که جان برافشانم
دگر بشرم درافتادم از"محقرخویش .
سعدی .

بچه‌کارآید این بقیه عمر
که بمعشوق برنیفشانم .
سعدی .

مرا تا نقره باشد می‌فشانم
تراتا بوسه باشد می‌ستانم.
سعدی .

|| لرزانیدن . تکاندن . تکانیدن . نفض [نَ] . پاشیدن .فروریختن باحرکت دادن. فتالیدن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . تکاندادن.(فرهنگ‌شعوری) چنانکه تب‌لرزه بیمار را . (یادداشت بخط مولف): وحله‌ها را فرمود تا بکندند و بیفشاندند و درتنگها بست . (ابوالفتوح رازی) .

چودیوانه بطمع بارخرما
چه افشانی همی بی برچناری .
ناصرخسرو .

بیاموز ازآن‌کش بیاموخت ایزد
سر ازگرد غفلت‌بدانش بیفشان .
ناصرخسرو .

ندانی‌که چون مرغ بیوقت خواند
بجای پرفشاندن سرفشاند .
نظامی .

اگرچه شماربزیده شوید واین درخت وجود شما افشانده شود . (کتاب المعارف) .

بیفشان زلف وصوفی را بپابازی ورقص‌آور
که ازهررقعهٔ دلقش هزاران تب بیفشانی .
حافظ .

پدرمرده را سایه برسرفکن
غبارش بیفشان وخارش بکن.
سعدی .

|| پراکنده‌نمودن . (ازفرهنگ شعوری) . پراکنده نمودن . (از ناظم الاطباء) . منتشر کردن . متفرق‌کردن . (ناظم الاطباء) :

چو آن نامه برنامورخواندند
سخنهای نغزش برافشاندند .
فردوسی .

بخوانم سپاه پراکنده را
برافشانم این‌گنج آ‌گنده‌را.
فردوسی .

آرایش اوبرنگ وبوی خوش
افشاندن جعد وشستن غره .
ناصرخسرو .

گروهی فراوان طمع ظن برند
که‌گندم نیفشانده خرمن برند.
سعدی .

ساغری نوش‌کن وجرعه برافلاک افشان
چندچند ازغم ایام جگرخون‌باشی .
حافظ .

|| حرکت دادن چیزی رابطریق معهود چون دامن‌افشاندن ودست افشاندن. (ازآنندراج) : وگفت یارسول‌الله (ص) مامَلکه هنوز پرها نیفشانده‌ایم بجنگک بنوقریظه . (از قصص ـ الانبیاء ص۲۲۲) . || پاشیدن ازسوراخهای ظرف مایعی را بفشار چنانکه عطر پمپ‌های تلمبه‌های کائوچو . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

برافشاندم خدوالود چله درشکاف او
چوپستان‌مادراندرکام بچهٔ‌خرد درچله.
عسجدی (بخط مرحوم دهخدا) .

|| بر تافتن درهم و دینار . فشاندن مخفف آنست . (آنندراج) . || گل نمزدن .

ترکیبات :

بر افشاندن ، بیفشاندن ، توبره افشاندن ، سرافشاندن، مشکک افشاندن، عنبرافشاندن ، زرافشاندن ، عبیر افشاندن ، گل افشاندن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ونیز : آتش افشان ، اشک افشان ، بهار افشان، پرافشان ، پیکان افشان، ستم افشان ترنم افشان ، راحت‌افشان،زرافشان ، ستاره افشان، سجده افشان ، سرافشان، سرکه‌افشان ازترکیبات معروف است . (آنندراج) .

ـــ افشاندن آب ، پاشیدن و ریختن آن ، رش . (ازیادداشتهای مؤلف) .

ـــ افشاندن بر ، نثارکردن . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) .

ـــ افشاندن جامه ؛ تکاندن ، تکانیدن ، تکانادادن آن . نفض . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) .

ـــ افشاندن درخت،جنبانیدن وتکانیدن آن تابرگک یا میوه آن بریزد . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ـــ آب برروی بیهوش‌افشاندن، آب‌بروی اوپاشیدن. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

ـــ آب مژگان افشاندن ؛ اشک ریختن . رجوع به افشاندن شود .

ـــ ازمیان افشاندن ، ازکمر باز کردن ، فروریختن ازکمر :

سوزن عیسی میانش رشتهٔ مریم لبش
رومیان زین رشک زنارازمیان افشانده‌اند.
خاقانی .

ـــ اشک افشاندن ، اشک ریختن :

شمع روشن شد چواشک ازدیدهٔ بینافشاند
خوشه‌ای برداشت هرکس‌دانهٔ‌اینجافشاند .
صائب (بنقل آنندراج) .

دیده آنروزکه شد اشک فشان دانستم
کاین تنک‌زورق من درخورطوفانش‌نیست.
کلیم (بنقل آنندراج) .

ـــ بادخاک را بیفشاندن، پراکندن ومنتشر کردن باد خاک را .(ازیادداشتهای مؤلف).

ـــ آستین افشاندن بر ، آستین تکانادادن وحرکت دادن بر . (ازیادداشتهای مؤلف)

صبح تا آستین برافشاند
دامن‌عنبرترافشاندست.
خاقانی .

ـــ آستین ملال افشاندن ، کنایه از ابراز بی میلی و کسالت کردن است :

طمع مدارکه ازدامنت بدارم دست
به آستین ملالی‌که برمن افشانی .
سعدی .

ـــ بدامن افشاندن ، دامن دامن نثارکردن. با دامن نثارکردن :

گرغنی زربدامن افشاند
تا نظردرثواب اونکنی .
(گلستان) .

ـــ بزر یا تخم یادانه افشاندن ، پراکندن تخم درزمین مهیا روئیدن را : «که تا دانه نیفشانی نروید» . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) . هرکه علم خواند و عمل‌نکند بدان ماندکه‌گاوراند وتخم‌نیفشاند. (گلستان) .

ـــ برافشاندن،پاشیدن .ریختن. لرزانیدن:

زری‌که بود خلاص کانی
آوازدهد چوبرفشانی .
خاقانی (بنقل آنندراج) .

ـــ بینی افشاندن ، بیرون کردن آب بینی به‌نیروی هواکه بسختی‌ازمنخربرآید. افکندن دم‌به‌بینی‌بیرون کردن خلط آنرا. نثر. انخاط. انتخاط. انتشار.(یادداشت بخط‌مرحوم‌دهخدا).

ـــ پلپل درچشم افشاندن ، کنایه از بیدار ماندن وانتظار داشتن :

زیره آبی دادشان‌گیتی وایشان برامید
ای بسا پلپل که‌درچشم‌گمان‌افشانده‌اند
خاقانی .

ـــ جان بر افشاندن ، جان دادن . نثار کردن آن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

نبودم چو زرجان برافشاندم . فردوسی .

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی
سراین دارم اگر طالع آنم باشد .
سعدی .

بجان اوکه بشکرانه جان برافشانم
اگربسوی من آری پیامی ازبردوست .
حافظ .

ـــ چله افشاندن ، چله بستن .(آنندراج) :

بی عقاب تیرهرسوصد شکارافکنده‌ام
چله از شست هنرچون برکمان افشانده‌ام .
سنائی (بنقل آنندراج) .

خاشاک‌وگرد افشاندن، فروریختن وتکاندن خاشاک :

سرعابدان گفت روزی بمرد
که خاشاک مسجدبیفشان وگرد.
سعدی .

مگرروزگاری هوس راندمی
زخودگرد محنت بیفشاندمی .
سعدی .

ـــ خاک افشاندن ، تکاندن چیزی‌تاخاک آن ریخته شود :

فرود آمد وبرگرفتش زخاک
بیفشاند ازوخاک وبسترد پاک .
فردوسی .

ـــ خاک ازدیده افشاندن ، پاک‌کردن آن‌از خاک . کنایه ازشفقت ومهربانی کردن :

برحمت بکن آبش ازدیده پاک
بشفقت بیفشانش‌ازدیده‌خاک .
سعدی .

ـــ خاک برکشته‌افشاندن ،خاک براوریختن. بخاک سپردن مقتول :

جهانی براوآفرین خواندند
همه خاک برکشته افشاندند .
فردوسی .

ـــ دامن‌افشاندن‌بر، تکان دادن وبحرکت درآوردن آن .کنایه از قناعت کردن ورها کردن : (ازیادداشتهای مؤلف) :

برافشان دامن ازهرخوان‌که داری
قناعت‌کن بدین یک نان‌که داری.
نظامی .

زکسب جهان دامن افشانده‌ایم
بقوت یکی روزدرمانده‌ایم .
نظامی .

ـــ دانه افشاندن ، بزر و تخم افشاندن :

بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید .
سعدی .

ـــ دریا و یاکان افشاندن ، نثارکردن آن دو،کنایه ازبسیاربخشنده بودن :

تاج کیوان است نعل اسب آن تاج کیان
کزسخا دست ودلش دریا وکان‌افشانده‌اند.
خاقانی .

ـــ دست برافشاندن ، بحرکت درآوردن آن‌کنایه ازترک‌کردن ورهاکردن :

من ازشغل‌گیتی برافشانده دست
بزنجیرگیتی شده پای بست .
نظامی .

اگرمی‌پذیری زمن هرچه هست
بگوتا برافشانم ازجمله دست.
نظامی .

بسودا چنان بروی افشاند دست
که حجاج‌را دست حجت ببست.
سعدی .

ـــ روان افشاندن ، نثار وفداکردن آن :

چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که‌گفتی برافشاند خواهد روان .
فردوسی .

تا به ارمن رسیده‌ام برمن
اهل ارمن روان می‌افشانند .
خاقانی .

— زربرافشاندن ، نثارکردن :
بهرام برآفرین خواندند
بسی زر و گوهربرافشاندند .
فردوسی .

— زلف افشاندن شب ، تیره شدن آن :
چوپیدا شد ازآسمان‌گرد ماه
شب تیره بفشاند زلف سیاه .
فردوسی .

— زیورافشاندن ، نثارکردن آن :
نعش درپای چارد‌ختراو
زیور هرسه دختر افشاندست .
خاقانی .

— سرافشاندن ، نثارکردن وفداکردن آن :
دوستان درهوای صحبت یار
زرفشانند وما سرافشانیم .
سعدی .

— غبارافشاندن ؛ گرد افشاندن :
تا غبارازچترشاه اختران افشانده‌اند
فرش سلطانیش دربرترمکان افشانده‌اند .
خاقانی .

— قرعه افشاندن ؛ ریختن وپراکندن آن :
ازپی آن پسرکه خواهد بود
قرعه‌ها سعد اکبرافشانده‌است .
خاقانی .

— گل افشاندن ، گل ریختن ، نثارکردن گل :
بدان تا روانشان درفشان‌کنند
درایوان دستان‌گل افشان‌کنند .
فردوسی .

— گوزبرگنبدافشاندن ، کنایه ازبرگشتن بخت، نگون بختی ،بداقبالی :
یکی نامجوی ودگرشاد روز
مرا بخت برگنبد افشاند گوز .
فردوسی .

— گوهرافشاندن،نثارکردن وریختن‌گوهر برآن تخت شاهیش بنشاندند
بسی زروگوهربرافشاندند .
فردوسی .

بزرگان براوگوهرافشاندند
که فربزرگیش می‌خواندند .
فردوسی .

بفرمود تا نامه برخواندند
بخواننده برگوهرافشاندند .
فردوسی .

— گیسو افشاندن ، پراکنده و متفرق و آویزان‌کردن:

— نطفهٔ افشاندن ، نطفهٔ ریختن :
بازنونودررحمهای عروسان چمن
نطفهٔ روحانیان بین‌کزنهان افشانده‌اند .
خاقانی .

افشاندنی . [اَ دَ] (حا مص) حاصل عمل افشانندن . عمل افشانده و رجوع به افشاندن شود .

افشانده . [اَ دَ یا دِ] (ص) پاشیده . پراکنده . ریخته . (ناظم‌الاطباء). پراکنده. منتشرشده . ریخته . لرزان شده . و رجوع به افشاندن شود .

افشان زدن . [اَ زَ دَ] (مص مرکب) لرزان‌کردن ، پراکنده‌کردن :
نظارهٔ چمن اردیبهشت خوش باشد
که بردرخت زند باد نوبهارافشان .
سعدی .

افشان‌ساختن . [اَ تَ] (مص‌مرکب) پراکنده ومنتشرکردن ، متفرق ساختن :
چو حرفی دانهٔ خالش‌قلم مذکورمی‌سازد
ورق‌راگریه‌ام افشان چوچشم‌مور می‌سازد.
رفیع واعظ (بنقل آنندراج) .

افشان شدن . [اَ شُ دَ] (مص‌مرکب) پراکنده و منتشر شدن . فرو ریخته شدن .
طومارهوا یکقلم ازشعلهٔ آهم
چون کاغذ آتش‌زده افشان شررشد.
میرمحمد حسین‌ایجاد (بنقل آنندراج).

افشان‌کردن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) پراکنده‌کردن . متفرق ساختن :
کنون خاك را ازتوجوشان‌کنم
برآوردگه برسرافشان‌کنم .
فردوسی .

ابرسرلوح بیاض انبساط عاشق است
ازترشح چون‌هوا افشان سرموری‌کند.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

سپه را همه دل خروشان‌کنم
به آوردگه برسرافشان‌کنم .
فردوسی .

برزم آسمان را خروشان‌کند
چوبزم آیدش‌گوهرافشان‌کند.
فردوسی .

خم آرد زبالای اوسروبن
درافشان‌کند چون سراید سخن
فردوسی .

تاکه شاخ افشان‌کند هرلحظه باد
برسرت دایم بریزد نقل وزاد .
مولوی .

افشانندگی . [اَ نَ دَ] (حامص) . عمل افشاننده، حاصل‌عمل‌افشاندن.پراکندگی. ریختگی .

افشاننده . [اَ نَ دَ] (ص) ریزنده . پراکنده کننده . منتشر کننده . رجوع به افشاندن شود .

افشانیدن . [اَ دَ] (مص) پاشانیدن . پراکنده نمودن . (ناظم الاطباء) . افشاندن فتالیدن . منتشرساختن . ریختن . (از یاد ـ داشتهای مرحوم‌دهخدا). ورجوع به‌افشاندن شود .

افشانیده . [اَ دَ] (ص) پاشیده. منتشر شده . پراکنده شده . افشانده .

افشای راز کردن . [اِ یِ کَ دَ] (مص مرکب) . راز کس آشکارا کردن . طنبورازغلاف بیرون‌آوردن وبیرون‌کردن از جوال،بیرون‌کردن، زنارازیرخرقه‌گشادن، شیشه برسربازارشکستن ، شیشه بر سرکسی شکستن و شیشه بر سنگ زدن وآمدن ، سر پوش از روی رازبرداشتن ، بیرون دادن و بیرون‌کردن راز، دهل‌دریدن. پرده ازروی کاربرداشتن وکشیدن . پرده ازکاربرداشتن پرده‌ازروی‌کاربرخاستن وافتادن، پرده‌دریدن بدن پردهٔراز تنگ‌کردن . پردهٔرازبرداشتن. گربه از بغل افکندن . برسروی روز افتادن راز وبروز افتادن راز ، برسربازارنهادن ، برسرصحرا افکندن وبرصحرا نهادن . ودر صحرای نهادن راز ، همه ازمترادفات‌است. (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ٢٤) وبرای شواهد آن‌رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ٢٤ ـ ٢٥ شود .

افشجرد . [ ](اِخ)ده‌کوچکی‌است ازدهستان نیمورد بخش‌حومهٔ محلات رجوع جغرافیایی ایران ج ١ شود .

افشرج . [اَ شُ رَ] (اِ) معرب افشره آنرا ازگیاه آب داری می‌گیرند . گیاه را می‌کوبند وعصیر آنرا بدون آنکه بجوشانند درآفتاب قرار میدهند تابصورت رب درآید . (از بحرالجواهر بنقل ازیادداشت مرحوم دهخدا). ورجوع به‌افشره وابن بیطار شود .

افشرجات . [اَ شُ رَ] (اِ) جِ افشرج معرب افشره . رجوع به افشرج و افشره، شود .

افشردگی . [اَ شُ دَ] (حامص)حاصل عمل افشردن ؛ انضباط . فشردگی .(ناظم الاطباء) : کیفیت و حالت افشرده . در هم فشرده شدن
(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین) :
زمین را چنان درهم افشرد سخت
کز افشردگی‌کوه شد لخت لخت .
نظامی .
و رجوع به افشردن شود .

افشردن . [اَ شُ دَ] (مص) چیزیرا سخت بهم گرفته بزور پنجه خلاصهٔ آن بر آوردن واین‌رابتازی‌عصیر‌گویند.(آنندراج) افشاردن . فشردن . پالودن .(ناظم‌الاطباء) نشاردادن . آب یا شیره یا روغن‌چیزیرا بفشار‌گرفتن.عصاره‌گرفتن . افشرده‌گرفتن. (فرهنگ فارسی دکتر محمدمعین). شیلیدن و افشاردن مرادف اینست . (میرزا ابراهیم) .
افشاردن . (شرفنامهٔ منیری) . فشاردن ، ضغط. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).تنبیذ. نبذ . انباذ انتباذ . (منتهی‌الارب) : دستم [سبکتکین]نیک بیفشرد [خضر] و از خواب بیدار شدم و همچنان مینمود‌که اثر آن [افشردن] بر دست من است .
(بیهقی ص ١٩٩) .
چرخ است کبودهٔ بداغش
افشرده بزیران دولت .
خاقانی .

قلم ملوک چنان باید که بوقت نبشتن بدیشان رنج نرسد و انگشتان نباید افشرد. (نوروزنامه).

چنان افشرد روزگارش گلو
که برمرگ خویش آیدش آرزو.
نظامی.

بمستی وبهشیاری بگاه خواب وبیداری
همی تا ازمنش پالان وافسارست افشارم.
سوزنی.

آرزودارم که درآغوش تنگ آرم ترا
هرقدر افشرده‌ای دل را بیفشارم ترا.
(نقل از آنندراج).

ترکیبات :

— انگورافشردن ، اعتصار. (یادداشت مرحوم دهخدا).

— فرو افشردن ، خرد و خراب کردن ، فروکوبیدن ، بفرود فشاردن:
شیرشکسته شد وبیفتاد وامیراورافرودافشرد. (بیهقی).

|| محکم واستوار کردن وشدن. (آنندراج) استوارکردن. (ناظم الاطباء). (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

زبس خیال سرزلف اوبدیده فشردم
بهرکجاکه نگاهم فتادرشکست شد.
ملاقاسم (بنقل آنندراج).

— پا افشردن، مقاومت وایستادگی کردن:
عشق بیفشرد پابرنمط کبریا
بردبدست نخست هستی‌ما رازما.
خاقانی.

— پای افشردن ؛ مقاومت کردن ، پایداری نمودن ، استوار ماندن ، مقاومت کرن ، پایداری نمودن ، استوار ماندن ، مقاومت ، ایستادگی :

پسرش از دلیری بیفشرد پای
ستدکینه‌زان جنگجویان بجای
(گرشاسب‌نامه ص۱۷۹).

بدین مایه لشکر بیفشرد پای
فروداشت چندان سپه‌را بپای.
(گرشاسب‌نامه ص۱۸۳).

گفت این لشکر امروز بباد شده بوده اگر من پای نیفشرده‌می. (بیهقی).

— ران افشردن ، استوارکردن ران:راست کردن‌ومحکم‌ساختن آن ، خاصه‌هنگام‌سواری:

چو بشنید گرشاسب گرزگران
ززین برکشیدوبیفشرد ران.
فردوسی.

برانگیخت اسب وبیفشرد ران
بگردن برآورد گرزگران.
فردوسی.

چوبنشست برزین بیفشرد ران
برآمد زجای آن هیون گران.
فردوسی.

|| خلانیدن و فرو بردن چیزی درچیزی. (آنندراج)

دندان بدل چگونه فشارم که میشود
لب بازکردنت پرپروانه بوسه را.
صائب (بنقل آنندراج).

ترکیبات :

— درهم‌افشردن،چیزیرادرچیزی‌فروبردن:
زمین راچنان درهم افشرد سخت
کزافشردگی کوه شد لخت لخت.
نظامی.

افشردنی. [اَ شُ دَ] (حامص) فشردنی آنچه قابلیت فشار دادن در آن باشد.

افشرده. [اَ شُ دَ یا دِ] (ص) خلاصهٔ چیزی که ازافشردن بیرون‌آید و بعربی‌عصاره گویند وافشرج معرب اوست . (آنندراج). قوسی‌گوید : عصارهٔ هرچیزمثل غوره و آلو ومانند آن و عوام آبشله بمد وقصرخوانند. (آنندراج) . عصارهٔ مایعی که با فشار از میوه‌ها و غیره استخراج کنند . آبی که از فشردن میوه گیرند . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || فشار داده شده‌که عربی آن عصیراست. (فرهنگ شعوری). فشرده . فشارده . فشار داده شده . (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

اول ازخونابهٔ غم زینت دلهادهد
آنگه‌ازافشردهٔ‌دل‌زیب‌دامنهاکند.
طالب آملی(بنقل‌آنندراج).

و رجوع به افشرده شود.

افشرده‌گام. [اَ شُ دَ] (ص مرکب) استوارگام. گام سخت . آنکه‌گامش محکم‌و استوارباشد:

چنان زورمندند وافشرده‌گام
که یکتن بود لشکری‌راتمام.
نظامی.

افشرده‌گر. [اَ شُ گَ] (ص مرکب) عصار . (آنندراج) (اوبهی) . (لغت فرس‌اسدی) . عصاره و شیره‌گیر . (فرهنگ شعوری) روغن‌گر . روغن‌گیر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . و رجوع به افشره وافشره‌گرشود .

افشرنده. [اَ شُ رَ دَ یا دِ] (ص) افشار دهنده : فشار دهنده .

افشره. [اَ شُ رَ] (ص) هرچیزکه آنرا افشرده باشند و بعربی عصاره گویند . (برهان) . شیرهٔ هرچیزکه افشرده باشند و وبعربی‌عصاره‌گویند. (فرهنگ مجمع‌الفرس) فشرده شده‌که در عربی عصاره گویند . (فرهنگ شعوری) . عصاره (تفلیسی) . عصیر وعصارهٔ مایعی‌که بواسطهٔ عصر و فشار ازمیوه‌جات و نباتات گیرند . (ناظم‌الاطباء). فشرده . چیز فشرده مانند آبلیمو. آب‌که بفشردن از میوه‌گیرند. آبی‌که از فشردن یاکوفتن میوه‌ها حاصل کنند. افسرج. (یادداشت بخط‌مرحوم دهخدا):

افشرهٔ خون دل ازچشم او
ریخته پالاون مژگان فرو.
بوشعیب(بنقل‌مجمع‌الفرس).

واندر همهٔ انواع خناق نخست غرغره بچیزی کنندکه اندر وی قبض باشد . خون را باز نشاند چون شراب خرتو وافشرهٔ جوز وآب عنب‌الثعلب وجزآن. (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). و قانون غرغره‌کردن آنست‌که چیزها قابض را چون افشرهٔ پوست جوزتر با شرابی لطیف بیامیزند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . از بهرآنکه اندر قنطوریون و اندرعصارهٔ او یعنی افشرهٔ او این قوتها و این منفعتها ازاو بحاصل آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

ترکیبات :

— افشرهٔ انگور ، عصیر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| مشروبات مبرد.(ناظم‌الاطباء). توسعاًهرنوع شربت‌که برای خنک شدن یا فروبردن طعام خورند. شربتی‌که ازآب لیمویا نارنج‌یاشکر ویاقندکنند برای نشاندن‌حرارت معده‌بتابستان و جزآن . شربتهای چاشنی‌دار . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || آبی‌که از نباتات آبداربا کوفتن گیرندونپزندبلکه‌درآفتاب‌بقوام آرند. افشرج. (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) || شربت‌که ازآب قند تنهاکنند. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || رب . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افشرج . رجوع به افشرج شود.

افشره خوری. [اَ شُ رَ] (امرکب) پیاله و جامی‌که در آن افشره خورند . (از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افشره‌گر. [اَ شُ رَ گَ](ص‌مرکب) عصار. (ضیاء). روغن‌گیر وعصار راگویند. (هفت‌قلزم).آنکه‌شربت‌افشره‌میگیرد. کسیکه شیره وعصارهٔ میوه ونبات میگیرد. ورجوع به افشره شود.

افشغ. [اَ شَ] (ع اِ) تکه که سرونش بچپ و راست‌کشیده باشد . (منتهی‌الارب). (آنندراج). تکه‌ای‌که سرودمش بچپ‌وراست رفته باشد. (ناظم‌الاطباء). قوچ‌که دوشاخ‌آن بچپ و راست رفته باشد. (ازاقرب‌الموارد) || مرد دراز و برآمده دندان پیشین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

|| مرد پراکنده دندان . (آنندراج) .افشغ الاسنان ؛ مرد پراکنده‌دندان.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

افشک . [اَ شَ] (اِ) شبنم را گویند که شبها بر روی سبزه و گل و لاله نشیند . (برهان) (مجمع‌الفرس) . (هفت قلزم) . (ناظم‌الاطباء): (مؤیدالفضلاء) . (فرهنگ - شعوری) . بمعنی شبنم است؛ زیراکه ازهوا افشانده می‌شود . (انجمن‌آرای ناصری) . (آنندراج) . نمی که شب بر روی سبزه و گیاه نشیند . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا) . افشنگ. (برهان) (شعوری) . (مؤیدالفضلاء) . (انجمن آراء ناصری) :

باغ ملک آمد طری از رشحه کلک‌وزیر
زانکه افشک میکند مرباغ و بستانراطری
رودکی .

(بنقل انجمن‌آراء و فرهنگ آنندراج) . و رجوع به افشنگ شود .

افشنگ . [اَ شَ] (اِ) بمعنی افشک است که شبنم باشد. (هفت‌قلزم) . (برهان): و دربیت ذیل بفتح نون آمده‌است :

شد عرق ریزان پریرو زیر زلفش از حجاب
برگل رعنا مگرکه افشنگ افتاده است .
(از فرهنگ شعوری) .

رجوع به افشک شود .

افشنه. [اَ شَ نَ] (اِخ) دهی‌ازقرای بخارااست که مولدشیخ‌الرئیس‌می‌باشد.(ناظم‌الاطباء) . نام دهی است از دههای بخارا گویند شیخ ابوعلی از مادر خود ستاره نام متولد شده .(انجمن‌آرای‌ناصری) (آنندراج) (برهان) .قریه‌ایست‌نزدیک بخارا . وستاره مادر شیخ‌الرئیس‌ابوعلی‌سینا ازآن قریه‌است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افشو . [اَ] (اِ فعل) بلغت زند و پازند کلمهٔ امر یعنی بیا . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

افشوان . [اَ ش] (اِخ) از قراء بخارا است که در چهار فرسخی‌آن قرارداشته‌است. (از معجم‌البلدان) . (از انساب‌سمعانی) .

افشوانی . [اَ ش] [اِخ] منسوب به افشوان . (انساب سمعانی) و احمد بن ابراهیم بن عبدالله بن اسد بن کامل بن‌خالد ، بدان نسبت شهرت دارد.(از معجم‌البلدان).

افشولیه . [اَی اَ] (اِخ) قریه‌ایست بسمت غرب واسط که تا خود شهر سه فرسخ فاصله دارد. (از معجم البلدان) . و جشی بن محمد بن شعیب مکنی به ابوالغنائم‌نحوی منسوب بدانجاست وی در ذیقعده سال۵۶۰ درگذشت . (از معجم‌البلدان) .

افشون . [اَ] (اِ) چیزی باشد مانند پنجه دست و دسته نیز دارد که دهقانان بدان غلهٔ کوفته‌را برباد دهندتاکاه از آن جداشود. (مؤیدالفضلاء) . (آنندراج) . (برهان) . پنجه مانائی که از چوب سازند و بآن خرمن باد دهندتاکاه ازدانه جداشود(مجمع‌الفرس) پنجه مانندی‌است‌ازچوب که‌خرمن بباد دهند. مدری . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افشه . [اَ شَ] بمعنی بلغور باشد و آن غله‌ایست که در آسیا آنرا خوردکنند و بشکنند چنانکه آرد نشود . (انجمن‌آراء- ناصری).(آنندراج) . (برهان) . گندم نیمه کاردرآسیاب که هنوزبحال‌آردی نیامده‌است وبلغور را هم‌گویند . (فرهنگ شعوری) :

گندم افشهٔ که معهود است + که بوده بیشتر ره‌آوردم . رضی‌الدین نیشابوری (بنقل - فرهنگ‌شعوری) .

افشه . [ ] (اِخ) از مزارع اروند جرد . (تاریخ قم ص ۱۳۹) .

افشی . [اَشا](ص‌تفضیلی) فاش کننده‌تر؛ افشی للسر.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افشیدجرد . [ ] [اِخ) از طسوج طبرش . (تاریخ قم ص ۱۱۷) . و نیز از دیههای انار . (از تاریخ قم ص ۱۳۷) . و رجوع‌به همین کتاب ص۶۹ شود .

افشین . [اَ](اِ)لقب‌پادشاهان اسروشنه. (تاریخ‌الخلفاء سیوطی ص ۳۶۴) . لقب عام ملوک اسروشنه . (مفاتیح‌العلوم وآثار- الباقیه بنقل از یادداشت مرحوم‌دهخدا) .

افشین . [اَ] (اَخ) بیشتر فرهنگها ذیل این کلمه آورده‌اند :

نام شخصی‌بودکریم و صاحب همت ومکرم و بزرگ و با سخا مانند حاتم و معن و از اصل و نسب و مقام و منصب او چیزی نیاورده‌اند بجز صاحب انجمن‌آراءکه مؤلف آنندراج نیز از او پیروی کرده‌است چنین آورده : نام مردی بود اصلش از عجم ودر نزد خلیفه بغداد ملازمت یافته و معتصم او را سردار کرده ، بجنگ بابک خرم‌دین فرستاد بابک را مغلوب و منکوب‌کرده ، آخرالامر در نزد خلیفه متهم بطغیان‌گردیده وکشته‌گشت . سرگذشت‌این سردار بزرگ در بیشتر تواریخ وتراجم مسطورست مؤلف مجمل‌التواریخ و القصص آرد : پس بابک راکار از اندازه بگذشت و معتصم افشین را بحرب بابک فرستاد . وافشین‌لقب پادشاهان اسروشنه است و نامش حیدر بن کاوس بود و اصل اوواز ماوراءالنهر . و افشین سوی ارمینیه‌آمد ، و بابک درکوههاء آن حدود جایهای ، عظیم دشوارگزیده بود ، و قلعه ساخته بوده و بسیاری روزگار و حادثه‌ها رفت تا آخرکار بابک گرفتار شد بر دست او ، و حیلت کردن سهل بن سنباط بر قلعهٔ خویش و بابک رابعد ازگریختن از قلعه ، آن جایگاه بداشتن، وامیددادن ، و این‌سهل از دهقانان بود ، افشین کس فرستاد و ابن سنباط بابک را بصید بیرون آورد تا سپاه او را بگرفتند و بعد مدتها این فتح برآمد ، و اورا پیش معتصم آوردند بسامره ،بفرمود تا دستش ببریدند و شکم بشکافتند ، و پس سرش آوردندوتنش را بسامره بر دارکردند و سرش در بلاد اسلام بگردانیدند که آفتی عظیم بوده مسلمانی را . و . . . . ومازیار بجانب طبرستان خروج کرد تا عبدالله طاهر اورا بگرفت و بمعتصم فرستاد و او فرموده تا مازیار را به‌تازیانه میزدند ازآن سبب که گفتند افشین‌رابامازیارمکاتبت بوددرعصیان فرمودن ، و عبدالله سه ، چهارنوشته یافته‌بود ازافشین به مازیار وبه معتصم فرستاده بود و افشین منکر گشت وگفت این‌حیلت‌عبدالله‌بن طاهرساخته‌است‌پس مازیارراهمی‌زدندتاراست بگوید . وی‌اندر آن‌زخم بمرد و هیچ‌نگفت پس معتصم ازین پس افشین را بفرمودکشتن بعد از آنکه بروی‌درست‌کردندکه اقلف بود ختنه ناکرده و صنم پرستیدی‌وگفتندبابک‌را غروری دادی.(از مجمل‌التواریخ والقصص ص ۲۵۷-۳۵۸) . و برای اطلاع بیشتربه مآخذ زیر :

تاریخ بیهقی‌ص ۱۷۲بیعد و موشح‌ص ۳۰۸ و تاریخ‌الحکماء قفطی و فهرست آن و تاریخ گزیده و فهرست آن وکامل ابن‌اثیر ج۶ - ص ۱۸۲ - ۱۸۳ - ۱۹۴ - ۲۰۷ - ۲۰۹ - ۲۱۲ و حبیب‌السیر و فهرست آن و تاریخ تمدن جرجی‌زیدان و فهرست آن و وفیات- الاعیان و فهرست آن و قاموس‌الاعلام‌ترکی و تاریخ الاعلام‌ترکی و تاریخ اسلام وشرح احوال رودکی و سبک‌شناسی ج ۱ ص ۲۳۲ رجوع شود. نام این سردار در اشعار عرب و فارسی فراوان آمده و بسخا و رادمردی معروف بوده‌است :

یکی [illegible] چون‌معتصم‌دایم‌زرافشان‌است‌درمجلس
یکی‌دایم‌بمیدان‌درسرافشان‌است‌چون افشین .
قطران (بنقل‌انجمن‌آراء ناصری).

ای بر بهنرمندان از صاحب وازصابی
ای به بجوانمردی از حاتم‌و ازافشین.
سوزنی .

هرکه جود وکرم او بعیان دیده بود
بیهده‌گوش بافسانهٔ افشین نکند .
سوزنی .

گه سخاوت معن است و حاتم و افشین
گه شجاعت فرهاد و رستم و بیژن .
سوزنی .

و برای نمونه‌های شعر عربی که ذکر افشین در آن آمده رجوع به البیان و التبیین و فهرست آن و عقدالفرید و فهرست آن‌شود.

افشین. [اَ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست بخراسان. (از ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۱).

افشین اشروسنی. [اَ اُ رُ س] (اِخ) همان افشین سردار معروف معتصم‌است.

افشین غلام. [اَ غُ] (اِخ) همان افشین معروف که در نزهةالقلوب با وصف غلام معتصم آمده است. رجوع‌به این‌کتاب ج۳ ص ۹۰ شود.

افشین قرطبی. [اَ] (اِخ) رجوع به محمد بن موسی شود.

افشین کاد. [ ] (اِخ) یااخشین نام یکی از اجداد سامانیان است. رجوع به‌احوال و اشعار رودکی ص۳۱۷ شود.

افشینه. [اَ نَ] (اِخ) نام محلی است از ربض سمرقند بردروازهٔ کوهک. رجوع به‌احوال واشعار رودکی ص ۱۲۹ و ۲۷۶ شود.

افصاء. [اِ] (ع مص) رفتن گرما وسرما. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رفتن گرما وزمستان. (ناظم‌الاطباء). بگذشتن گرما. (تاج‌المصادربیهقی). || بازایستادن‌باران. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (تاج‌المصادر-بیهقی) (ناظم الاطباء). || در آویخته نشدن شکار در دام‌صیاد (۱) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) (ازمتن‌اللغة) (ازقطر-المحیط) || رهایی یافتن و خلاص شدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رستن‌ورهایی یافتن ازچیزی وخلاص شدن. (آنندراج).

افصاح. [اِ] (ع مص) برآمدن مردازچیزی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). خارج شدن و خلاص مرد از چیزی. (از اقرب الموارد). || بفصاحت سخن گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). چیره زبان شدن(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || بی کفک گردیدن شیر یا منقطع شدن فلهٔ آن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) خالص شدن شیر از فلهٔ آن (آنندراج)ویژه‌شدن‌شیر. (تاج‌المصادربیهقی) || شیرخالص دارگشتن‌گوسپند. (منتهی-الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || پاک وصاف شدن‌کمیز. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) || درعیدفصح حاضر آمدن نصاری. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). در عیدفصح شدن یهود ونصاری وعیدگرفتن آنرا. (از اقرب‌الموارد) || روشن گردیدن با مداد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) روشن‌گردیدن صبح (آنندراج) پدید آمدن صبح و آشکار شدن روشنی آن. (از اقرب‌الموارد). پدیدآمدن صبح (تاج‌المصادربیهقی)||نیکو بیان‌کرد مرد سخن را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) آشکارا بیان‌کرد سخن و مراد خود را (ازاقرب‌الموارد). تازی‌زبان‌شدن. (تاج‌المصادربیهقی) || پیدا و آشکار شدن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). واضح گردیدن امری. (ازاقرب‌الموارد). || صافی شدن بانگ اسب (ازاقرب‌الموارد). || صافی گردیدن بول. (ازاقرب‌الموارد). ||خالص شدن آواز شتر. (ازاقرب‌الموارد).

افصاد. [اِ] (ع ص) ترکیدن برآمدن جای‌برگ‌درخت (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) افصدت‌الشجرة؛انشقت‌عیون ورقها. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)

افصاص. [اِ] (ع مص) چیزی از حق کسی جداکردن وبیرون‌گرفتن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) جداکردن و بیرون گرفتن چیزی ازچیزی. (آنندراج)

افصام. [اِ] (ع مص) باز ایستادن باران وتب. (منتهی‌الارب) (آنندراج)باز ایستادن باران. قطع شدن تب (ناظم‌الاطباء) وایستادن باران وتب (تاج‌المصادربیهقی).

افصح. [اَ صَ] (تفضیلی)فصیح‌تر دربیان وسخن‌آرایی. (ناظم‌الاطباء) سخن گوی‌تروتیززبان‌تر(آنندراج) زبان آورتر، گشاده سخن‌تر. گویاتر. اذرع [اَ رَ]. تیززبان‌تر. (ازیادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا): هوافصح منی لساناً... (قرآن) مثال: افصح من‌العضین، ای دغفل و ابن‌الکیس. (مجمع‌الامثال میدانی).

افصح. [اَ صَ] (اِخ) میرمحمدعلی از شعرای هندوستان بود و بسال ۱۱۵۰ هـ. درگذشت. رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود.

افصح‌الدین. [اَ صَ] (اِخ) او راست: شرح تحفة‌العلویه. رجوع به‌فهرست کتابخانهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۱۳۸ شود.

افصح‌القبایل. [اَ صَ] ( )

ای قایم افصح القبایل

یک زخمی او ضح‌الدلایل

نظامی.

افصح‌المتکلمین. [اَ صَ حُ لْ مُ تَ کَ لْ لِ] (اِخ) از القاب شیخ سعدی شیرازی شاعر شهیر (ره). (یادداشت-بخط مرحوم دهخدا) رجوع به‌سعدی درهمین لغت‌نامه شود.

افصع. [اَ صَ] (ص) کودک سرنره بیرون آمده ازغلاف. (آنندراج). غلام افصع؛ کودک سرنره بیرون آمده‌ازغلاف. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

افصم. [اَ صَ] (ص) پای برنجن شکسته بی‌جدائی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). خلخال شکسته. (ناظم‌الاطباء). (ازاقرب-الموارد).

افصی. [اَ صا] (ع اِ) نام‌جماعتی. (منتهی‌الارب) (آنندراج).

افضاء. [اِ] (ع مص) هردوراه زن که پیش و پس است یک گردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج). بدین معنی ناقص‌واوی است (ناظم‌الاطباء) هردو مجری یکی‌کردن (المصادرزوزنی) رنج رسانیدن دختری‌را. گزند رسانیدن مرد بزن بنوع خاص. تصییر المسلکین‌واحداً(یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا). دراصطلاح فقهی: یکی شدن دو مخرج‌زن براثر مقاربت باشد". (ازشرایع‌الاسلام) ودر حقیقت آن اختلاف است که مجرای بول و حیض یکی گردد یا مجرای بول و غایط. || جماع کردن با زن یا خلوت نمودن‌باوی (منتهی‌الارب).

— با زن مباشرت‌کردن یا خلوت نمودن. (آنندراج) به‌این معنی با «الی» متعدی‌شود یقال: افضی الی‌المرأة. (ناظم‌الاطباء). رسیدن بکسی بی‌حجاب (ترجمان‌القرآن ترتیب عادل‌بن علی) بسودن زمین را بهر دو کف دست خود در سجده. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) بسوی‌فضابرآمدن. (منتهی‌الارب) آنندراج) بسوی فضادرآمدن (ناظم‌الاطباء) بصحرا شدن وفارسیدن (تاج-المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) || رازرا باکسی درمیان‌نهادن(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || خورانیدن طعام کسی را (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) وبه‌این معنی مهموزباشد. (ناظم‌الاطباء).

افضاح. [اِ] (ع مص) ظاهرونمایان شدن صبح. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || سرخی گرفتن غورهٔ خرما یازردشدن‌آن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) زرد و سرخ شدن غورهٔ‌خرما. (ازاقرب‌الموارد). || فضیحت‌کردن، رسوا کردن (غیاث-اللغات) رسوایی، رسواکردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)

افضاخ. [اِ] (ع مص)بوقت‌فشاردن رسیدن عنقود. (منتهی‌الارب). بوقت‌فشاردن رسیدن عنقود که خوشهٔ انگور وجزآن‌باشد (ناظم‌الاطباء). وقت فشردن رسیدن خوشهٔ انگور (از اقرب‌الموارد).

(۱) در منتهی الارب و ناظم الاطباء: در آویخته شدن آمده وبظاهر مصحف باشد.

افضال . [اِ] (ع حامص) نیکویی کردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (تفلیسی) :

واجب نبود بکس برافضال وکرم
واجب باشد هرآینه شکر نعم
تقصیر نکرد خواجه در ناواجب
من در واجب چگونه تقصیر کنم.
رودکی (بنقل ازیادداشت مرحوم دهخدا) .

مهتران‌اند مفضل و هریک
اندر افضال‌جاودانه زیاد.
مسعودسعد.

درخت اقبال را همچوزمین را درخت
بنان افضال را همچو قلم را بنان .
مسعودسعد .

یکی نامداری که از پشت آدم
نیامد بافضال او هیچ افضال
منوچهری.

من غلام آنکه نفروشد وجود
جزبدان سلطان با فضال‌وجود.
مولوی .

دست زن در ذیل صاحب دولتی
تاز افضالش بیابی رفعتی.
مولوی .

|| باقی گذاشتن از چیزی چیزیرا .(منتهی‌الارب) . باقی گذاشتن کسی چیزیرا . (ناظم‌الاطباء) فزون آمدن . (آنندراج) . || افزونی‌نمودن.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || فزون آمدن در حسب . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || افزون آوردن ازچیزی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). افزون‌آوردن.(تاج‌المصادر بیهقی) || افزون‌کردن . (آنندراج)فضل کردن. (تاج‌المصادر بیهقی)افزون‌گردانیدن (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افضال کرن. [اِ کَ دَ] (مص‌مرکب) بخشش کردن ، انعام واحسان‌کردن .

توقع شب زانعام دایم المعروف
زبهرآنکه نه امروز میکندافضال.
سعدی .

افضح . [اَ ضَ] (ص تفضیلی) رسواتر . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .
|| (ع اِ) سپیدی که مایل بغبارگون باشد (آنندراج) سپید نه‌بغایت . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) سپیدی . (تاج‌المصادربیهقی) سپید که سخت سپید نبود.(اقرب‌الموارد) اللیل اخفی والنهارافضح((یادداشت بخط مرحوم دهخدا) || شیردرنده و شیر بیشه . (آنندراج) شیر بیشه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) اسد . (اقرب‌الموارد) . || شترکه بدان لون باشد . (منتهی‌الارب). (آنندراج)شترافضح رنگ‌باشد.(ناظم‌الاطباء). شتربخاطر رنگ آن .(ازاقرب‌الموارد) .

افضل . [اَ ضَ] (ع ص تفضیلی) لغت تفضیلی است از فضل مقابل نقص ج ، افضلون ، افاضل و تأنیث آن فضلی . ج ، فضلیات ، فضل.(از اقرب الموارد). فاضل درحسب و در علم وجز آن ومادام که نکره باشد واحد و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان است و برخلاف هرگاه الف و لام برآن داخل شود و یا اضافه گردد ، چنین نیست . (ناظم‌الاطباء) .
افزون تر. (آنندراج) . فاضل تر. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).بافضل تر ، برتر، امثل، افزونتر،سرآمده‌فزونتر، اشرف، (یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا) .

او افضل انبیاست لیکن
آمد پس ازانبیا بگیهان.
خاقانی .

گفتن زسکان کیست افضل
گر هست هم از سکان‌اویست.
خاقانی .

— افضل الاعمال احمزها ؛ افضل اعمال آن است که استوارتروقوی‌ترست .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ازروایات‌است. مراد آنست که برترین اعمال سخت و مشکلترین آنهاست . و اصطفاه من افضل قریش حسبا واکرمهانسبا.(بیهقی‌ص۲۹۸) ||دراصطلاح عروض نام‌بحری است که وزن‌سالم آن هشت بار متفاعلن . و وزن مجزو آن شش بار متفاعلتن‌باشد.(ازکشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) لقب حکیم افضل‌الدین خاقانی است . (آنندراج) (از‌غیاث‌اللغات) :

افضل این مصرع برجسته ندانم که‌گفت
هر که شمشیر زند خطبه بنامش‌خوانند.
خاقانی .

نه افضلم تو خوانده بزم خود نشانده
کنون زپیش‌راندهٔ تودانی و خدای تو.
خاقانی .

ای افضل ارمشاطهٔ بکرسخن توئی
این شعر درمحافل احرارکن ادا .
خاقانی .

آزادان را نه بیشی افضل
از آزادی دو حرف اول
خاقانی (بنقل آنندراج) .

و رجوع به خاقانی در همین لغت نامه شود

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) خواجه افضل الدین کشی . وی از جملهٔ دانشمندان بود و پیوسته بلوازم افاده قیام می نمود . (حبیب‌السیر ص ۱۱۸).

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) سید غیاث‌الدین بن سید حسن. وی بمزید علم وفقاهت از اکثر سادات مشهد مقدس ممتاز و مستثنی بود و سالهای فراوان در آن ولایت بمنصب شیخ الاسلامی و فیصل قضایای شرعیه اقدام می‌فرمود . (از رجال‌حبیب السیرص ۱۷۰).

افضل. [اَ ضَ] (اِخ) سید . . . پسر سید نظام الدین سلطانعلی موسوی خواب بین. وی بصفت فضل ووقوف درنظم اشعارترکی و فارسی اتصاف داشت . (از حبیب السیر ص ۲۰۶) و رجوع به مجالس النفائس ص ۱۳۸ شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) خواجه ... وی کرمانی است . او جوانی کریم و خوش خلق بود و درحساب ضرب وقسمت بی‌نظیر و درصفت وعدالت و نصفت دلپذیر، و از جفای اعدا ترک وزارت نمود و بعراق رفت وسلطان یعقوب هرچند تکلیف وزارت عراق باو نمود اصلا قبول ننمود . وی شعر می‌سرود واین مطلع از اوست :

تا هرشرری دانه شودکشت جهان را
برباد دهد خرمن دل خرمن جان را .
(از مجالس النفایس ص ۲۹۶) .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) شاه محمد وی از مشایخ لاهور بود و شعر هم می سرود . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) . . . الدین محمد بن حسن بن حسین محمدابن خوزه‌مرقی کاشانی ، مشهور به « بابا افضل » و گاه او را به لقب « خواجه » « حکیم » و « شیخ » نیز خوانده‌اند . از حکما و عرفای بنام عصر خود بود . وی در مرق از توابع کاشان بدنیا آمد و بهمانجا درگذشت او را آثار بسیاری است که ازطرف دانشگاه‌تهران بچاپ رسیده است . رجوع به‌بابا افضل در همین لغت‌نامه شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ملک ... علی‌بن صلاح‌الدین ملقب به نورالدین . وی درحیات‌پدرحاکم دمشق‌بودوچون‌پدرش‌درگذشت برادروی‌عزیز وعموی او عادل بدمشق لشکر کشیدند و آن ملک را از ملک‌افضل گرفتند . وپس ازدرگذشت‌برادرچندصباحی درمصربمقرعزت رسید ولی عمویش مصر را ازوی گرفت وبلده‌سیمساط رابه‌افضل‌ارزانی داشت‌ودرهمانجابوده‌تابسال۶۲۲ درگذشت. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۵۹۲)و رجوع به‌ابن اثیرج ۱۲ ص ۶۵ ببعد شود.

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ملک ... امیرالجیوش . وی سردار سپاه‌الآمرباحکام الله بود . رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۴۵۷ شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ملک‌ناصرالدین محمدبن ملک‌مؤید. ابوالفداءاسماعیل. رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ)محمدشارستانی. رجوع به‌همین کلمه و تتمهٔ صوان الحکمة شود .

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) خواجه... یا خواجه فضل‌الله . وی از اشراف کرمان‌و خوش طبع و درعلم سیاق درزمان خود بی‌نظیر بود.مدتی صاحب اختیار دیوان‌وزارت داشت وشعرهم میسرود واین مطلع ازاوست:

تا هرشرری دانه شود کشت جهانرا
برباد دهد آتش دل خرمن جان را .

(ازمجالس‌النفایس ص۱۱۹).

افضلان . [اَ ضَ] (ع اِ) دادوایمنی. (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده‌از دهستان‌القوراست‌بخش‌حومهٔ‌شهرستان‌بیرجند. شغل: زراعت- راه مالرو - کلاته‌محمدبیک. کلاته پائین وکلاته میرزا علی چشمه سرائی جزء این ده است - راه مالرو .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان قصبه بخش حومهٔ شهرستان‌سبزوار. رجوع به‌فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹شود.

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان قیس‌آباد بخش شوسف شهرستان بیرجند . سکنهٔ آن ۱۵۵ تن است. قنات - غلات - شغل کرباس‌بافی راه ماشین‌رو .

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹)

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان زاوه بخش حومهٔ شهرستان تربت - حیدریه . رجوع به‌فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹ شود .

افضل‌آباد . [اَ ضَ] (اِخ) ده از دهستان نهبندان‌بخش‌شوسف‌شهرستان‌بیرجند. رجوع به‌فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹شود.

افضل . [اَ ضَ] (اِخ) ابن قاضی محمد ملقب به‌نظام‌الدین. وی‌المصادرزوزنی را بخط نسخ نوشته‌ونسخه درکتابخانه‌مدرسه عالی‌سپهسالار موجود است.رجوع به‌فهرست کتابخانهٔ مدرسه‌عالی‌سپهسالار ج ۲ص ۲۸۴ شود .

افضل‌الاشکال . [اَ ضَ لُ اَ] (اِخ) کنایه از شکل مدور که گردو مدور می‌باشد . (غیاث اللغات).(آنندراج) .

افضل‌الدوله. [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) یاافضل‌الملک‌پسرسوم‌مرحوم‌آخوندملامحمد جعفر که بقولی در ۱۲۶۷ تولد یافت واز نزدیکان سید جمال‌الدین اسد آبادی بود.وی بزبانهای عربی وترکی‌وفرانسه آشنایی‌داشت وبسیار خوشنویس ورسالهٔ کوچکی درتاریخ وجغرافیای کرمان دارد . رجوع به‌مقدمهٔ تاریخ کرمان مصحح دکتر باستانی پاریزی شود .

افضل‌الدوله . [اَ ضَ لُدْ دَ لَ](اِخ) یکی ازملوک سلسلهٔ نظام‌حیدرآبادهنداست . رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل‌الدوله . [اَ ضَ لُدْ دَ لَ] (اِخ) محمدبن ابی‌الحکم عبد ... کنیت او ابو-المجدست رجوع به‌ابوالمجد ومحمدبن‌ابی-الحکم وعیون‌الاخبار وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ) لقب ابراهیم‌بن علی نجار متخلص به‌خاقانی شاعر معروف . رجوع به‌افضل وخاقانی در همین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ)لقب عبدالرحمان جامی شاعرمعروف‌است.رجوع به‌جامی وعبدالرحمان شود .

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (لقب‌ازرقی معروف‌است. رجوع به‌ازرقی شود .

افضل‌الدین. [اَ ضَ] (اِخ)احمد ابن حامد کرمانی مکنی‌به‌ابوحامد. معروف به‌افضل کرمانی . اوراست : ۱ - عقدالعلی للموقف الاعلی ۲ - بدایع‌الازمان فی‌وقایع کرمان. رجوع به‌افضل در همین لغت‌نامه و تاریخ افضل مصحح دکتر مهدی بیانی‌وتاریخ کرمان یاسالاریه ومقدمهٔ آن و تاریخ مغول عباس‌اقبال ص۵۱۹-۵۲۰ شود.

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ)محمد ابن ناماوارابن‌عبدالملک خونجی . رجوع‌به افضل‌الدین خونجی ومحمدبن‌ناماوار درهمین لغت‌نامه شود.

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ) محمد کاشانی. رجوع به افضل و بابا افضل شود

افضل‌الدین . [اَ ضَ] (اِخ) مسعود. دریکی ازمنشآت خواجه رشیدالدین نام او آمده است : رجوع به‌کتاب‌ازسعدی تا جامی ص ۹۸ شود .

افضل‌الدین‌خاقانی.[اَ ضَ](اِخ) بدیل علی خاقانی‌شاعرمعروف.رجوع‌به‌افضل وخاقانی درین لغت‌نامه و نفحات‌الانس ص ۳۹۶ شود .

افضل‌الدین خونجی . [اَ ضَ] (اِخ) محمدبن ناماوار مکنی به‌ابوعبدالله است . وی ازمشاهیرحکماء واطباء اسلام‌بود ودرعلوم شرعی و غیره ید طولایی داشت . اودراواخر عمر بمنصب قاضی‌القضاتی‌مصر رسید وبسال۶۴۶ه. درگذشت .(ازقاموس-الاعلام ترکی). سیوطی در حسن المحاضره آرد : محمدبن‌ناماوارابن عبدالملک خونجی فیلسوف‌بود وبسال ۵۹۰ متولد شد ودرعلوم اوایل وحید عصرگردید . ودرآخر عمرپس از عزل شیخ‌عزالدین عبدالاسلام قاضی‌القضاة سرزمین گردید . سیوطی گوید:این‌ازعجایب است که امام ائمه شرق وغرب وشیخ‌الاسلام را از منصب قضامعزول‌سازندومردی‌فیلسوف را بجای او منصب قضا دهند، بایدازگردش روزگاه عبرت آموخت . او درپایان اضافه میکند که خونجی دررمضان‌سال۶۴۲هجری درگذشت (۱) ازتالیفات اوست : ۱- شرح مقالهٔ ابن‌سینا . ۲- مقالةفی‌الحدودوالرسوم. ۳-کتاب‌الجمل فی علم‌المنطق ٤-کشف‌الا-سرار فی‌الطبیعی ۵ - الموجز ، فی‌المنطق ٦-ادوارالحمیات(المحاضره‌فی‌احوال‌المصر والقاهره وقاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به‌تاریخ‌الخلفاوفهرست آن وعیون‌الاخبار ج ۲ ص ۱۲۰-۱۲۱ شود .

افضل‌الدین کرمانی . [اَ ضَ ـكِ] (اِخ)خواجه‌محمد. مؤلف دستورالوزراء آرد : وی بوفورفضایل وکمالات نفسانی و کثرت وقوف درسرانجام مهمات دیوانی از سایرافاضل وزراء ممتاز بود و بمحامد سیرو حسن صورت سرآمد اکابر برآفاق درفن سیاق هیچکس خیال مساوات باوی درضمیر نمی‌نگاشت. وگاهی‌بنظم‌اشعاراشتغال‌مینمود. او با خواجه برهان‌الدین عبدالحمید وزیر وصلت نمود وبوسیله او درمجلس همایون - سلطان سعید میرزا راه یافته‌وبمنصب‌استیفای دیوان اعلی باصغرمنصوب‌گردید . ودرسال ۸۷۸ مورد عاطفت شاه سلطان حسین میرزا قرارگرفت وبرمسند وزارت پای‌نهادوپیوسته برمقام وقدرت می‌افزودوعلمارا مورداحسان واحترام قرارمیداد وازجمله کارهای خیراو بنای مدرسه و مسجد وخانقاه بود . وی در نیمه ماه رجب سال ۹۱۰ درگذشت و در جوار مرقد خواجه‌عبدالله انصاری‌بخاک‌سپرده شد . (ازدستورالوزراء ص ۴۳۳-۴۴۱) و رجوع به‌افضل وحبیب‌السیر وفهرست آن و شرح احوال رودکی شود .

افضل‌الدین کشی. [اَ ضَ] (اِخ) رجوع به‌افضل‌وحبیب‌السیروفهرست آن‌شود.

افضل‌الدین مصری . [اَ ضَ] (اِخ) همان افضل‌الدین خونجی است . رجوع به‌این کلمه شود .

افضل‌الدین نایقی.[اَ ضَ] (اِخ) حسن‌بن احمد ازشعرا بود . رجوع به‌مجمع الفصحاء ص ۹۸ شود .

افضل ایوبی . [اَ ضَ] (اِخ)علی ابن‌یوسف صلاح‌الدین ابن‌ایوب . رجوع به افضل والاعلام زرکلی ذیل کلمه علی بن یوسف شده .

افضل‌تر . [اَ ضَ] (ع ص)فاضل‌تر بافضل‌تر ، افزون‌تر درعلم وحسب. (ناظم-الاطباء) . ترکیبی است از صفت تفضیلی

(۱) چنانکه ملاحظه می‌شود درسال وفات وی اختلاف است .

عربی باتر علامت تفضیلی درفارسی . که‌از فصاحت بدوراست .

افضل ترکه. [اَ ضَ لِ تُ کَ] (اِخ) خواجه . . . ازشعرا بود وبراقران و امثال برتری‌داشت. رجوع به‌مجمع‌الخواص ص ۴۳ وروضات‌الجنات وفهرست آن شود .

افضل جمالی . [اَ ضَ جَ] (اِخ) همان افضل شاهنشاه امیرالجیوش‌است. رجوع به افضل... وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

افضل‌زاده . [اَ ضَ دَ] (اِخ) اورا تألیفاتی است ازجمله: رسالة فی‌الجهة .تعلیقه برشرح طوالع‌الانوار ونیز بحثی باخواجه‌زاده در بارهٔ اینکه امکان برای هر بشری هست ، دارد . رجوع به روضات الجنات ص ۳۱۰ شود .

افضل‌شاهنشاه . [اَ ضَ] (اِخ) احمدبن بدرجمالی مکنی به ابوالقاسم . وی در اصل ارمنی و وزیر و امیرالجیوش مصر وازارکان‌دولت(الآمرباحکام‌الله)فرمانروای مصر بود ، تا آنکه آمر باحکام الله بر او خشم گرفت و اورا با دسیسه درقاهره بقتل رساند . اوبیست و هشت سال وزارت کرد و در آغاز المستنصر جد آمر باحکام الله او را بوزارت برگزید . درگذشت وی بسال ۵۱۵ هـ. برابر با ۱۱۲۱ م‌بود.(ازاعلام‌زرکلی) .

افضل‌شیرازی . [اَ ضَ لِ] (اِخ) رجوع به‌عبدالعزیزبن محمد شود .

افضل کاشانی . [اَ ضَ لِ] (اِ خ) رجوع به‌باباافضل در همین لغت‌نامه شود .

افضل کاشی . [اَ ضَ] (اِخ) محمد ابن حسن کاشی. معروف به‌باباافضل. رجوع به‌افضل وباباافضل ورياض‌العارفين ص ۱۶۱ شود .

افضل کرمان . [اَ ضَ لِ کِ] (اِخ) رجوع به‌مقدمهٔ تاریخ کرمان شود .

افضلی . [اَ ضَ] (اِخ) خاقانی را راگفتندی‌و نام اوبدیل بود. (مؤیدالفضلاء). (شرفنامهٔ منیری).تخلص خاقانی‌که در ابتدا میکرد .(غیاث اللغات) (آنندراج) .

افضلین . [اَ ضَ] (ع ص) ج ، افضل درحالت نصبی وجری.رجوع به‌افضل شود .

افضلیت . [اَ ضَ یْ یَ] (مص‌جعلی) تفوق ، رجحان ، افزونی ، اولویت . (ناظم‌الاطباء).

افضیة . [اَ ضِ یَ] (ع اِ) ج فضا بمعنی مکانهای فراخ . (آنندراج) ج ، فضاء ، گشادگیها . (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا) .

افط . [اَ فَ طَ طْ] (ع ص) پهن‌بینی . (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب). پست استخوان بینی وپهن بینی. (اقرب‌الموارد).

افطأ . [اَ طَ] (ع ص) مرد برآمده سینهٔ درآمده پشت . ج ، فط [فُ طْ ءْ] تأنیث فطآء . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).||مردپهن‌بینی (منتهی‌الارب). (آنندراج) . افطس . افط . (آنندراج) . نای بینی فرونشسته (تاج‌المصادر بیهقی) نای بینی پهن و فرونشسته . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی).

افطاء . [اِ] (ع مص)طعام‌خورانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). اطعام‌کردن. (ازاقرب‌الموارد) .
|| بسیارجماع کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| دشوارخوی‌گردیدن بعد نیکویی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بد خلق شدن پس از خوش خوبی .(ازاقرب‌الموارد).
|| فراخ حال شدن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . گشاده حال گردیدن . (ازاقرب‌الموارد) .

افطار . [اِ] (ع مص) روزه‌گشادن و روزه گشایانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). روزه‌شکستن وروزه‌گشادن. و بالفظ کردن مستعمل‌است . (آنندراج) (غیاث‌اللغات) .روزه‌گشادن . (المصادر). روزه بگشادن. (تاج‌المصادر بیهقی). بازکردن ، گشودن‌روزه را.ناهارشکستن‌روزه دار . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . افطار (فقه) بجای آوردن وی که روزه را می‌شکند . (بلغت مضطر) :

اشک چشمم‌در دهان افتدگه افطار ازانک
جز که آب گرم پستی نگذرد ازنای من
خاقانی .

که سلطان از این روزه آیا چه‌خواست
که افطار او عید طفلان ماست .
سعدی .

امثال :
یکسال روزه بگیرآخرش بافضله‌افطاربکن.

ترکیبات :
— افطارکردن ، روزه‌شکستن.روزه‌گشادن :

تا برویش گرفته ام روزه
جز بیادش نکرده‌ام افطار.
خاقانی .

غم روزه برمن بسی بارکرد
چو ساغر بمی باید افطار کرد.
ملاطغرا .(بنقل‌آنندراج).

— وقت افطار، زمان روزه‌گشادن،آنوقت که درشرع بتوان روزه‌گشودن.وآن‌غروب است . میان اهل‌سنت وشیعه خلاف است در اینکه غروب ، استتار قرص خورشید است یا زوال حمرهٔ مشرقیه ازبالای سر. مشهور میان اهل سنت قول اول ومشهور میان شیعه قول‌اخیراست. || رسیدن وقت روزه‌گشادن (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . هنگام روزه‌گشادن رسیدن . (از اقرب الموارد) . یقال : افطرالصائم ؛ ای حان له‌ان یفطر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم - الاطباء) || درآمدن در وقت روزه‌گشادن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . || خوب ناپیراستن پوست را. (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . بدرستی دباغی ناشدن پوست . (ازاقرب الموارد) .
|| طعامی‌که هنگام‌گشادن روزه خورند و پیشگهی نیزگویند . (ناظم‌الاطباء) . روزه‌گشا . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

ترکیبات :
— افطار خوردن ، پیش‌گهی خوردن . (ناظم‌الاطباء) . || با چیزی وغذایی روزه راشکستن. آنچیزکه روزه راباآن‌بگشایند. (ازاقرب‌الموارد).

افطارانه . [اِ نَ یا نِ] (اِ) آنچه گاه شکستن روزه خورند پیش ازشام. آنچه در اول گشادن روزه‌خورندازطعام. افطاری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| نقد یا طعامی‌که به فقرا و طلاب علوم دینی وغیره در رمضان دهند . نقدی‌که به - علما وزهاد و دیگر ارباب استحقاق بخش کردندی ازجانب شاهان‌وامراء. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) .

افطارکردن. [اِ کَ دَ](مص‌مرکب) روزه شکستن . روزه گشادن . افطار . ناشتا شکستن، روزه بازکردن .(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا): واگر باتفاق شبی در وثاق او بماندی بقرصی جوین افطارکردی. (سندبادنامه ص ۱۹۱) یکی‌ضعیف که‌بهرسه شب افطارکردی وآن دگرقوی‌که روزی‌سه‌بارخوردی . (گلستان)

بگفت ای فلان ترک آزارکن
یک امشب بنزد من‌افطارکن .
سعدی .

ورجوع به‌افطارشود.

افطاری . [اِ] (اِ) هرچیزخوراکی که مقصودبگشادن‌روزه‌باشد.(ناظم‌الاطباء). افطارانه : آنچه بدان روزه را شکنند . و رجوع به افطارانه شود .

افطاریه. [اِ یَ] (اِ) عطیهٔ‌پادشاهی درایام رمضان به‌بعض فقها. وطلاب وغیره. افطارانه . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ورجوع به‌افطارانه شود .

افطام. [اِ] (ع مص) رسیدن بچه‌بوقت بازکردن ازشیر.(آنندراج). هنگام‌بازداشتن کودک ازشیررسیدن . (ناظم‌الاطباء). رسیدن

بچه وقت باز شدن ازشیر . (منتهی‌الارب). || بریدن ریسمان را . (ناظم الاطباء) .

افطح . [اَ طَ] (ع اِ) گاوبدانجهت که نوك بینی پهن دارد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || آفتاب‌پرست.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). حرباء. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).
|| (ص) مرد پهن بینی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || مرد پهن‌سر. (آنندراج) . پهن‌سر . (المصادر زوزنی) . (دستور). پهن سروپای . (از مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
|| کج‌بنددست. (منتهی‌الارب)(آنندراج) . (ناظم الاطباء) .

افطح . [اَ طَ] (اِخ) عبدالله‌بن‌امام جعفرصادق (ع) ملقب به‌افطح‌الرجلین .و فرقهٔ افطحیه یا فطحیه پس ازامام صادق (ع) اورا به‌امامت برگزیدند.(ازخاندان‌نوبختی- ص ۵۲ و ۲۶۰).

افطحی . [اَ طَ] (اِ خ) منسوب به افطح است و آن لقب جمعی از غلاة شیعه است.(ازانساب سمعانی). وهم فرقتی‌ضعیف به‌امامت عبدالله افطح بگفتند که ایشان را افطحی خوانند . (جوینی).

افطحیة. [اَ طَ حی یَ] (اِخ)فطحیه، افطحی فرقه‌ایست ازشیعه که پیروعبدالله‌افطح هستند. رجوع به‌خاندان‌نوبختی وحبیب‌السیر شود. مؤلف بیان‌الادیان، افطحیه را فرقهٔ‌از شش فرقهٔ مجبره دانسته است . ورجوع به بیان‌الادیان ص ۲۷ شود .

افطس . [اَ طَ] (ع ص) پهن‌بینی و پست استخوان بینی. (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) (آنندراج) . نای بینی فرونشسته . (مهذب‌الاسماء). (تاج‌المصادربیهقی). پهن‌بینی. (المصادرزوزنی). (دستور). تأنیث‌آن‌فطساء . ج ، فطس [فُ]. (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء). خفته‌بینی. (یادداشت‌بخط مؤلف). بمعنی‌دماغی که پهن باشد. (ازانساب‌سمعانی): حدثنی ... ان‌مسیلمة‌الکذاب‌کان... اخنس- الانف‌افطس . (بلاذری).

افطس . [اَ طَ] (اِخ) علی . از علویانی که در زمان مأمون عباسی در بصره خروج کرد . رجوع شود به‌تاریخ گزیده ص۳۱۲ .

افطس . [اَ طَ] (اِخ) (بنی...)نام سلسلهٔ از حکمرانان قسمتی از اندلس است این سلسله بدست ابن افطس‌که ازنژادبربرها بود در اوائل قرن پنجم‌تأسیس‌یافت‌وتاتاریخ ۴۸۳ حکومت کردند . رجوع به قاموس- الاعلام ترکی شود .

افطسوس . [ ] (اِخ) پسر سوریس از ملوك روم بود ومدت سلطنت‌او هفت سال. رجوع به‌مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۳۳ شود .

افطن . [اَ طَ] (ع‌ص‌تفضیلی) فطن‌تر، زیرك‌تر . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا).

افطور . [اُ] (ع اِ) کفتگی دربینی وروی جوان . ج ، افاطیر. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افطیقوس . [ ] (اِ) در لغت یونان بمعنی ثابت و آن حمای دقیقه (۱) است.(بحرالجواهر).

افطیماخس . [ ] (اِخ) یا افطیمیاخس ، نام طبیبی یونانی است.(ابن- الندیم بنقل از یحیی‌النحوی) و رجوع به- عیون‌الانباء شود .

افظاء . [اِ] (ع مص) زشت خوی شدن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

افظاع . [اِ](ع مص)برسوایی‌انجامیدن کار وازحد درگذشتن آن درزشتی.(منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سخت شنیع شدن‌کار . (تاج‌المصادر بیهقی).صعب آمدن . (المصادر زوزنی) . || زشت یافتن کار را . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء).فظیع‌یافتن‌کار.(تاج‌المصادربیهقی). || بزشتی‌رسانیدن.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

افظع . [اَ ظَ] (ع ص‌تفضیلی)زشت تر. رسواتر . (ناظم الاطباء). فظیع تر . (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) . و استراق- الشعر ... افظع من سرقة‌البیضاء والصفراء . (مقامات حریری) .

افعا . [اَ] (ع اِ)بوی مطبوع.(ناظم- الاطباء).

افعابن . [ ](اِ)بیونانی سداب است .

افعال . [اِ] (ع اِ) (باب ...)وآن یکی بابهایی ثلاثی مزید است که یک حرف برحروف اصل آن افزوده شده‌باشد ومصدر آن‌بروزن‌افعال است .

افعال. [اَ] (ع اِ) ج ، فعل[فِ] بمعنی‌کارها.(آنندراج).(ترجمان‌القران). کردارها . (ناظم الاطباء) . ج ، فعل بمعنی حدث وکنایه ازحرکت انسان است وبرخی گویند کنایه از هرعمل باشد ج ، آن افاعیل است . (ازاقرب الموارد) :

وای‌فخرآل‌اردشیر ای مملکت رانا‌گزیر
ای‌همچنان چون‌جان‌وتن‌آثاروافعالت‌هژیر.
دقیقی .

آنت گوید همه افعال خداوند کند
کاربنده همه خاموشی‌وتسلیم‌ورضاست.
ناصرخسرو .

گیرم کزرزق رسیدی برزق
نایدت ازناسره افعال‌عار .
ناصرخسرو .

بچهره شدن چون پری کی توانی
به‌افعال مانندهٔ‌شومرپری را .
ناصرخسرو .

می بینم که‌کارهای زمانه میل به‌ادبار دارد و افعال‌ستوده واقوال پسندیده مدروس گشته . (کلیله‌ودمنه). گفت(دمنه)اگرقربتی یابم... از تقبیح احوال وافعال وی(شیر) بپرهیزم . (کلیله و دمنه) . وافعال واقوال اورا بتأیید آسمانی بیاراست.(کلیله‌ودمنه). وپسندیده‌تر افعال‌واخلاق‌مردمان‌تقوی‌است .(کلیله‌ودمنه).

او بیان میکرد با ایشان فصیح
دائماً زافعال واقوال مسیح .
مولوی .

نه‌هرآنکس‌که نام او حسن است
همه افعال چون نظام‌کند .
ازالعراضه.

—افعال حج ؛ ۱- مناسک واعمال‌که بهنگام آوردن زیارت خانه خدا بجای آرند. رجوع به حج درهمین‌لغت نامه وشرایع‌الاسلام‌شود.
|| ج ، فعل به اصطلاح ؛ حرف یکی از کلمات سه‌گانهٔ زبان عرب باشد رجوع به فعل شود .

ترکیبات :

— افعال بسیط ؛ افعالی که از یک‌کلمه باشد ، آن افعال که از مصادر بسیط باشد مانندبودن، رفتن، گفتن. مقابل‌افعال‌مرکب.

— افعال تعجب ؛ درلغت عرب افعالی را گویند که برای انشاء تعجب وضع شده‌اند و آنها را دوصیغه باشد . ماافعله . افعل به . (ازتعریفات جرجانی).ورجوع‌بهمین‌ترکیب، در ردیف خود شود .

— افعال قلوب؛
۱- افعالی‌که برسرمبتدا وخبردرآیند وهردو را منصوب سازند و بهمین جهت از نواسخ مبتدا وخبرمحسوب‌می‌شوند .
۲ - کار های قلب یا اعمال نفسانی از قبیل علم ، لذت ، الم ، اراده و نظایر آن . رجوع به قلوب (افعال) و خاندان نوبختی ۱۷٤ شود .

— افعال مدح و ذم ؛ افعالی‌که در لغت - عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌است. مانند: نعم : بئس . (ازتعریفات جرجانی). و رجوع به مدح وذم (افعال) شود .

— افعال مرکبه؛ مقابل افعال بسیطه،افعالی که از مصادر مرکب گرفته شوند . مانند : فهم کردن،طلب کردن ،سربرآوردن‌وجزآن.

— افعال مقاربه، افعالی که‌به‌نزدیک بودن حصول خبربه‌رجاء یا حصول یا شروع‌دلالت دارند . (ازتعریفات جرجانی).افعالی‌که بر

(۱) شاید : دقیه باشد . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

سرمبتدا وخبردرآیند ومبتدا را مرفوع وخبر رامنصوب سازند که بهمین جهت آنهارا ناسخ مبتداوخبرگویند. ورجوع به همین کلمه شود .

— افعال منحوته؛ افعال جعلی و ساختگی. مانند : چاپیدن، طلبیدن ، فهمیدن، رقصیدن قانی کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— افعال ناقصه ، مقابل افعال تامه . رجوع به‌همین ترکیب درردیف خودشود .

— افعال نفسانیه ؛ افعالی که از نفس سرچشمه گیرد وآنرا دوقسم بود . یکی افعال نفسانیه حسی که همان حواس ظاهره باشد و دیگری افعال نفسانیه سیاسیه و آن حواس باطن باشد . (از بحرالجواهر) و رجوع به همین کلمه شود .

افعال حج . [اَ لِ حَ جَ ج] (ترکیب اضافی) . رجوع به حج‌شود.

افعال قلوب . [اَ لِ قُ] (ترکیب اضافی) آنچه از دل سر می زند ، اعمال‌نفسانی مانند : علم ، اراده ، طلب و نظائر آن . || در اصطلاح علم نحو از علوم ادب عرب افعال زیر : ظننت ، حسبت، زعمت ، علمت ، رأیت ، وجدت و خلت، را گویند این افعال را، افعال شک ویقین نیزگویند. و وجه تسمیهٔ آنها به افعال قلوب آشکاراست زیرا همه معنای قلبی دارند، لیکن وجه‌تسمیه آنها به افعال شک و یقین روشن‌نیست‌زیرا هیچکدام برشک یعنی تساوی احتمال طرفین دلالت ندارند وممکن است مقصود از شک احتمال را حج یعنی ظن باشد . بهرحال همه این افعال برثبوت برای چیز دیگر برصفت معینی دلالت دارد . وبهمین جهت دومعمول دارد و مفاد آن اعلام حصول امری است‌ برای امری دیگربیقین یابظن‌بحسب اختلاف معانی افعال مزبور، زیرا بعض این افعال‌بر علم وظن دلالت دارد . و فرق دو مفعول‌ افعال مزبور با دو مفعول افعال دو مفعولی دیگر مانند : اعطیت ، در اینست که مفعول دوم این افعال همان مفعول اول است (یعنی مدخول آنها مبتدا و خبرست) و مفعول اول در مانند اعطیت ، عین مفعول اول نیست . خلاصه آنکه افعال قلوب از نواسخ مبتدا و خبر هستند وآن دو را که بواقع یک چیز است منصوب می سازد . و دیگر افعال دو مفعولی بر مبتدا وخبر درنیایند ومفعول اول و دوم آنها دوچیز ممتاز وجدا هستند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

افعال مدح و ذم . [اَ لِ مَ / ذَ مم] (ترکیب اضافی) افعالی که در لغت عرب برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند مانند : نعم، بئس . (تعریفات جرجانی) دراصطلاح فن نحوافعالی را گویندکه برای انشاء مدح و ذم وضع شده‌اند . وبهمین جهت افعال‌خبری مانند : ورحت ، ذهب ، افعال مدح نیستند زیرا برانشا و مدح یا ذم دلالت ندارند بلکه اخبار بمدح و ذم را میرسانند ونیز فعل امر از مدح وذم ازافعال مدح و ذم بشمار نیستند زیرا هر چند امر از افعال انشائی است ولی دلالت برطلب انشاء مدح دارد نه اینکه‌خود برانشاء مدح دلالت داشته باشد همچنین‌صیغهٔ تعجب مانند : ما احسن فلاناً، از افعال مدح نیست زیرا برای آن صیغه ها برای انشاء تعجب است نه برای انشاء مدح . بهر حال‌ فاعل این باید ضمیر مستتری باشدکه بوسیله اسم نکرهٔ منصوبی تفسیر گردد و آن نکره اسم معرفه دیگر توضیح کندکه اسم اخیر را مخصوص‌گویند . واگر فاعل آنها اسم‌ظاهر باشد ناچار باید دارای الف و لام بوده یا اضافه به اسم معرفه شود . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

افعال مقاربة . [اَ لِ مُ رَ بَ] - (ترکیب اضافی) افعالی را گویند که بر نزدیک بودن‌حصول خبر برای مبتدا به‌رجا یا حصول و یا شروع دلالت دارند مانند : کاد. قرب، وجزآن. (از تعریفات‌جرجانی) ولی این افعال را از آنجهت‌که بسان افعال ناقصه بداشتن فاعل تنها تمام نمی‌شوند افعال ناقصه‌گفته‌اند، لیکن این عقیده استوارنیست زیرا هرکدام را احکامی اختصاصی است‌که برای دیگری نیست، علاوه مفاد آن درهم فرق دارد . باری چنانکه گفتیم آنها را سه نوع بوده ؛ زیرا نزدیک‌بودن حصول‌خبر یا ناشی از رجاء متکلم بقرب حصول است که آن خود دو قسم بود بدین‌صورت که جزم بحصول یا براثر شروع در امراست یا براثراشراف درآن . و ازاین سه قسم خارج نیست . و این افعال از نواسخ مبتدا وخبر هستند و مانند افعال ناقصه مبتدا را مرفوع سازند و خبر را منصوب که اولی را اسم افعال گویند.(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون)

افعال ناقصه . [اَ لِ قِ] (ترکیب‌اضافی) فعلهای ناتمام . مقابل تام . و در اصطلاح فن نحو : افعالی راگویندکه برای دلالت برتقریر وتثبیت فاعل برصفتی وضع شده‌اند . ودراصطلاح فن‌منطق‌آنهارا کلمات وجودیه نامند . مانند : کان . صار . لیس ونظائر آن . که مقابل افعال تامه مانند قعد. ضرب . قرار دارند و مقصود از تقریر درتعریف جعل و اثبات است و مقصود از صفت حدث . بنا براین مفاد افعال مزبور ادراک ثبوت صفت است برای فاعل در ذهن خواه سلبی باشد خواه ایجابی وبدین‌صورت فعل « لیس » را هم شامل می‌شود . بنابراین معنی این افعال ثابت بودن فاعل برصفتی چنانکه برخی توهم کرده‌اند نیست.وبهرحال تقریر فاعل برصفتی تمام ما وضع‌له‌این‌افعال نیست ، چه‌افعال مزبور علاوه برآن معانی دیگری از قبیل زمان ودوام‌وانتقال نیزافاده کنند . واینکه امور مزبور در تعریف ذکر نشد بدینجهت است که عمده ما وضع‌له همان تقریر است ، زیرا تقریر همان نسبة میان فاعل وصفت است و معلوم است که طرفین نسبت یعنی فاعل و صفت داخل در معنی ، ماوضع‌له نیستند . بخلاف دیگر افعال یعنی افعال تامه‌که صفت داخل درماوضع له‌است وهمین‌نکته فرق‌میان‌مفادافعال‌تامه‌وناقصه‌است برخی‌بوجه دیگرافعال ناقصه‌را تعریف کرده وفرق‌آنهارا باافعال‌تامه‌بیان‌داشته‌اندباین‌بیان‌که: افعال تامه برای تقریرفاعل‌یعنی‌انتساب حدث بذات‌وضع گردیده، بخلاف‌افعال‌ناقصه‌که‌برای تقریرفاعل‌برصفتی یعنی‌انتساب ذات به‌حدث وضع شده است . باید توجه داشت‌که این تعریف برمذهب اهل منطق‌که افعال مزبوررا دال برحدث نمیدانند درست می‌آید و علماء علم بیان هم ازآنها پیروی کرده‌اند . ولی این عقیده خالی از اشکال نیست . باری علامه رضی را عقیده برآنست که‌مرفوع به این افعال را اسم آن افعال نامیدن بهتراست از اینکه آنرا فاعل آنها نامند . و همچنین منصوب بدانها را مفعول نگویند بلکه خبر آنها نامند. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون). این‌افعال ازنواسخ مبتدا وخبر بشمارند یعنی مبتدارا مرفوع کنند و آنرا اسم افعال‌ناقصه گویندو خبررا منصوب کنندوآنرا خبرافعال ناقصه نامند وآنها عبارتست از :کان. ظل. بات ، اضحی ، اصبح ، امسی ، صار.لیس زال . برح . فتی. انفک . واین‌افعال‌برخی بمعنی برخی دیگربکاررونده و افعال دیگری غیرازآنچه مذکور افتاد بمعنی «صار» یعنی فعل ناقص بکار می‌روند.مانند : رجع،قعد. عاد وجزآن وبهرحال این افعال را ازجهت تصریف اقسامی‌است بعض‌آنهاماضی‌ومضارع وامر ومصدر وصفت‌را دارند مانند :کان و صاروغیره وبعض‌دیگرتنهاماضی‌ومضارع‌دارند مانند : زال وقسم دیگر تنها ماضی دارند و مضارع و امر و مصدر و وصف‌آنها استعمال نشده‌است مانند:لیس. وبهرحال تمام‌مشتقات این افعال از نواسخ مبتدا وخبرند و اسم را مرفوع وخبررا منصوب میسازند. (ازبهجة‌المرضیه، سیوطی، ص۴۸-۴۹).

افعال نفسانیه . [اَ لِ نَ یْ یَ] (ترکیب اضافی) کردارهای نفس. اعمالی که از نفس سرمیزند که آنها را دوقسم است یکی آنکه بتوسط حواس ظاهرسرمیزند دیگر آنکه بکمک حواس باطنی بروزمیکند. و رجوع به افعال وترکیبات آن وبحرالجواهر شود.

افعام . [اِ] (ع مص) پر کردن خنور و مانند آنرا. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پر کردن. (المصادر زوزنی). پر کردن ظروف . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| خوشبوی ناک کردن مشک خانه را (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
|| بخشم آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افعل . [اِ عَ] (ع ف) کن ، بکن . که آنرا دراستخاره بجای خیر گیرند ومقابل آن را شردانند . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

لاتفعل وافعل نکند چندان سود
چون باعجمی کن ومکن باید گفت.
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .

افعل . [اَ عَ] (ع ص) (... تفضیل) وزن صفت تفضیلی درلغت عرب وتأنیث آن بروزن فعلی باشد چنانکه در: اکبر کبری وغیره. و این صیغه دلالت دارد بر برتری موصوف خوددرصفت مزبوربرسایرین . وچون بهاسم معرفه اضافه گردد برتری موصوف را برشخص مضاف الیه وچون به اسم نکره اضافه شود برتری موصوف را برافراد مضاف الیه دلالت دارد. (ازتعریفات جرجانی) . وکلمات خیر وشر صفت تفضیلی و در اصل اخیر واشر بوده است که بحذف همزه معمول گردیده است لیکن درفارسی گاه خیربصورت اصلی آن یعنی اخیرآمده است :

بجای بد زکریا که کشته شد یحیی
گزیدهٔ که به پاکی بدازجهان اخیر.
ناصرخسرو .

افعنجاج. [اِ عِ] (ع مص) تندرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

افعند. [ ] ( ) رجوع به مانی شود.

افعوان . [اُ عُ] (ع اِ) اژدهای نر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . افعی نر . (بحر الجواهر) .
صاحب موید الفضلاء گوید : درقنیه بمعنی ، اژدهای نر ، و در تاج ، مار نرینهٔ باریک پهن سر. آمده است. (مؤید الفضلاء) . مذکرافعی است. رجوع به البیان والتبیین ج ۲ ص ۷۱ شود.
|| نوعی ازمارخبیث . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افعوان . [اَ عَ] (اِ) در فارسی جمع افعی بمعنی ماران بکار رفته به این معنی باشد شاید که دربیت زیر:

اگردیدهٔ اوشکوفه است زود
شود کفته چون دیده افعوان.
مسعود سعد.

افعول . [اُ](ع) یکی ازاوزان لغت عرب است مانند فعلول ، چنانکه در کلمه «املول» که نام جنبدهٔ کوچکی است درریگزارورجوع به نشوءاللغه ص۱۲۲ شود.

افعی. [اَ عا] [تداول فارسی عی] (ع اِ) قسمی است ازمار بغایت زهرناک وگویند که افعی ازدیدن زمرد کورمیگردد . (کنز بنقل غیاث اللغات). نوعی از مارسیاه که بغایت زهرناک و بزرگ باشد . (آنندراج) . مار بزرگ (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . نوعی ازمار خبیث . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). وآن ماری است که زهرش فوراً خواهد کشت و درعربی آنرا فحیح گویند. (قاموس کتاب مقدس).
نام ماری است که بیقصد بکشد وچون نظروی برزمرد افتد دیده اوبطرقد. (شرفنامهٔ منیری). مارماده. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). ج ، افاعی [اَ] . (منتهی الارب) (مهذب الاسماء) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). مارگرزه (دستور). تیرمار مارگرزه . مهین مار . مارقتال. ماری ماده وخبیث. حنش. ازده و درتداول فارسی زبانان افعی است بکسرعین. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). نوعی است ازمار که طبیعت آن گرم وخشک ومجفف است مقدارشرب آن سه مثقال وچون گوشت آنرا بپزند وبخورند فضولات بدن بپوست روی آورد وچشم تیزبین شود وحواس و جوانی حفظ کند و معده را تقویت کند وبرای دردعصب وخنازیروجذام نافع باشد. (ازبحرالجواهر) .
امثال :
العصامن العصیة والافعی بنت الحیة : والعرب ترید ان الامر الکبیر محدث عن الامر الصغیر. (البیان والتبیین ج۳ ص۲۸)
ورجوع به افعی [اَ عی] شود.
|| بویهای خوش. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (اِ خ) پشته ایست مربنی کلاب را. (منتهی الارب).

افعی. [اَ](اِ) همان افعی با الف مقصوره است که درفارسی بکسرعین خوانند .ماربزرگ خبیث . شیبا. (ناظم الاطباء): نوعی مارسمی خطرناک که درسنگلاخها بین خاروخاشاک یافت شود. دردهان این مارعلاوه بردندانهای کوچک تغذیه ای دو دندان قلاب مانند درآروارهٔ بالا وجود دارد که بطرف عقب دهان خمیده است درون این قلاب مجرایی است که بغده زهرراه دارد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

مار یفنج اگرت دی بگزید
نوبت مار افعی است امروز
شهید. (بنقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی)

طف ، را چون شکم بدرد آمد
همچوافعی زرنج اوبرپیخت.
گشت ساکن زدرد چون دارو
زن بماچوچه دردهانش ریخت.
پروین خاتون (بنقل حاشیه فرهنگ اسدی نخجوانی) .

کشی افعی و بچهاش پروری
بدیوانگی ماند این داوری .
فردوسی.

چرامغزپلنگ نرهمی افعی شود درسر
چگونه سربرون آرد درآن سامان که سردارد.
ناصرخسرو.

شمعهٔ ازخاطرش گربدمد صبحوار
مهرهٔ نوشین کند در دم افعی لعاب.
خاقانی.

بازار بدهان افعی افتد
زهری گروهلاک حیوان.
خاقانی.

فلک افعی وزمرد سلب است
دفع این افعی پیچان چکنم.
خاقانی.

هر که درو دیده دماغش فسرد
دیده چوافعی بزمرد سپرد .
نظامی.

وزین پس برعقیق الماس میداشت
زمرد را به افعی پاس میداشت .
نظامی.

سرمهٔ بیننده چونرگس نماش
سوسن افعی چوزمردگیاش .
نظامی.

نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک
چنانکه عکس زمرد نموده افعی را .
انوری .

ای شهنشاهی که ازبهرجناغ اسب تو
همچوافعی پوست بگذاردپلنگ بربری.
ازرقی.

سنبل اسیرزلف ترا دام وحشت است
افعی گزیده میرمداز شکل ریسمان .
سلیم.

سرفرودآرد تیغ توعدورا لیکن
هست درخندهٔ افعی خطرمارافسای .
سیف اسفرنگی.

افعی کشتن و بچه نگهداشتن کار خردمندان نیست . (گلستان).

رنگ تزویر پیش مانبود
شیرسرخیم وافعی سیهیم.
حافظ.

آنکه در رزم نوک نیزهٔ او
کام افعی چرخ میخارد .
شرف الدین پنجدهی.

کشف درپوست میردلیک افعی پوست بگذارد
توکم ز افعی نئی درپوست چون ماندی بجامانش.
خاقانی.

هم دراوافعی گوزن استاده، تریاق دار
هم گوزنانش چوافعی مهره دارند ازقفا.
خاقانی.

افعی اگرچه همه سرزهرگشت
خوردن افعی همه تریاك شد.
خاقانی.

وگویند چون نظر وی بر زمرد افتد دیدهٔ او بطرقد. (شرفنامه).

برغم افعی غم جو، زمردین لب جوی
که تاشود زحسدکور دیده افعی را.
سلمان (بنقل شرفنامه).

شراب لعل می نوشم من ازجام زمردگون
که زاهدافعی وقتست میسازم بدین کورش.
کمال سپاهانی (بنقل شرفنامهٔ منیری).

و رجوع به افعی [اَ عا] شود.

ترکیبات :

— افعی چوبه ؛ ماده‌ای بسیار سمی که ادیاس نیزگویند. (ناظم الاطباء).

— افعی زرفام ؛ شعله. (ناظم الاطباء). || قلم، کلك . (ناظم الاطباء).

— افعی قربان ، کمان تیراندازی . (ناظم‌الاطباء).

— افعی کاه رباپیکر، شعلهٔ آتش. افعی مرجان عصب. (ناظم الاطباء).

افعی آتشین . [اَ یِ تَ] (اِ) کنایه از بندوقاست . (غیاث اللغات) (آنندراج) .

افعی تن . [اَ تَ] (ص مرکب) آنکه تن اوچون افعی باشد:

نای افعی تن واز بس دهنش بوسه‌زدن
باتن افعی وجان بشرآمیخته‌اند.
خاقانی.

افعی جرهمی . [اَ عا جُ هَ] (اِخ) از حکماء دوران جاهلیت قدیم عرب است که بانزاریعنی ربیعه ومضرمعاصربود ودرنجران میزیست وعرب اختلافات خودرا به قضاوت اومی‌بردند وحکم‌اورا رد نمی کردند. (ازالاعلام زرکلی).

افعی خورنده. [اَ خُ رَ دَ] (ص مرکب) بیماری‌که برای علاج جذام افعی‌خورد:

افعی‌خورنده مجذوم گرچه بسی شنیدی
مجذوم‌خواره افعی جز رمح خویش مشمر.
خاقانی.

افعی دم . [اَ دَ] (ص مرکب) آنکه دم اوچون افعی مسموم کننده باشد:

به افعی دمان نامهٔ می‌نویسم
منقش بمهر زمرد نگینه .
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

افعی زار . [اَ] (ص مرکب) دشت افعی. جاییکه افعی بسیار باشد:

عاقلان از دیدن اقبال و دولت غافلند
خویش‌رازین دشت‌افعی‌زاربیرون کرده‌اند.
محمد اسحاق شوکت (بنقل آنندراج).

افعی زده . [اَ زَ دَ] (ص مرکب) افعی گزیده، آنکه افعی او را زده باشد.

افعی زردفام . [اَ یِ زَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازقلم واسطی‌است. (آنندراج). (برهان). || زبانهٔ آتش. (آنندراج).

افعی زرفام . [اَ یِ زَ] (اِ مرکب) کلك و زبانهٔ آتش. (مؤید).

خضرزتوقیع توسازد تریاق روح
چون زکفت برگشاد افعی زرفام‌فام .
خاقانی.

|| کنایه از فلك و زمانه است. (آنندراج). (هفت قلزم) . و رجوع به افعی شود.

افعی شاخدار. [اَ یِ] (ص مرکب) حیة المقرونة. قرسطس. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افعیعام . [اِ] (ع مص) پرگردیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پرشدن‌جوی ازآب. (یادداشت بخط مؤلف). || روان شدن .(منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

افعی قربان . [اَ قُ] (اِ) کنایه ازکمان تیراندازی‌است. (آنندراج) (مؤید) (برهان). کمان. (فرهنگ شعوری).

افعی کاه ربا پیکر. [اَ یِ رُ پَ کَ] (اِ) کنایه‌ازشعلهٔ آتش‌باشد. (آنندراج) (برهان). (هفت‌قلزم) .

افعی گزیده . [اَ گَ دَ] (ص مرکب) آنکه افعی او را گزیده باشد . مثل : افعی گزیده ازشکل ریسمان می‌ترسد .یعنی کسیکه از موذیی آزاری کشیده باشد همیشه از مثل وشبیه اوترسد. مارگزیده ازریسمان می‌ترسد ازمترادفات‌اوست . (آنندراج) . (ازمجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۶) :

سنبل اسیرزلف ترادام وحشت است
افعی گزیده می‌رمد ازشکل‌ریسمان.
سلیم (بنقل آنندراج).

و رجوع به افعی وترکیبات آن شود .

افعی مرجان عصب. [اَ یِ مَ عَ صَ] (اِ) افعی کهرباپیکر که‌شعلهٔ آتش باشد. (آنندراج). (هفت قلزم). (برهان). ورجوع به‌افعی‌شود.

افعی ناك . [اَ] (اِ مرکب) ارض مفعاة؛ زمینی افعی ناك . (منتهی‌الارب) . جایی که دارای افعی باشد. (ناظم‌الاطباء).

افغاء . [اِ] (ع مص) گل برآوردن گیاه. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). بیرون آمدن شکوفه .(ازتاج المصادربیهقی). شکوفه برآوردن‌درخت وگیاه . (یادداشت بخط مؤلف). || همیشگی نمودن و خوردن فغا . (آنندراج) . پیوسته خوردن فغارا . (ازاقرب‌الموارد). || فاغیه برآمدن حنارا . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) . فاغیه برآمدن حنارا . و فاغیه شکوفه یاگل حنا است . (آنندراج). || تباه گردیدن غورهٔ خرما. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . فاسد شدن نخل . (ازاقرب‌الموارد) . گرد آلود و تباه شدن خرما. (تاج المصادربیهقی). || محتاج شدن سپس توانگری . (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . فقیرگردیدن پس از توانگر بودن . (ازاقرب الموارد) . || زشت شدن بعد خوبی . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || نافرمانی کردن پس‌ازبندگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . عصیان کردن بعدازاطاعت . (ازاقرب‌الموارد). || بخشم آوردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). خشمگین ساختن. (ازاقرب‌الموارد).

افغار. [اِ] (ع مص) گشادن دهان را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). دهن گشادن. (ازاقرب‌الموارد).

افغام . [اِ] (ع مص) پرکردن از بوی خوش‌مکان‌را. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). جای کسی‌را ببوی‌خوش پرکردن. (ازاقرب‌الموارد). || پرکردن‌خنوررا ازآب.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).پرکردن ظروف را. (ازاقرب‌الموارد) .

افغان . [اَ] (اِ) فریاد. (میرزا ابراهیم فریادوزاری . (آنندراج) . (انجمن آرای ناصری) (مجمع‌الفرس) (برهان)(شعوری) فریاد . زاری . فغان . (ناظم الاطباء) . فریاد . وفغان . (شرفنامهٔ منیری) . ناله . (غیاث‌اللغات).فریاد وغوغا. (مؤید). فریادی ازدردی یامصیبتی،(شایدمرکب‌است از(اَ) حرف ندا و فغان جمع فغ، یعنی‌ای خدایان. مانند : آمین عربی‌که خواندن آمن خدای مصریان است) . (یادداشت بخط مرحوم - دهخدا). زاری. ناله. (فرهنگ‌فارسی دکتر-محمد معین) :

گرجهل ترا دردکردی از تو
برگنبدگردان رسیدی افغان .
ناصرخسرو.

ازخواند چیزی‌که بخوانی وندانی
هرگزنشود حاصل چیزیت جزافغان.
ناصرخسرو.

بانگ ‌ردارندوبخروشند برامید خورد
چون‌حدیث‌جوکنی‌بیشک‌خران‌افغان کنند .
ناصرخسرو.

هزارت مشرف بی‌جامگی‌هست
بصد افغان‌کشیده سوی تودست .
نظامی.

زبس خنده‌که شهدش‌برشکرزد
بخوزستان شد افغان طبرزد .
نظامی.

کزان پیش کافغان برآرد خروش
برآید زلشکرگه آواز کوس .
نظامی.

خسرواعدل توجاییست که ازچنگل باز
هیچ تیهوبچه درملک توافغان نکند .
مجیرالدین بیلقانی.

زبس کاورد دردچشمش بفغان
گلوی خراشیده ز افغان نماید.
خاقانی.

درطواف کعبهٔ جان‌ساکنان عرش‌را
چون‌حلی دلبران دررقص‌وافغان‌دیده‌اند.
خاقانی.

گرچه زافغان مرا باتوزبان موی‌شد
درهمه عالم‌منم موی‌شکاف‌ازبان.
خاقانی.

خاقانیادلت را زفغان چه حاصل‌آید
چون‌دل‌نیافت‌داورزافغان چه‌خواست‌گویی.
خاقانی.

برآورد افغان که سلطان بمرد
جهان مانده نام پسندیده برد .
سعدی.

نماند جانور ازوحش وطیروماهی ومور
که برفلک نشد ازبیمرادی افغانش .
(گلستان).

بهرسو بلبل عاشق در افغان
تنعم از میان باد صباکرد.
حافظ.

افغان زتوشوخ نامسلمان افغان
افغان زتوآفت دل وجان‌افغان.
افغان بچهٔ‌دردل تورحمی نیست
ازدست فغان بچه افغان‌افغان .
(نقل ازآنندراج).

— درافغان بودن . در ناله و زاری‌بودن، نوحه سرایی کردن :

— افغان از دل برآمدن ، ازدل نالیدن:
برآمد هرشب افغان از دل زار
چوروزموسی عمران فروشد .
خاقانی.

— به افغان‌آوردن ، به ناله درآوردن:
زبس‌کاورد دردچشمش‌به‌افغان
گلوی خراشیده زافغان نماید.
خاقانی.

— افغان برآوردن ، نالیدن. زاری‌کردن. بانگ‌کردن :
کزان پیش کافغان برآرد خروس
برآید ز لشکرگه آوازکوس.
نظامی.

— افغان داشتن، ناله داشتن. زاری‌کردن:
من هم از بادسر بدرد سرم
ابرم از باد باشد افغانم .
خاقانی.

— افغان‌کردن ، نالیدن . زاری‌کردن:
گرعیب من زخویشتن‌آمد همه
ازخویشتن‌به پیش‌که افغان‌کنم .
ناصرخسرو.

گرجهل ترا دردکردی ازتو
برگنبدگردان رسیدی افغان .
ناصرخسرو.

بانگ بردارند وبخروشند برامید خرد
چون‌حدیث‌جوکنی‌بیشک‌خران‌افغان‌کنند.
ناصرخسرو.

افغان . [اَ] (اِخ) نام قبیله‌ایست‌مشهور. (ازبرهان) . همان اوغان است ووجه‌اشتقاق مقنع برای آن نیافته‌اند . (ازدائرةالمعارف‌اسلام بنقل‌فرهنگ فارسی). نام طایفه‌ایست‌که در مشرق ایران از حدود خراسان تا لب رود آمویه (جیحون) سکنی دارند آنان مردمی دلیر وجنگاورند و مذهب آنان حنفی است افغانان به دوطائفه بزرگ تقسیم می‌شوند :

۱- درانی که امروز زمام حکومت را در دست دارند.

۲- غلجایی (غلزایی) که از نژادی مختلط تشکیل یافته‌اند و امروزهٔ آنان به صدهزار خانوار بالغ می‌شود. علاوه برزبان فارسی‌که لغت‌ادب وکتابت‌است به‌زبان‌پشتو که‌ازشعب فارسی‌است صحبت می‌کنند . (از فرهنگ فارسی دکترمعین):

نشسته درآن دشت بسیارکوچ
زافغان ولاچین وکرد وبلوچ.
فردوسی.

من ایدر بمانم نیایم براه
نیایم به‌افغان ولاچین‌سپاه .
فردوسی.

شه‌گیتی زغزنین تاختن برد
برافغانان و برگبران‌کهبر.
عنصری .

نه ازبزکمترست انسان وعارف کمترازافغان
ببین درشانهٔ تاخود چهامی‌بیند افغانش .
(مجمع‌الفرس) .

سعدیا روزازل حسن بترکان دادند
عقل ودانش همه بامردم ایران‌دادند
عشوه ونازوکرشمه همه بامردم هند
خری واحمقی‌وجهل‌به‌افغان دادند .
سعدی (بنقل‌ازآنندراج).

افغان بچه‌ای در دل تورحمی‌نیست
از دست فغان بچه افغان افغان .
(ازآنندراج) .

رجوع به افاغنه و افغانستان شود.
|| یک‌تن‌ازمردم‌افغانستان.(یادداشت‌بخط مرحوم دهخدا).

افغان برآوردن. [اَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) ناله‌کردن ، زاری‌کردن . فغان سر دادن. و رجوع به افغان شود .

افغان برداشتن. [اَ بَ تَ] (مص مرکب) ناله‌کردن ، زاری‌کردن . بانگ‌بر آوردن بزاری. و رجوع به افغان شود.

افغان برکشیدن. [اَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) فریادکردن . افغان برداشتن. ضجه کشیدن. ناله‌کردن. و رجوع به افغان‌شود.

افغانستان. [اَ نِ] (اِخ)سرزمین‌افغان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).ازکشورهای‌آسیای مرکزی و بیشترسرزمین آن‌کوهستانی‌است .

اوضاع طبیعی : افغانستان در مشرق ایران بین ۲۹ و ۳۸ درجهٔ عرض جغرافیایی قرار گرفته و از شمال محدود است به از بکستان و ترکمنستان شوروی و از شمال شرقی بچین محدود است و از مشرق به پنجاب هندوستان و ازجنوب به پاکستان واز مغرب به ایران وتمام وسعت خاک‌آن درحدود ۶۵۰ هزار کیلومترمربع است . افغانستان کشوری کوهستانی وقسمت‌عمدهٔ‌سطح آنرا برجستگیها پوشانیده است . از مشرق بمغرب و جنوب غربی بتدریج از ارتفاع متوسط زمین کاسته میشود و درجنوب غربی مجاور خاک ایران بزمینهای پست منتهی میگردد.

کوهستان شمالی و مرکزی افغانستان دنبالهٔ خراسان‌ایران‌وبلندترین‌آنهاهندوکش‌یاهندست وبهرحال‌کوه قسمت بزرگی از شمال شرقی وشمال افغانستان را پوشانیده و بلندترین قله آن تا ۷۴۲۱ مترارتفاع دارد.

افغانستان باتوجه بوضع پستی وبلندیهای آن ازلحاظ‌آب وهوابسه منطقه تقسیم می‌شود:

الف : جلگه‌ها و مناطق‌گرمسیرمانند جلگه‌های مجاورسیستان وایران وناحیهٔ جلال‌آباد درمشرق‌که درتابستان بسیارگرم و درزمستان معتدل است.

ب : قسمت شمالی افغانستان مجاور با مرز ترکستان‌یعنی‌ناحیهٔ‌مزارشریف که‌آنراترکستان افغانستان می‌گویند . این قسمت تحت تأثیر اقلیم صحرائی است . و زمستان‌آن معتدل و تابستان‌آن‌گرم‌است. درتابستان‌بواسطهٔ‌انعکاس اشعهٔ خورشیدبرروی ماسه‌های‌نرم زمین‌گرمای آن غیرقابل تحمل می‌شود.

ج : قسمتهای‌کوهستانی‌که زمستان‌بسیارسرد وتابستان معتدل دارد و در دوماه‌آخرزمستان تمام این نواحی از برف پوشیده می‌شود و بادهای خشک از شمال می‌وزد و از درجه حرارت هوا می‌کاهد.

بهرحال چون افغانستان محصور به خشکیها واز دریادوراست بیشتررودهای‌آن درحوضه‌های داخلی جریان می‌یابد وبه دریاچه‌ها و یا باطلاقهای داخل خشکی می‌ریزد . و بطور خلاصه حدودطبیعی کشورافغانستان بدین‌شرح

است که ازشمال به اتحاد جماهیر شوروی از مغرب به ایران از جنوب به بلوچستان و از مشرق بنواحی قبایل آزادوازکوشهٔ شمال‌شرقی بارشتهٔ باریک ازپامیر بنام«وخان» و«سنکیانک» ازترکستان شرقی محدود ومماس است. وآن بین۲۹درجه و۳۰دقیقه و۳۸درجه و۳۰دقیقه عرض شمالی و ۶۰ درجه و۳۰دقیقهٔ و ۷۵ درجه و ۵۰ دقیقهٔ طول شرقی نصف‌النهار گرینویچ واقع ومساحت سطح آن‌حدود ۶۵۰ هزارکیلو مترمربع و دارای قریب دوازده میلیون تن سکنه است. پایتخت آن کابل واز شهرهای مهم آن‌هرات وقندهار است. حکومت آن مشروطهٔ سلطنتی و دارای مجلس شورای ملی است قانون‌اساسی آن‌درسال۱۳۰۱ هـ ش. تدوین شد و دوباردرسالهای۱۳۰۷و۱۳۰۹ مورد تجدیدنظرقرارگرفته وتنظیم شد. پادشاه کنونی‌آن اعلیحضرت محمد ظاهرشاه و دین رسمی‌مردم اسلام ومذهب رسمی عمومی‌حنفی است . بیرق رسمی‌آن دارای رنگهای سیاه و سرخ وسبز که‌دروسط‌آن خوشه‌گندم‌ومحراب ومنبرقراردارد.

افغان شال . [ ] (اِخ) نام محلی است در غزنی که در بیهقی ذکر آن مکرر آمده است . و قبر سبکتکین بدانجا بوده : اولیاوحشم وبزرگان همراه وی به‌افغان شال درآمد وبتربت امیرعادل سبکتکین‌فرودآمد. (بیهقی ص۲۵۷).
رجوع به‌بیهقی چاپ‌ادیب صفحات ۴۳۳ - ۵۰۸ - ۲۷۳- ۲۶۱ شود .

افغان‌کردن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) ای خدایا گفتن به استغاثه . زاری کردن . ناله‌کردن :

بانگ بردارند و بخروشند برامید خورد
چون‌حدیث‌جو کنی بیشک‌خران افغان‌کنند.
ناصرخسرو .

مطرب همی افغان‌کند‌که می خور
ای‌شاه‌که این‌جشن‌خسروان است .
ناصرخسرو .

چون‌چنگ‌خودنوحه‌کنان‌مانندف بررخ‌زنان
و زنای حلق‌افغان‌کنان بانگ رباب‌انداخته.
خاقانی .

میترسم از این‌کبود زنجیر
کافغان‌کنم آن‌شودگلوگیر .
نظامی .

درنهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هرچه گوئیش آن میکند .
مولوی .

افغانها . [اَ] (اِ)ج افغان ، نام طایفه مشهورکه‌درشرق‌ایران‌سکونت دارند. رجوع‌به افغان و سبک شناسی ج ۱ وایران باستان ص ۲۲۶۶ و تاریخ‌کرد شود .

افغانی . [اَ] (اِ منسوب) منسوب به افغان و افغانستان . رجوع به افغانستان شود . || ساختهٔ افغانستان(فرهنگ فارسی - دکترمعین). || ازمردم افغانستان.(فرهنگ - فارسی دکترمعین) :

بگونهٔ شل افغانیان دوپره وتیز
چودسته‌بسته‌بهم‌تیرهای‌بی سوفار.
فرخی.

|| واحد پول افغانستان که معادل دو ریال ایران است . (فرهنگ فارسی‌دکترمعین) . نام سکهٔ معمول افغانستان و نیز اسکناسی بهمان بها . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افغانی. [اَ] (اِخ)سیدجمال‌الدین‌رجل سیاسی معروف قرن اخیر . رجوع به سید جمال الدین شود .

افغانیه . [اَ نِ ی ی َ] (اِمنسوب) از مردم افغانستان . رجوع به‌الجماهر بیرونی ص ۲۳۳ شود .

افغم . [اَ غَ] (ع ص) بن بینی فرونشسته . (تاج‌المصادر بیهقی) .

افغور . [ ] (اِخ) یکی از قبایل اغوز خان . رجوع به تاریخ گزیده ص۵۶۱ شود .

افف . [اَ فَ] (ع اِ) اندک‌ازچیزی. (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). || قلق . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || هنگام . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

افق. [اُ فُ] (ع اِ)کران. (نصاب‌الصبیان) . کنارهٔ آسمان . (مهذب‌الاسماء - نسخهٔ خطی) (ازمنتخب بنقل‌غیاث اللغات). کنار وگرد برگرد جهان . (خلاص نقل - از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . کرانهٔ آسمان و هرکرانه باشد . (آنندراج) کرانه یا آنچه ظاهر باشد از کرانه‌های آسمان و کرانه‌های مهب باد شمال و جنوب و دبور وصبا.(ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). آنچه پیدا باشد از نواحی آسمان و اطراف زمین. کنارجهان . (یادداشت‌بخط‌مرحوم دهخدا). افق [اُ]. (منتهی‌الارب). کران .کرانه . ناحیه،کرانهٔ‌آسمان‌و در اصطلاح جغرافیایی، محیط دایرهٔ نا تمام که در امتداد آن چشم شخصی کره وزمین‌را می‌بینند، حد فاصل‌میان بخش مرئی وبخش‌نامرئی آسمان."(فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). دراصطلاح علم هیئت و نجوم بطوراشتراک‌بر معانی متعددی اطلاق می‌شود . اهل هیئت آنرا بر سه دائره ثابته اطلاق‌کنند . و منجمان آنرا بر دائره ثابتهٔ دیگری نیر اطلاق نمایند . (رجوع شود به کشاف اصطلاحات الفنون) . در زیج ایلخانی آمده‌است‌که: معرفت آفاق حادثه کواکب ضروریست در دو مطلوب : یکی مطارح شعاعات کواکب و دیگر در تسییرات کواکب ، پس گوئیم هرکوکب که در صورت طالع‌نصف‌شرقی افق بمرکزجرم آن کواکب بگذرد‌افق ولادت افق آن‌کوکب باشد بحسب موضع او و هرکوکب که‌نصف غربی افق بمرکز جرم او بگذرد نظیر افق ولادت یعنی افق‌که در جانب جنوب عرض آن افق مساوی عرض افق ولادت باشد افق ولادت افق آن‌کوکب باشد بحسب موضوع او و هرکوکب که‌دائره نصف‌النهار بمرکز جرم او بگذرد چه فوق الارض و چه‌تحت الارض دائرهٔ نصف‌النهار افق آن کوکب باشد بجسب موضع او و چون دائرهٔ نصف النهار یکی از آفاق خط استوا باشد افق آن کوکب را هیچ عرض نبود و هرکوکب که میان دوو تدافتد دائرهٔ تصور باید کرد که بمرکز جرم آن کوکب و بدو نقطهٔ شمال و جنوب یعنی دو نقطهٔ که موضع تقاطع نصف‌النهار و افق‌باشد در هر دو جهت و آن‌دائره افق آن‌کوکب باشد بحسب موضع او ، پس اگرکوکب در نصف‌صاعد باشد یعنی مابین عاشر و طالع‌یا مابین رابع وطالع عرض افق‌او‌کمتر باشد از عرض‌افق ولادت در جانب شمال و اگر در نصف هابط باشد یعنی در یکی از دوربع دیگر عرض افق او کمتر از عرض افق ولادت باشد لیکن در جانب جنوب . (بنقل ازکشاف‌اصطلاحات الفنون) . ابوریحان‌گوید : آن آسمان که بدیدار چون قبه است همیشه نزدیک نیمهٔ او پدید باشد دیدار را و کرانهٔ این قبه بزمین همی رسد و همچون دائرهٔ باشد گرد برگرد مردم . آنچه زیر او بود و او را پیدا باشد و این دایره را افق‌خوانند و افق دوگونه‌است یکی حسی و دیگری حقیقی. (التفهیم ص-۶۱) . ورجوع به آفاق در همین لغت‌نامه و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل دائره وافق و بحرالجواهر شود :

وهوبالافق الاعلی (قرآن‌سوره۵۳ آیه۷) .

که دار ملک‌تراجز بنام مانایاد
طراز کسوهٔ آفاق وسکهٔ دینار .
(بیهقی ص۲۸۰) .

زهی دین طرازی که بی‌نقش نامت
در آفاق یک حرف‌معجم‌ندارم .
خاقانی .

ای درت آن آسمان‌که از افق او
کوکب بهروزی‌کرام برآمد .
خاقانی .

از افق ملکت ارستاره فروشد
طلعت شمس ابدسوار بماناد .
خاقانی .

عیارهٔ آفاق است این یارکه‌من‌دارم
بازیچهٔ ایام است این‌کارکه من‌دارم .
خاقانی .

شاه ستارگان به‌افق مغرب‌خرامید .
کلیله و دمنه) .

ترکیبات :
— آفاق و انفس ، انسان و جهان . جهان درون و برون :
رسید وقت که پیک امل زحضرت او
رساند آیت رحمت به انفس و آفاق .
خاقانی .
— افق اعلی ، افق برتر. وهو بالافق الاعلی، واو بود برافق برتر. (قرآن سوره ۵۳ آیه ۷).
— افق حسی ، کرانهٔ که به حس در آید . رجوع بهمین ترکیب، درردیف خود شود .
— افق حقیقی ، کرانهٔ علمی . رجوع به افق وکشاف اصطلاحات الفنون شود .
|| آنچه درمابین دوچوب پیشین رواق خانه بود . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || اسب نیک نجیب الطرفین - مذکرومؤنث دروی یکسان است . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اسب نیک رو . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) .
|| گرداگردگوش. (آنندراج). || ج ، افیق [اَ] بمعنی دلو بزرگ و پوست نیم پیراسته. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به افیق شود .

افق . [اَ فَ] (ع اِ) اسم جمع افیق . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . رجوع به افیق شود. || روی راه . ج ، افاق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوستهای نیم پیراسته و پوستهائیکه آنها را دوخته و یا نا شکافته دباغت دهند .(ناظم الاطباء) . || درنهایت کرم و علم شدن . (ناظم الاطباء). بنهایت کرم رسیدن یا بنهایت در علم رسیدن.(از اقرب الموارد) . || در نهایت فصاحت و فضلیت گردیدن . (ناظم الاطباء) .

افق . [اَ فِ] (ع ص) پوست نیم پیراسته یا پوستی که آنرانادوخته یاناشکافته دباغت دهند. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

افق . [اَ] (ع مص). برسرخودشدن و رفتن در آفاق . (ناظم الاطباء) . بطور خودشدن و رفتن در آفاق . (منتهی الارب). برسرخود به آفاق رفتن. (ازاقرب الموارد). در زمین رفتن . (المصادر زوزنی). رفتن . (آنندراج). || عطاکردن بعضی را بیشتر از بعضی . (ناظم الاطباء). تفضیل نهادن برخی را بربرخی درعطا . (ازاقرب الموارد) . زیاده دادن بعضی را ازبعضی. (منتهی الارب). تفضیل نهادن در عطا . (تاج المصادر بیهقی) .
|| افزون شدن از کسی در عطا. (المصادر زوزنی). بغایت کریم شدن . (آنندراج) .
|| ناتمام دباغت کردن پوست را . (ناظم الاطباء) . دباغت ناتمام دادن پوست را . (منتهی الارب) . دباغت کردن پوست را . (از اقرب الموارد) (آنندراج) .
|| دروغ گفتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || چیره شدن . (ناظم الاطباء) . || غلبه نمودن . (منتهی الارب). || ختنه کردن کودک را . (ناظم الاطباء)(منتهی الارب). || در نهایت کرم یا علم شدن . (منتهی الارب). || در غایت فصاحت وفضایل شدن. آفق و آفیق [آ] لغت مذکر و آفقه [فِ قَ] وافیقه [اَ قَ] لغت مؤنث ازآنست. (منتهی الارب).

افقاد . [اِ] (ع مص) گم کنانیدن . (منتهی الارب). (نندراج).(ناظم الاطباء) .

افقار . [اِ] (ع مص) درویش ساختن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). درویش کردن. (تاج المصادر بیهقی). فقیر گردانیدن . (ازاقرب الموارد) . || عاریت دادن . (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). ستور بعاریت دادن برای سواری . (المصادر زوزنی بنقل یادداشت مؤلف) . ستور بعاریت فرادادن. (تاج المصادربیهقی).
|| مباح کردن پشت ستور را جهت برنشستن و بارکشی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || پشت و پهلوداشتن شکار بسوی شکاری و قادرگردانیدن برانداختن. (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء) . قادرگردانیدن صیدکسی را برشکارکردن از سوی خود . (ازاقرب الموارد). || بعاریت دادن زمین برای زراعت. (ازاقرب الموارد).
|| باز ایستادن . (تاج المصادر بیهقی) .
|| بصحرا بیرون شدن . (آنندراج) .
|| خالی شدن جای . (آنندراج) .
|| بی نانخورش شدن طعام. (آنندراج) .

افقاع . [اِ] (ع مص) زشت و بد گردانیدن حال . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . درویش و بد حال گردیدن . (از اقرب الموارد) .

افقال . [اِ] (ع مص) ریع ناک گردانیدن زمین وبسیار غله دادن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار فقل گردیدن زمین . (ازاقرب الموارد) .

افقاه . [اِ] (ع مص) آموزانیدن آگاه کردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . فهماندن وتعلیم دادن . تفقیه (ازاقرب الموارد) . دریاباندن.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افق الاعلی . [اُ فُ قُلْ اَ لا] (ترکیب اضافی) برترین مرتبه روح یعنی حضرت احدیت و حضرت الوهیت . (از تعریفات جرجانی) .

افق المبین. [اُ فُ قُلْ مُ](ترکیب اضافی) بالاترین مرتبهٔ قلب . (از تعریفات جرجانی). و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود .

افق النوری. [اُ فُ قُنْ نو](ترکیب اضافی] عالم انوار. جهان نوری . رجوع به حکمت الاشراق ص ۱۶۹ و ۲۲۳ شود.

افق ترسی. [اُ فُ قِ تَ] (ترکیب اضافی) همان افق حسی است باکمی اختلاف. افق ترسی که آنراگاه افق حسی بمعنی عام گویند دایره ایست که محیطش ازطرف خط شعاعی چشم رسم می‌شود که مماس باسطح زمین باشد. این دایره باختلاف قامت ومحل بینند تفاوت پیدا میکندگاه صغیر وگاه عظیم و بر افق حقیقی منطبق می‌گردد و در حقیقت همین دایره است که قسمت آشکار و پنهان آسمان را از هم جدا میسازد اما افق حقیقی گاه فاصل است میان ظاهر و خفی وگاه فاصل نیست و افق حسی بمعنی اول هیچگاه فاصل میان آشکار و نهان نمی‌گردد . پس اینکه مشهور دایرهٔ افقرا جزء دوائرده‌گانهٔ عظام شمرده و در تعریفش گفته‌اند فاصل میان قسمت ظاهر و مخفی فلک و دو قطبش دو نقطهٔ سمت الرأس و سمت القدم است خالی از تسامح نیست . (از حاشیه التفهیم مصحح آقای جلال‌همایی ص۶۲). و رجوع به افق حسی شود .

افق حسی . [اُ فُ قِ حِ س س] (ترکیب اضافی) . دایره‌ایست که بدیدار مردم گرد برگرد زمین است. ابوریحان گوید: افق دوگونه است یکی حسی و دیگر حقیقی اما حسی آن دایره است که از قبه آسمان بزمین همی رسد و همچون دایرهٔ باشد گرد برگرد مردم . و چون بر پشت زمین باشیم او را همی بینیم . او کرهٔ فلک را بحقیقت بدونیم نکند و لیکن آن پاره که بینیم و از ماغایبست.(از التفهیم ص۶۲). دایرهٔ افق بدقتی که علمای هیئت کرده‌اند سه قسم است: حقیقی، حسی، ترسی. افق ترسی را هم گاه افق حسی وافق حسی را افق مرئی وشعاعی وافق رؤیت نیزخوانند. افق حسی دایرهٔ صغیره ایست مماس سطح زمین و موازی با افق حقیقی . وچون صغیراست کره را دونیم نمی‌کند. خط سمت الرأس وسمت القدم یعنی قطری که ازمرکز زمین باستقامت شخص خارج می‌شود برسطح دایرهٔ افق حسی عمود خواهد بود. و همچنین عمود برافق حقیقی خواهد بود . پس دو دائرهٔ افق حسی و حقیقی موازی خواهند بود . (از حاشیهٔ التفهیم مصحح آقای جلال همایی ص ۶۲) .

افق حقیقی. [اُ فُ قِ حَ](ترکیب اضافی) آنست از فلک که بدو آن سطح رسد که موازی است افق حسی را و مرکز زمین را بگذرد . و میان هر دو افق (حسی و حقیقی) بس چیز نبود چون کرهٔ بزرگ باشد و لیکن ناپیدا شود . و چون کره خود بودآنچه میان هردوافق است بزرگ بودوافق حقیقی کره را بدونیم کند. (التفهیم ص۶۲). افق حقیقی دایرهٔ عظیمه‌ایست که دو قطبش دو نقطهٔ سمت الرأس و سمت القدم و خط

واصل میان این دو نقطه برآن عمود باشد و بحکم اینکه عظیم است کره را بدونیم میکند. (ازحاشیهٔ التفهیم مصحح آقای همایی ص ۶۲).

افقر. [اَ قَ] (ع ص تفضیلی). درویش‌تر. تنگ‌دست‌تر. (ناظم الاطباء). ماافقره ، چه درویش وتنگ دست است او. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). نیازمندتر. فقیرتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال افقرمن العریان مقصود عریان ابن شهلهٔ طایی است که هرچه در طلب مال کوشید فقیرتر شد. (ازمجمع الامثال میدانی).

افقع. [اَ قَ] (ع ص) سخت‌سپید. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج ، فقع [فُ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || چیز سخت سرخ. (ناظم الاطباء).

افقم. [اَ قَ] (ع ص) مرد پیش بر آمده دندان‌پیشین بالائین ، یا بر خلاف آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). فقماء مؤنث آنست. (آنندراج). آنکه دندانهای زیرینش ازدندانهای زورین برآمده. (المصادر زوزنی). کژدهن. (دستوراللغه) : یزیدبن عبدالملک کان افقم (صبح الاعشی). || کارکژ و ناراست. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || (اِخ) نام. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افق مرئی. [اُ فُ قِ مَ] (ترکیب اضافی) افق حسی. رجوع به افق حسی شود.

افقوسیه. [ ] (اِخ) نامی است که عربها به شهر لفقوشه مرکزجزیرهٔ قبرس اطلاق کردند. (ازقاموس الاعلام ترکی).

افقوی. [اَ] (اِخ) ده ازدهستان برون بخش حومهٔ شهرستان فردوس. محلی کوهستانی ومعتدل وسکنه آن ۳۱۰ تن است. آب. ازقنات محصول: غلات، پنبه، ابریشم. شغل: زراعت وگله‌داری ، قالیچه‌بافی ، راه مالرو ودبستان دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

افقه. [اَ قَ] (ع ص تفضیلی) فقیه‌تر. داناتر. دانشمندتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افقه. [اُ قَ] (ع اِ) پوست نره که درختنه بریده می‌شود. (ناظم الاطباء). پوست نره که آنرا بوقت ختنه ببرند. (منتهی الارب).

افقه. [اَ فَ قَ] (ع اِ) تهیگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بمعنی مرقة است و آن دفن کردن پوست باشد در زمین تا موی از آن برکنده شود. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افقی. [اُ فُ] (اِمنسوب) نسبت است به‌افق، مقابل‌عمودی. آنچه درافق‌باشد. که عمودی‌نیست. متوازی. (ازیادداشتهای مرحوم دهخدا). آنکه ازافاق زمین باشد. (از اقرب‌الموارد).
— خط افقی ، مقابل خط عمودی. خط موازی باسطح‌آب ساکن(۱).
|| (ع ص) هرکه در زمین برای کسب معیشت رود. افقی. [اَ فَ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). افاق. [اَ ف ف] (منتهی الارب). آنکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افقی. [اَ فَ] (ع ص) افاق [اَ ف ف]. افقی [اُ فُ]. هرکه در نواحی زمین رود برای کسب معیشت. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

افک. [اِ] (ع مص) افک [اَ فَ]. افوک [اُ] دروغ گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن جرجانی). دروغ‌گفتن ، دروغ بستن. (آنندراج). || گردانیدن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). برگردانیدن کسی‌را از چیزی، یابرگردانیدن رأی او را. (ناظم الاطباء). || گردانیدن کسی‌را براینکه دروغ گوید. (ناظم‌الاطباء). || محروم‌گردانیدن‌کسی را از مقصودش. (ناظم‌الاطباء). || (ع اِ) دروغ. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج). کذب ، افکة ، افیکة. (اقرب الموارد). دروغ و بهتان. (غیاث اللغات). تهمت. افت. افترا. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). و رجوع به تفسیر ابوالفتوح ج ۵ سورهٔ‌نور وبه نفایس الفنون کتاب‌علم تصوف شود.
— خبر افک ، خبر دروغ. و مراد از تهمتی است که منافقان بعایشه بنت ابی‌بکر بستند و روح الامین رسول (ص) را بکذب بودن آن آگاه کرد واین آیات‌نازل‌گردید: ان‌الذین‌جاؤا بالافک عصبة منکم لاتحسبوه شراًلکم‌بل‌هوخیرلکم‌لکل‌امری‌منهم‌مااکتسب من‌الاثم‌والذی‌تولی کبره منهم‌له عذاب عظیم. لولااذسمعتموه‌ظن‌المؤمنون‌والمؤمنات‌بانفسهم خیراً و قالوا هذا افک مبین. لولاجاؤا علیه باربعة شهداء فاذلم یأتوا بالشهداء فاولئک عندالله هم الکاذبون. (قرآن سوره ۲۴ آیه ۱۱ ، ۱۲ ، ۱۳).

افک. [اَ] (ع مص) برگردانیدن کسی را از چیزی یا برگردانیدن رأی کسی را. و به این معنی با « عن » متعدی شود. (از منتهی‌الارب). برگردانیدن ورأی کسی‌را بدل کردن. (ازاقرب‌الموارد). برگردانیدن و باز گردانیدن از چیزی. (آنندراج) : اجئتنالتأفکناعن‌الهتنا. (قرآن‌سوره ۴۶ آیه ۲۱). ||برگردانیدن‌کسی را بردروغ‌گفتن. (منتهی‌الارب). بگردانیدن و دروغ‌گفتن. (المصادرزوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). || محروم‌گردانیدن کسی را از مقصودش. (منتهی‌الارب). (۲)||بخیرونیکی‌نارسیدن. (آنندراج). || بی‌باران و بی‌گیاه‌شدن‌زمین. (از اقرب‌الموارد).(ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) و به این معنی بصورت مجهول‌بکار رود.(اقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). || ضعیف رأی‌گردیدن. (ناظم‌الاطباء). سست عقل گردیدن مرد. (از اقرب الموارد). و به این معنی نیز فعل آن بصورت مجهول استعمال شود. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).

افک. [اَ فَ کَ] (ع اِ) کسی که پیوند کتف او از ضعف و سستی منفرج‌شده باشد. (ناظم الاطباء). مردگشاده پیوند کتف از ضعف و سستی. (منتهی‌الارب). آنکه دوشش از جای بیامده بود از سستی. (تاج المصادر بیهقی).|| زنخ یاابن سربینی یا فراهم آمدن‌گاه هر دوزنخ. (منتهی‌الارب). زنخ ، فک. (ناظم‌الاطباء).

افک. [اُ] (ع اِ) جِ ، افوک[اَ]. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به افوک شود.

افکار. [اِ] (ع مص) اندیشه‌کردن. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اندیشیدن. اعمال نظرو فکرکردن. (ازاقرب‌الموارد). تفکیر. (اقرب‌الموارد):

افکار. [اَ] (ع اِ) جِ فکر [فِ و فَ] بمعنی اندیشه. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). (آنندراج). فکرها، اندیشه‌ها، تصورات، اوهام،تدابیر. (ناظم الاطباء) :

خاصه هرشب جمله‌افکارعقول
نیست‌گردد غرق در بحرنغول.
مولوی.

|| زمین [زَ مِ] (مهذب‌الاسماء بنقل از یادداشت بخط مرحوم دهخدا) زمین‌گیر.

افکار. [اَ] (ص) خسته. مجروح. افگار (باکاف پارسی). رجوع به‌افگار شود.

افکاردان. [اَ دَ] (مص) خستن ، مجروح کردن ، افکاردن باگاف پارسی. رجوع به این کلمه شود.

افکاردگی. [اَ دَ] (حامص)خستگی، افگاردگی باگاف پارسی‌رجوع به این کلمه شود.

(1) Horigonholi .

(۲) در ناظم‌الاطباء این معانی ذیل افک بکسر همزه آمده است.

افکاك. [اِ] (ع مص) گشن خواه شدن ماده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || قریب زادن رسیدن شترماده. (منتهی الارب) . (آنندراج) . نزدیک زادن شترماده. (ناظم الاطباء) .

افکان . [ ] (اِخ) نام شهری است. (منتهی الارب). نام قصبه ایست درمغرب اقصی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افکان. [اِ] (اِخ) ده از دهستان میان تکاب بخش بجستان شهرستان گناباد . کوهستانی . گرمسیر . سکنه: ۸۰ تن . آب: ازقنات - محصول: غلات. شغل: زراعت. راه مالرواست. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

افکانه . [اَ نَ] (اِ) همان آفگانه یعنی بچهٔ نارسیده که از شکم انسان وحیوان دیگر بیفتد . افگانه . رجوع به آفگانه و افگانه شود .

افکانه کردن . [اَ نَ کَ دَ] (مص- مرکب). افگانه کردن. رجوع به افگانه شود .

افکانیدن. [اَ دَ](مص) سبب افکندن شدن. سبب انداختن شدن . اندازانیدن . (ناظم- الاطباء). افگانیدن . رجوع به افگانیدن شود.

افکاه . [اِ] (ع مص) دفتزك و سطبر گردیدن شیر ناقه از خوردن گیاه بهاری قبل اززائیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اف کردن . [اُ کَ دَ] (مص مرکب) تأفیف . (تاج المصادر بیهقی). اظهار کراهت کردن . اف گفتن :

در آینهٔ دولت تازنگ پذیراست
دردهر کرازهرهٔ اف کردن و آهست .
سوزنی .

افکل . [اَ کَ] (ع اِ) لرزه . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). ج، افاکل [اَ کِ] . (مهذب الاسماء) . یقال اخذه افکل ، اذا از تعدمن برد او خوف . (ناظم الاطباء) . || گروه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). یقال : قدجاؤا بافکلهم . (ناظم الاطباء). || فوج. (ناظم الاطباء). وقولهم افاکیل من کذا ، ای افواج منه . (منتهی - الارب). || نام مرغی که آنرا اجیل هم گویند. (ناظم الاطباء) .

افکل . [اَ کَ] (اِخ) پدر بطنی است که آنها را افاکل خوانند . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .
|| نام اسب تزال بن عمر ومرادی است . (منتهی الارب) .

افکن . [اَ کَ] (ص) آنکه بیفکند و بیندازد . (ناظم الاطباء). مخفف افکننده. این کلمه باکلمات دیگر ترکیب شود وصفت مرکب سازد چون : ببر افکن ، پلنگ افکن ، پی افکن ، باز افکن ، پرتوافکن ، بارافکن ، پرافکن ، دودافکن، روز افکن ، زیرافکن ، اسب افکن ، دست افکن ، درخت افکن ، سایه افکن ، شور افکن ، شیر افکن ، شعله افکن ، خشت افکن ، ببر انکن ، دد افکن ، اژدرافکن ، عدوافکن، پر افکن ، خصم افکن ، مرد افکن ، کمند افکن ، شجاع افکن ، فروغ افکن ، شکار افکن ، گردافکن ، کفگ افکن ، کف افکن ، نور افکن ، هزبر افکن، نفط افکن ، گرگ افکن ، عدو افکن ، آسان افکن ، صوفی افکن ، یل افکن ، دشمن افکن ، پهلوان افکن ، بیخ افکن ، صید افکن، مهرافکن، تیر افکن ، طنین افکن ، حاسد افکن ، حریف افکن، باره افکن، چنانکه درترکیبات زیر : بارا فکندن ؛ وضع حمل ، زائیدن،

چو تنگ آمدش وقت بارافکنی
بروسخت شد درد آبستنی .
نظامی .

— بیخ افکن ؛ چیزی که ازبیخ وبن براندازد. (ناظم الاطباء).

— پلنگ افکن ، شجاع . زورمند . پلنگ افکننده ، کشنده پلنگ :

چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن . نظامی .

گروهی پلنگ افکن و پیلزور
در آهن سرمرد وسم ستور .
سعدی .

پیل افکن ، آنکه پیل را برزمین کوبد ، شجاع . نیرومند. کسیکه برپیل پیروز شود:

هیون بروی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چواهریمنی .
نظامی .

زهیبادکوپال پیل افکنان
فلک جامه درخم نیل افکنان .
نظامی .

به پیل افکنی جنگ را ساز کرد . نظامی.

جوانان پیل افکن شیر گیر . سعدی .

— چرز افکن ، شکارکنندهٔ چرز. افکننده چرز :

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز .
نظامی .

— حریف افکن ، آنکه بر حریف پیروز شود. ازمیان بردارندهٔ حریف ، مرد افکن:

گرفته مزن در حریف افکنی
گرفته شوی گر گرفته زنی .
نظامی .

— خصم افکن، دشمن شکن ، کوبندهٔ دشمن، شکنندهٔ دشمن ، دشمن افکن:

بدشمن گرآیی بخصم افکنی
گشاده برو بازوی بهمنی .
نظامی .

ز خصم تو چون مملکت گشت سیر
بخصم افکنی پای در نه دلیر .
نظامی .

— دشمن افکن ، خصم افکن . از میان برندهٔ دشمن :

دل روسیان از چنان زور دست
برآن دشمن دشمن افکن شکست .
نظامی .

— دلیر افکن،افکنندهٔ دلیر . زورمند . آنکه بر دلیر پیروز شود :

بترس ازچه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی .

— سنگ افکن ، کسی که سنگ بیندازد . (ازناظم الاطباء) .

— شکار افکن، افکنندهٔ شکار :

شکار افکنان در بیابان چین.
نظامی .

ملک فیلقوس از تماشای دشت
شکار افکنان سوی آن زن گذشت.
نظامی .

— شور افکن ، شور افکننده . بر پاکنندهٔ شور :

بر آرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی .
نظامی .

— شیر افکن ، شجاع . نیرومند . آنکه بر شیر پیروز شود :

اگر شیرگور افکند وقت زور
تو شیر افکنی بلکه بهرام گور .
نظامی .

بترس ارچه شیری ز شیر افکنان
دلیری مکن با دلیر افکنان .
نظامی.

بشیر افکنی در شکار آمدند.
نظامی .

— صید افکن ، شکار افکن . زورمند:

بصید افکنی می نشستندراه.
نظامی .

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت
بصید افکنی راه را می نوشت .
نظامی .

— عقاب افکن ؛ آنکه عقاب بیفکند ، شکننده و از میان برندهٔ عقاب . زورمند .

بسی خون گرو کرده در گردنش
عقابین چنگ عقاب افکنش .
نظامی .

ز پرهای تیر عقاب افکنش
عقابان فزونند پیرامنش .
نظامی .

— کلنگ افکن ،شکار کنندهٔ کلنگ، افکنندهٔ کلنگ :

یکی کاروان جمله شاهین و باز
بچرز و کلنگ افکنی تیز تاز .
نظامی .

— کمندافکن ؛ کمندانداز ،شجاع. آنکه در کمند افکنی چیره باشد :

کمند افکنانی که چون تند شیر
در آرند سرهای پیلان بزیر .
نظامی .

— کوه افکن ؛ کسی که کوه را از بیخ بر اندازد .(ناظم‌الاطباء).

— گور افکن ؛ شکارکننده گور. افکنندهٔ گور :

بر آرم سگان را ز شور افکنی
که با شیر بازیست گور افکنی .
نظامی .

— مرد افکن ، شجاع ازپادرآورندهٔمرد . زورمند و دلیر :

که مرد افکنان را چه باك از عروس

— مردم افکن ، شجاع ، دلیر افکن . براندازندهٔ مردم : نظامی .

حذر از پیروی نفس که در راه خدا
مردم افکن ترازین غول بیابانی نیست .
سعدی .

— مهر افکندن ، مهربانی کردن ، شفقت نمودن :

مهر بر او مفکن و بفکنش دور
زانکه‌بدو سرکش و مهر افکنست.
ناصرخسرو .

افکنان [اَ کَ] (ق) در حال‌افکندن:

خروشان وکفك افکنان و سلیحش
همه ماردی‌گشته و خنگش اشقر .
دقیقی یا خسروی .

همی رفت چون شیرکف افکنان
سرگور و آهو ز تن برکنان.
فردوسی .

افکندگی. [اَ کَ دَ] (حامص) حالت وچگونگی‌افکنده.فرسودگی. مذلت،حقارت. فرومایگی‌وبندگی وکوچکی. سقوط ازبالا:

بلندی نمودن در افکندگی
فراهم شدن‌در پراکندگی .
نظامی .

از این سو همه زینت وزندگی
از آن سو همه آز و افکندگی .
نظامی .

ره رستگاری در افکندگیست
که‌خورشید جمع از پراکندگیست .
نظامی .

کاین چه زبونی و چه افکندگی است
کاه وگل این پیشهٔ خربندگیست .
نظامی .

بوسه چو می مایهٔ افکندگی
لب چو مسیحا نفس (سبب) زندگی .
نظامی .

بندگی افکندگی میدان وبس .
عطار .

ترکیبات :

— سر افکندگی ، شرمندگی . شرمساری . ذلت . خواری . مقابل سربلندی.

|| فضلهٔ نجاست و پلیدی . (ناظم‌الاطباء) .

افکندن . [اَ کَ دَ] (مص) در پهلوی افگندن (۱)واپکندن(۲) مرکب از پیشوند اپا (۳) بعلاوه کن (٤) بمعنی انداختن ، بدور انداختن ، ساقط‌کردن ، دورکردن ، فرش‌گستردن ، از شماره بیرون‌کردن . (از حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین) .

=افگندن= اوگندن . بمعنی انداختن ، پرت کردن، برزمین زدن،ساقط‌کردن .(فرهنگ‌ـ فارسی دکترمحمدمعین) . پرت‌کردن ،ساقط نمودن . (ناظم‌الاطباء).

|| خراب‌کردن . ویران‌کردن . از بیخ بر آوردن ، برانداختن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

آب هرچه‌کمترك نیروکند
بند ورغ سست و پوده بفکند .
رودکی .

تو بقیاس آهنی و دشمن‌کوهست
کوه فراوان فکنده‌اند به آهن .
فرخی .

بر افکند هر یک نوندی براه
یکی نامه باکشتگان پیش شاه .
اسدی .

عدل‌کن داد ده وشیرکش وبدره شکاف
تیغ‌کش با ره فکن نیزه زن و تیر انداز.
منوچهری .

هرآن دیوار قدیمش که پیش‌آمدی بقوت‌بازو بیفکندی . (گلستان) .

|| گستردن ، پهن کردن فرش . (فرهنگ‌ـ فارسی دکتر محمد معین) . فرش‌گستردن . (ناظم‌الاطباء). منبسط‌کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :

یکی زیغ دیدم فکنده در او
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه .
معروفی .

گشاده در هر دو آزاده‌وار
میان‌کوی کنده‌ره افکنده‌خوار.
ابوشکور .

فرستادش افکندن و خوردنی
همان پوشش نغز وگستردنی .
فردوسی .

یکی جامه افکنده بد زربفت
برش بود بالاش پنجاه و هفت .
فردوسی .

از آن خوردن زهر باکس نگفت
یکی جامه افکند و نالان بخفت .
فردوسی .

گفت : رکابدار را که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن . (بیهقی) .

جاییکه جز باد نگذشته بود و جز آفتاب‌سایه نیفکنده . (ترجمه یمینی ص ٣٥٤) .

گفت مصلی بیفکنید ، سلاح‌دار باخودداشت و بیفکند . (بیهقی ص ٣٧٨) .

پس عزیز بفرمود تا آن میدان را در دیبای رومی بیفکندند . (قصص‌الانبیاء ص٧٧) .

اگر تو پیغمبری ابری از آسمان برای‌مافکن که ما بدانیم‌تو پیغمبری . (قصص‌الانبیاء ـ ص ٩٥) .

کوه چون تبت‌کند چون سایه بر کوه افکند
باغ چون صنعاکندچون‌روی در صحراکند.
منوچهری .

چون سر سجاده بر آب افکند
رنگ عسل بر می ناب افکند .
نظامی .

پس عرصه بیفکند و فرو چیدش مهره
هر زخم‌که او میزد بس‌کارگر آمد.
سوزنی .

افکنده همچو سفره مباش از برای نان
همچون تنور گرم مشو از پی شکم
تو مست خواب غفلتی و لز برای تو
ایزد فکنده خوان‌کرم در سپیده‌دم.

|| منهاکردن تفریق عددی از عدد بزرگتر. بیرون‌کردن . تفریق‌کردن . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) .

هشت در عدد روزها ضرب‌کن و آنده‌است هشتاد بر آید . نگاهدار و پس رفتار پیك اول از رفتار دویم بیفکن چهار بماند . (یواقیت‌العلوم) .

طاقت پنجاه روزم نیست تا بینم ترا
شاه من بر من‌از این پنجاه بفکن آه‌را.
از اسرارالتوحید .

|| چیزیرا از بالاانداختن.(ناظم‌الاطباء) . انداختن . (فرهنگ شعوری) :

بچشم تو اندر خس افکند باد
بچشمت براز باد رنج اوفتاد .
بوشکور .

گر خدو را آسمان فکنم
بی‌گمانم‌که بر چکار آید .
طاهر فضل .

شمشیر تو شیر او زند پرتاب تو پیل افکند
یک حملهٔ تو برکند بنیاد ...
جوهری .

(1) Apgandan. (۲) Apapkandan . (۳) Apa . (٤) Can.

و امیة بن خلف آماسیده بود . دست بدان نتوانستند کردن ، سنگهای بسیار بر وی افکندند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
سخن گر گرفتی چنین سرسری
بدان گیتی افکندم این داوری.
فردوسی.
سر جادوان جهان بیدرفش
مر او را بیفکند و بر آذدرفش.
فردوسی .
گرامی بدید آن درفش چو پیل
که افکنده بود نداز پشت پیل .
فردوسی .
و این بفرمان وی میگویم تا وقتی دیگر باید افکند . (بیهقی ص ۴۱) .
و آخر چون کار به آخر رسید چشم بد بدو خورد که محمودیان از حیلهٔ نمی‌آسودند تا مرو را بیفکندند .
(بیهقی ص ۱۳۷) .
روز نوروز است امروز و سر ساعت
ساتگینی خور و از دست قدح مفکن .
فرخی .
ذوالقرنین چون اورا بدیدسر در پیش‌افکند. (قصص‌الانبیاء ص ۱۹۳) .
آنراکه زنی زبیخ برکن
و آنراکه تو برکشی میفکن .
نظامی .
گلی بودی‌که باد از بارت افکند
ندانم برکدامین خارت افکند .
نظامی .
برتو این‌خوردن‌واین‌رفتن‌و این‌خفتن‌وخاست
نیک‌بنگر که افکند وزین کارچه خواست .
ناصرخسرو .
گر بماند با تو این خانه من آن خواهم کرد
تا بفردا نفکنی این‌کاربلک اکنون کنی .
ناصرخسرو .
تمویه و تزویر آنها مرا در خشم او افکند. (کلیله و دمنه) و عصارهٔ سرگین خرکه تازه افکنده باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
و آنرا سر وبن بیفکنند و در خمیر پاکیزه گیرند و در تنور آرآمیده نهند .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
سایهٔ سیمرغ همت بر خراب افکنده‌ام .
سعدی .
خم آبستن خمر نه ماهه بود
در آن فتنه دختر بیفکنده‌بود.
سعدی .
|| نهادن گذاشتن . (از یادداشتهای بخط مرحوم دهخدا) .
ببوسید رویش برادر پدر
هم‌آنجا بیفکند تختی‌ز زر.
فردوسی .

کار امروز بفردا افکندن از کاهلی تن‌است . (ابوالفضل‌بیهقی) .
کرسی افکند و بر نشست برو
بازوی خواجهٔ عمید به‌بست .
و ایوان کسری‌بمداین ... شاپورذوالاکتاف بناافکندوازبعداوچند پادشاه‌عمارت‌همی کردند تا بر دست نوشین روان عادل تمام شد .
(نوروزنامه) .
کار بجنگ افتاد و این ملک بر سربلندی نشسته بود با تنی چند از خاصگان خویش، دلش چنان خواست که آن روز جنگ با دیگر روز افکند . (نوروزنامه) .
در اول سال صدوچهل و پنج نخستین‌روزی از سال بنهاد نهاد [بغداد را] واول خشت منصور بدست خویش افکند .
(مجمل‌التواریخ) .
|| محذوف‌کردن، انداختن، حذف کردن، اسقاط‌کردن . وضع ، حذف ، ساقط‌کردن:
بجویا چنین‌گفت کای بد نشان
بیفکنده نامت زگردنکشان .
فردوسی .
بگیتی درون تاکه او زنده بود
بمردی کس او را نیفکنده‌بود.
فردوسی .
تا نام ولایت عهد از مأمون نیفکنند .
(بیهقی ص ۲۷) .
|| مطرح‌کردن :
از وی و پسرش‌خط‌بستانند بنام خزانهٔ‌معمور آنگاه حدیث آن‌مال پیش سلطان افکنده‌آید.
(بیهقی) .
بوسهل از جای بشده بود و من همه با وی می‌افکندم اما چه‌کردمی که امیر از من باز نمی‌شد و نه خواجه .
(بیهقی ص ۱۴۷) .
|| در آوردن،بیرون‌کردن ، از تن‌کندن، از سر برداشتن . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) :
شب تیره چون چادر مشکبوی
بیفکند و بنمود خورشید روی .
فردوسی .
|| شکار کردن ، بشکاریدن، زدن ، صید کردن : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
پسر گفت این را من افکنده‌ام
همان جفت را نیز جوینده‌ام .
فردوسی .
پدرشان یکی آهو افکنده بود
کبابش بر آتش پراکنده بود.
فردوسی .
چو با تیر بی پو ، تو شیر افکنی
به پرکوه خارا ز بن برکنی .
فردوسی .

گر او بصیدگه اندر غزال وگور فکند
تو شیر شرزه فکندی وگرگ شیر شکر .
فرخی .
|| پوشیدن . (یادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا) :
کنون بر فکند از پرنیان درخت ردا
کنون بگسترد از حله باغ شادروان .
فرخی .
جامهٔ‌گرم بیفکند پلاسین‌بسرش.
منوچهری .
بسته سفالین‌کمر هفت هشت
فکنده بسر بر تنک معجری .
منوچهری .
|| نقش‌کردن :
نامه‌کرد[ابرهه] بنجاشی که‌من‌یک کلیسا بر- آوردم بنام ملک که اندرجهان چنان‌نیست، شکرآن‌که خدای عزوجل‌دل ملک بمن‌رحم کرد و صورت آن‌بر کاغذی افکند و بملک فرستاد . (ترجمهٔ طبری بلعمی).
چو بشنید پیران ز شاه این سخن
یکی نامه فرمود و افکند بن .
فردوسی .
ازین پسش تو به بینی دوان دوان در دشت
بکفش و موزه در افکنده صد هزار .
عمعق .
|| بناء ، ابتناء :
چو بشنید افراسیاب آن سخن
که دستان جنگی چه افکندبن.
فردوسی .
بدوگفت کز تو بپرسم سخن
همی راستی باید افکند بن .
فردوسی .
ببرند یکسر براین یک سخن
کسی‌رای دیگر نیفکند بن .
فردوسی .
منه دل بر جهان‌کز بیخ برکن
جهان جم را که او افکند بیکند .
ناصرخسرو .
|| زدن ، گرفتن ؛ کردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
فرستادهٔ شاه چون آن بدید
بیفکند فالی چنان چون سزید .
فردوسی .
و در جواب تأخیری نیفکند .
(بیهقی) .
نقد شش روزخزانهٔ هفت گردون برده‌ام
گرچه در نقب افکن‌چل‌شب کران آورده‌ام.
خاقانی .
زنهار تا حواله به نخشب نیفکنی
کاین خواهش‌ازتوهست‌نه‌ازاهل‌نخشب‌است .
سوزنی .
و اندرو درختی است خنج خوانند و چوب وی هرگز خشک نشود و نرم بود چنانکه

بر او گره توان افکندن . (حدود العالم) .
|| گفتن :
سخنی درگوش بنده‌افکنده که از آن سخت
بشکوهید . (بیهقی ص ۳۷۹) .
درگوش‌کسی میفکن آن راز
کازرده شوی زگفتنش باز.
نظامی .
|| روان ساختن ، جریان دادن ؛ حرکت
دادن: براه انداختن،روانه کردن.(یادداشت
بخط مرحوم دهخدا) . پس خدای عز و جل
بادی بر ایشان [کفار] افکند و چشمهاشان
کور شد . . . و روی بهزیمت نهادند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
بر افکند پوینده مردی براه .
فردوسی .
که پیش افکند باره برکین اوی
که باز آورد باره برکین اوی.
فردوسی .
نوندی بیفکند پس دیده‌بان
از آن دیدگه تا در پهلوان.
فردوسی .
باز در زلف بنفشه حرکات افکندند
دهن زرخجسته به‌عبیرآگندند.
منوچهری .
|| کشتن ، بقتل رساندن ، بخاک انداختن:
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
بدین‌گونه زان لشگر نامدار
فراوان بیفکند درکارزار .
فردوسی .
یکی دیگر افکن برین همنشان
دروغ‌ازگناه‌است با سرکشان.
فردوسی .
بیک حمله‌کردن زگردان هزار
بیفکند و برگاشت ازکارزار .
فردوسی .
فکندش بیک زخم‌گردن زکفت
چو افکنده شد دست عذرا گرفت .
عنصری .
به آسیت پای و بزانو و دست
همی مردم افکند چون پیل مست .
عنصری .
رستمی باید‌که پیشانی کند با دیو نفس
گر بر او غالب شویم‌افراسیاب افکنده‌ایم.
سعدی .
تو چون شیری غریبان را میفکن
غریبان را سگان باشند دشمن .
|| نسبت کردن ، منسوب ساختن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
چون‌کسی کردمت بد ستک خویش
گنه خویش بر تو افکندم .
رودکی .
|| فروهشتن. آویختن چنانکه در : پرده را
افکندن و نقاب‌افکندن :

یکی مرغول عنبر بسته برگوش
یکی مشکین‌کمند افکنده بر دوش .
نظامی .
|| مسلط‌کردن :
و خدایتعالی خواب بروی افکند در خواب
بدیدکه . . . (مجمل‌التواریخ) .
|| ساختن .کردن . انداختن، چنانکه در:
سرکه ، شراب ، ترشی افکندن.
|| سقط یا اسقاط بچه‌یا حنین ساقط.مساقطه
کردن :
ای از آن آواکه گر گو باره آنجا بگذرد
بفکند نازاده بچه‌باز گیرد‌زاده شیر.
منجیک .
شعرناگفتن‌به‌ازشعری‌که باشدنادرست
بچه نازادن به از شش‌ماهه افکندن جنین .
منوچهری .
خود مادر قضا ز وفا حامله نشد
ور شد بقهرش از شکم افکند هم‌قضا.
خاقانی .
|| از راه افکندن ، گمراه و ضال‌کردن :
افکندن ظن درکسی ، ظن‌کردن در او .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
من در تو فکنده ظن به نیکو
و ابلیس تو را ز ره فکنده .
لبیبی .
|| افتادن (لازم) انداختن (متعدی) هر دو
استعمال شود .
|| اطلاق‌کردن ، حمل‌کردن .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و جر وی آن بودکی بیک معنی نشایدکسی
جز یک چیز را بود ونتوانی‌کی بهمان‌معنی
ورا بر چیزی دیگر افکندن چنانک‌گویی
«زید» کی معنی زید جز زید را نبود .
(دانشنامهٔ علایی ص ۸-۹) .
|| در اصطلاح‌جبر و مقابله ؛ بمعنی‌استثناء
بکار ردد . و رجوع‌به‌کتاب التفهیم ص۴۸
۴۹ شود .
|| ریختن ، ریزانیدن : نمک افکندن ، یا
نمک در دیگ افکندن . ریختن نمک در
دیگ افکندن . ریختن نمک در آن رجوع
به فکندن شود .
زوغن هنوزگرم باشد، این همه داروهاسوده
اندروی افکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
پوست بازکنند و احشاء او بیرون
کنند و نمک‌در افکنندودر سایه‌خشک‌کنند.
(از یادداشتهای مرحوم دهخدا) .
یکی جام دارم‌که پر می کنی
دگر آب سرد اندرو افکنی .
فردوسی .
بفرمود تا تیغها بشکنند
بدان سلهٔ نابکار افکنند .
فردوسی .

گربه پیغاله ازکدو فکنی
هست پنداری آتش اندر آب .
عنصری .
ز ترس ناوک او شیر بفکند چنگال
زبیم ضربت او پیل بفکند دندان .
فرخی .
مجلس بساز ای بهار پدرام
و اندر فکن می بیک منی جام .
فرخی .
بر در خانهٔ تو از فزع هیبت تو
شیر چنگ افکند و پیل دژ آگه دندان.
فرخی .
و دواوقیه [از داروها] بر منی آهن‌افکندو
بدمد تا همه یکی شود و آهن این داروها را
بخورد . . . (نوروزنامه) .
و از این سبب اطباء بمفرح اندر زر و سیم
و مرواریدافکنندو عود و مشک و ابریشم.
(نوروزنامه) .
بادعبیر افکند در قدح و جام تو
ابرگهرگسترد در قدم وگام تو .
منوچهری .
از این افیون‌که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماندو نه دستار.
چون بهری از شب برفت داروی بیهوشی‌در
شراب افکندم همه یازخورند و بیفتادند .
(مجمل‌التواریخ) .
شراب لعل‌گون افکنده در جام
پیاپی‌کرده جام از صبح تا شام .
نظامی .
|| افشاندن تخم ، بزر ریختن :
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و هرچه تخم افکنده بودبفرمود تا بیفکنند
و آنچه نشاندنی بود بنشاندند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
هر آنچه باید از این باب‌کرد و خواهدکرد
چو تخم نیک فکنده‌است نیک یا بد بر .
فرخی .
پزند نیک و به آبکامه خوش کنند و عود
کوفته و دار چینی در افکنند .
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
|| مهرو محبت داشتن :
مهر مفکن برین سرای سپنج
کین جهان [است] بازی نیرسنج
نیک او وا فسانه‌دار شد [٥]
بد او راکمرت سخت به نج .
رودکی (بنقل‌ازیادداشت‌بخط‌مرحوم‌دهخدا).
|| واداشتن، وادارکردن. (یادداشت‌بخط -
مرحوم دهخدا) :
پیری مرا بزرگری افکندای شگفت
بی‌گاه دودزردم و همواره سرف‌سرف.
کسایی .

|| از شماره بیرون کردن ، از حساب ساقط کردن . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین). از شماره بیرون کردن ،بدور انداختن. (ناظم ـ الاطباء) .
|| انداختن ، رمی کردن ، پرتاب کردن . پرت کردن ،رمی کردن ، پرتاب کردن .پرت کردن . رمی ، رمیه ، رمایه ، القاء ، نبذ، دور ریختن ، بیرون افکندن :
گفت با خرگوش خانه خان من
خیز و خاشاک ست از او بیرون فکن.
رودکی .
بمن دادی این تیر و چرخ اندکی
کزین دو کبوتر بیفکن یکی .
فردوسی .
بدم خوردهٔ راه می خوردنم
از آن بد که تا ماندگی بفکنم .
فردوسی .
بفرمود کورا بهنگام خواب
از آنجایگه افکنند اندر آب .
فردوسی .
جادوان آواز دادند که ای موسی اول تو افکنی یا ما افکنیم .(قصص الانبیاء ص ۱۰۳).
و عرض کن که تو هر پیغمبر را که ادای رسالت کرد مزد اورا در دنیا پدید کردی من مزد خود را بقیامت افکنده‌ام . (قصص الانبیاء ـ ص ۲۴۵) .
که کشتی بدین آب چون افکنیم
چگونه بنه زو برون افکنیم .
نظامی .
کسی کافکند خود را بر سر آمد
خود افکن باهمه عالم برآمد .
نظامی .
|| کنایه از برابری کردن و آنرا درافکندن نیز گویند . (انجمن آراء ناصری) .
|| ترک کردن ، طرح کردن ،رها کردن؛ دور انداختن.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
بیفکنی خورش پاکرا ز بی اصلی
بیاکنی ببلیدی چو ماکیان توکژار.
بهرامی (بنقل صحاح الفرس) .
گر درم داری گزند آرد بدین
بفکن اوراگرم و درویشی گزین .
رودکی .
بیفکندی آئین شاهان خویش
بزرگان گیتی که بودند پیش .
دقیقی .
نشست از بر تخت زرین اوی
بیفکند نا خوب آئین اوی .
فردوسی .
گشاده درگنج و افکنده رنج
بر آئین و رسم سرای سپنج .
فردوسی .

بدو گفت شنگل که فرزند را
بیفکندم و خویش و پیوند را .
فردوسی .
چندگاهت که از باده و از بوسه مرا
بیفکندستی بیهوشی و نکردستی شاد .
فرخی .
ملک اعظم اتابک داور دور
که افکند از جهان آوازهٔ جور .
نظامی .
|| استوار کردن دکمه در مادگی. ز َر[رر] افکندن دگمه ، یعنی استوار کردن آن در درمادگی . || حذف ، اسقاط ، طرح فکندن هم گویند . (فرهنگ شعوری) .
و آن کسان را که پدرش نام این از دیوان افکنده بود ، همه را بنوشت . (ترجمهٔ ـ طبری بلعمی). فضل بن ربیع . . . نام مأمون از همه منبرها . . . بیفکند و از طراز جامه درم و دینار بیفکند . . . . و خبر بمأمون شد او نیز نام محمد از منبرها و طراز جامه‌ها و درم و دینار بیفکند و خویشتن را امام نام کرد و ولی العهد از خویشتن بیفکند (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
مأمون از طوس بگرگان شد و مردمان بروی دعا کردند پس به ری آمد و خراج ری ده بار هزار هزار درم بیفکند.(ترجمهٔ طبری بلعمی).
باز هم باز بود ورچه که او بسته بود
شرف بازی از باز فکندن نتوان .
فرخی .
و نام یعقوب لیث را از خطبه بیفکندند.
(تاریخ بخارا نرشخی ص ۹۴) .
مأمون بخراسان علی بن موسی الرضا را ولی عهد کرد . . . آل عباس برین کار انکار کردند. که خلافت از ایشان بیفکند و بعلویان تحویل کند (مجمل التواریخ) .
و نیز هر که باطاعت پیش ما آید تا بر جادهٔ مطاوعت مستقیم باشد نام شاهی از او بیفکنیم. (تاریخ طبرستان) .
هر کو ز مراد کم شود مرد شود
بفکن الف مراد تا مرد شوی .
(خواجه عبدالله انصاری) .
|| نازل شدن ، اقامت کردن
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد .
سعدی .
|| گرفتار ساختن ، مبتلا کردن :
بصنعت در هوای عشقم افکند
بفسون در بلای عشقم افکند.
نظامی .
|| فسخ کردن، تغییر تصمیم دادن. گردیدن از: (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
و رسول سوی امیر محمود فرستاد که اگر این عزم را بیفکنی و سوی تانیسر نشوی

پنجاه فیل خیار بدهم.(گردیزی) موسی گفت بمن بگرو تا من خدای را دعا کنم تا تراجوانی باز دهد... فرعون هامان را گفت مرا این خوش آمد هامان . . . فرعون را از آن رای باز ـ افکند . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
ترکیبات :
ــ افکنده آمدن : مطرح شدن :
اما اینجای مسئلتی است و چون سخن در مشورت افکنده آمد بنده آنچه داند بگوید. (بیهقی ص ۲۸۴) .
ــ افکندن بر ، برعهده کسی گذاشتن ، متعهد ساختن :
هرچه ترا آلت آن دادیم واختیار آن دادیم کردن آنرا بر تو افکندیم که اگر کردن آنرا نمی‌توانستی آلت دادنت را چه فایدتی داشت. (کتاب المعارف) .
ــ آستین افکندن،پوشانیدن چیزی و کنایه از ، شوربرپا کردن ، شور درمیان انداختن: آستین برروی نقشی درمیان افکندهٔ
خویشتن پنهان وشوری درمیان افکندهٔ.
سعدی .
ــ آشوب افکندن ؛ آشوب بپا کردن :
همچنان درغنچه وآشوب استیلای عشق
درنهاد بلبل فریاد خون افکندهٔ .
سعدی .
ــ آوازدرافکندن ؛ صدا دردادن :
روانه شد چوسیمین کوه درحال
درافکنده بکوه آوازخلخال .
نظامی .
ــ آوازه افکندن ؛ شهرت دادن ، منتشر کردن .
ــ ازپا افکندن ؛ ازمیان بردن ، کشتن: بجنبیدت آن گوهرید زجای
بیفکندی آن پاکدل را زپای.
فردوسی .
ــ ازراه افکندن ؛ گمراه کردن .
من درتوفکنده ظن نیکو
وابلیس ترا زره فکنده .
ــ ازقلم افکندن ؛ حذف کردن، اشتباه کردن .
ــ اسب افکندن ؛ حمله کردن ؛ تاختن برای جنگ :
وگرنامداری بود زین سپاه
که اسب افکند تیز برقلبگاه .
فردوسی .
مبارز که اسب افکند بردوروی
بدست چپ وراست پرخاشجوی .
فردوسی .
چوبهرام بردشمن اسب افکند
بدریا دل اژدها بشکند .
فردوسی .
من بخشم بازگشتم واسب درتک افکندم (بیهقی ص ۱۷۳) .
ــ اسب افکندن به آب؛ درخطرانداختن. (یادداشت بخط مؤلف) .

— اندرافکندن ؛ بدرون افکندن :
کیان زادگان وجوانان خویش
بتابوتها اندرافکندن پیش .
فردوسی .

— باد دربینی افکندن؛ ناز وتکبر کردن .
— باددرمغزافکندن؛ مست شدن؛ غره شدن؛
شده مست ازمی ککِ کوهزاد
ازاین گفته درمغزافکنده باد .
فردوسی .

— بارافکندن، اقامت کردن، سکونت کردن.
— بارافکندن ؛ پائین آوردن بار، سبک کردن بار :
فیض کرم را سخنم درگرفت
بارمن افکند ومرا برگرفت .
نظامی .

— بازافکندن ؛ مطرح کردن ، گفتن :
ندماء قدیم این حدیث در میان مجلس باز افکندند . (بیهقی ص ۳۶۵) .

— بپای افکندن ؛ زیرقدم یاجلوپای کسی انداختن :
بپای اندرافکند وبسپرد خوار
دریده بروچرم وبرگشته کار .
فردوسی .

— بچاه یا بچه‌افکندن: سرنگون کردن در چاه وبخطرانداختن .
— بخاك افکندن ؛ ساقط کردن ، بر زمین زدن وکشتن :
اگرتند بادی برآید زکنج
بخاك افکند نارسیده ترنج.
فردوسی .

بسی نامداران وگردان چین
که آن شیرگرد افکند برزمین.
فردوسی .

— برافکندن ؛ روان ساختن ، بحرکت در آوردن :
نگهبان مرزمداین زراه
سواری براقکند نزدیك شاه .
فردوسی .

نباید پدید ازمیان سپاه
سواری برافکند ازآن دیدگاه .
فردوسی .

هم آنگه پرستندگان را براه
زایوان برافکند نزد سپاه .
فردوسی .

۲ـ پریشان‌کردن ، آهشتن :
آنگه که جعد زلف پریشان برافکند
صد دل بزیرطره طرارینگرید .
سعدی .

۳ـ برافکندن ؛ برکندن ؛ ویران کردن :
ساقی بباد دارکه چون جام می‌دهی
بحری دهی که‌کوه غم‌ازجابرافکند.
خاقانی .

۴ـ بربستن ؛
مدبربزاد خصمش وگوید که مقبلم
برخویش این یقین بچه یا را برافکند.
خاقانی .

۵ـ پاشیدن؛ ریختن:
کوعنصری که بشنود این شعرآبدار
تاخاك بردهان مجارا براقکند .
خاقانی .

— برافکندن سوار ؛ گسی کردن ،بشتاب روانه‌کردن. (یادداشت‌بخط مرحوم‌دهخدا).
چوآمد بنزدیك ایران سپاه
سواری برافکند فرزندشاه.
فردوسی .

— بر سرافکندن : خوار کردن ؛ بزمین زدن .
برسرم‌افکندچرخ برکه سپارم عنای
برلبم آورده جان باکه‌گزارم عنا .
خاقانی .

— برنج افکندن ؛ درتعب انداختن :
اگرهیچ فرمان‌ما بشکنی
تن وبوم وکشوربرنج افکنی .
فردوسی .

— بروی افکندن ؛ مستان افکندن ، بروی انداختن :
کشیدش زن چاره‌گر را بموی
بیاورد وافکند او را بروی .
فردوسی .

— بساحل افکندن ؛ بکنار انداختن . (یادداشت بخط مؤلف) .
— بساط افکندن ؛ گستردن آن :
بگرداگرد آن ده سبزه نو
برآن‌سبزه بساط افکنده خسرو .
نظامی .

— بطمع افکندن ؛ ایجاد کردن طمع .
— بفردا افکندن ؛ تأخیرانداختن،بقیامت افکندن :
گربماند با توراین خانه من آن خواهم‌که تو
تابفردا نفکنی این کاربلك اکنون‌کنی .
ناصرخسرو .

— بگریه افکندن : گریاندن .
— بتعب افکندن ؛ درزحمت انداختن :
— بن افکندن ؛ بنا نهادن ؛ پی‌گزاری ، اساس نهادن :
شنیدند گرد نکشان این سخن
که آن ناموروهترافکند بن .
فردوسی .

بگوئید با من یکایك سخن
بکژی مگرنفکنید ایچ بن .
فردوسی .

— بنا افکندن ؛ بنا نهادن ، پی‌گزاردن ، بن افکندن :
و جائیت که دل بیارامد بنا در می‌افکنی . (کتاب المعارف) . چنان باشد که در زمین مردمان و برچه ویران بنا می‌افکن ، باری بنا چنان افکن که اگر خداوند بیاید و آنرا ویران.(کتاب المعارف) .

— بنا افکندن ؛ پی‌افکندن،شروع بساختمان کردن :
اگر پادشاهی سرایی مرتفع بنا افکندی یا شهری یا دیهی یا رباطی ... و آن بنا در روزگار اوتمام نشدی . . . (نوروزنامه) .
— بنیاد افکندن ؛پی‌نهادن :
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) :
ازآنزمان‌که فکندند چرخ را بنیاد
دری نبست زمانه که دیگری نگشاد .
— بیخ یا ریشه افکندن ؛ ازمیان بردن ، بکلی نابود کردن .
— پرافکندن ؛ پرریختن :
بترك آنگهی‌گفت آن سوگذر
بیاورتوآن مرغ افکنده پر .
فردوسی .

— پرده افکندن : پرده بدور انداختن ، آشکارکردن امرنهانی :
چرخ نهان‌کش‌که پرده سازچنان است
پردهٔ خاقانی آشکاربرافکند .
خاقانی .

— پنجه افکندن ؛ جنگیدن ، زور آزمایی کردن :
حاکمی برزیردستان هرچه فرمایی رواست
پنجهٔ زورآزما باناتوان افکندهٔ .
سعدی .

باشیرزیان پنجه درافکنم . (گلستان) .
— پی افکندن ؛ بناگذاشتن ، اساس‌عمارت یاچیزی استوارکردن .
— پی‌افکندن ؛ بنانهادن ، بنیان گذاشتن :
بیامد سوی پارس کاوس کی
جهانی بشادی نوافکند پی .
فردوسی .

بنگر که‌خدای چون بتدبیر
بی‌آلت چرخ را پی‌افکند.
ناصرخسرو .

بدو داد تا مرزقزوین وری
یکی عهد برنامش افکند پی .
(گرشاسب نامه) .

— پیل افکندن ؛ زورمند بودن : بر پیل پیروزشدن ؛ ازپای درآوردن پیل :
ببوم اندرون‌گنج بپراکند
چورزم آیدش شیروپیل‌افکند.
فردوسی .

— حمله افکندن ، حمله کردن ، هجوم بردن ؛ باسواران پخته‌ای‌گزیده حمله‌افکند. (بیهقی ص ۳۹) .
— چشم افکندن ؛ طمع‌کردن :
نخواهم‌که جان باشد اندرتنم
اگرچشم‌برتاج وتخت افکنم .
فردوسی .

۲ـ نگاه‌کردن :
هرچه بزرگان اول دیدارچشم برآن‌افکنند . (نوروزنامه)

— خبرافکندن ؛ منتشرکردن خبر و شایع ساختن آن :
گفتند که ایشان مقدمهٔ داودند ازبیم آنکه تا طلبی دم ایشان نرود آنخبرافکنده بودند . (بیهقی ص ۵۱۶) .
— خشت خام درآب افکندن ؛ کنایه از کاربی اساس وبیهده کردن :
چو کرداربانااسپاسان کنی
همی خشت خام اندرآب افکنی .
فردوسی .
— خلعت افکندن و خلعت برافکندن ؛ خلعت دادن :
بیارانش برخلعت افکند نیز
درم داد ودینار وهرگونه چیز .
فردوسی .
بدرویش بخشید بسیارچیز
برآتشکده خلعت افکند نیز .
فردوسی .
ابراهیم بن المهدی سخت فصیح بود و شاعر وسخنان نیکو گفت بمعذرت چنانک مأمون را بگریه آورد وشعری که بدیهه درآن فزع ونا امیدی گفته بود بخواند مأمون او را عفو کرد وخلعت برافکند . (مجمل التواریخ) .
هوا نوروز را خلعت برافکند
زصد گونه گهربرگل پراکند .
ویس ورامین .
— خواب افکندن بر ، خواب کردن :
بخت توخواب دیدهٔ بیدارتازمن
برچشم فتنه خواب مهنا برافکند .
خاقانی .
— خون افکندن ؛ خون ریختن ، جنگ کردن :
که بامن نیا بود کافکند خون
چواورفت ازاینها چه آید کنون .
فردوسی .
— خیو افکندن : تف کردن ، آب دهن انداختن .
— دام در افکندن ؛ دام انداختن ، دام گستردن :
دام درافکند مشعبد وار
پس بپوشد بخاروخس دامش .
خاقانی .
— در افکندن ؛ بدور انداختن ؛ بدرون انداختن :
بچین درافکند ناگه برش
همان نان کشکین به پیش اندرش .
فردوسی .
نشسته برخش اندرون همچو کوه
درافکنده تن را بدیوان گروه .
فردوسی .
موج هلاکست سبکترشتاب
جان ببروباردرافکن بآب .
نظامی .

تیغ برآر ازنیام زهردرافکن بجام
کزقبل ما قبول وزطرف مادعا است .
سعدی .
— درزبان افکندن ؛ در زبان انداختن ، مشهورساختن :
این دریغم میکشد کافکنده اوصاف خویش
درزبان عام وخامیان را زبان افکندهٔ .
سعدی .
— درگمان افکندن ؛ درشک انداختن :
هریکی نادیده ازرویت گواهی میدهد
پرده بردارای که خلقی درگمان افکندهٔ .
سعدی .
— دیوچه افکندن : دادن تابگزد وبمکد . زالوافکندن . (یادداشت بخط مؤلف) :
تا دیوچه افکند هوا برزنخ سیب
مهتاب بگلگونه بیالودش رخسار .
مخلدی .
— راه افکندن یا بیفکندن ؛ ترک کردن راه :
و ازآن در سرای که قائم (بالله) را بیرون آوردند راه بیفکندند و بفرمود تا آن در را برآوردندوهنوزچنان است . (مجمل التواریخ) .
— رخت افکندن ؛ پائین آمدن ، اقامت کردن :
دواسبه براثر کابران بدان شرطی
که رخت نفکنی الابمنزل الا .
خاقانی .
— زالوافکندن ؛ دادن تابگزد و بمکد دیوچه افکندن . (یادداشت بخط مؤلف) .
— زیرافکندن ؛ ازبالا بپایین انداختن :
بزد چنگ وبرداشتش نره شیر
بگردون برآورد وافکند زیر .
فردوسی .
مراورا یکی تیغ هندی زند
ززین نیمهٔ تنش زیرافکند .
فردوسی .
— زیرپای افکندن ؛ پست کردن :
اگرجویدی هم نبردش منم
تن ونام اوزیرپای افکنم .
فردوسی .
— سپر افکندن ، کنایه از تسلیم شدن و شکست خوردن ، عاجزشدن :
دست قزا سنقرفلک سپرافکند
خنجراقسنقرازنیام برآمد .
خاقانی .
— ستام افکندن .
چوبرشبدیزگلگون خورشید
ستام افکندچون گلبرگ بربید .
نظامی .
— سجاده برآب افکندن ؛ انداختن سجاده برروی آب :
تاهوس سجاده برروی آب افکندن پیش خاطر آوردم . (کلیله ودمنه) .
— سرافکندن ؛ سربزیرانداختن :

بکش کرده دست وسرافکنده پست
همیرفت تاجایگاه نشست .
فردوسی .
۳- انداختن ؛ بدور کردن ازتن :
گرماه می برافکند ازرخ نقاب را
برقع فروهلد بجمال آفتاب را .
سعدی .
تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان
که ماه روی تومارا بسوخت چون کتان .
سعدی .
۴- بمقدس رسان رایت خویش را
برافکن زگیتی بداندیش را .
نظامی .
۵- انداختن ، بالا انداختن :
حصارقلعهٔ یاغی بمنجنیق مده
ببام قصربرافکن کمندگیسورا .
سعدی .
— سرکه یا شراب افکندن ؛ ساختن و درست کردن آن .
— شکاریا صید افکندن ؛ شکارکردن :
چنین گفت شه چون شکارافکنم
ازاینسان که دیدی هزارافکنم .
فردوسی .
— عنان افکندن ، عنان بستن یا آویختن :
بزرگ داری زلشکرگاه خورشید
عنان افکند بربرجیس وناهید .
نظامی .
— فرا افکندن ؛ بمیان آوردن :
چندباربوالحسن عقیلی حدیث وی فراافکند وسلطان بسیارنیکوئی گفته وی از خشنودی نمود . (بیهقی) .
— فروافکندن ؛ از بالا بپائین انداختن :
گربلندی دراوکرد چنین پست ترا
خویشتن چونکه فرونفکنی ازکوه بلند .
ناصرخسرو .
— کفک افکندن :
— کمند افکندن ؛ انداختن یاآویختن آن :
فریدون فکند آن کمند بلی
به نیروی یزدان وازپردلی .
فردوسی .
— مهرافکندن ؛ دل بستن ، علاقمندشدن :
مهرمفکن براین سرای سپنج
کاین جهان پاك بازی ونیرنج .
رودکی .
چه مهرافکنی برتن واین جهان
که باتونه این ماند خواهد نه آن .
اسدی .
گربرکنم دل ازتووبردارم ازتومهر
این مهربرکه افکنم این دل کجا برم .
حافظ .
— می درساغرافکندن ، می درساغرریختن :
— نخجیرافکندن ؛ شکارکردن :
گهی برگرد شط بستند زنجیر
زمرغ وماهی افکندند نخجیر .
نظامی .

— نربرماده افکندن ؛ جفت کردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .
ودیگرخر را براسب افکند تا استرپدیدآمد. (نوروزنامه) .
— نظر افکندن ؛ نگاه کردن. محبت ورزیدن:
دلم دردمندست یاری برافکن
برافکندهٔ خرد نظربهترافکن .
خاقانی .

افکندنی. [اَ کَ دَ] (اِ) فرش،قالی،فراش:
زپوشیدنیها وافکندنی
زگستردنی وپراکندنی .
فردوسی .
هیونان بسیار وافکندنی
زپوشیدنی هم پراگندنی .
فردوسی .
گرافکندنی هیچ بودی مرا
مگرمرد مهمان ستودی مرا .
نه افکندنی هست ونه خوردنی
نه پوشیدنی ونه گستردنی .
فردوسی .
سه روزمتواتر می‌غارتیدند اول روز زرینه و سیمینه وابریشمینه ودوم‌روززبرنجینه وروینه وآهنیه سوم‌روزافکندنی‌وحشوبالشهاونهالیها وخم وخمره‌ودروچوب . (ازراحة‌الصدور-راوندی) .
دوگوش دارند چون گوش فیل نه افکندنی دارند ونه پوشیدنی (اسکندرنامهٔ نسخهٔ سعید نفیسی) . || آقال ، غایط ، ککه ، گوه ، براز ، پلیدی ، گه، مدفوع ، عذرة . آخال، سقط ، || انداختنی، ساقط‌کردنی. بریدنی . (یادداشت بخط مؤلف) .
هرچیز که سزاوار ولایق دور انداختن‌باشد. (ناظم الاطباء) . و بفرمود تا تخم اسپرغم ها ازکوه بیاوردند و درختان بابیخ وهرچه تخم افکندنی بفرمود تا بیفکندندی و آنچه نشاندنی‌بودبنشاندند . (ترجمهٔ طبری‌بلعمی).
|| هیچکاره. (ناظم الاطباء) .

افکنده . [اَ کَ دَ] (ص) نعت مفعولی ازافکندن ، انداخته شده، افتاده .(یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . ساقط شده ، انداخته شده . (ناظم‌الاطباء) :
چنان بدکه آن دخترنیکبخت
یکی سیب افکنده باد ازدرخت .
فردوسی .
ازآن صدهزاران یکی زنده نیست
خنک آنکه دردوزخ افکنده نیست .
فردوسی .
دیدکه دردانه طمع خام کرد
خویشتن افکندهٔ این دام کرد .
نظامی .
تازه کنند این گل افکنده را
بازهم آرند پراکنده را .
نظامی .
یکی را حسب جاه از جادهٔ مستقیم به بیراه افکنده . (کلیله ودمنه) .
|| ازپا افتاده در میدان جنگ ، زنده باشد یا مرده شکست خورده . (ازیادداشت‌بخط-مؤلف) . صریع . (منتهی الارب) .
ازایرانیان هرکه افکنده بود
اگرکشته بود واگرزنده بود.
فردوسی .
بدوگفت فردا بدین رزمگاه
زافکنده موران نیابند راه .
فردوسی .
همه مردو زن بندگان توایم
برزم اندرافکندگان توایم .
فردوسی .
دلم دردمندست یاری برافکن
برافکندهٔ خود نظربهترافکن .
خاقانی .
بگفت ای شاه عالم بنده تو
همه شاهان بصید افکنده تو .
نظامی.
|| گسترده، پهن‌شده:
کنون تا بنزدیک کاوس کی
صدافکنده فرسنگ بخشنده‌پی.
وزآنجای سوی دیو فرسنگ صد
بیاید یکی راه دشخواروبد .
فردوسی .
|| خوار ، ذلیل،فروتن ، متواضع :
بناله نپسند جزچاه ودار
دگرکشته‌افکنده برخاک‌خوار.
فردوسی .
دبیریست ازپیشهاارجمند
وزومرد افکنده گردد بلند .
فردوسی .
توخاکی ... افکنده باش تاکه همه نبات از توروید... دررنجهان خاموش‌وافکنده باش‌تا درتوامیدآنجهانی‌قرارگیرد. (کتاب‌المعارف).
افکندهٔ خود را بر باید داشت . (مرزبان نامه) .
آلت حشمت چندان وتواضع چندان
آری افکنده بود شاخ‌که پیش آردبار.
عثمان‌مختاری.
درود خدا باد بربندهٔ
که افکنده شد با هرافکندهٔ .
نظامی .
|| کشته ، مقتول :
زافکنده‌گیتی برآن گونه‌گشت
که کرکس‌نیارست برسرگذشت .
فردوسی .
ازافکنده شد روی هامون چوکوه
زگرزش شدند آن دلیران ستوه .
فردوسی .
صف خیل ایران پراکنده کرد
کجا تاخت هامون پرافکنده کرد .
گرشاسب نامه .
که ودشت ازافکنده بدناپدید
گریزنده‌کس روبیک جاندید.
گرشاسب نامه .
آن نازنینان زیرخاک افکندهٔ چرخنده پاک
ای بس که نالی دردناک ازیاد ایشان‌آیدت.
خاقانی .
|| مخذوف. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا)
|| شکارشده .
کدام آهوافکنده خواهی بتیر
که ماده جوانست وهمتاش‌پیر.
فردوسی .
|| فضله، پیخال، مدفوع. (یادداشت بخط -مرحوم دهخدا) :
آلت حرب تغذری افکنده اوست . (حبیب السیر) .
|| بخم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ازخجلت بالای تودرهرچمن وباغ
افکنده سرسروسپیدار شکسته .
سوزنی .
|| آویخته ، فروهشته :
آنجا طبلی دید (روباه) . درپهلوی درختی افکنده . (کلیله ودمنه) .
ترکیبات :
— افکنده‌تر : افتاده‌تر :
بدان هرکه بالاتر فروتر
کسی کافکنده‌ترگستاخ‌روتر .
نظامی .
— افکنده داشتن : تواضع کردن ، افتاده کردن :
طریقت جزاین نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را .
(بوستان) .
— افکنده سر ؛ شرمنده ، خجلت زده :
ازپیش این رئیس نکوکارپاکزاد
افکنده سرچو خائن‌بدکارمیروم.
خاقانی .
پیش سریرسلطان استاده تاجداران
چون ناشکفته لاله افکنده سرسراسر .
خاقانی .
— افکنده سم : عاجزگشته ، زار گشته . (ناظم‌الاطباء) . کنایه ازعجزباشد . (انجمن-آراء ناصری) :
رخش علل دررهش افکنده سم
علت ومعلول درآن هردوگم .
امیرخسرو (بنقل انجمن‌آراء ناصری).
— سرافکنده : شرمنده ، خجالت زده ، متواضع :
اگربرده‌گیرد سرافکنده‌ایم
وگرجفت سازد همان بنده‌ایم.
نظامی .

سرافکنده درپایه بندگی
نمودش نشان پرستندگی .
نظامی .

افکنده بودن . [اَ کَ دَ دَ] (مص مرکب) متواضع وفروتن بودن :
نظامی هان وهان تازنده باشی
چنان خواهم چنان کافکنده باشی .
نظامی .
|| انداختن :
که آن روزافکنده بودند تیر
سیاوش وگرسیوزشیرگیر .
فردوسی .

افکنده سم . [اَ کَ دَ سُ] (اِ) کنایه از عجزوزاری بسیارباشد. (برهان). (هفت قلزم). عاجزگشته ، زارگشته . (ناظم الاطباء) .
رخش بهرای زربردن درپیش دیو
پس خرافکنده سم مرکب حجم ساختن
خاقانی .
رخش علل در رهش افکنده سم
علت و معلول در آن هردو گم .
خاقانی .

افکنده شدن . [اَ کَ دَ شُ دَ] (مص مرکب) افتاده شدن ، ازپای درآمدن :
فکندش بیک زخم گردن زکفت
چوافکنده شد دست عذراگرفت .
عنصری .

افکنده گوش . [اَ کَ دَ] (ص مرکب) فروهشته گوش ، گوش نجم :
صیادی سگی معلم داشت ، ازین پهن بری ، باریک ساقی ، لاغر میانی ، فربه سرینی ، افکنده گوشی . (سندباد نامه ص ۲۰۰) .
بنده با افکندگی شاطر جاه شماست
سیر باآن گندگی هم نافه مشک ختاست .
خاقانی .

افکندگی . [اَ کَ نَ دَ] (حامص) انداختنی خواری:

افکننده. [اَ کَ نَ دَ] (ص) اندازنده. رامی . || پرت کننده ، دور اندازنده (فرهنگ فارسی دکترمعین). || گسترنده . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || ازشماره بیرون کننده. ساقط کننده ازحساب. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

افکنه . [اَ کَ نَ] (اِ) افکنه کردن شاخ خوابانیدن آنرا تا پایهٔ دیگر ازآن کنند ، یا رم کردن : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). ته نشست سیل که دردهانه آبراهه می‌نشیند .

افکنیدن . ا [اَ کَ دَ] (مص) افکندن. رجوع به افکندن شود .
گهی سجاده بردوش افکنیدیم
گهی دربحردل جوش افکنیدیم .
(اسرارنامهٔ عطار) .

افکنیده. [اَ کَ دَ] (ص) افکنده رجوع به افکنده شود .

افکوهه . [اُ هَ] (ع اِ) کار شگفت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || شگفت . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اعجوبه : (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افکه . [اِ فِ کَ] (ع اِ) سال قحط ناک (منتهی الارب) .

افگار . [اَ] (ص) = فگار = فگال = افکار . آزرده ، خسته ، زخمی ، مجروح (فرهنگ فارسی دکترمعین) . آزرده(مؤید الفضلاء).(مجمع الفرس) . (برهان) . (آنندراج) . مجروح . (رشیدی بنقل غیاث اللغات). مطلق خسته ومجروح . (آنندراج) اومسواک بدندان بکرد وبردندان نیروبکرد، عایشه گفت نیروسخت مکن که دندان افگار کنی . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .
لبت ازنازکی فگار شود
چون سخن روکند بردهنت .
(شرفنامه) .
زصدمت فلک پیرکومریدشه است
شوند خصمان چون دلق صوفیان افگار.
اخسیتکی .
ازآن سپس که جهان سربسرمراوار شد
نه آنکه گشت بخون بینی کسی افگار .
(بیهقی ص ۲۷۸) .
خوارزمشاه اسب بخواست و بجهد برنشست اسب تندی کرد از قضای آمده بیفتاد بر جا افگارودستش بشکست . (بیهقی ص۳۵۴). وپیل بزرگ ازآن ماکه پیش کاربود به تیر وزوبین افگار وغمین کردند . (بیهقی ص- ۴۶۶) .
رنجه وافگارشوی زوکه همی چون خار
خواروافگارت کند چون کنی افگارش.
ناصرخسرو .
دگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چورویت ریش گشت ودست افگار.
ناصرخسرو .
وربهخشی بوسهٔ آخربلطف
مرهمی برجان افگاری نهی .
خاقانی .
از دوست بهرجوری بیزار نباید شد .
و زباد بهرزخمی افگار نباید شد .
سنایی .
چنین تازیک پایه برچارشد
دوتن کشته آمد سه افکار شد .
گرشاسب نامه.
کنون خوشترکه با اوبوده‌ام دی
که بودم بی رخش انگاربسیار .
فرخی .
دربن حال زنبوری ازهوا بدهان اودرآمد و دهان اورا افگارکرد چنانچه بدرد عظیم مبتلا گشت . (انیس الطالبین ص ۱۲۲) .
همیشه بینی اورا زفکرهای دقیق
دماغ تیره ودل خسته وجگرافگار .
کمال اسماعیل.
همچنان گفتار که چنگ بخار سردیوار میزند وافگار می‌شود وافگاریش همه از آن چنگ در زدن است بخار . (کتاب المعارف) .
آن زداغ دست خود افگارگشته است
هرگزکسی بدست خود این کارکرده است.
امیرمعزی.
ازیار بهرجوری بیزارنباید شد
وزدوست بهرزخمی افگارنباید شد .
(سندباد نامه ص ۱۸۶) .
ناچیده ازحدیقه دوران گل مراد
دستم زخارسرزنش ناکسان فگار .
(قاآنی بنقل فرهنگ ضیاء) .

ترکیبات :
— دل افگار ؛ دل خسته وآزرده. (ناظم الاطباء).
مرهم ریش کسانی وازاین درد مرا
سینه مجروح ودل افگار وجگرچاک شده .
جامی .
شنیدستم که مجنون دل افگار
چوشد ازمردن لیلی خبردار .
جامی .
دل افگاروسربسته وروی ریش سعدی .
|| بجا مانده (مؤید الفضلاء) . زمین گیرو بجامانده.(برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج). زمن . (مجمع الفرس) :
هم بمال خسته هم بتن رنجور
هم بخون غرقه هم زغم افگار.
رشید وطواط . (بنقل مجمع الفرس) .
فکار . (شرفنامهٔ منیری) . اوکار. (مجمع - الفرس). || جراحت پشت چار واراگویند که بسبب سواری بسیاروگرانی بارشده باشد. (برهان) . (مجمع الفرس) . (آنندراج) . (ازناظم الاطباء) (شرفنامه منیری) . || ریش وزخم . (غیاث اللغات) . مطلق جراحت . (مجمع الفرس) .

افگاردگی . [اَ دَ] (حامص) خستگی جراحت آزردگی .

افگاردن . [اَ دَ] (مص) فگاردن ، خستن ، مجروح کردن . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

افگاردنی. [اَ دَ] (حامص) خستنی ، مجروح کردنی ، فگاردنی .

افگارده . [اَ دَ] (ص) خسته. مجروح شده ، آزرده شده .

افگارشدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) مانده وخسته شدن. (ناظم الاطباء). (آنندراج). نیک کوفته شد وپای راست افگارشد . (بیهقی ص۵۱۶) :
رنجه وافکارشوی زوکه همی چون خار
خواروافکارت کند چون کنی افکارش .
ناصرخسرو .

افگار کردن. [اَ کَ دَ] (مص مرکب) آزردن، خستن. مجروح کردن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
درین حال زنبوری ازهوا بدهان اودرآمد و دهان او را افگار کرد چنانچه بدرد عظیم مبتلا گشت وبی آرام شد: (بخاری).
مارمردم نیت بد بوداندردل
بدنیت را جگرافگارکندمارش.
ناصرخسرو.

افگار گشتن. [اَ گَ تَ] (مص مرکب) مجروح شدن، خسته گردیدن:
وگرنی رنج خویش ازخویشتن بین
چورویت ریش گشت ودست افگار.
ناصرخسرو.

افگارمی. [اَ رِ مَ] (اِ) مستی تحمل ناپذیرشراب. (ناظم الاطباء).

افگارنده. [اَ رَ دَ] (ص) خسته کننده، مجروح کننده. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افگاری. [اَ] (حا مص) خستگی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
ودرمحنتهاء کەدرعالم است ازبیماری‌ودرویشی وافگاری وانواع عقوبات.
(کیمیای سعادت).

افگانه. [اَ نَ] (اِ) بچه نارسیده و نار تمام راگویند که ازشکم انسان‌ودیگرحیوانات افتد. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (انجمن آراء ناصری). بچه آدم یا حیوان کەازشکم‌افتاده‌باشد.(مجمع الفرس). آفکانه (شرفنامهٔ منیری). سقطه. (دهار). آبکانه. (برهان). بچه نارسیده افتاده، جنین ساقط فکانه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا). بچه ناتمام که درکمترازهفت‌ماه متولدشود. (غیاث اللغات).
مادرنحل که افگانه کند هرسحرش
چون شفق خون شده زاهدان بخراسان‌یابم.
خاقانی.
مادرایام اگرچند ازفنا آبستن است
چرخ بهرعمراوافگانه کرده است‌ازفنا.
سنایی (بنقل آنندراج).
خام گمنام رفته‌ازخانه
که بود جزچنین وافگانه.
سنایی (بنقل آنندراج).

افگانه افتادن. [اَ نَ اُ دَ] (مص مرکب) افتادن بچهٔ ناتمام:
فلک را سهمش اردرخانه افتد
حوادث زاشکمش افکانه‌افتد.
امیرخسرودهلوی.

افگانه شدن. [اَ نَ شُ دَ] (مص مرکب) سقط گردیدن بچه ناتمام:
المنةلله که کنون آنهمه علت
شد سهل بفرتوازاین خوردن مسهل.
ترکیب من افگانه شدازژایش علت
زان پس که بدازعلت وازعارضه‌حامل.
سنایی.
هیبتش چون بانگ برعالم زد افگانه شود
هرشکم کزحادثات دهرباشد حامله.
مسعود سعد.

افگانه فکندن. [اَ نَ فِ کَ دَ] (مص مرکب) بچه ناتمام سقط کردن، بچەرا پیش ازموعد طبیعی انداختن:
مادرروزی ار افگانه فکند
غم مبرانده افگانه مخور.
خاقانی.

افگانه کردن. [اَ نَ کَ دَ] (مص مرکب) سقط کردن جنین را. چنانکه: زن کودک افگانه کرد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا):
مادرایام اگرچه ازفنا آبستن است
چرخ بهرعمراوافگانه کرداست ازفنا.
سنایی.

اف گفتن. [اُ فْ گُ تَ] (مص مرکب) آه کشیدن. رجوع به اف شود.

افگن. [اَ گَ](ص) اندازه، افگننده (یادداشت بخط مؤلف). بیخ افگن، تاب افگن، سنگ افگن، شیرافگن، کوه‌افگن بساط افگن، بارافگن، پرتو افگن، پس افگن، پلنگ افگن، پیل افگن، خصم‌افگن، دست افگن، زورافگن، رمزافگن، سایه افگن و سرافگن از ترکیب آن مستعمل است.(آنندراج). ||امرافگندن. (آنندراج).

افگانیدن. [اَ دَ] (مص) افکانیدن. (ناظم الاطباء). سبب افکندن شدن. (ناظم‌الاطباء).

افگندگی. [اَ گَ دَ] (حامص) بمعنی افتادگی، بندگی، فرسودگی. (آنندراج). افکندگی. افتادگی، فرسودگی مذلت. (ناظم‌الاطباء). کوچکی،تواضع ،شرمندگی. (یادداشت مؤلف).
ترکیبات:
— سرافکندگی؛ شرمندگی، خجالت زدگی:

افگندن. [اَ گَ دَ] (مص) انداختن، برزمین‌زدن. (آنندراج). افکندن. (ناظم الاطباء). بخاك افگندن، خلعت افگندن، سرافگندن. سرافگندن ازترکیبهای مستعمل آن است.
ورجوع به افکندن شود:
نگرتا تودیواراونفگنی
دل وپشت ایرانیان نشکنی.
فردوسی.
که دشمن که افگندی اکنون کجاست
بباید نمودن بماراه راست.
فردوسی.
اگربفگنی خیره دیواراباغ
چه باغ وچه دشت وچه دریاچه راغ.
فردوسی.
که این درسراوتوافگندهٔ
چنین میخ کین‌ازدلش کندهٔ.
فردوسی.
اسکندرآن رود را بگردانیدودرشهر افگند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۷). وچون شاپوروهنی چنان برقسطنطین ملك الروم افگند آب و رونق اوبرفت: (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۶۹). وچون پادشاه شد یکسال خراج از. .بیفگند و درمیان رعایا طریق عدل‌گسترد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۱۰).
این سخن‌گفت وبس بکین افشرد
او فگندش ززین ومرکب برد.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).
|| بمعنی گستردن وبریدن، چون سفره افگندن، وزبان افگندن:
مگرزباغ ارم باصفاش حرفی‌گفت
که تیغ باد سحرغنچه رازبان افگند.
حسین سنایی (بنقل آنندراج).
هرکجا چهرهٔ توسفرهٔ خوبی افگند
دهنت آورد آنجا بلبان شیرینی.
کمال اسماعیل (بنقل آنندراج).
|| بمجاز بمعنی نهادن چون بناء افگندن:
چواین بنیاد بد را خود فگندی
گناه خویش را برمن چه بندی.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).
|| یعنی برابری‌کردن. طرف شدن باکسی (آنندراج):
من که باموری بقوت برنیایم ای عجب
باکسی افگنده‌ام کوبگسلد زنجیر را.
سعدی.

افگندنی. [اَ گَ دَ](حامص) افکندگی (ناظم الاطباء). گستردنی، فرش و جزآن رجوع به افکندنی شود:
صداشترهمه باردیبای چین
صداشترزافگندنی همچنین.
فردوسی.
گرافگندنی هیچ بودی مرا
مگرمرد مهمان‌ستودی مرا.
فردوسی.
زپوشیدنیها وگستردنی
زافگندنی وپراگندنی.
فردوسی.

افگندنیها. [اَ گَ دَ](اِ) ج افگندنی، یعنی‌گستردنی وفرش:
ازافگندنیهای دیبا هزار
بقرموتا برنهادند بار.
فردوسی.

افگنده. [اَ گَ دَ] (ص) افکنده. همان افکنده بمعنی انداخته شده و ساقط شده وپرت شده، گسترده، حذف شده، ازشمار خارج گشته. رجوع به افکندن شود.

ز کشته بند جای گشتن بجنگ
زبرف وزافگنده شد جای تنگ.
فردوسی.

یکی رزمشان کرده شد همگروه
زمین شدزافگنده برسان کوه.
فردوسی.

بدوگفت فردا بدین رزمگاه
زافگنده موران نیابند راه.
فردوسی.

بدوگفت آری وفرودم درست
ازآن سروافگنده شاخی برست.
فردوسی.

افگنده سم. [اَ گَ دَ سُ] (ص) عاجزواز حرکت بازمانده. (غیاث اللغات). افکنده سم. رجوع به این کلمه شود.

افل. [اَ] (ع مص) غایب وناپدید شدن. (ناظم الاطباء). || خشک شدن شیر حیوان شیرده. (ناظم الاطباء).

افل. [اَ فَ لل] (ع اِ) تیغ رخنه دار. (آنندراج). شیف افل ؛ تیغ رخنه دار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). تیغ رخنه شده. (از تاج المصادربیهقی) رخنه کارد و شمشیر. (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی).

|| (اِخ) نام شمشیر عدی بن حاتم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افل. [اَ فَ] (ع مص) شاد گردیدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

|| خشک گردیدن شیر شیردهنده. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افلاء. [اَ] (ع اِ) ج فلو [فَ] بمعنی خرکره واسب کره یکساله یا باز کرده فلوة مؤنث آنست. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ج فلاة. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افلاء. [اِ] (ع مص) از شیرباز کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بدشت شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || درآمدن در دشت. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

|| هنگام نظام رسیدن کره. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افلابیانوس. [ ] (اِخ)

افلات. [اِ] (ع مص) فوت شدن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || گذاشتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فوت کردن. لازم ومتعدی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).

|| بجستن وبجهانیدن. (تاج المصادربیهقی) برستن وبرهانیدن. (المصادرزوزنی) جستن. انفلات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

فلایومن علی ّ ن افلت من
اولئک من الموت الموت ان یقع
فی حی الربیع ؛ وهرکه ازاین طبقه ازمرگ بجهد بیشترانددرتب ربع افتد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی بنقل از یادداشتهای مرحوم دهخدا).

افلاج. [اَ] (ع اِ) ج فلج [فَ لَ] بمعنی جوی خرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به فلج شود.

افلاح. [اِ] (ع مص) فیروزی ورستگاری یافتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ظفردادن. (تاج المصادر بیهقی). ظفریافتن. (المصادرزوزنی).

|| آشکارا کردن و راست و استوار ساختن حجت را وهویدانمودن آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). حجت آشکارا کردن. (تاج المصادربیهقی).

|| رهایی دادن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فالج شدن وبیحس و حرکت گردیدن عضو. (غیاث اللغات).

|| مفلس شدن. (تاج المصادربیهقی). افلاج. مفلس شدن.

افلاح. [اِ] (ع مص) زیست نمودن بچیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). بقاء یافتن. (ازالمصادر زوزنی). || پیروزی یافتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (المصادرزوزنی). (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). فیروزمندی. (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب).

|| رستن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ازمکروه برستن (المصادر زوزنی). رستن ازمکروه. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) رستگاری. (منتخب بنقل غیاث اللغات).

افلاخونیه. [اِ] (اِخ) یکی ازناحیتهای یازده گانه که برمشرق خلیج قسطنطنیه است رجوع به حدود العالم ص ۵۰ و۱۸۴ شود.

افلادوس. [ ] (اِخ) نام شخصی است که بیک روایت معلم زردشت بوده است. رجوع به مزدیسنا ص ۱۱۰ شود.

افلاذ. [اَ] (ع اِ) ج فلذ [ف] بمعنی جگرشتر. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| ج فلذة [فِ ذَ] بمعنی پارهٔ ازجگر وگوشت ومال ازسیم وزر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). پارهای جگر وپسران ایشانرا بمحل اولاد بل بمنزلت افلاذ اکبادند. (جوینی).

|| افلاذ الارض ؛ گنجها و دفائن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افلاس. [اِ] (ع مص) بی چیزشدن، گویی درمهای اوپشیز گشته یابجایی رسیده که گویند فلسی ندارد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بی چیزشدن یعنی بجایی رسیدن که گویند فلسی ندارد (ازصراح بنقل غیاث اللغات). (آنندراج). بدانکه درین لفظ خاصیت باب افعال سلب مأخذ است. (آنندراج). (غیاث اللغات). مفلس شدن. (مؤید الفضلاء). (تاج المصادربیهقی). تنگدست شدن. (از یادداشت بخط مرحوم دهخدا). یقال : افلس الرجل کما یقال اقهرالرجل واذل، ای صارالی حال یقهر علیها ویذل فیها. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). ابوعمرة. (منتهی الارب). || (حامص). بی نوایی، بی چیزی پس ازدارایی وتوانگری، تنگدستی، گدایی، مفلسی، ورشکستگی، ناداری وپریشانی. (ناظم الاطباء). احلاس، بی پایی، لاتی. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

چون دهرمراکشت بافلاس وباغلال
کردی تومرا زنده باحسان وبانعام.
مسعود سعد.

محتشمی درد سری می پذیر
ورنه برودامن افلاس گیر.
نظامی.

سلطان بفرمود تا اورا بافلاس سوگنددادند. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۶۰).

چوبرزمین بروی توام آفتاب هست
زافلاس گوستاره میباشم برآسمان.
رضی نیشابوری.

عشق ازافلاس می گیرد نمک
عطار.

افلاس عنان ازکف تقوی بستاند.
(گلستان).

ترکیبات :

— افلاسخانه ؛ خانه افلاس وبی چیزی :
اندرافلاسخانه گیتی
کیمیای افلاس امان نخواهی یافت.
خاقانی.

— افلاس خر ؛ خریدارافلاس :
افلاس خوان جان فروشیم
خزپاره کن وپلاس پوشیم.
نظامی.

|| در اصطلاح حقوقی فقهی تعابیر مختلف ازآن بعمل آمده که همه آنها دراصل عدم توانائی فرد در تأدیه آنچه در ذمه اوست متفق هستند. درقانون موقتی اصول محاکمات حقوقی از افلاس بعدم تمکن محکوم علیه نسبت بتأدیه محکوم به تعبیرشده و درقانون دیگر افلاس را عدم کفایت دارایی شخص برای پرداخت مخارج عدلیه و یا بدهی او اوتعریف کرده ودرقانون مرادف باورشکستگی قرارگرفته وسرانجام افلاس درتحت تعریف کلی اعسار قرار گرفته وافلاس بمعنی خاص اصطلاحی منسوخ گردیده است. (رجوع به قانون آئین دادرسی مدنی وقانون تجارت شود) ودرفقه افلاس عبارتست از میان رفتن

بیشتردارایی و باقیماندن مقدار ناچیز آن ، چنانکه گفته‌اند : المفلس من ذهب خیارماله وبقی فلسه . ودرواقع مفهوم حقیقی فقهی آنست که دارایی شخص تکافوتأدیهٔ بدهی نکند بتعبیردیگر دارئیش‌ازبدهی اوکمترباشد رجوع به کتاب شرایع الاسلام شود .

افلاس نامه . [اَ مَ] (اِ مرکب) نامه ای که درآن گروهی ازمعتبرین بی‌چیزشدن و ورشکست شدن شخصی را بنویسند وشهادت دهند . (ناظم الاطباء) .

افلاسنامه تمام کردن . [اِ مَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) اظهاربی‌چیزی وورشکست شدن کردن . (ناظم الاطباء).

افلاص . [اِ] (ع مص) رهایی یافتن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) .

افلاط . [اِ] (ع مص) ناگاه گرفتن. (از- منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || فوت شدن چیزی (منتهی‌الارب) . (از - آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || رهاییدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

افلاطن . [ ] (اِ) مقل اوزقاست (فهرست مخزن الادویه) .

افلاطن صاحب الکی . [اَ طُ حِ بُ لْ کَ یی] (اِخ) گویند او یکی از استادان جالینوس است و اوراست : کتاب‌الکی در یک مقاله و آن بعربی نقل شده و ناقلش مجهول است .
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا ازابن‌الندیم).

افلاطون . [اَ] (اِ) مقل که بهندی گوگل گویند.(مؤیدالفضلاء) .

افلاطون . [اَ] (اِخ) ابن ارسطون یا اریستن از شاگردان فیثاغورس بودکه با سقراط نزد اوتلمذ می‌نمود ، لیکن در زمان حیات سقراط اشتهاری درمیان علماء نداشت. وی بزرگ‌زاده‌وازخاندانهای‌معروف علم‌یونان است وخود بتمام فنون طبیعی آگاهی داشت. آثارگرانبهایی درعلوم فلسفی تصنیف نمود که درآن بیشترباغلاق ورمزنویسی پرداخت. گویند افلاطون درحال گام‌زدن بتعلیم‌متعلمان می‌پرداخت وبهمین جهت بفرقهٔ‌مشائیان‌شهرت یافتند . دراواخرزندگانی امورتعلیم وتربیت را بارشد شاگردان خود تفویض کرد وخود عزلت گزید ودرآغاز بیشتربسرودن‌اشعار می‌- پرداخت درسخن سرایی بغایت فصاحت‌رسید بااینکه‌باسقراط‌درحوزهٔ درس‌فیثاغورس‌شوکت داشت‌چون‌بیشتربه‌شعروخطابه‌پرداخت‌درفلسفه بکمال سقراط نرسید. درحدود هیجده سالگی دوباره‌بسقراط‌برخوردوسقراط‌ازشعرنکوهش میکرد ومیگفت بنیان شعربرتخیل‌است نه بر حقیقت جویی در حالی که حقیقت جویی شایستهٔ انسان‌است ازآن زمان شاعری را ترک گفت و حدود ده سال درخدمت سقراط بسر برد. گویند هشتاد ویکسال عمرکرد . درسال ۴۲۷ ق. م. ولادت یافت و در ۳۴۷ ق م. درگذشت. افلاطون پس ازشهادت استاد یک چند جهانگردی کرد. این‌مسافرتهاگاه بخاطر کسب‌علم‌وبدست‌آوردن‌کتاب وزمانی‌بمنظور اجراء وتشکیل‌حکومت براساس نظریهٔ‌خویش درسرزمین‌غیرازمولد خودبود. اووطن‌خویش را منحط و غیر قابل برای حکومت مقصود خود میدانست مع‌الاسف‌دریافت که‌سرزمینهای دیگرنیزرشدکافی‌برای درک‌حکومت‌جمهوری مقصود اورا ندارند . دراین مسافرتها مورد خشم‌بعضی امراء آن سرزمینها قرارگرفت و به بندگی و اسارت افتاد و سرانجام بکمک یکی از مریدانش‌آزادگردید و همان دوستش باغهایی در اطراف‌آتن برای او خرید و بدو هدیه‌کردکه تابه‌آخرهمانجا اقامت گزید و از درآمدآن ارتزاق‌کرد و یکی ازآن باغها را مجلس درس خود قرارداد. دورهٔ تدریس وی نیمهٔ اول قرن چهارم قبل از میلاد (معاصربا داریوش دوم واردشیر دوم بود) و چون باغی راکه وقف تعلیم و متعلمان‌کرده برد آکادیا نام داشت فلسفهٔ‌وی بفلسفهٔ آکادمی معروف شد وپیروان اوراآکادمیان نامیدند.

فلسفه وتعلیمات افلاطون :
ازتعلیمات شفاهی‌اوچیزی معلوم نیست‌وآثار کتبی‌اوحدود سی‌رساله است که نفیس‌ترین و درعین حال فصیح‌ترین حکمت وبلاغت‌یونان باستان بشمارمی‌رود. همهٔ‌آن رسائل بصورت مکالمه تصنیف‌شده‌وبراثرارادت اوبه‌استادش همواره یک طرف مکالمه سقراط قراردارد. در بعض رسائل که مربوط به دوران جوانی اوست شیوهٔ سقراط بدون‌کم وکاست بکار رفته ، یعنی سقراط ازطرف سؤالی میکند و جواب اوراموضوع‌بحث قرارداده وسرانجام بدون‌آنکه جواب صحیح‌رابدست بدهدبطلان آنرا آشکارمیسازد ومقصود سقراط‌که کشف خطاوگمراهی‌طرف مقابل‌است روشن‌میگردد امادربعضی رسائل دیگر که مربوط به دوران کمال‌اوست‌بروش‌سقراط اکتفانکرده‌وبتدریج آراء وعقاید خودرابیان‌میداردوفلسفه افلاطون را باید ازهمین‌آثاراستنباط نمود. او کتابها و رسائل خویش را بنام‌کسانی‌که در آن‌کتابها ازآنان بحث میشد می‌نامید ، وبسیاری‌ازآنها درهمان اوائل انتقال علوم یونان بعالم‌اسلام بعربی‌برگردانده یاتحریرشد.افلاطون باآنکه براثردرک محضرسقراط شعروصنعت راخوار می‌پنداشت . خود ذوق و قوهٔ شاعری سرشار داشت ومقام علمی او بخصوص درریاضیات بسیار والا بود وگویند برسردر باغ آکادمی نوشته بود « هرکس هندسه نمیداند وارد باغ نشود» بهمین‌جهت می‌توان‌گفت افلاطون در حکمت جمع میان طریقهٔ استدلال و تعقل و قوهٔ شاعری وتخیل نموده و با آنکه احتراز از دنیا وپرهیزازآلایش آنرا برحکیم واجب می‌شمرد درامورمعاش وسیاسات‌تحقیق میکرد بلکه غایت حکمت راحسن سیاست میدانست و عمل سیاست را تنها در خور حکیم می‌- پنداشت و همواره در صدد بود که آراء و عقاید سیاسی خود را بمرحله عمل درآورد و در این راه بسیارکوشید و چنانکه گفتیم با حکمرانان خارج آتن قرار گذاشت که درسرزمین حکمرانی‌آنان حکومت مقصودرا تشکیل دهد ولی‌درعمل‌باشکست مواجه‌گردید وسرانجام از سیاست‌کناره‌گرفت و بحکمت پرداخت . در سیاست نظر و عقیده افلاطون همچون فلسفه‌اش متوجه امورواقعی نیست و بیشتربتخیل پرداخته و در عین اینکه برتری نژادی یونانیان رامردود میداند اصولاباِفراد توجهی ندارد و هیئت اجتماع را که دارای وحدت است‌اصل‌میداند وافراد راکه متکثرند مورد توجه قرارنداده‌است. هیئت‌اجتماع‌وقتی بکمال می رسدکه از اموال و سایرمتعلقات صرفنظرنموده وحتی‌خانواده فردی هم‌وجود نداشته وهمه‌باشتراک زندگی کنند، زیرا اصل افراد جامعه است چنانچه در فلسفه نیز اصل اشیاء مثال است وجزئیات سایه و اظلال مثل هستند . بهرحال اجتماع مانند فردکه از سه جزء ترکیب شده ازسه طبقه تشکیل‌می‌گردد. اول اولیاء امور یعنی حکماء که بمنزلهٔ قوه عاقله‌اند و درجماعت حکم سررا دارند دوم سپاهیان‌که حافظ ونگهبان‌اجتماع‌اند وبمنزلهٔ قوهٔ غضبیه‌هستند وحکم سینه را دارند. سوم پیشه‌وران و ارباب صنایع و زارعان‌که رفع احتیاجات بوسیلهٔ آنها است وحکم شکم را دارند . همهٔ این طبقات باید باهم‌کارکنند و تحت نظردولت‌که مظهرجماعت است باشند. این عقاید را در رساله معروف به سیاست یا جمهورکه معروفترین‌آثار اواست بیان داشته اماخود نیزدراواخرعمربدین نکته توجه نمود که چنین حکومتی بیشترجنبه آرزو و تخیل دارد وبهمین جهت رساله‌دیگربنام «نوامیس» تألیف‌کرد وبجنبهٔ عمل نزدیکترشد وقوانین‌و نظامات را تابع اوضاع واحوال اقتصادی و جغرافیایی دانست و وظیفهٔ اصلی دولت را تعلیم و تربیت افراد شمرد .

مقام افلاطون درفلسفه :
افلاطون‌ازسقراط طریق‌کسب‌آموخت‌ومتوجه کلیات‌عقلی‌گردید و به‌افکاروآراء دانشمندان پیشین از فلاسفه وسوفسطائیان و بخصوص هرقلیطوس وفیثاغورس و برمانیدس وانکسا- گورس بهرهٔ‌کامل برد و ذوق خویش رابنور عقل هدایت نمود و همچنانکه سقراط فلسفه خویش‌رابه‌اموراخلاقی محدود ساخته‌افلاطون هم‌مباحثات خود را باخلاق و سیاست متوجه ساخت ولیکن بحقیقت عالم خلقت‌هم توجه داشت ولی به امور طبیعی چندان توجهی نکرد . اساس حکمت وی بر این است‌که محسوسات ظواهرند نه‌حقایق واصیل وبهمین

جهت علم بدانها تعلق نمی گیرد و تنها معقولات متعلق علم هستند و نظریه مثل [جمع مثال] افلاطون ازهمین جا پیدا می شود. به این معنی که تمام امور عالم اعم از مادی ومعنوی اصل و حقیقتی دارد که نمونهٔ کامل اوست که بحواس ظاهر درک نمی شود وتنها عقل آنرا درمی یابد که همان نمونهٔ کامل را فلاسفه ما مثال گفته اند : مثلا انسان را مثالی و شجاعت و دوستی و وحدت را مثالی یعنی هر امری را فرد کاملی است که بخودی خود آن امر است درمثل انسان کامل یامثال انسانی ، فی حدنفسه انسان است که آن فارغ اززمان ومکان وتغییراست وآنچه ازآن بحواس مادرمی آید ظاهرندومتغیرونسبی وبمنزله سایهٔ ازمثال خود هستند و وجودشان به نسبت بهره ایست که از مثال خود دارند و هرچه بهره بیشتر باشد بحقیقت نزدیکتر خواهند بود وتمثیل غارافلاطون دربیان این نظریه معروف است. و از بیان افلاطون چنین برمی آید که علم و معرفت مراتب دارد وآنچه بحس در می آید حدس و گمان است نه علم واقعی و بهر حال علم تذکراست یعنی روح پیش از حلول دربدن درعالم مجردات بوده و بحقایق مثل آگاه وچون بعالم کون فسادآمده آن حقایق را فراموش کرده امابکلی محو و نابود نشده واشباحی ازآن مثل را درمی یابد وچون بکوشد حقایق را بیاد می آورد . و ضمناً باید توجه داشت که درنظرافلاطون مثل نیزدارای مراتب است ومراتب معرفت با توجه بدانها تفاوت می یابد.

آثارافلاطون : قفطی آرد : این مصنفات از اوست :

۱- کتاب السیاسة که حنین بن اسحاق آنرا تفسیر کرده است .

۲- کتاب النوامیس که حنین آنرا نقل کرده وبار دیگر یحیی بن عدی ترجمه کرده است . ثاون گوید : فلاطون کتابهای خود را اقوالی قرار داده بود که آن اقوال را از زبان کسان دیگر حکایت واسم آن کس را بکتاب خویش میداد وازآنجمله است قول موسوم به تاا جیس درفلسفه. قول موسوم به لاخس در شجاعت . قول موسوم به ارسطا در فلسفه. قول موسوم به خرمیدس در عفت. و دو قول موسوم به الفبیادس درجمیل. قول موسوم به اوثودیمس. قول موسوم به غورجیاس. دوقول موسوم به افیا و رسائل دیگرمانند : این. فروطاغورس، اوثوفرن. قرطن ، فاذن ، ثاثاطاس قیلو،طوفون قراطولس. سوفسطس. طیماوس که آنرا یحیی بن عدی اصلاح کرده است. فرمانیدس . فدرس. مانن. مینس. ابرخس. مانکسانس،اطلیطقوس ونیزابن الندیم ازغیرطریق ثاون کتب افلاطون آنچه راکه خود دیده یا ازثقهٔ شنیده است . چنین نقل میکند : طیماوس سه مقاله . کتاب المناسبات. بخط یحیی بن عدی . کتب فلاطن به اقرطن ، درنوامیس بخط یحیی بن عدی . کتاب التوحید، درنفس وعقل وجوهروعرض. کتاب طسطس. کتاب تأدیب الاحداث. وافلاطون مؤلفات خود را به مراتب تقسیم کرده و هر مرتبه مرکب ازچهار کتاب که آنرا رابوع نامد واصول الهندسه ترجمهٔ قسطا.
(ازفهرست ابن الندیم وتاریخ الحکماء قفطی و سیرحکمت دراروپا).

ونام افلاطون در ادبیات واشعارفارسی بسیار بکاررفته وگاه او را با دیوژن خم نشین اشتباه کرده وخم نشین خوانده اند.

چوعاجزوار باید عاقبت مرد
چه افلاطون یونانی چه آن کرد.
نظامی.

کسی راکان سخن در گوش رفتی
گرافلاطون بدی ازهوش رفتی.
نظامی.

کاربا عمامه وقطرشکم افتاده است
خم درین مجلس بزرگیها به افلاطون کند.
صائب.

و رجوع به جمهورافلاطون ترجمه فؤادروحانی ولباب الالباب وتاریخ گزیده، وتاریخ کلام شبلی نعمانی وتاریخ تمدن جرجی زیدان ج ۳ ص ۱۲ وتاریخ علوم عقلی دکترصفا وعیون الاخبار وقاموس الاعلام ترکی و دائرةالمعارف فارسی وترجمه رسائل افلاطون شود .

افلاطون الهی. [اَ نِ اِ] (اِخ) رجوع به افلاطون شود.

افلاطونی. [اَ] (اِ منسوب) نسبت است به افلاطون حکیم یونانی .
عشق افلاطونی: عشق خالص ازشهوت، عشقی که آلوده بشهوت نباشد . آن عشقی که سعدی گوید :

مارانظربخیراست ازعشق خوبرویان
آنکو بشرکند میل اوخود بشرنباشد.
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم
پیش تسبیح ملائک نرود دیورجیم.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلاطونیان اخیر. [اَ نِ اَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان (۱) عدهٔ از حکمای حوزهٔ اسکندریه اندکه بنام افلاطونیان اخیر نامیده شده ، زیرا آنها ازیک نظرمذهب افلاطون راتجدید کرده وازطرف دیگرتحقیقاتی درحکم ومعارف دارندکه بدیع است ومی توان آنانرا مستقل شمرد وچون ازافکارشرقیان نیز اقتباس بسیار کرده اند بعدهاهمان فلسفهٔ ایشان درافکارمردم شرق تأثیر کلی پیدا کرد. مؤسس این سلسله را امونیوس ساکاس(۲) از مردم مصرمیدانندکه درپایان قرن دوم و نیمه اول قرن سوم م. دراسکندریه میزیسته است ولی از احوال و تعلیمات اوآگاهی چندانی دردست نیست وتمام فلسفهٔ که به افلاطونیان اخیرنسبت دارد وبواقع باید آنراحکمت اشراقی وعرفان نامید مربوط است به فلوطین که از یونانیان مصر و در اصل رومی بوده و در اسکندریه میزیسته است. وی محضرامونیوس ساکاس را درک کرده وببرکت همدمی اوازفلسفه وعرفان بهرمند گردیده وخواهان آشنایی باحکمت ایرانیان وهند بهاشده وبرای این مقصودهمراه گردیانوس امپراطور روم که با شاپور بن اردشیرساسانی جنگ داشت بایران آمد و در مراجعت بروم رفته آنجا اقامت نمود وبتعلیم وارشادپرداخت تادرسال ۲۲۰ م . درگذشت . وی پیروان و مریدان فراوان داشت و افلاطونیان اخیر که بواقع پیروان فلوطین بوده اند، برخی درحکمت مقام بلند داشته اند اماجمعی هم درعقاید باطنی وسری مبالغه کرده به اورادواذکار وگاه بطلسم وسحروجادواشتغال داشتندوبمعجزات وخوارق عادات معتقد شدند ، تا اینکه مذهب رواج یافت و اذهان متوجه عالم دیگرگردید. (از سیرحکمت دراوپا). و رجوع به فلوطین و پلوتن شود .

افلاطونیان جدید. [اَ نِ نِ جَ] (اِخ) افلاطونیان اخیر. به این کلمه رجوع شود.

افلاطونیان نو. [اَ نِ یَ نَ] (اِخ) یا نوافلاطونیان ، همان پیروان فلوطین اندکه به افلاطونیان اخیرشهرت دارند. رجوع به این کلمه وبه فلوطین وپلوتن شود.

افلاق. [اِ] (ع مص) سخن شگفت و عجب آوردن شاعر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). سخت فصیح شدن درشاعری. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| سختی و بلاآوردن مرد . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کارعجب وشگفت آوردن . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلاق. [اَ] (ع ص) ریزه ریزه. یقال: صارالبیض افلاقاای متفلقا . ریزه ریزه گردید تخم مرغ. (ناظم الاطباء).(ازمنتهی الارب) .

افلاك. [اِ] (ع مص) گردشدن پستان دختر . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

افلاك. [اَ] (ع اِ) ج . فلک بمعنی چرخ ، گردون ، سپهر. (آنندراج). ج ، فلک. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). مأخوذ ازتازی آسمانها وفلکها. (ناظم الاطباء). چرخها، سپهرها، آسمانها .(فرهنگ فارسی دکترمحمد معین)
جمع فلک است که حکماء آنرا آباء گویند . همانطورکه عناصررا امهات خوانند و درنزد ارباب علم هیئت عبارت است از: کرهٔ که بذاته

(۱) Nés - Platonic iens . (۲) Ammenius - saccas.

بصورت استداره متحرک باشد وگاه فلک را برمنطقه چنین کرهٔ بمجاز اطلاق کنند. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

همی فزونی جوید اداره برافلاک
که‌تو بطالع میمون بدو نهادی روی.
شهید. یا فیروز مشرقی.

بردل مکن مسلط گفتار هرلتنبر
هرگز کجا پسندد افلاک جز تراسر.
شاکر بخاری.

بدو بریکی قلعه چالاک بود
گذشته‌سرش زاوج افلاک بود.
اسدی.

ای میرنوازنده وبخشنده وچالاک
ای نام توبنهاده قدم برسر افلاک.
عنصری.

تن ازخاکند وجان ازجوهرپاک
شرف دارند برخاصان افلاک.
ناصرخسرو.

تا درافلاک هفت سیاره است
تابگیتی چهارارگان است.
مسعود سعد.

افلاک بجزغم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر.
خیام.

انجم و افلاک بگشتن درند
راحت ومحنت بگذشتن درند.
نظامی.

همیشه تابود افلاک مرکز انجم
همیشه تابود ارواح قوت اشباح.

که میداند که این دوران افلاک
چه‌مدت دارد وچون بودش احوال.

و رجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون وفلک درهمین لغت‌نامه شود.

ترکیبات :

— افلاک تسعه : نه فلک وآن عبارت است ازفلک قمر(ماه)که فلک اول است و فلک عطارد (تیر) که فلک دوم است وفلک زهره (ناهید) که فلک سیم است وفلک شمس(مهر) که فلک چهارم است. وفلک مریخ (بهرام) که فلک پنجم است وفلک مشتری(برجیس) که فلک ششم است و فلک زحل (کیوان) که فلک هفتم است وفلک ثوابت که فلک هشتم وفلک اطلس یافلک الافلاک که فلک نهم است.
(یادداشت بخط مرحوم دهخدا)
و رجوع به‌کشاف اصطلاحات الفنون شود.

— فلک اطلس ؛ فلک الافلاک ، یعنی فلک نهم.

— فلک اعظم ؛ فلک الافلاک یعنی فلک نهم.

— فلک الافلاک ؛ فلک اعظم ، فلک اطلس فلک نهم که محیط بتمام عالم است. ورجوع به افلاک تسعه شود.

— کندهٔ افلاک ، یکی ازفنون کشتی درخاک، ازسلسله «کنده‌ها» . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

افلاک شناس . [اَ شِ] (اِ مرکب) منجم وستاره‌شناس. (آنندراج). (ناظم الاطباء):

دفتر افلاک شناسان(۱) بسوز
دیدهٔ خورشید پرستان بدوز.
نظامی.

افلاک ظل . [اَ کِ ظِ لل] (ص مرکب) پشت قوی ، آنکه جای وی توانا وقوی باشد (ناظم الاطباء). سخت حمایت. واین صفت از آن پادشاهی باشد که سایهٔ لطف اومحیط باشد. جمله عالم را مانند افلاک پس معنی ترکیبی سایه همچوافلاک است چنانچه شیردل ای همچو شیراست واین ترکیب دراصل صفت موصوف بود برو جه تشبیه بعد مقلوب کردند. (مؤید الفضلاء). (آنندراج).
بمعنی سخت حمایت آمده و معنی ترکیبی آن سایه همچوافلاک. (هفت قلزم).

افلاکی . [اَ] (ص نسبی) منجم. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . || آسمانی ، آنکه یا آنچه درافلاک باشد :

تویی چشم روشن‌کن خاکیان
نوازندهٔ جان افلاکیان.
نظامی.

افلاکی . [اَ] (اِخ) شمس‌الدین احمد از شاگردان شیخ جلال‌الدین عارف نواده و جانشین مولوی رومی‌است . اوبفرمان استاد خود کتابی بنام مناقب العارفین درشرح حال مولوی رومی و پدر و استادان و دوستان و پسروخلفای او تألیف کرد. این کتاب را در سال ۷۱۸ شروع کرده وتابعداز۷۴۲ بجمع و تألیف آن اشتغال داشته است. کتاب مزبوردر ده فصل نگاشته شده وبمناسبت بیان شرح حال مولانا و اساتید وخلفاوخاندان و دوستان و دورهٔ حیات‌اووشرح مثنوی، محتوی اطلاعات بسیارنفیسی است وعلاوه برآن راجع بتاریخ ایامی‌که افلاکی آنرا مورد مطالعه قرارداده نکات ارزندهٔ دارد. و رجوع به قاموس الاعلام ترکی وشرح حال مولانابقلم فروزانفر وفیه مافیه و تاریخ مغول. اقبال ص ۵۲۲ شود.

افلاکیان . [اَ کِ] (اِ) ثوابت وسیارات. (برهان). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (مؤید). (شرفنامه منیری). ملائکه وثوابت و سیارات (فرهنگ محمودی بنقل فرهنگ شعوری) .

شاهد نوفتنهٔ افلاکیان
نوخط‌فردآیهٔ خاکیان.
نظامی.

|| (اِخ) طایفهٔ انداز بد مذهبان . (شرفنامه منیری). طایفهٔ باشند از بی‌دینان وبدمذهبان. (برهان). (آنندراج). (مؤیدالفضلاء).طایفهٔ ازبد مذهبان . (فرهنگ میرزا ابراهیم). نام طایفه‌ٔکه‌اجرام سماوی راپرستش کنند.(ناظم الاطباء).

افلال . [اِ] (ع اِ) ج ِ فَل [فَ و فَ ل ل] بمعنی زمین خشک بی‌نبات وآنچه بر افتد ازچیزی. (ناظم الاطباء).(منتهی الارب). و رجوع به این کلمه شود.

افلال . [اِ] (ع مص) بزمین خشک و بی‌نبات رسیدن. (منتهی الارب).(آنندراج). (ناظم الاطباء). بزمینی رسیدن که آنجا یاران نرسیده باشد. (تاج المصادربیهقی). || بشدن مال مرد. (تاج المصادر بیهقی). بی‌ستور ومال ماندن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افلانی . [اِ] (اِخ) ۱- نام ناحیه‌ایست درقضای زعفرانلو. ۲-نام جنگل بسیاربزرگی است در ولایت قسطمونی. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

افلج . [اَ لَ] (ع ص)آنکه میان‌هردو دست یاپستان وی دوری باشد یا درتباعد هر دوپستان نیاید. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطبا) . گشاده میان دو دست.(تاج المصادر بیهقی). کژدست . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . آنکه پستانهایش ازهم گشاده باشد. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| گشاده‌دندان.(تاج المصادربیهقی).(مهذب الاسماء نسخهٔ خطی). (المصادر زوزنی) . (آنندراج). مردگشاده میان دندانها.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء).دندان گشاده.(یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلح . [اَ لَ](ع ص)کفته لب زیرین. (آنندراج) (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). شکافته لب زیرین . (تاج المصادربیهقی) . لب زیرشکافته. (دستوراللغه). گشاده‌لب زیرین. (مهذب الاسماء).زرددندان.(المصادرزوزنی). خرگوش‌لب . لب شکری . از لب زیرین . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).
|| نعت تفضیلی ؛ رستگارتر. (یادداشت بخط مرحوم‌دهخدا) || نوعی سنگ ازاشباه‌که‌در عداد یاقوت بود. رجوع به الجماهرص۵۲-۵۳-۷۶-۷۷شود.

افلح . [اَ] (اِخ) مکنی به ابوعطاء . رجوع به ابوعطاء مرزوق شود.

افلح . [اَ لَ] (اِخ) آزادکرده فخر کائنات (پیمبرص) و یکی ازصحابهٔ اوست برخی گویند آزادکرده ام‌سلمه‌است . وی از روات است‌که روایاتی ازونقل شده است . (ازقاموس الاعلام ترکی).

گرعاقلی ز هردوجماعت سخن مگوی
بگذارشان بهم‌که نه افلح نه قنبرند.
ناصرخسرو.

---

(۱) ن و ل. افلاک نشینان.

افلح اباضی. [اَ لَ] (اِخ) بن عبدالوهاب بن رستم یکی ازسرکردگان خوارج اباضی نام دارد. وی درافریقیه خروج کرد وشهرعباسیه راکه از بناهای ابوالعباس محمدبن اغلب از ملوک اغلبیان بود به آتش کشیده وصدهزار دینار پاداش این عمل خود را ازخلیفهٔ اموی اندلس گرفت. (ازقاموس الاعلام ترکی).

افلس. [اَ لُ] (ع اِ) ج ِ فلس [فَ] بمعنی پشیز. فلوس [فُ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ورجوع به فلس وفلوس شود.

افلس. [اَ لَ] (نعت تفضیلی) مفلس تر. (ناظم الاطباء). افلس من ابن المذلق، بادال معجمه ومهمله. واومردی ازبنی عبدشمس بود که خود و اجدادش بهافلاس معروف بودند افلس من ذج. (ازمعجم الامثال میدانی). افلس من طنبوربلاوتر. افلس من ضارب لحف استه. و رجوع به مجمع الامثال شود.

افلک. [اَ لَ] (ع اِ) آنکه گردپاره های زمین گودگردد. (ناظم الاطباء). آنکه گردپاره های زمین گردگردد. (منتهی الارب). آنکه بدورفلکهٔ (یعنی تل ریگزارکه فضا اطراف آنراگرفته) بگردد. (ازاقرب الموارد).

افلنجه. [اِ] (اِ) دانهٔ ریزمعطری شبیه بخردل. (ناظم الاطباء). فلنجه. تخمیست مانند خردل و بیشتر درعطراستعمال میکنند و چون بدست بمالندبوی سیب دهد. رجوع بهاختیارات بدیعی و فهرست مخزن الادویة ذیل فلنجه شود.

افلود. [اُ] (ع اِ) کودک برسیدگی رسیده تمام اندام نیکوقامت خوش تن فربه. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

افلوس. [اَ] (اِ) بداغ. رجوع به بداغ شود. (گاوابا). (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلوطرخس. [ ] (اِخ) معرب پلوتارخوس است. رجوع به پلوتارخس و قاموس الاعلام ترکی و الجماهرص ۱۸۶ و عیون الانباء شود.

افلومون. [اَ] (۱) (اِخ) اوراست کتاب الفراسة. رجوع به الفهرست ابن الندیم شود.

افلونیا. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیا شود.

افلونیای فارسی. [اَ] (اِ) رجوع به فلونیای پارسی ذیل فلونیاشود.

افلة. [اَ فِ لَ] (ع اِ) ماده شیربادار. (ناظم الاطباء). سبعة افله؛ ماده شیربادار. (منتهی الارب).

افلیج. [اِ] (اِ) مأخوذ ازتازی، فالج زده؛ سستی وفروهشتگی که درنیمهٔ بدن یادر تمام آن حادث گردد. (ناظم الاطباء). بمعنی مفلوج که در فارسی متداول است وظاهراً در عربی نیامده است. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

— افلیج گرفتن، مبتلا به فالج شدن:

افلیدی. [ ] (اِخ) اوراست: تاریخ برامکه. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افلیریوس. [ ] (اِ) ابریل، آوریل، کانون ثانی. نیسان، ازدهم فروردین تادهم اردیبهشت. (ازالتفهیم بنقل یادداشت مرحوم دهخدا).

افلیکان. [اِ] (ع اِ) دوگوشت پاره است درگردلهات. (منتهی الارب). بصیغهٔ تثنیه. دوگوشت پاره که درگردلهات است. (ناظم الاطباء).

افلیلی. [اَ] (اِخ) ابراهیم بن محمد. رجوع به ابراهیم افلیلی ورجوع بهابوالقاسم ابراهیم شود.

افن. [اَ فَ] (ع مص) ضعیف رای و سست عقل شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || کم شدن شیرناقه. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پوشیده شدن چارمغز. (آنندراج). || فاسدگردیدن گردو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افن. [اَ] (ع مص) دوشیدن ناقه بغیروقت. (آنندراج). در غیر وقت ناقه را دوشیدن. (ازاقرب الموارد). دوشیدن ناقه باوقت وبی وقت وآن مفسد ناقه است. (منتهی الارب). بی وقت و درغیروقع دوشیدن شترماده را. (ناظم الاطباء). شیرهمه بدوشیدن. (تاج المصادر بیهقی). || خوردن شتربچه تمام شیرکه در پستان ناقه است. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||فاسدکردن طعام (آنندراج). نیکونمودن طعام وخیرنبودن درآن. و بهاین معنی بصیغه مجهول بکاررود. (منتهی الارب). نیکوشمرده شدن طعام وخیری درآن نبودن. (ناظم الاطباء). ||فاسدگردیدن گردو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ضعیف رأی و بی عقل گردانیدن خدایتعالی کسی را. (آنندراج). سست رأی گردانیدن خداکسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). کم خردگردانیدن (تاج المصادربیهقی). ||(ع اِ) کمی. (منتهی الارب). کمی ونقص. (ناظم الاطباء). || نام گیاهی. (ناظم الاطباء). گیاهی است. (منتهی الارب).

افنا. [اِ] (ع مص) مأخوذ از تازی؛ نیستی، نابودی. نابودکردگی. (ناظم الاطباء). افنای کفارکردن؛ نیست ونابودکردن کفار. (ناظم الاطباء) افناء. رجوع بـه این کلمه شود.

افناء. [اِ] (ع مص) نیست کردن. (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب). (تاج المصادر بیهقی). نیست وسپری گردانیدن. (آنندراج). سپری و نیست گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اتلاف. نابودکردن. مضافات. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افناء. [اَ] (ع ص) ناشناخته نسب. (ناظم الاطباء). فلان من افناءالناس؛ یعنی او ناشناخته نسب است. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

— ازافناء ناس بودن؛ ناشناخته نسب بودن. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

|| درتداول فارسی بمعنی اطرافیان وحواشی. تاطبقات حشم وحواشی وافناء مردم، مرتبه هریک از ایشان درنشستن و ایستادن نگاه داشتن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۴۹). ابناء دولت و افناء حضرت را بعطایا و رغائب و مطایا و رکائب مستظهرگردانید. (ترجمهٔ یمینی ص۲۶۳).

افناد. [اِ] (ع مص) دروغ گفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). ||بخطای رأی منسوب کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خرف شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خرف گشتن. (المصادرزوزنی). || سست رأی وضعیف عقل گشتن ازپیری ویا بیماری. (ناظم الاطباء).

افناد. [اَ] (ع اِ) ج ِ فند [فِ وفَ] (ناظم الاطباء). || افنادالليل؛ رکنهای شب. وصلی الناس علی النبی (ص) افناداً یعنی یکان یکان، بی امام. وگفته اندگروها گروه. و قوله (ص) تتبعوا الی افناداً یهلک بعضکم بعضاً، ای تتبعونی ذوی فنداى ذوی عجزو کفر للنعمة. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افناق. [اَ] (ع اِ) ج ِ فنق [فُ نُ] ج ِ ج ِ فنیق. بمعنی گشن نیکوونجیب که بجهت نجابت وکرامت نرنجانندآنرا وسوار نشوند برآن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

افناق. [اِ] (ع مص) با نازونعمت شدن سپس سختی و رنج کشی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

افناک. [اِ] (ع مص) پیوسته بودن نزدیک کسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پیوسته بودن نزدکسی. (آنندراج). مواظبت کردن کسی را. وبه این معنی با«علی» متعدی شود. (ازاقرب الموارد). || دروغ گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). کذب. (اقرب الموارد). ||استیهیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). اصرار کردن برکاری. (ازاقرب الموارد).

افناکردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) نیست کردن، نابودکردن، معدوم ساختن. رجوع به افناء شود.

(۱) Palona.

افنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ فن [ف َ ن ن] بمعنی‌حال‌وگونه.(آنندراج).(منتهی‌الارب). || ج ِ فنن [ف َ ن َ] بمعنی شاخ درخت . (آنندراج). (منتهی‌الارب). شاخهای درخت (کنزبنقل غیاث‌اللغات). شاخسار، شاخه‌ها. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا).

افنان . [اِ] (ع مص) گوناگون آوردن. (آنندراج). (غیاث‌اللغات).

افنانس . [اَ ن َ] (اِ) دارویی که‌فراسیون نیز گویند. (ناظم‌الاطباء).

افنباخ . (۱) [اُ ف ِ] (اِخ) شهری‌است در آلمان (ناحیه هس) نزدیک فرانکفورت- سورالمن و ۱۰۱۷۰۰ تن‌سکنه دارد ومحصول آن چرمسازی و مصنوعات شیمیایی است. ویک کاخ‌باستانی دارد . (ازفرهنگ فارسی- دکتر معین وقاموس‌الاعلام ترکی).

افن‌باخ . [اُ ف ِ] (اِخ) ژاك... (۱) آهنگساز آلمانی‌الاصل‌که بتابعیت فرانسه درآمد وی اپرتهای متعددی تصنیف کرد از آنجمله .

۱- هلن زیبا (۲).

۲- ارفئوس دردوزخ (۳)

۳- دوشس بزرگ ژرلستین (۴)

۴- حکایات هوفان (۵) . موسیقی او نشاط آور و دارای جاذبه قوی است و موفقیتی بزرگ بدست‌آورد.

(فرهنگ فارسی دکترمحمدمعین).

افند. [اَ ف َ] (حامص) آفند. (ازمؤیدالفضلاء). رجوع‌به آفند شود.

آفندی . [اَ ف َ] لقبی است درعثمانی بمنزله آقا در فارسی . (ناظم الاطباء). واین کلمه در ترکی از بیگ محترم ترست . مأخوذ از یونانی و در ترکی عثمانی بمعنی آقا (یادداشت مرحوم دهخدا)

افندی . [اَ ف َ] (اِخ) عبدالله‌بن عیسی اصفهانی الاصل ، سپس در تبریز سکونت گرد . وی از مشاهیر علمای امامیه و از معروفترین اثراو « ریاض العلماء » است که در چند مجلدتألیف شده است . او درحدود سال ۱۱۳۰ هـ در تبریز درگذشت . (از - اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۷۳ ذیل عبدالله). ورجوع به روضات‌الجنات شود .

افندیدن . [اَ ف َ د َ](مص) جنگ، خصومت . (مؤید) (انجمن آراء ناصری) جنگ و خصومت کردن . (آنندراج) (برهان) (مجمع‌الفرس) آفندیدن . رجوع‌به آفندیدن شود .

افنقیطش . [ ] (اِ) لغتی است یونانی‌بمعنی محللو در مصر بنام‌سلجم شهرت دارد و آن گیاهی است که کمی از یک ذراع بلند می‌شود و برگهای فراوان و پهن دارد و برای درد پا و نفخ و طحال و مسمومیت مفید باشد . رجوع شود به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۵۳

افنون . [اُ] (اِخ) رجوع به صریم ابن معشر ورجوع به شرح شواهد مغنی ص ۵۴ شود .

افنون .[اَ و اُ](ع اِ) گونه. (منتهی- الارب) . (آنندراج) . (منتهی الارب) .

افنون . [اُ] (ع اِ) مار . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || زن گنده پیر فروهشته اندام . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || زن کلانسال . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || شاخ‌درخت‌درهم پیچیده.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . || سخن‌مجمل و پوشیده . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). || تک آمیخته ازتک‌اسب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). وتک مادهٔ شیر (ناظم‌الاطباء) . || ناقه . (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || سختی . (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بلا . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) || اول جوانی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || نخستین ابر . (منتهی - الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) .

افنون‌تغلبی . [اُ ت َ] (اِخ)رجوع به‌افنون‌ورجوع‌به‌صریم‌بن معشر وعقدالفرید والبیان والتبیین ج۱ص ۲۲ شود .

افنة . [اَ ف َ ن َ] (ع اِ) ناقهٔ کم‌شیر . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب).

افنی . [اَ نا] (ع ص) شعرافنی ؛ موی دراز و نیکو . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . زوزنی (اَفْنَی)

افنیك . [اِ] (ع . اِ) دمغزهٔ مرغ . (منتهی‌الارب) . فنیک . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

افنیکات. [اِ] (اِ) تصحیف افنیکان. (بحرالجواهر بنقل از یادداشت مرحوم - دهخدا) . ورجوع به افنیکان شود .

افنیکان. [اِ ف ِ] (اِ) دو کنارهٔ استخوان زنخ که‌بهم رسند . (بحرالجراهر)

افنیة . [اَ نِ یَ] (ع اِ) ج ِ فناء . گرداگرد وپیشگاه فراخ‌سرای. (آنندراج). (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افوات . [اَ] (ع اِ) ج ِ ، فوت [ف َ] بمعنی شکاف میان دو انگشت . (آنندراج) . ج ِ فوت (منتهی‌الارب) .

افواج . [اَ] (ع اِ) ج ِ فوج [ف َ] بمعنی‌گروه. (آنندراج). (ازمنتهی‌الارب). جماعات ، گروهها ، طوائف : افواج ترکمانان پیدا آمدند که مگر بدانجا مقام کرده است . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص۶۲۷) . و رجوع به فوج شده .

افواف . [اَ] (ع اِ) برد افواف ؛ جامهٔ تنگ‌است . ج ِ فوف . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) .

افواق . [اَ] (ع اِ) ج ِ فیقة . بمعنی شیری که میان دو دوشیدن گرد آید در پستان. فیق ، فیقات . (منتهی الارب) . (ازناظم الاطباء) . (آنندراج) . ورجوع به فیقة شود . || ج ِ فوق . (منتهی - الارب) . (آنندراج) و رجوع به فوق شود .

افواه. [اَ] (ع اِ) ج ِ فوه بمعنی‌دندان. (منتهی‌الارب) . ||دیگ افزار و بوی‌افزار (ازمنتهی‌الارب). || رنگ‌شکوفه‌وگونهٔ‌آن. (منتهی‌الارب). || صنف هرچیزوگونهٔ‌آن. (منتهی‌الارب) . || دهانها وباین معنی ج ِ فم‌است(ازمنتهی‌الارب) (ازغیاث‌اللغات) دهانها . (ناظم‌الاطباء) :

به‌نیک نامی اندر جهان زیاد مباد
بجز به نیکی نام نکوش درافواه.
فرخی .

درافواه افتادکه ایشان بر مجادلهٔ ایلک‌خان پشیمان‌گشته‌اندو در عذر میکوبند (ترجمهٔ- یمینی ص ۱۸۷) . بافواه میگفتند که مؤید الدوله دل فایق را فریفته بود واورا بتحف بسیار و هدایای فراوان از راه برد تا در وقت موعد ... (ترجمه یمینی ص ۴۷) . باشداق آن مخاوف و افواه آن نتایف فرو رفت (ترجمهٔ یمینی ص ۴۰۸) . و بحکم آنکه درافواه مردم است ... همه ساله جان مردم بخورد . (کلیله و دمنه) . وهررازکه ثالثی در آن محرم نشود هر آینه از اشاعت مصون ماند و باز آنکه بگوش سیمی رسید بی شبهت در افواه افتد . (کلیله‌ودمنه) . همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت نیکش بافواه بگفتند. (گلستان) ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده (گلستان) بردست و زبان ایشان هر چه رفته شودقولا و فعلا هر آینه درافواه افتد. (گلستان) . ذکر سیرت خوبش در افواه بگفتند . (گلستان) .

بلبل بوستان حسن توام
چون نیفتد سخن در افواهم .
سعدی .

---

(۱) Offenbach.(Offenbax) (۲) Jacques-Offenqax. (۳) Ja Dell-Helene.

(۴) Orphée awx enfers. (۵) Ja Geande Duchesse de Ger olstein . (۶) Jes Contetd, Hoffman .

چو صیتش در افواه دنیا فتاد
تزلزل در ایوان کسری فتاد .
سعدی .

و رجوع به فم و فوه شود .

ترکیبات :

— افواه بلد ؛ اوائل شهری . (از منتهی ـ الارب) . و خلوافی افواه البلد و خرجوا من ارجلها ؛ از اوائل شهر در آمدند و از اواخر آن بیرون شدند . (ناظم الاطباء) . || مأخوذ از تازی خبر و خبر مشهور . (ناظم الاطباء).

افواها . [اَ هَ نْ] (ع ق) خبرهائیکه از دهان مردم بیرون می آید و صدق و کذب آن معلوم نیست . (ناظم الاطباء) .

افواه الطیب . [اَ هُطْ طِ] (اِ) کمکام را گویند . کذا فی زفانگویا ـ وفی الصراح بوی افزارهای خوشبو . (مؤیدالفضلاء) . کمکام . ضرو [ضِ رْ] (یادداشت بخط ـ مؤلف) . شلم درخت ضرو .

افواهی . [اَ] (اِ منسوب) نسبت به افواه . (ناظم الاطباء) منسوب بدهان .

— جنرافواهی ؛ خبریکه صدق و کذب آن معلوم نیست . (ناظم الاطباء) .

افؤد . [اُ ءُ] (ع ا) نان برخاکستر گرم پخته و کوماج (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) . نانی که درخاکستر گرم پخته گردد . (آنندراج). ||جای کوماج در خاکستر گرم. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . جای در تنورکه در آن نان پخته گردد . (آنندراج).

افور . [اُ] (ع مص) سخت دویدن (آنندراج) . (منتهی الارب) . نیک دویدن . (تاج المصادر بیهقی). || سبکی و چالاکی نمودن در خدمت . (منتهی الارب) . چستی نمودن در خدمت . (آنندراج) . || دفع کردن . راندن . (منتهی الارب) . || سخت شدن گرما . (منتهی الارب) .

افور . [اُ] (اِ) آروغ (ناظم الاطباء) . (فرهنگ شعوری) . || جغد . بوم . (ناظم ـ الاطباء) . مرغ کوف . (شعوری) .

و رجوع به تاریخ ایران باستان وفهرست آن شود ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

افؤس . [اَ ءُ] (ع . اِ) جِ فأس [فَ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به فأس شود .

افوسته . [اَ تِ] (اِخ) ده از دهستان مرکزی بخش نطنز شهرستان کاشان . دارای ۱۰۰۰ تن سکنه . آب آنجا از ۱۱ رشته قنات تأمین می‌شود. محصول غلات ، ابریشم، حبوب و انواع میوجات . سردسیری شغل زراعت و عده‌ای برای تأمین معاش طهران رفته و بر میگردند . صنایع دستی زنان قالی بافی راه فرعی بشوسه و دبستان دارد . بنای معصومزاده روی تپهٔ کنارآبادی از آثار قدیم است . (از فرهنگ جغرافیائی ـ ج ۳) .

افوض امری الی الله . [اُ فَ وْ وِ ضُ اَمْ رِ اِ لَلْ لا] (جمله دعایی) کار خود را بخدا باز میگذارم . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . کار خویش را بخدا واگذار میکنم

افوغ . [اَ وَ] (ع ص) مرد سطبر دهن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

افوف . [اَ وَ] (ع ص) تیزخاطر . (منتهی الارب). (ناظم اطباء) . || شتاب رو. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افوفة . [اُ فَ] (ع ص) بسیار اف گوینده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بسیار اف کفتن (کذا) (آنندراج)

افوق . [اَ وَ] (ع ص) تیر شکسته پیکان. (ناظم الاطباء) . تیر شکسته سوفار . (آنندراج) (منتهی الارب) . سرسوفارشکسته (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) و فی المثل : رجع فلان بافوق ناصل ؛ ای بسهم منکسر لانصل فیه . یعنی ببهرهٔ ناتمام بازگردید . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . تیر که جای زه آن بشکسته است . (یادداشت بخط مرحوم ـ دهخدا) .

افوقة . [اَ وِ قَ] (ع اِ) جِ فیاق [فَ] بمعنی مرد بلندقامت. (منتهی الارب) جِ فواق [فُ وَ] (ناظم الاطباء) .

افوك . [اَ] (ع ص) دروغگو .مؤنث و مذکر دروی یکسان است . (ناظم الاطباء) دروغگو . ج ، افک [اُ] (منتهی الارب) افاك ، افیك . (منتهی الارب) .

افوك . [اُ] (ع مص) دروغ گفتن . (منتهی الارب). افک[اِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

افول . [اُ] (ع مص) غایب وناپدید شدن . (منتهی الارب) . فرو رفتن ستاره و ناپدید شدن آن . (آنندراج).فروشدن ستاره و ماه و خورشید . (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی) . فروشدن آفتاب وماه وستاره. (المصادر زوزنی).(تاج المصادر بیهقی) . غروب ، مقابل طلوع، فروشدن ، فرورفتن ستاره (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) . افل [اَ] . (ناظم الاطباء) :

خوی با او کن کامانتهای تو
ایمن آید از افول وازعتو .
مولوی .

افولن . [اَ لُ] (اِخ) آفولون ، آفولون ، آپولون ، ابلن . خدای زاجران و عیافان در میتولوژی یونانی . (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) . خدای روشنائی ، هنرها و پیشگویی دریونان باستان. وی پسر زئوس ولتو و برادر توامان آرتمیس بود. مولد او در جزیرهٔ دلوس است . وی معبدی دردلفس داشت . و بنام فبوس مشهوراست ورجوع به آپلن [اَ پُ لُ] شود .

افومارتن . [اِ رَ تَ] (اِ) رازیانج بری، یاافومارا. افوماراشرون (یادداشت ـ بخط مرحوم دهخدا) .

افومارثون . [اِ رَ] (اِ) یاافوماراثرون . رازیانج بری . (یادداشت بخط ـ مرحوم دهخدا) .

افوه . [اَ وَ] (ع ص) . مرد فراخ دهن و بر آمده دندان و دراز دندان . (منتهی الارب) .

افوه الاودی . [اَ وَ ها] (اِخ) لقب شاعروحکیم معروف عرب دورهٔ جاهلی است واسم و نسب وی چنین است : صلاءة ابن عمر و بن مالك بن عوف بن حرث ابن عبه(اوضبه) بن اودبن صعب بن سعدالعشیرة. وی بدانجهت که لبهایش درشت ودندانهایش ظاهر بود به افوه ملقب شد . و اودی نسبت است به اود که بطنی است از بطون سعدالعشیرة. اوازبزرگان شعرای قدیم جاهلی وسیدقوم خود و پیشوای آنان در محاربات بود . و عرب او را از حکما میشمارند . او درحدود سال ۵۰ ق ﻫ درگذشت. ودر بعضی افوه الاوذی بذال معجمه ضبط شده است . مواعظ و نصایح فراوانی از وی باقیمانده و اشعار بسیاری نیز از وی دربارهٔ محارباتش بجامانده است . (از بلوغ الارب و صبح الاعشی و اعلام زرکلی و قاموس الاعلام ترکی) . و رجوع به تاریخ الخلفا ص ۱۳۵ و عقد الفرید و فهرست آن و البیان و التبیین و فهرست آن و عیون الاخبار ج ۳ شود .

افة . [اُ فَ فَ] (ع ص) بد دل . (منتهی الارب) . || مفلسی که هیچ ندارد . (منتهی الارب) . || مردآلودهٔ به نجاست . (منتهی الارب) .

افهاء . [اِ] (ع مص) خطا کردن رأی کسی و برگردیدن (منتهی الارب) . (ناظم ـ الاطباء) .

افهاء . [اَ] (ع اِ) جِ فوه بمعنی دهان افواه . (منتهی الارب) .

افهار . [اَ] (ع اِ) جِ فهر [فِ] سنگ که بدان چهار مغز بشکنند . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . و رجوع به فهر شود .

افهار . [اِ] (ع مص) جماع کردن بی انزال و بادیگری انزال کردن . (منتهی ـ الارب) . (ناظم الاطباء) . || جماع کردن با دختری و شنوانیدن آوازحرکاتش دختر دیگر را . و این نوع جماع را رجس خوانند و در شریعت اسلام منهی عنه است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || به عید حاضر آمدن جهودان . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . به عید فهر در آمدن (از ـ اقرب الموارد) . || بمدرسه جهودان در

آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . در آمدن بمدارس یهود. (ازاقرب‌الموارد). || فراهم‌آمدن گوشت و لخت گردیدن. و هوا قبح‌السمن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب‌الموارد) . || فروماندن در راه . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || هلاك و مانده شدن شتر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . || ختنه کردن دختر را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). یقال: افهرت الجاریة‌مجهولا ؛ ای‌ختنت. (اقرب‌الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افهاق . [اِ] (ع مص) پرگردانیدن خنور و مانند آن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . پرکردن . (تاج المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) . پرگردانیدن و مانندآن (آنندراج) . || داغ کردن برفهقه . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || فراخ‌شدن برق و جز آن . (منتهی‌الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . وسعت یافتن برق و غیره . (از اقرب‌الموارد) .

افهام . [اَ] (ع اِ) جِ فهم [فَ] (ناظم‌الاطباء) :

ایدرینا عرصهٔ افهام خلق
سخت تنگ آمدندا زد خلق حلق .
مولوی .

افهام . [اِ] (ع مص) فهمانیدن . (منتهی‌الارب) . فهمانیدن و دریا بانیدن . (آنندراج) . دریابانیدن. (مقدمه‌لغت‌میرسید شریف‌جرجانی). (زمخشری)(المصادرزوزنی) دریاوانیدن. (تاج المصادربیهقی) فهمانیدن ودریافت کنانیدن . فهماندن (ناظم‌الاطباء) .

افهاه . [اِ] (ع مص) درمانده گردانیدن بسخن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . کند زبان کردن (مؤید) کند زفان‌گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || فراموش کنانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). فراموش گردانیدن (تاج المصادربیهقی) . (المصادرزوزنی). فراموش کردن .(مؤید).

افهاه . [اَ] (ع اِ) جِ فوه بمعنی دهان . (منتهی‌الارب) جِ فاه (ناظم‌الاطباء).

افهد . [اَ هُ] (ع اِ) جِ فهد [فَ] رجوع به فهد شود .

افهم . [اَ هَ] (ع ص) داناتر ، با فهم‌تر . (ناظم‌الاطباء)مفهوم‌تر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) : وهو [ای‌الدب] من افهم الحیوان. (ابن‌البیطار) .

افهود . [اُ] (ع اِ) کودك فربه تمام اندام . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افی . [اَ فیَ] (ع اِ) گلهٔ گوسفندان . افاة یکی آن . (منتهی الارب) . (از — آنندراج) . || ابری‌که بعد باریدن منتشر گردد. (آنندراج) . ابری که ببارد و برود. (منتهی‌الارب) . پاره‌های ابر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا) .

افی . [اِ] (اِخ) دهی‌است ازدهستان اشگور تنکابن شهرستان شهسوار. دارای ۱۴۰تن سکنه.آب از چشمه سار . محصول گندم جو ارزن لبنیات . شغل زراعت و گله‌داری.راه‌مالرو وصعب العبور زمستانها عده‌ای از مردان جهت تأمین معاش بحدود مازندران وگیلان میروند . (از فرهنگ— جغرافیائی ایران ج ۳) .

افیاء . [اَ] (ع اِ) جِ فیء [فَ] بمعنی سایهٔ زوال که بعد از گشتن آفتاب باشد . و غنیمت و غیره . (منتهی‌الارب) . (ازناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . سایه‌ها ، اظلال (یادداشت بخط‌مؤلف) و ینبت فی رؤس جبال الشامخة و فی‌الافیاء . (ابن البیطار ذیل کلمه جنطیان نقل از یادداشت‌ مرحوم دهخدا) . و رجوع به فیء شود .

افیاف . [اَ] (ع اِ) جِ فیف ، جای برابرو همواربا بیابانی بی‌آب .(آنندراج). (ناظم‌الاطباء)فیاف ، فیوف.(منتهی‌الارب) .

افیان . [اِ] (ع مص) شعر جید‌گفتن شاعر و معانی خوب و غریب و شگرف آوردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افیال . [اَ] (ع اِ) فیلان.(آنندراج) (غیاث‌اللغات) . فیول ، فیله . (منتهی - الارب) جِ فیل : خزاین و دفاین خویش درهم بست و بر پشت افیال و اجمال بسرندست برد . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۶۲) اموال و افیال ایشان بغنیمت بیاوردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۲) . ||مردمان سست رأی . یقال : رجال افیال‌الرأی . (ناظم - الاطباء) . (منتهی الارب) .

افیح . [اَ یَ] (ع ص) فراخ . (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) . بحرافیح ؛ دریای فراخ . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

افید . [اَ یَ] (ع ص تفضیلی) مفیدتر . (یادداشت بخط مرحوم دهخدا): لم یُرَ . . . مجلس افید لنهله من مجلسه المنیف . (روضات الجنات ص ۱۳۱) .

افیده . [اَ یِ دَ] (ع اِ) بمعنی دلها و این جمع فواد است که بمعنی دل‌باشد و حرف سوم آن همزه مکسور است . (آنندراج) .

افیسوس. [اِ] (اِخ) اِفس . و رجوع به این کلمه شود .

افیطافلون . [ ] (اِخ) از اطباء باستانی و از شاگردان برمایندس‌شود. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود .

افیغورس . [اِ رِ] (اِخ) (قاضی‌ صاعد اندلسی) . تلفظ عربی اپیکور . رجوع به اپیکوروتاریخ الحکماء قفطی‌شود.

افیق . [اَ] (ع اِ) پوستی که دباغت او تمام نشده باشد . (آنندراج) . پوست نیم پیراسته یا پوستی که آن را نادوخته یا ناشکافته دباغت دهند . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . پوست تمام پیراسته . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی). || دلوبزرگ. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

افیق . [اَ] (اِخ) (توت) . وآنرا اسم چند مورد است :

۱ - اسم شهری بودکه در مرز و بوم یهودا و بن یامین بطرف شمالی غربی اورشلیم در نزدیکی سوکوه واقع بود والان آنرا بلد الفوقه گویند که در آنجا اسرائیلیان از فلسطینیان شکست یافته . . . تابوت عهدنیز از ایشان‌گرفته شد و هر دو پسر عیلی هلاك گشتند .

۲ - شهری دریزر عیل در نزدیکی شونم که در حوالی آن شاؤل ویوناتان بقتل رسیدند.

۳ - اسم شهری بود که در قسمت سبط . و در مرزبوم شمالی کنعان‌بود . بعضی راگمان چنان است‌که افیق همان افقا می باشد که بهیکل زهره شهرت یافته بود . و بسیاری‌از آثار و خرابه‌های آن تا امروز باقی است . (رجوع به قاموس کتاب مقدس شود) .

۴ - اسم قصبه ایست که در سروادی افیق بمسافت ۶ میل بطرف شرقی دریای جلیل واقع می‌باشد و احتمال میرودکه همان جایی باشدکه بن‌هددعساکر آرامیان را جمع‌نمود.

۵ - اسم قصبهٔ‌از اعمال‌کنعان است که‌یوشع شهریار آنرا بقتل رسانید و احتمال میرود که این همان افیقه باشدکه‌در نزدیکی تفوح درکوههای یهودا واقع و در نزدیکی‌حبرون می‌باشد . (از قاموس‌کتاب مقدس) .

افیق . [اَ] (ع ص) در نهایت کرم‌یا علم شونده‌یادرغایت فصاحت‌وفضایل شونده. افیقه تأنیث آن . (منتهی الارب) . کسیکه در نهایت فصاحت و فضایل باشد . وکسیکه درنهایت کرم وعلم‌شود. (ناظم‌الاطباء).آفق. (منتهی الارب) .

افیقه . [اَ قَ] (ع اِ) بلای بد . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . || پوست نیم پیراسته یاپوستی‌که نا دوخته یا ناشکافته دباغت داده باشند . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ج ، افق [اُ فُ] . افق [اَ فَ] (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || (ع ص) مؤنث افیق زنی‌که در نهایت فصاحت و فضایل بود . و زنی‌که درنهایت علم وکرم باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

افیك . [اَ] (ع اِ)ضعیف‌عقل‌ورای. (منتهی‌لارب) . (ناظم‌الاطباء) . || فریب خورده از رأی خود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

افیکة . [اَ کَ] (ع اِ) دروغ . ج ، افائك [اَ ءِ] (منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . (مهذب‌الاسماء نسخهٔ خطی)

افیل . [اَ] (ع اِ) شتر بچهٔ که بسال دوم بارآمده ازآن درآمده . (ناظم الاطباء) . شتربچهٔ که بسال دوم بار آمدهٔ از آن آ مده باشد . (ناظم الاطباء) . || شتر بچهٔ از مادر جدا شده افیلة مؤنث . ج ، افال [اِ] افائل [اَ ءِ] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . شتر خرد . (مهذب الاسماء نسخهٔ خطی) . شترجوان (شرح نصاب بنقل غیاث اللغات).

افیلون . [اَ] (اِ) درمنهٔ کوهی . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). اگر خاکستر آنرا با روغن بادام بر موضع ریش بمالند موی بر آرد و آنرا بعربی شیخ خوانند . (آنندراج). (برهان) .مقل . (مؤید) . شیخ جیلی . (فهرست مخزن‌الادویه) .

افیلة. [اَ لَ] (ع اِ)مؤنث افیل. [اَ] (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . ورجوع به افیل شود .

افین . [اَ] (ع اِ) شتر بچه از مادر جدا شده . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). شتربچه . (آنندراج) . || ضعیف رای و عقل ، یا تکلف کننده در مدح خود بچیزی که نداشته باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . ضعیف رای و عقل و همچنین مأفون . (آنندراج) . در مثل گویند : ان الزفین یعطی افن الافین ؛ یعنی درم می‌پوشد سفاهت‌سفیه‌را .(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

افیوس . (۱)[ ][اِ]خامالاتس، اشخیص ، اماس اغریا . (یادداشت بخط - مرحوم‌دهخدا) .ترب‌صحرایی.(ناظم‌الاطباء).

افیون . [اِ] (اِ) مأخوذ از افیون. [اَ] فارسی و بمعنی آن .(ناظم‌الاطباء).

افیون . (۲) [اَ] (اِ) تریاک . (یادداشت بخطمرحوم‌دهخدا) . شیرهٔمنجمد خشخاش که تریاک نیز گویند . این لفظ چنانکه گمان کرده‌اند مأخوذ از یونانی‌نیست بلکه مأخوذ از افینا می‌باشد که در زبان سانسکریت‌بمعنی شیرهٔ خشخاش‌است و آنرا هبیون و هپیون نیز گویند . (ناظم‌الاطباء). تریاک باشدکه بعربی لبن‌الخشخاش گویند . اگر قدری از آن بخود بگیرند زحیر راسود دهد . (برهان) . از یونانی اپیون(۳) مبدل اپس (۴) لاتینی اپیوم (۵) بمعنی مایع . و آن شیرهٔ بستهٔ تخمدانهای نارس خشخاش است . (حاشیهٔ برهان بنقل‌از دائرةالمعارف اسلام) . شیرهٔ مخدر و منوم که از پوست خشخاش‌گیرند ؛ اپیون ، ابیون . هپیون ، تریاک . مخفف آن ، پیون . و آن معرب یونانی اپیون است . (از فرهنگ فارسی - دکتر معین) . همان اپیون است که تعریب آنست (شرفنامهٔ منیری) شیر خشخاش . (منتهی‌الارب) . عصارهٔ خشخاش سیاه‌مصری است و آنرا لبن‌الخشخاش‌گویند . ورجوع به ترجمهٔ صیدنه و اختیارات بدیعی ودزی‌و تحفهٔ حکیم مؤمن‌وتذکرهٔداود ضریرانطاکی ص ۵۳ و قانون ابن‌سینا ص ۱۶۱ و ابیون و اپیون و پیون و تریاک در همین لغت‌نامه شود :

گردان‌گردند پوش میر بمیدان
مست چومستی‌که خورده باشد افیون .
فرخی .

لاله چوجام شراب پارهٔافیون در او
نرگس‌کان دیدکرد از زرترجرعه دان .
خاقانی .

خامهٔ مصریش راست در دهن افیون مصر
فتنه که خیزد از آن بر دهد افیون مصر .
خاقانی .

افیون لب فتنه را چنان ده
کز خواب بامتحان نجنبد .
خاقانی .

عقل‌کل در حسن او مدهوش شد
کزلبش درباده افیون میکند .
عطار .

همه افیون خور مهتاب‌گشته
زپای افتاده مست‌خواب‌گشته .
نظامی .

بهر حرفی‌کز آن منشور برخواند
چو افیون خوردهٔ مخمور درماند.
نظامی .

بریده نسل عدو خنجر تو چون‌کافور
ببرده هوش‌حار (کذا) هیبت تو چوافیون .
تاج مآثر (بنقل شرفنامه) .

آنکه سقمونیاش باید داد
گرش افیون دهی بقای توباد.
اوحدی .

زخم خوب است اگرسخرهٔ مرهم نشود
زهر من‌نیست‌اگر دست‌خوش افیون‌است.
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| کنایه از سیاه‌باشد.(برهان) (آنندراج).

افیون‌خورده . [اَ خُ دَ] (ن مف) کنایه از مسموم و مست :

بهرحرفی‌کز آن منشور بر خواند
چو افیون خورده مخمور درماند.
نظامی .

افیون‌دادن . [اَ دَ] (مص مرکب) تریاک دادن :

در خورقسمت‌درین‌محفل رسدهر خشک وتر
ساقی آرد می بما وشیخ را افیون دهد .
آرزو اکبر آبادی (بنقل ارمغان‌آصفی) .

افیون درشراب ریختن . [اَ دَ - تَ] (مص مرکب) یا افیون در باده کردن ؛ کنایه از پشت دادن شراب تامستی گذاره‌آرد . (آنندراج) .

تا هر که باشد یارتو بیخود شود در کارتو
ای زیر لب‌گفتار تو در باده‌افیون ریخته .
امیر خسرو (بنقل‌آنندراج) .

افیون‌درشراب‌کردن . [اَ دَ کَ - دَ] (مص مرکب)افیون در شراب‌ریختن؛ بیهوش‌گردانیدن و شدن . مشک در شراب کردن ، از پرکار شدن ، از هرکاررفتن ، از دست شدن و رفتن ، از دست بردن و از دست بیرون‌بردن ازهوش بردن . (مجموعهٔ - مترادفات ص ۷۲) .

افیون‌زدن . [اَ زَ دَ] (مص مرکب) افیون خوردن . (آنندراج) .

ین تنگنانه موقع خواب است سربرآر
افیون زده است حارس‌و مست‌است‌پاسبان .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

ازبرای منع انزال‌آنکه افیون میزند. ملافوقی یزدی. (بنقل‌ازآنندراج).

افیون‌کردن . [اَ کَ دَ] (مص - مرکب) افیون ریختن در چیزی :

ساقی اندر قدحم بازمی‌گلگون‌کرد
در می‌کهنهٔ دیرینهٔ ما افیون‌کرد .
حافظ (بنقل ارمغان آصفی).

افیون‌قره‌حصار . [اَ قَ حِ] [اِ خ] معنی آن‌«قلعةالافیون‌السوداء» شهری‌است در اناطولی در۲۸۰ هزارگزی‌ازمیر . ورجوع به ذیل معجم‌البلدان ص۳۴۳ شود.

افیون‌نگر . [اَ گَ] (ص مرکب) . افیون ساز . درست‌کنندهٔ افیون :

اینت افیونگر است وانت شکرگر
هردو‌ببخاك اندرون برابر و مقرون .
ناصرخسرو .

افیونی . [اَ] (اِ منسوب) تریاکی باشدکه‌بافیون‌خوردن‌عادت‌دارد.(آنندراج). تریاکی . منسوب به افیون .(ناظم‌الاطباء) . معتاد باستعمال افیون . (یادداشت بخط - مرحوم دهخدا) .

افیونی‌چیزی‌شدن . [اَ شُ دَ] (مص مرکب) کنایه از عادت‌کردن بچیزی باشدکه برترک آن قادر نباشد . (مؤید) . (برهان) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) :

کرده زخمم پس سرآرزوی مرهم‌را
حیف در دست‌که افیونی‌افسون‌گردد.
ظهوری (بنقل‌آنندراج) .

عمریست که ماصحبتی‌غم شده‌ایم
سرمایهٔ رشک اهل عالم شده‌ایم
باقر،من و غم جدانگردیم زهم
افیونی‌وآشنایی هم شده‌ایم .
باقر کاشی (بنقل (آنندراج) .

این مدعا در بیت زیر بطریق ایهام آمده‌است (آنندراج) .

(۱) Apios . (۲) Opiun . (۳) Oplon. (۴) Opos . (۵) Opium .

ترک افیون را علاجی بهتر از تقلیل نیست
اندک اندک ز آشنایان جهان بیگانه شو .
صائب (بنقل آنندراج) .

افی یالت . (۱) [اِ] (اِخ) یکی از آتنی های طرفدار ایرانی ها که سخت بامقدونیها دشمن بود . وی پسر او ری دم بود که در جنگ ترموپیل بطمع پاداش بنزد خشایارشاه آمد و راهی را که از آن میشد به ترموپیل در آمد نشان دادن و موجب هلاك یونانیهای ترموپیل شد. رجوع به ایران باستان ص ۱۲۷۱ ، ۱۲۷۲ ، ۱۲۷۳ ، ۱۲۷۴ ، ۱۲۷۵ ، ۸۷۰ شود .

اقاء . [اِ] (ع اِ) وقاء ، (منتهی الارب) آنچه بدان چیزی رانگاهدارند. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). سپر. (مهذب الاسماء). || (مص) ناخوش داشتن طعام وشراب را به سبب علتی. (منتهی الارب).

اقائم . [اَ ءِ] (ع اِ) ، اقاویم . جمع الجمع قوم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). قوم. اقوام. اقائم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

اقاءة . [اِ ءَ] (ع مص) بقی آوردن . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقاتة . [اِ تَ] (ع مص) توانا شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) . توانستن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || قوت دادن . (ترجمان القرآن) . (ناظم الاطباء) . (تاج المصادر) (منتهی الارب) . یعنی روزی دادن باندازه .

اقاج اکنی . [اَ اَ کَ] (اِخ) ده جزء دهستان سربند علیابخش سربند شهرستان اراك دارای ۲۷۱ تن سکنه. آب از قنات وچشمه و محصول آن غلات ، بنشن ، پنبه ، انگور ، لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

اقاح . [اَ ح] (ع اِ) ج ِ اقحوان (منتهی الارب). بابونجها. بابونه ها. ریاحین. (مهذب الاسماء). رجوع به اقحوان شود.

اقاحة . [اِ حَ] (ع مص) ریم وزردآب فراهم آمدن در ریش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آهنگ منع نمودن بعد خواستن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقاحی . [اَ وی] (ع اِ) ج ِ اقحوان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به اقحوان شود . || اقاحی الامر ، اول کار ، اوایل کار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقادة . [اِ دَ] (ع مص) قصاص کردن. (تاج المصادربیهقی). کشنده را بازکشتن را کشتن فرمودن کشنده را . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بکشیدن دادن ستورکسی را. (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || فراخ شدن باران. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیش آمدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقادیح . [اَ] (ع اِ) ج ِ قدح. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی تیرتمام ناتراشیده پروپیکان نانهاده وتیرقمار، (منتهی الارب) اقادیح جمع الجمع قدح [ق] است . (از اقرب الموارد). رجوع به قدح و اقدح شود .

اقاذیمیا. [اَ] (اِخ) آکادمی. مکتب فلسفی که توسط افلاطون درباغهای آکادموس تأسیس گردید. رجوع به آکادمی شود.

اقارب. [اَ رِ] (ع اِ) ج ِ قریب || ج ِ اقرب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . نزدیکان وخویشان . (غیاث اللغات). (منتهی الارب). (منتهی الارب) . (آنندراج) . خویشان و برادران وتبارنزدیکتربه نسب ازجانب پدران. (ناظم الاطباء) . خویشان ونزدیکان درنسب خواه ازطرف پدرباشند یامادر. (ناظم الاطباء): فضلهٔ مکارم ایشان بارامل و پیران و اقارب وجیران میرسد. (گلستان سعدی) .
مثل : الاقارب کالعقارب ، نزدیکان چون عقربند [درگزندگی] ازماست که برماست .

اقارع . [اَ رِ] (ع اِ) مردمان سخت و درشت وقوی. (ناظم الاطباء).

اقارون . [اَ] (اِ یونانی و رومی) لغتی است یونانی و بعضی گویند رومی است و آن دوایی است که بفارسی اگرو بعربی عودالوج خوانند وسطبرو گره دار وسفید باشد ، قوت باه دهد. (برهان). (آنندراج). ریشه ایست معطر ومحرك، آنرا بفارسی اگر[اَ گَ] وبعربی وج [وَج] گویند. (ناظم الاطباء).

اقازل. [اَ زِ] (ع اِ) ج ِ اقزل (منتهی الارب). رجوع به اقزل شود.

اقاسم . [اَ سِ] (ع اِ) ج ِ قسم بکسر بمعنی بهره ونصیب . (آنندراج). رجوع به قسم شود. || ج ِ اقسومة. (ناظم الاطباء). رجوع به اقسومة شود.

اقاسیم . [اَ] (ع اِ) جج ِ قسم (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قسم. اقسام. اقسماء اقاسیم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قسم شود. || ج ِ اقسومة. (منتهی الارب). رجوع به اقسومة شود. || بهره ها وحصه های مقسوم میان بندگان. (منتهی الارب).

اقاصر. [اَ صِ] (ع ص) ج ِ اقصر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی کوتاه و مردخشك گردن. (آنندراج). رجوع به اقصر شود.

اقاصی. [اَ] (ع اِ) ج ِ اقصی (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). دورتران. (غیاث اللغات). (آنندراج). درتداول آخرومنتهاالیه وجای دور. (ناظم الاطباء) : ومتعلقان او از حضرت دراقاصی وادانی شرق وغرب . . . (جوینی) . بقلعهٔ دراقاصی ولایت خویش التجاساختند. (ترجمهٔ یمینی) . رجوع به اقصی شود .

اقاصیص . [اَ] (ع اِ) جمع قصه . (اقرب الموارد) :
حجاج بن یوسف را با لشکرانبوه و ساخته بمکه فرستاد چنانکه آن اقاصیص بشرح در تواریخ مذکوراست . (تاریخ بیهقی) .
رجوع به قصة شود.

اقاضة . [اِ ضَ] (ع مص) شکافتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقاط. [اِ] (ع ص) ج ِ وقیط. (منتهی الارب). بمعنی مردگران جسم کسل مند ازبیخوابی شب. (منتهی الارب) . رجوع به وقیط شود . || ج ِ وقط [وَ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی گودرزمین درشت یاگوکه آب گردآید درآن . (منتهی الارب). رجوع به وقط شود.

اقاطع . [اَ طِ] (ع اِ) ج ِ قطیع . (منتهی الارب). گله های گوسفندان وستوران و رمهٔ گاوان. (آنندراج). || جمیع آنچه ازدرخت بریده شود و زود آتش گیرد . (آنندراج) . رجوع به قطیع شود. || ج ِ اقطع. (ناظم الاطباء). رجوع به اقطع شود.

اقاطیع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قطیع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقاقیا. [اَ] (اِ) مأخوذ ازیونانی،عصارهٔ خاری است که پوست را بدان دباغت کنند و آن صلب و سیاه رنگ میباشد وبعضی گویند صمغ خارمغیلان است ، اگربخودبر گیرندقطع خون رفتن کند. (آنندراج). (برهان). عصارهٔ قرظ «سنط» ، آنرا خشك كنند وقرص از آن سازند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . (قانون بوعلی سینا مقالهٔ ثانیه ازکتاب ثانی ص ۱۵۶). صمغ قرظ . (الابنیه عن حقایق الادویه) . و رجوع به ترجمهٔ صیدنه شود .
دوقسم عصیرمنجمد رابنام اقاقیا مینامند یکی اقاقیای صادق که اقاقیای مصری نیزگویند و عبارتست از عصارهٔ علافهای سبزمیوهٔ مغیلان وبشکل قطعاتی است که تقریباً از ۲۰ تا ۳۰ مثقال وزن هریك ازآنهامیباشدوسیاه رنگ وطعمشان عفص است ودیگری اقاقیای کاذب که ازعصیر بعضی میوه ها مانندآلوچه وبرخی دیگرمیوه های طایفهٔ روزاسه درست مینمایند و رنگ این قسم سرخ قهوه ای ومزهٔ آن مانندمزهٔ آلوی نارس است و درفرنگ بخصوص درآلمان این قسم اقاقیارا میسازند واکنون درتهران یك نوع درختی که دارای گلهای خوشهٔ سفیدی است و ازهمان طایفهٔ مغیلان است باسم درخت اقاقیا موسوم مینمایند . (ناظم الاطباء).
قرظ ، بار درخت سنط که ازعصارهٔ آن اقاقیا برآید. (منتهی الارب).
و رجوع به تحفهٔ حکیم مؤمن وترجمهٔ صیدنه شود.

(۱) Ophialses .

— اقاقیای پیچ ، اقاقیای بنفش. (یادداشت مؤلف). (۱)
— اقاقیای زرد ، اقاقی زرد(۲) (یادداشت مؤلف).
— اقاقیای سرخ (۳)
— اقاقیای هندی عصارهٔ که از اقاقیا گرفته میشود وآنرا بندرت وکم یابی مثل زنند. (یادداشت مولف).

اقالت . [اِ لَ] (ع مص) برانداختن بیع (ناظم الاطباء). فسخ کردن . اقالة. مأخوذ از قیل ، فسخ بیع نمودن وبر انداختن بیع. (آنندراج) (غیاث اللغات):

مارا دگر معامله باهیچکس نماند
بیعی که بی حضورتو کردیم اقالت است.
سعدی .

|| گذاشتن گناه ودور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء). (آنندراج).
رکن الدین واسطه شدتاجرایم آن قوم راباقالت مقابل فرمود. (جوینی).
عثرت سخن را اقالت نیست. (مقامات حمیدی).
رجوع به اقالة شود .

اقالة . [اِ لَ] (ع مص). درنیمروز آب خورانیدن شتران را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) . || بیع را فسخ کردن یعنی بعد از فروختن چیزی خریدار و فروشنده برضای یکدیگراز ارادهٔ بیع درگذرند. (غیاث اللغات). برانداختن بیع. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقاله درلغت اسقاط و رفع است و دراصطلاح شرع رفع بیع سابق است گویند از قول مشتق است وهمزه برای ازالهٔ است چون اشکیت و معنی آن ازالهٔ قول سابق است وآن با دولفظ ثابت میشود یکی ماضی دیگرمستقبل چنانکه یکی گوید اقلنی دیگری گویداقلت. (از کشاف اصطلاحات الفنون) .

ترکیبات :
— اقاله خواستن، برانداختن بیع وفسخ بیع راخواستن ازبایع ومشتری. (ازناظم الاطباء).
— اقاله کردن، برانداختن وردکردن بیع وفسخ نمودن آن. (ناظم الاطباء) . || گذاشتن گناه ودور کردن لغزش را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). ازگناه درگذشتن. (غیاث اللغات). || بربستن برکس سخنی که او نگفته . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). || موقوف کردن اراده . (غیاث اللغات بنقل ازمنتخب وشرح مقامات حریری) .

اقالید . [اَ] (اِ معرب) جِ اقلید. رجوع به اقلید شود.

اقالیم. [اَ] (ع اِ) جِ اقلیم. (ناظم الاطباء):

کلید گنج اقالیم در خزینهٔ اوست
کسی بقوت بازوی خویش نگشاده است.
سعدی .

— اقالیم سبعه، هفت کشور وآن هفت حصه ازربع مسکون است قدمازمین را به هفت بخش کرده وهریک را اقلیمی خوانده وهراقلیمی منسوب به ستارهٔ است هند بزحل وچین بمشتری وترک بمریخ و خراسان بشمس وماوراءالنهر بزهره و روم به عطارد وبلخ به قمر(مؤید الفضلاء) رجوع به اقلیم شود.

اقامات . [اِ] (ع اِ) جِ اقامة. (ازاقرب الموارد) :

بابواب تشریفات و انواع انزال و اقامات او را واتباع اورا مراعات تمام فرمود. (ترجمهٔ یمینی).
رجوع به اقامة شود.

اقامت . [اِ مَ] (ع مص) ضیافت شخصی کهازجای وارد شود وبالفظ فرستادن استعمال نمایند . (آنندراج).

— اقامت کردن :
بردرمیکده یک ماه اقامت کردم
اتفاقاً رمضان بود ، نمیدانستم .
محمد سعیداشرف (بنقل آنندراج).

— اقامت فرستادن:
شب از مهتاب بالش باج میداد
بهرمنزل اقامت میفرستاد.
اشرف (بنقل آنندراج).

چون آمدم بدهرفرستاد آسمان
صدگونه رنج وغصه برسم اقامتم.
شفایی (آنندراج).

|| اقامة ؛ بپاداشتن:
. . . مادرخدمت تخت واقامت رسم عبودیت قائم مقام پدریم. (ترجمهٔ یمینی).

|| سکونت کردن : سکون وآرامش وتوقف ودرنگی وسکونت وجای باش ومسکن ومنزل. (ناظم الاطباء):

لیک تبریزبه اقامت را
که صدف قطره رابهین مقراست.
خاقانی.

چشم مسافر که برجمال توافتد
عزم رحیلش بدل شود، باقامت.
سعدی .

ایام اقامت باقامت شرایط فضیلت و احسان شامل و . . . قیام مینمود. (ترجمهٔ محاسن اصبهان).رجوع به اقامة شود.

— اقامت کردن،درنگ کردن. (ناظم الاطباء). متوقف شدن . (ناظم الاطباء) . آرام گرفتن و بجای ماندن. (ناظم الاطباء). مقیم شدن. سکنی گزیدن . مسکن کردن:

میزان غربت از زروگوهر لبالب است
درپلهٔ وطن چه اقامت کند کسی .
صائب .

— اقامتگاه ، مقام ومقر. قرارگاه . جای اقامت کردن وسکنی گزیدن.

— محل اقامت ، جای باش ومحل سکونت ومنزل. (ناظم الاطباء).

— مدت اقامت ، مدت توقف و درنگی . (ناظم الاطباء) . || (حامص) برداشتگی . (ناظم الاطباء). || بپاکردگی . ||افراختگی. (ناظم الاطباء). رجوع به اقامة شود .

اقامة . [اِ مَ] (ع مص) آرام کردن درجایی . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) . اقام بالمکان اقامة ، آرام کرد درآن جای . (منتهی الارب) . مقام کردن . مقیم شدن ، ماندن درجای. (غیاث اللغات). || دوام ورزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || پیوسته بر پای داشتن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). یقیمون الصلوة ای یواظبون علیها. (منتهی الارب).

— اقامهٔ حدود کردن ، حدود را بپاداشتن. (ناظم الاطباء). || برخیزاییدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقام فلاناً و این ضد اجلسه است. (منتهی الارب). || راست کردن کجی چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

|| (اصطلاح نجومی وهیوی) عبارتست از متوقف بودن ستاره درجایی از فلک البروج بدون جنبش و حرکت بطوریکه یک ستاره چند روز در موضع واحدی از فلک البروج متوقف گردد و استقامت حرکت ستاره است بسوی توالی و درکفایة التعلیم آمده که چون کوکب بآخررجعت یا استقامت رسد درحد اقامت افتد وحداقامت رارباط کوکب خوانند. وقفهٔ کواکب باشد بچشم بیننده پیش ازرجوع وپیش از استقامت.
(مفاتیح العلوم) .

برای تفصیل این مطلب رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون وشروح ملخص وتصنیفات عبدالعلی بیرجندی شود .

||(اصطلاح فقهی). اعلام آغاز کردن نمازاست که اقامه دراصل مصدراست که اذان دوم را شرعاً بآن نام نامیده اندالفاظ اقامه همان الفاظ اذان است جز آنکه دوتکبیر بجای چهارتکبیر گویند ودوبار «قدقامت الصلوة» پس از «حی علی الصلوة وحی علی الفلاح »گفته شود ولااله الاالله را یکبار گویند. رجوع به ذخیرة العباد آیت الله فیض شود .

||قیام نمودن. (غیاث اللغات). ||قائم کردن. (غیاث اللغات).

اقانیم. [اَ] (ا سریانی) جِ اقنوم. (ناظم الاطباء). واقنوم کلمهٔ سریانی است(٤) بمعنی شخص واصل. (یادداشت مؤلف).

— اقانیم ثلاث ، اب وابن و روح القدس.

اقاوز . [اَ وِ] (ع اِ) جِ قوز[قَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به قوزشود.

اقاوم . [اَ وِ] (ع اِ) جمِ قوم[قَ] بمعنی گروه مردان و زنان معاً یا بخصوص

(۱) Glicine (۲) Cytixe. (۳) Robiner rose. (٤) Hypostase .

گروه مردان. (آنندراج) . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). قوم. اقوام. اقاوم.

اقاویز. [اَ] (ع اِ) جِ قوز [قَ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). رجوع به قوزشود.

اقاویل . [اَ] (ع اِ) جِ اقوال. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ججِ قول. (ترجمان القرآن). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) :
واقاویل انصاف ازاباطیل‌خلاف صیانت کنی. (سندبادنامه).
او را بمواعید زور واقاویل غرور بفریبت . (ترجمهٔ‌یمینی).

اقاویم . [اَ] (ع اِ) ججِ قوم. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). قوم. اقوام. اقاویم. (منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد). رجوع به قوم واقوام شود.

اقب . [اَ قَ ب ب] (ع ص) باریک و لاغرمیان. (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ناظم‌الاطباء). ج. قب [قُ ب ب] گویند: خیل قب ای ضوامر. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). باریک میان. (المصادر زوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). (مهذب‌الاسماء).

اقباح . [اِ] (ع مص) زشت آوردن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ||زشت یافتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقبار. [اِ] (ع مص) گورساختن کسی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گورساختن برای کسی.(ناظم‌الاطباء). ||بگور کردن فرمودن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء). ||کشته رابقوم اودادن تادفن کنند. (منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || بگور سپردن. درگورکردن . (ترجمان‌القران) . (تاج‌المصادربیهقی). || ازاهل‌دفن‌گردانیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

اقباس . [اِ] (ع مص) زیرک و دانا گردانیدن. (منتهی‌لارب). (آنندراج). علم آموزانیدن کسی را. (آنندراج) . || زیرک ودانا گردیدن.(منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). ||آگاهانیدن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء)، (آنندراج). || آتش دادن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) . || آتش جهت کسی جستن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || فایده دادن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقباض . [اِ] (ع مص) قبضه ساختن شمشیر وجزآن‌را.(منتهی‌الارب).(آنندراج). (ناظم‌الاطباء). شمشیروکارد را دسته کردن. (تاج‌المصادربیهقی) . (مجمل‌اللغة). || در تداول داد و ستد ، قبض درمعاملات.(ناظم‌الاطباء).

— قبض واقباض‌کردن ، قبض‌دادن وقبض گرفتن. (ناظم‌الاطباء).

اقباط . [اَ] (ع اِ) ، جِ قبط [قِ] گروهی از نصاری ساکن مصر . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به قبط شود .

اقبال . [اِ] (ع‌مص) روی بچیزی‌آوردن (ترجمان‌القرآن). پیش‌آمدن و روی‌آوردن بهرچیزی . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . نقیض ادبار . (ناظم‌الاطباء) .

— اقبال‌کردن، روی‌آوردن ، متوجه‌شدن. (ناظم‌الاطباء) : برآنچه ستودهٔ‌عقل وپسندیدهٔ طبع است اقبال‌کنم. (کلیله و دمنه) .

||دوال ساختن نعل را. (منتهی‌الارب). قبال کردن نعلین را. (تاج‌المصادربیهقی).
||پیش‌آمدن‌شب.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).
||کج‌گردیدن چشم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). کج چشم شدن چنانکه‌گویی به بینی خود نگاه میکند . (المصادر) . || اقبل گردانیدن‌کسی را . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || خردمند و داناشدن سپس نادانی وگولی . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).
||چسبیدن‌بچیزی‌وملازم‌شدن‌آن.(منتهی‌الارب (ناظم‌الاطباء). || آغازکردن‌کاری‌را.(منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). || چیزی پیش‌کسی داشتن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). ||ضمان‌کسی قبول‌کردن.(آنندراج) ||سعادتمند شدن . (آنندراج). || روی‌کسی بچیزی‌گرداندن. (آنندراج). || روی‌آوردن دولت بسوی‌کسی. (غیاث‌اللغات). درتداول فارسی زبانان ، دولت وقوت طالع واین‌گویا ازمعنی سعادتمند شدن اخذ شده باشد وبلند از صفات اوست وبصلهٔ با واز هردو مستعمل . (آنندراج). خوشبختی. (یادداشت مؤلف). در تداول فارسی بهره مندی ونیک بختی و برومندی ونیک‌اختری وخوشنودی وپذیرائی وشهرت ونیکنامی . (ناظم‌الاطباء). برکت . (ناظم‌الاطباء). سعادت. (ناظم‌الاطباء):

هرآنکسی‌که نباشد باخترش اقبال
بود همه هنر او بخلق نامقبول
شجاعتش‌همه دیوانگی‌فصاحت‌حشو
سخاگزاف‌وکریمی فساد وفضل‌فضول.
ابوالعباس.

امروز باقبال توای میرخراسان
هم‌نعمت وهم‌روی‌نکودارم وسناد .
رودکی.

مخرام ومشوخرم از اقبال زمانه
زیراکه نشدوقف تواین‌مرکزغبرا.
ناصرخسرو.

ازگوشهٔ چار بالش تو
اقبال بسالیان نجنبد .
خاقانی.

هرزمان این شاهباز ملک را
ساعد اقبال مأوا دیده‌ام .
خاقانی.

گرش حظ واقبال بودی و بهر
زمانه نراندش زشهری بشهر.
سعدی .

چون همایم سایهٔ برسرفکن
تادراقبالت شوم نیک‌اختری.
سعدی .

مرادش با سعادت رهسپر باد
زنوهرروزش اقبالی دگرباد.
نظامی .

باقبالش دل استقبال دارد
چوهست‌اقبال‌کاراقبال دارد.
نظامی.

هین غذای دل بده ازهمدلی
روبجو اقبال را ازمقبلی .
مولوی.

زاقبال غمت زینگونه شادم
که هیچ‌ازشادی‌کس‌نیست‌یادم.
میرخسرو.(آنندراج).

بوسه‌هابردست خودداده‌است معمارازل
تا باقبال بلندآن طاق ابروبسته است .
صائب.

— اقبال‌داشتن ، پیش‌آمدگی درکارهاداشتن وخداوند بخت و طالع نیک بودن . (ناظم‌الاطباء).

|| (نجومی) اقبال دراصطلاح نجومی بودن کوکب‌است‌دریکی‌ازاوتاد اربعه. (یادداشت مؤلف). رجوع به اوتاد اربعه شود. بودن ستاره‌است دروتدومقابل‌آن ادباراست. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

اقبال . [اِ] (اِخ) از بلوکات قزوین درراه‌قزوین‌زنجان‌وجمعیت‌آن‌بابلوک‌بشاریات ۱۰۰۰۰ تن . عدهٔ قرای هردو بلوک۹۷ .

اقبالا. [اِ لَن] (ا قید)بطوراقبال.(ناظم‌الاطباء).

اقبال‌مند . [اِ مَ] (ص مرکب) صاحب اقبال. (ناظم‌الاطباء). بختیار.

اقباله . [اِ لَ] (اِ) آن قسمت ازگوش که بطرف رأس واقع است . (ناظم‌الاطباء). || پارچهٔ‌حریری‌که درگوش‌گوسپند کنند. (ناظم‌الاطباء).

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده جزءدهستان افشاریه ساوجبلاغ بخش کرج شهرستان‌تهران دارای ۱۱۸ تن سکنه . آب ازقنات محصول بن‌شن ، چغندرقند ، لبنیات ، شغل زراعت، گله‌داری . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اقبالیه. [اِ یَ] (اِخ) ده جزء دهستان بهنام وسط بخش ورامین شهرستان تهران . دارای ۱۳۸ تن سکنه. آب ازقنات. محصول غلات ، چغندرقند ، شغل اهالی زراعت . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

اقبالیه . [اِ یَ] (اِخ) ده ازدهستان احمدآباد بخش فریمان‌شهرستان مشهد. دارای ۱۰۰ تن سکنه. آب ازقنات. محصول غلات راه مالرو . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اقبالیه . [اِ یَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان تخت جلگه بخش قدیشه شهرستان نیشابور . واقع در ۲ هزار گزی شمال شوسه‌عمومی‌نیشابور به‌سبزوار. دارای ۱۸۸ تن‌سکنه. آب ازقنات . محصول غلات ، پنبه ،بن‌شن. شغل زراعت. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

اقبان . [اِ] (ع مص) شکست‌خوردن از دشمن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || شتابی‌کردن دردویدن بی‌ترس‌وبیم. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقبئنان . [اِ بِ] (ع مص) ترنجیدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ترنجیدن‌یعنی سخت درهم‌کشیده وکوفته شدن. (آنندراج) انقباض. (اقرب‌الموارد). || سپس ماندن و غایب شدن. (ناظم‌الاطباء).

اقبح. [اَ بَ] (ع ن تف) قبیح‌تر. زشت تر. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد).

اقبس. [اَ بَ] (ع ن تف) آنکه سرشرم اوقبل‌ازختنه بیرون‌آمده باشد. (منتهی‌الارب). آنکه چون مختونی زاده باشد . آنکه سرنرهٔ او قبل از ختنه بیرون آمده باشد . (ناظم‌الاطباء).

اقبص . [اَ بَ] (ع ن تف) بزرگ‌سر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) درازسریاگرد سر. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || آنکه ازپیش پابرموضع پاشنه خاك پاشد در رفتار. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). ج. قبص[قُ] (ناظم‌الاطباء).

اقبل . [اَ بَ] (ع ص) کج چشم چنانکه گویی به سوی بینی‌خود مینگرد. کج چشم چندانکه‌گویی به‌بینی خود نگاه‌میکند. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). ذوالقبل[قَ بَ] آنکه چشمش درپیش‌گردد. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) . (مهذب‌الاسماء). ج. قبل [قُ] . (مهذب‌الاسماء) || گوسپندی‌که سرونس برروی خمیده باشد. (ناظم‌الاطباء).

اقبیل . [اِ] (اِ) امالهٔ اقبال‌که همین‌معنی اقبال‌دارد. (آنندراج). (غیاث‌اللغات). (ناظم‌الاطباء) :

کنونم که در پنجه اقبیل نیست
نمد پیش تیرم کم ازبیل نیست.
سعدی. (بنقل براهین‌العجم).

اقبیلال . [اِ] (ع مص) اقبلال ، کج چشم شدن. اقبل‌گردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).

اقبیة. [اَ یَ] (ع اِ) ج. قباء . (منتهی‌الارب). (دهار). (ناظم‌الاطباء) :

شدگونه‌گونه‌تاك‌رز چون‌پیش‌بندرنگ‌رز
اکنونت بایدخزوبزگردآوری‌واقبیه(۱)
منوچهری.

اقت . [اَ] (ع مص) معین‌کردن وقت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). تأقیت. (منتهی‌الارب). وفعل آن ازباب نصراست.(منتهی‌الارب). || (اِ) لغتی‌است در وقت.(ناظم‌الاطباء).

اقتاب . [اَ] (ع اِ) ج. قتب [قَ] (منتهی‌الارب). || پالان و پالان‌خرد. رجوع به قتب شود.

اقتاب .[اِ] (ع مص) برپشت شترقتب نهادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). پالان‌براشترنهادن (المصادرزوزنی) پالان برشتربستن . (تاج المصادر بیهقی) . ||سوگند غلیظ‌ودرشت‌خوردن.(منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتاچی . [اَ](اِ ترکی) چابک‌سوار. (ناظم‌الاطباء)

اقتاد . [اَ] (ع اِ) ج. قتاد وآن‌درختی است سخت خارناك. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) || ج. قتد [قَ تَ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بمعنی چوب پالان.(آنندراج) (منتهی‌الارب). رجوع به قتاد و قتد شود .

اقتار. [اَ] (ع اِ) ج. قتر [قُ تُ] . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) بمعنی کرانه و جانب . (آنندراج). (منتهی‌الارب). || ج. قتر [قَ]. (ناظم‌الاطباء).رجوع به قترشود.

اقتار . [اِ] (ع مص) نفقه را برعیال تنگ کردن. (ترجمان‌القرآن).(منتهی‌الارب) نفقه تنگ داشتن. (تاج‌المصادر) . (ناظم‌الاطباء). || درکازه درآمدن صیاد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || لازم گرفتن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) ||نیازمند شدن مرد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). درویش‌شدن (تاج‌المصادر).(ترجمان‌القرآن) ||بخورکردن زن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). خوشبوی کردن بعود. (تاج‌المصادر بیهقی).

اقتال . [اَ] (ع اِ) ج. قتل [قِ] رجوع به قتل شود .

اقتال . [اِ] (ع مص) فراکشتن‌آمدن. (تاج‌المصادربیهقی). باکشتن (بکشتن)دادن. (المصادرزوزنی) . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). || بقتلگاه فرستادن.(منتهی‌الارب) به قتلگاه‌بردن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتان . [اِ] (ع مص) اندك طعام یابی طعام شدن . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج). || کشتن‌کنه را.(منتهی‌الارب). (آنندراج).(ناظم‌الاطباء). || لاغرشدن‌جسم. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتباء . [اِ تِ] (ع مص) آراستن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || آماده‌کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || قباپوشیدن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقتباب . [اِ بِ] (ع مص) دست‌کسی رابریدن.(تاج‌المصادربیهقی) . بریدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتباس. [اِ تِ] (ع مص) فراگرفتن آتش. (تاج‌المصادربیهقی). آتش‌گرفتن چرا که مصدراست مأخوذ ازمادهٔ قبس که‌بفتحتین بمعنی آتش پاره‌است . (آنندراج). (غیاث‌اللغات) . گرفتن آتش. (ترجمان‌القرآن) . || نورگرفتن . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . گرفتن روشنائی . (ترجمان علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل) :

برضمیرخورشید اقتباس سخن‌شناس... مخفی نخواهد بود.
(حبیب‌السیر).

|| فراگرفتن علم. (تاج‌المصادربیهقی). دانش گرفتن. (ناظم‌الاطباء). گرفتن علم. (ترجمان القرآن). علم‌آموختن ازکسی. (آنندراج). || دانش دادن.(ناظم‌الاطباء) || فایده گرفتن. (ناظم‌الاطباء). || فایده دادن.(ناظم‌الاطباء). || (اصطلاح بدیع) اندکی ازقرآن یاحدیث در عبارت خودآوردن بی‌اشارت. (غیاث‌اللغات بنقل‌ازکنزاللغات). (آنندراج). وجایزاست تغییرآن‌برای‌وزن شعریاامری‌دیگر. (آنندراج). اقتباس آنستکه نثریانظم متضمن گردد چیزی ازقرآن یاحدیث را چون :

وان تبدلت بنا غیرنا
فحسبناالله ونعم‌الوکیل.
(تعریفات).

ایام،خط بگردرخ‌دلستان‌کشید
لم تفلحوا بناصیةانس‌وجان رسید.
خاقانی (بنقل‌آنندراج).

نقد عمرزاهدان درتوبه‌ازمی‌شدتلف
قل لهم‌ان تنتهوایغفرلهم ماقدسلف.
خاقانی. (آنندراج).

در این بیت ، الذین کفرواراباه لفظ لهم بدل کرده است.
(آنندراج).

(۱) اوعیه (ن)

— اقتباس کردن ، از کسی فایده و دانش گرفتن. و پیروی او در دانش وعلم کردن . (ناظم‌الاطباء).

اقتباع . [اِ تِ] (ع مص) دهان مشک یاتوشه دادن بدرون نوردیدن وآب‌نوشیدن. دهان مشک وتوشه‌دادن بدرون‌نوردیده‌بدهان آب‌خوردن یاگوشه‌اش دردهان‌کرده‌نوشیدن. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). (آنندراج).

اقتبال . [اِ تِ] (ع مص) . از سرنو کردن کاری‌را. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || به بدیهه گفتن سخن را. ارتجال . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتتاب . [اِ تِ] (ع مص) برپشت شترقتب نهادن. (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد بنقل از صحاح).

اقتتات. [اِ تِ](ع مص) ازبیخ برکندن چیزی را. (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || روغن در گل‌پروردن‌یابروغنهای‌خوش‌بوی‌دیگرآمیختن. (منتهی‌الارب). روغن با روغنهای گل پرورد آمیختن.

اقتتال . [اِ تِ] (ع مص) کشتهٔ عشق‌یا جن‌گردیدن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). وفعل‌آن مجهول بکار رود. (منتهی‌الارب). کشتن عشق و یاپری‌کسی‌را . (تاج‌المصادر بیهقی) . (آنندراج) . || کارزار کردن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . تقاتل . (المصادرزوزنی). بایکدیگر کارزار کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). باهم کارزار کردن. (آنندراج).

اقتثاث . [اِ تِ] (ع مص) برکندن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتثاد . [اِ تِ](ع مص) خیاربادرنگ درودن. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). خیار بادرنگ‌بریدن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتثار. [اِ تِ] (ع مص) رخت خانه ساختن چیزی را؛ اقتثرت‌الشیء اقتثاراً‌رخت خانه‌ساختم‌آن چیزرا. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اقتثام. [اِ تِ](ع مص) ازبیخ برکندن. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ||مال بسیار گرفتن وتمامهٔ آنرا بردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).||فراهم‌آوردن.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتحاء . [اِ تِ] (ع مص) مال‌گرفتن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء).

اقتحاش . [اِ تِ](ع مص) بازکاویدن تاچیزی رابدانی. (منتهی‌الارب). بازکاویدن. (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).

اقتحاف . [اِ تِ] (ع مص) خوردن تمامهٔ آنچه درکاسه باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء): نیک آشامیدن. (تاج‌المصادربیهقی). سخت‌آشامیدن. || بردن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء).

اقتحام . [اِ تِ] (ع مص) بعنف در کاری‌شدن. (ترجمان‌القرآن). (تاج‌المصادر بیهقی). بی‌اندیشه درکاری درآمدن. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب). (آنندراج):فرمود که‌ای غافلان ورای این ترکان قومی‌اند در انتقام واقتحام لجوج (جوینی) .

نه درطریقهٔ رندی حریص باید بود
نه درصلاح و ورع اقتحام باید کرد.
قاآنی.

|| بسختی در افتادن . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) .(آنندراج).
|| خرد وخوارشمردن کسی را. (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . حقیرداشتن . (تاج‌المصادربیهقی).(المصادر). || فروشدن ستاره . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). || بناگاه درآمدن بجایی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).||برنانه برجستن‌گشن بی‌آنکه رهاکنند اورا.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || ستم کردن. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).

اقتد . [اَ تُ دّ] (ع اِ) جِ قتاد . [قَ] (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌قتاد شود .

اقتدا . [اِ تِ] (مص) تقلید ومتابعت و پیروی. (ناظم‌الاطباء). پیروی کردن. رجوع به اقتداء شود. (ناظم‌الاطباء) .
— اقتدا داشتن، اقتدا کردن.
— اقتدا کردن: پشت سرامام‌جماعت‌بجماعت نمازگزاردن .
— || پیروی کردن :

هرکس سرفقرعرش ساکرد
برشاه محمد اقتدا کرد .
واله (آنندراج).

جست قضاداوری ازپی‌کارجهان
عقل‌بدو اقتدا کرد که‌این کاراوست.
سلمان ساوجی. (آنندراج).

وانگه که بعشق اقتدا کردیم
درعالم عشق مقتدا گشتیم .
عطار.

رجوع به اقتداء شود.

اقتداء . [اِ تِ] (ع مص) برپی کسی رفتن. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی). || پس‌امام نمازکردن . (آنندراج) . || پی‌بردن بکسی (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (المصادر-زوزنی). پیروی کردن. (غیاث‌اللغات). تأسی || (حامص) پیروی.تقلید ومتابعت . (ناظم‌الاطباء). أسوة . رجوع به اقتداشود.

اقتداح . [اِ تِ] (ع مص) شوربا بکفگیر برگرفتن . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (اقرب‌الموارد).
|| اندیشیدن کاری را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد).
|| بچخماق زدن آتش زنه تا آتش دهد . (ناظم‌الاطباء). (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد).

اقتداد . [اِ تِ] (ع مص) ازبن‌بریدن (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ناظم‌الاطباء). (اقرب‌الموارد). || بدرازا شکافتن.(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء). || نیکواندیشیدن‌کار وجدا و ممتازکردن آن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

اقتدار . [اِ تِ] (ع مص) در دیگ پختن‌چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (المصادرزوزنی). (تاج‌المصادر) . (ناظم‌الاطباء). || تواناشدن . (المصادرزوزنی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن جرجانی) . (آنندراج) . توانستن (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء) .
|| (حامص)قدرت وتوانایی. (ناظم‌الاطباء) . قوت و زور. (ناظم‌الاطباء):

از او اقتدارمعالی فزون‌گشت
وزو روزگارمکارم نکوشد .
خاقانی.

غیرتم هست و اقتدارم نیست
که بپوشم زچشم اغیارت .
خاقانی.

|| عزت و جاه و جلال . (ناظم‌الاطباء) .
|| (ص) توانا.(ناظم‌الاطباء) . قادروقوی. (ناظم‌الاطباء) .
— گردون اقتدار ، آنکه مانندگردون‌قادرو توانا باشد. (ناظم‌الاطباء).
|| (اصطلاح معانی و بیان). اقتدار نزد بلغا آنستکه سخنگومعنی واحد راپچندین صورت ایرادکند تاتوانائی‌ونیروی‌خودرا درسخنرانی و ترکیب الفاظ و ریختن الفاظ در قالبهای معانی واغراض بنمایاند چنانچه نوبتی بلفظ استعاره وگاهی بصورت ارداف و زمانی در مخرج ایجاز و وقتی در قالب حقیقت بیان کند.
(ازکشاف اصطلاحات‌الفنون بنقل ازالاتقان فی علوم‌القرآن).

اقتذاء . [اِ تِ] (ع مص) نگریستن و چشم پوشیدن مرغ . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء).

اقتر . [اَ تَ](ع ص) مرد تنگ کننده نفقه برعیال. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). مرد تنگ‌گیرندهٔ نفقه برعیال . (از اقرب‌الموارد).

اقتراء . [اِ تِ] (ع مص) میزبانی کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .
|| نیکویی کردن بامهمان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(ناظم‌الاطباء).|| مهمانی‌خواستن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (ناظم‌الاطباء).
|| درپی بلادرفتن وطلب کردن برفتن‌ازشهری بشهری . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).||خواندن‌قرآن‌را.(ناظم‌الاطباء).
|| پیروی کردن کسی را . (ناظم‌الاطباء).

اقتراب . [اِ تِ] (ع مص) نزدیک شدن. (ترجمان القرآن جرجانی) . همدیگر نزدیک شدن . (منتهی الارب). (آنندراج). بهمدیگر نزدیک شدن. (ناظم الاطباء). نزدیک آمدن. (غیاث اللغات بنقل از لطائف) . قرب (المصادرزوزنی):

اقتربت الساعة وانشق القمر .
(قرآن آیهٔ یکم ازسورهٔ قمر).

اقتراح . [اِ تِ] (ع مص) درخواستن. (ترجمان القرآن ترتیب عادل بن علی). سئوال کردن. (غیاث اللغات).

— اقتراح کردن ، درخواستن ، طلبیدن :

ادب را برسمش کنند اقتراح
خرد را برایش کنند امتحان.
عنصری .

ازبهربزرگ زادگی تو که دست تنگ شده‌ای
وبرما اقتراحی کنی ترا حقی گزاریم.
(تاریخ بیهقی).

ازوعقل درفضل کرد اقتراحی
وزوبخت درجود کرد امتحانی.
معزی .

|| بتحکم ازکسی چیزی راخواستن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). خواستن چیزی بی تأمل وفکر. (آنندراج). || دروقت وبی اندیشه گفتن وازخود برآوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). بی اندیشه سخن گفتن. (آنندراج). || نوپیداکردن چیزی رابی آنکه آنرا ازکسی شنیده باشند . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || برگزیدن چیزی را و اختیارکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || سوارشدن شتری راکه هنوز بروی سوارنشده باشند. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || در جای بی آب چاه کندن. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || تمام دندان شدن ستور. (منتهی الارب) .

اقتراحات . [اِ تِ] (ع مص) جِ اقتراح :

روزی سخت خوش بپایان آمد که بسیارمذاکره رفت درادب وسماع واقتراحات ومستان بازگشتیم.
(تاریخ بیهقی).

رجوع به اقتراح شود.

اقترار. [اِ تِ] (ع مص) آرام گرفتن (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || جای گرفتن آب گشن در زهدان ماده. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || سیرشدن ستور. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || فربه شدن ستور وبنهایت رسیدن فربهی. (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || نانخورش ساختن ازقراره. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). || گرفتن قراره ازبن دیگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || بآب خنک غسل آوردن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || جستن باقی ماندهٔ علف دربطن وادی. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتراش . [اِ تِ] (ع مص) باهم به نیزه کارزارکردن . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء) . || کسب کردن . (اقرب الموارد) . || سعایت کردن نسبت بکسی و بدی نمودن . (ازاقرب الموارد) .

اقتراض . [اِ تِ] (ع مص) وام گرفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). قرض گرفتن قرض ستاندن. وام ستدن. (تاج المصادربیهقی). وام بستدن. (المصادرزوزنی). || غیبت کسی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقتراع . [اِ تِ] (ع مص) بایکدیگر قرعه زدن. (المصادرزوزنی). (تاج المصادربیهقی). قرعه زدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). پشک انداختن . استهام. || برگزیدن. (المصادرزوزنی). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادر) || آتش افروختن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتراف . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). کسب کردن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان القرآن). || گناه آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || گناه کردن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء) : بجرایم وآثام که درایام ماضیه وشهورسالفه اقتراف کرده بود درمقام خجالت وندامت اعتراف نمود. (جوینی). || متهم شدن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). (تاج المصادر بیهقی).

اقتران . [اِ تِ] (ع مص). بایکدیگر قرین شدن. (المصادر زوزنی). قرین شدن. (تاج المصادربیهقی). (ترجمان القرآن). یار شدن بدیگری . (آنندراج). (منتهی الارب). (صراح اللغة). (ناظم الاطباء):

با آتشت موازنه وزخاکت ارتفاع
با اخترت مقابله بارایت اقتران .
خواجوی کرمانی .

|| نزدیک شدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). نزدیک آمدن. || (حامص) درتداول مصاحبت وهمراهی و رفاقت. (ناظم الاطباء). || اتحاد واتفاق. (ناظم الاطباء). || سازش وپیوستگی (ناظم الاطباء). || (اصطلاح هیأت).
اقتران یاقران یا مقارنهٔ دو کوکب وقوع آن دو دریک درجه و دقیقهٔ برجی است.
اقتران کواکب واقع شدن دو و یاچند سیاره دریک برج . (ناظم الاطباء).
|| (اصطلاح منطقی) .
اقتران نزد منطقیان عبارتست ازقرینه چنانچه دراشارات گوید: تألیف صغری وکبری اقتران نامیده میشود واقترانی قسمی ازاقسام قیاس است. (کشاف اصطلاحات الفنون).
هرتألیف که بصدد استلزام قولی بود اگرمستلزم بود واگرنبود آنرا اقتران خوانند وآن مؤلف را قرینه خوانند . (اساس الاقتباس).

اقترانی . [اِ تِ ری ی] (منطق) رجوع به قیاس اقترانی شود .

اقتسار. [اِ تِ](ع مص) بستم برکاری داشتن کسی را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب)

اقتساط . [اِ تِ] (ع مص) قسمت کردن وبهرهٔ خودگرفتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتسام. [اِ تِ] (ع مص) بخش کردن (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (تاج المصادربیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). قسمت کردن. (المصادرزوزنی). || بهم سوگند خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . (ترجمان القرآن).

اقتشاب . [اِ تِ] (ع مص) نیکنامی یابدنامی خودرا ورزیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتصاب . [اِ تِ] (ع مص) کلک و نی بریدن . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). بریدن. (المصادرزوزنی).

اقتصاد . [اِ تِ] (ع مص) میانه راه رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء). میانجی نگاهداشتن . (تاج المصادربیهقی). میانه نگاهداشتن. (ترجمان القرآن) || (حامص) میانه‌روی درهرکاری. (آنندراج) (غیاث اللغات) . (ناظم الاطباء). قصد. || مواصلة الشاعرعمل القصائد. (منتهی الارب) مواصله کردن شاعرعمل قصائد را . (ناظم الاطباء).

— علم اقتصاد ، عبارت از علم به مجموع وسایلی است که برای رفع نیازمندیهای مادی بشرازآن استفاده میشود.

اقتصادی . [اِ تِ] (ص نسبی) منسوب به اقتصاد. رجوع به اقتصاد شود.

اقتصار. [اِ تِ] (ع مص) بسندکردن ونگذشتن ازچیزی . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). اکتفاکردن. برچیزی ایستادن و بسندکردن بدان. (تاج المصادر بیهقی) . برچیزی فرو ایستادن. (المصادر زوزنی).

— اقتصار کردن، اکتفا کردن، بسند کردن:

بهترزخدمتش نشناسم دراین جهان
ازاینهمه بخدمت اوکردم اقتصار.
فرخی.

خواهم بقای توبزمان صدهزارسال
ازمن بدینقدر نکند اقتصاردل .
سوزنی.

|| (حامص) کوتاهی. (ناظم الاطباء). ایستادگی بریک چیز. (ناظم الاطباء). || (اصطلاح معانی وبیان). کلام راکثیر اللفظ وقلیل المعنی نمودن. (آنندراج). (غیاث اللغات).

اقتصاص. [اِ تِ] (ع مص) برپی کسی رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). از پی فراشدن. (تاج المصادر بیهقی). || قصاص دادن خواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درپی قصاص شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || قصاص گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قصاص بستدن. (تاج المصادر بیهقی). || روایت کردن سخن را بر روش آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). روایت کردن سخن بروجه. (تاج المصادر بیهقی). قصه گفتن. (آنندراج). || (اصطلاح منطق) ایراد قصهٔ بودکه چه رفته است وچه بوده است وخاص بود بمشاجرات ومنافرات، چه قصه یامشتمل برامری، (ماضی بود، وخواهندکه آنرا بعدل وجورنسبت دهند. و یامشتمل بر امری) حاضربود وخواهندکه آنرابحسن و قبح نسبت دهند. و درمشاورت جون دلالت برمصلحتی به مستقبل بود، اقتصاص صورت نبندد، واقتصاص متعذربایدکه بطریق تلطف بود، وآمیخته بخلقیات. و بعداز اقتصاص ایراد بیان بایدکرد تا اقناع حاصل آید، وآن تصدیق حکام بود. (اساس الاقتباس ص ۵۸۰).

اقتصال. [اِ تِ] (ع مص) بریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بریده گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتضاء. [اِ تِ] (ع مص) وام بازخواستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). وام بازاستدن. (تاج المصادر بیهقی). || تقاضا کردن. (المصادر زوزنی). (ناظم الاطباء). طلب نمودن:

همیشه تابجهان اقتضای طبع آنست
که گرم وسرد برآید بخاراز آتش وآب.
مسعود.

گراقتضای زمان دوربازسر گیرد
بنات دهرنزایند بهتراز تو بنین.
سعدی.

|| (اصطلاح فقهی) خواستن فعل است با منع کردن از ترک آن که آنرا ایجاب گویند وبدون منع کردن از ترک آنرا استحباب گویند یا طلب کردن است ترک فعل را با منع از خود فعل، آنرا حرام گویند و بدون منع از فعل آنرا کراهت گویند. (ازتعریفات سیدجرجانی) پس اقتضاء شامل وجوب وندب و حرمت و کراهت میشود. (از نفایس الفنون در کلمهٔ حکم).

اقتضاب. [اِ تِ] (ع مص) بریدن (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). || سوار گردیدن شترماده را پیش ازرام شدن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). چاروای نیاموخته را سوارشدن. اشتر راپیش از ریاضت برنشستن. (تاج المصادر). || اقتضاب الکلام بدیهه گفتن سخن را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). بداهت و ارتجال و بی اندیشه و رویه وفکر گفتن. و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود.

اقتضاض. [اِ تِ] (ع مص) دوشیزگی بردن دختررا. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). بکارت دختربردن. ازالهٔ بکارت کردن.

اقتطاط. [اِ تِ] (ع مص) بریدن یا برپهنابریدن یابریدن چیزی درشت وسخت را (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتطاع. [اِ تِ] (ع مص) پارهٔ از چیزی جداکردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). پارهٔ ازچیزی واکردن. (تاج المصادر بیهقی). پارهٔ ازچیزی بدر کردن. (آنندراج) || پارهٔ از مال کسی گرفتن، یقال: اقتطعت قطیعاً من غنم فلان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (اصطلاح معانی و بیان). اقتطاع نزد اهل معانی حذف بعض کلمه است. ابن اثیروروده آن را درقرآن منکر است وبعضی قول او را ردکرده اند و فواتح سور را ازباب اقتطاع دانسته اند بنابر آنکه هر حرفی ازآنها نامی از نامهای خدایتعالی بوده باشد و بعضی ادعاکرده اندکه باء درقول خدایتعالی فامسحوا برؤسکم اول کلمهٔ بعض است که باقی آن حذف شده است وازهمین باب است حذف همزهٔ انا درلکناهوالله ربی زیرا اصل آن لکن انابوده است. (کشاف اصطلاحات الفنون).

اقتطاف. [اِ تِ] (ع مص) میوه چیدن. || وقت چیدن انگوررسیدن. (ناظم الاطباء). || (حامص) میوه چینی وثمره یابی. (غیاث اللغات).

اقتع. [اَ تَ] (ع ص) خوارتر، یقال: هوا قتع منه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعاء. [اِ تِ] (ع مص) برجستن گشن برماده، گشنی کند یانه (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعاث. [اِ تِ] (ع مص) بسیارخاک برآوردن ازچاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

اقتعاد. [اِ تِ] (ع مص) قعده ساختن شتررا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ستور را مرکب خویش ساختن.

اقتعاط. [اِ تِ] (ع مص) عمامه بستن بی درآوردن آن زیر زنخ، درحدیث است: انه علیه السلام نهی عن الاقتعاط و امربالتلحی. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). عمامه برسربستن بی تحت الحنک. (تاج المصادر بیهقی).
دستار درسربستن بی تحت الحنک. (المصادر زوزنی).
عمامه بستن برسربی تلحی. (صراح اللغة).

اقتعاف. [اِ تِ] (ع مص) فروریخته شدن روی کوه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) || ازبن در افتادن دیوار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || ازجای رفتن چیزی (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بخواهش گرفتن چیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتعال. [اِ تِ] (ع مص) دورکردن گل رز را و پاشیدن آن را. (منتهی الارب). دورکردن شکوفهٔ رز را و استخراج نمودن آنرا. (ناظم الاطباء).

اقتفا. [اِ تِ] (حامص) پیروی ومتابعت. (ناظم الاطباء) رجوع به اقتفاء شود.

اقتفاء. [اِ تِ] (ع مص) درپی رفتن. (ناظم الاطباء). ازپی رفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). اقتفی اثره درپی آن رفت. (منتهی الارب). || خاص کردن چیزی را بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بخش نهادن مهمان را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || برگزیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
|| باز دوختن توشه دان و پشیزه را میان دو پشیزهٔ آن در آوردن. (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتفار. [اِ تِ] (ع مص) درپی رفتن وپیروی کردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). || گوشت ازاستخوان بازکردن وخوردن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتفاط. [اِ تِ] (ع مص) چسبانیدن تکه اندام خودرا بافرج ماده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتفال. [اِ تِ] (ع مص) بکلیدانه بسته شدن در. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتفان. [اِ تِ] (ع مص) جداکردن سرگوسپند راوقت گلوبریدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتل. [اَ تَ] (ع ن تف) کشنده تر: اقتل الداء للنفوس الدواء. (ابن شبلی بغدادی).

اقتلاد. [اِ تِ] (ع مص) غرق شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتلاز. [اِ تِ] (ع مص) خوردن. (منتهی الارب). آشامیدن. (ناظم الاطباء).

اقتلاع. [اِ تِ] (ع مص) از بیخ برکندن. (تاج المصادر بیهقی). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء): و شهاب الدین بقصد تخریب رباع واقتلاع قلاع ملاحده بجانب قهستان رفت. (جوینی). || برکنده شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ربودن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اقتلاف. [اِ تِ] (ع مص) باظرفی گرفتن چیزی را بی سنجیدن و وزن کردن. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). || از بن برکنده شدن چنابکه ناخن. (ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

اقتم. [اَ تَ] (ع ص) سیاه فام یا خاکسترگون. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج).
— باز اقتم الریش ؛ بازخاکستری پر(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتماح. [اِ تِ] (ع مص) سفوف کردن (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج). کفلمه کردن. (یادداشت مرحوم دهخدا) . || پست خشک خوردن. (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء). || رسیدن گندم و سخت شدن آن . (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || خوردن نبید را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتماع. [اِ تِ] (ع مص) از مشک آب خوردن یا ازسوراخ مشک آب خوردن بدهان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برگزیدهٔ چیزی گرفتن . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتمام. [اِ تِ] (ع مص) سیاه فام شدن. (منتهی الارب) . سیاه رنگ شدن و قتمه گون گردیدن . (منتهی الارب) . || خاکسترگون شدن.(منتهی الارب). || بلب خوردن گوسپند گیاه را.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || خوردن هرچه برخوان باشد . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . (المصادر). || مروسیدن بیمار را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || مزاولت چیزی کردن . (منتهی الارب) . (المصادر) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || اعتماد نمودن بچیزی پس خطا ناکردن از آن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج) || برگرفتن تنگ بار را پیش ازرسیدن بزمین. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || فارفتن جای. (المصادرزوزنی). رفتن خانه.

اقتناء. [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . کسب کردن یعنی حاصل کردن. (غیاث اللغات). (آنندراج) ||فراهم آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||سرمایه گرفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . || لازم گرفتن چیزی را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . گرفتن چیزی ونگاهداشتن آن رابرای خوردن. (آنندراج). || ذخیره کردن. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقتناص. [اِ تِ] (ع مص) شکار کردن. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (ناظم الاطباء): اولیای دولت را براقتصاص و اقتناص او تحریض داد. (ترجمهٔ یمینی).

کی دهد زندانیی دراقتناص
مرد زندانی دیگررا خلاص.
مولوی .

||کسب کردن . (غیاث اللغات بنقل ازکنز لطائف). (آنندراج).

اقتناع. [اِ تِ] (ع مص) خرسند شدن بدانچه هست. (ازاقرب الموارد). قناعت کردن. (غیاث اللغات). (ازاقرب الموارد).

اقتنالوقی. [اَ تِ] (اِ یونانی). شوکة البیضا و آنرا بفارسی بادآورگویند وآن بوتهٔ خاری باشد سفید . (برهان). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتنان. [اِ تِ] (ع مص) راست ایستادن (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بندهٔ قن گرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || خاموش گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برقنه برشدن بزکوهی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقتواء. [اِ تِ] (ع مص) چاکرداشتن خواستن کسی را و خدمت خواستن از وی و هوشاذ لان الانفعال لازم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و این مشتق از قنواست . (ناظم الاطباء). خدمت کردن . (تاج المصادر بیهقی) . || توانا گشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || جهت خود گزیدن چیزی را. (منتهی الارب).(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || سرزنش کردن . (منتهی الارب).(آنندراج).(ناظم الاطباء).|| افزودن در ارز چیزی (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء) . افزودن در قیمت چیزی . (آنندراج). (ناظم الاطباء). واینهامشتق ازقوی هستند . (ناظم الاطباء).

اقتوار. [اِ تِ] (ع مص) گردبریدن چیزی . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). || محتاج گردیدن . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). || بحث کردن. (ازاقرب الموارد).

اقتیاب. [اِ] (ع مص) برگزیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقتیات. [اِ] (ع مص) قوت خوردن وخورش یافتن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (آنندراج). قوت گرفتن. (تاج المصادر بیهقی)

اقتیاد. [اِ] (ع مص) کشیدن ستور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ||کشیده شدن ستور. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). لازم ومتعدی بکار رود. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقتیار. [اِ] (ع مص) گرد بریدن چیزی را. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ||محتاج گردیدن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). || بحث کردن وباز کاویدن.(منتهی الارب). (آنندراج).(اقرب الموارد). رجوع به اقتوارشود.

اقتیاز. [اِ] (ع مص) خوردن پلنگ کسی را . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). (منتهی الارب).

اقتیاس. [اِ] (ع مص) اندازه کردن چیزی بچیزی مانند وی . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). (آنندراج) . برابری کردن باکسی درقیاس. (آنندراج). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . || بروش دیگری رفتن . (منتهی الارب) . بروشی رفتن که دیگری رفته باشد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). اقتدا کردن بکسی و برراه وی رفتن . (تاج المصادربیهقی).

اقتیاض. [اِ] (ع مص) ازبیخ برکندن. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

اقتیاع. [اِ] (ع مص) جوشیدن گشن . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقتیاف. [اِ] (ع مص) پیروی کردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درپی کسی رفتن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتیال. [اِ] (ع مص) چیزی بدل چیزی گرفتن. (آنندراج). (ناظم الاطباء). ||چیزی بدل چیزی خواستن. (آنندراج). ||حکم کردن بر کسی (ناظم الاطباء).(منتهی الارب). تحکم کردن . (المصادر) . (تاج المصادر) . || برگزیدن چیزی را. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء) .

اقتیام. [اِ] (ع مص) بینی بریدن . (منتهی الارب). (آنندراج) . (ناظم الاطباء).

اقتینان. [اِ] (ع مص) راست استادن || نیکو شدن گیاه. (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || بغایت سبزی و تازگی رسیدن مرغزار. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد)

اقثاء. [اِ] (ع مص) خیارناک شدن جای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). || بسیارخیار گردیدن قوم. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). || مال وجزآن فراهم آوردن. (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب).

اقجنوس. [اَ قَ] (اِ) ریم آهن باشد که آنرا بعربی خبث الحدید خوانند. (آنندراج). (برهان).

اقجنوش. [اَ قَ] (اِ) اقجنوس. (برهان) رجوع به ماده فوق شود .

اقجه. [اَ جَ] (اِ ترکی) رجوع به اقچه شود .

اقچه. [اَ چَ] (اِ ترکی) . آقچه :

بیک دوبیت نود اقچه داد کافی کور
براوی من کومدح خوان اشعاراست .
خاقانی .

سحربین شعروشعرها بشکن
کان طلب اقچه سوی گازفرست .
خاقانی .

مژدگانی که گل ازغنچه برون می آید
صدهزاراقچه بریزند عروسان بهار.
سعدی .

قافله میشد بکعبه ازوله
اقچه بستد شد روان باقافله .
مولوی .

رجوع به آقچه شود .

اقحاح. [اَ] (ع ص) ج ِ قح [قُ ح ح] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). محض و خالص و بی آمیغ. گویند: رجل قح و عربی قح وعربیة قحة و اعراب اقحاح وعبد قح ای محض خالص. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قح شود.

اقحاد. [اِ] (ع مص) کوهان کردن و کوهان برآوردن. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب). (ازآنندراج).

اقحاص. [اِ] (ع مص) دور گردانیدن از چیزی کسی را. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب)

اقحاط. [اِ] (ع مص) قحط زده گردیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || قحط رسانیدن درزمین وقحط ناک گردانیدن. (منتهی الارب). (آنندراج) || گاییدن بی انزال (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطباء). || بخشکسال رسیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). قحط رسیدن. (تاج المصادر بیهقی).

اقحاطی. [اَ یی] (ع ص نسبی) منسوب به قحطان برغیر قیاس. (از ناظم الاطباء). (ازمنتهی الارب).

اقحاف. [اَ] (ع اِ) ج ِ قحف [قِ] بمعنی کاسهٔ سر و آنچه شکسته وجداگردد از کاسهٔ سر. (منتهی الارب) (آنندراج): مثل: رماه باقحاف رأسه، وقتی گویند که خاموش کنند کسی را بآوردن بلا وسختی بروی ویا آنکه او را زبون و تباه کرده و یا از آهنگ وحاجت وی بازداشته باشند. (ناظم الاطباء).

اقحاف. [اِ] (ع مص) سنگریزه درخانه فراهم آورده برآن رخت خانه داشتن. (از منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء)

اقحال. [اِ] (ع مص) پوست براستخوان خشک گردانیدن ونزاروخشک اندام ساختن. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج) خشک کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقحام. [اِ] (ع مص) قحط زده گردیدن درزمین. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). قحط زده گردیدن مردمان بیابان نشین وسپس درزمین وباکشت ویاعلف در آمدن. (ناظم الاطباء). || ناگاه کسی را درکاری افکندن بی اندیشه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || درافکندن بسختی. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). درآوردن چیزی بچیزی بعنف. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی).

اقحد. [اَ حُ] (ع اِ) ج ِ قحده [قَ حَ دَ] بمعنی بن کوهان یا کوهان یا میان تهیگاه آن. (منتهی الارب).

اقحد. [اَ حَ] (ع ص) شتر پهن کوهان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقحر. [اَ حُ] (ع اِ) ج ِ قحر [قَ] (ناظم الاطباء). بمعنی پیر فرتوت و شتر کلان سال که درآن اندکی بقیهٔ توانایی باشد. (منتهی الارب). رجوع به اقحور شود.

اقحمة. [اَ حَ مَ] (ع اِ) سرمای سخت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقحوان. [اَ حَ] (اِ معرب) بر وزن ارغوان معرب اکحوان است که شکوفهٔ ریحان وبابونه باشد. احداق المرضی. خنیرالغراب. شجرة الکافور. بابونه گاو. وبضم اول وثالث هم بنظرآمده. (آنندراج). (برهان). از اسفرمهاست، نوعی ازگاو چشم است میان اوزرد است وکنارهاء اوسپید است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). گونهٔ از آن سپید و گونهٔ اشقراست نوع سپید آن قوی‌تر است و بو و مزهٔ تند وتیزدارد. (قانون بوعلی سینا مقالهٔ دوم ازکتاب دوم چاپ تهران ص ۱۵۸). بابونه. قراص. (بحرالجواهر).

اقحوان. [اُ حُ] (ع اِ) قحوان [قُ] بابونج. بابونه. (منتهی الارب) رجل الدجاجة کرکاش. مقارجه. بابونک. با بونق. (یادداشت مرحوم دهخدا). شجره مریم. گافوریه. ج. اقاحی واقاح. (منتهی الارب). درتاج العروس آمده: اقحوان‌بابونج [بابونه] است‌نزد عجم وقراص است‌نزد عرب. (تاج‌العروس). کافوراسپرم (مهذب الاسماء):

زبان وارغوان واقحوان وضیمران نو
جهان گشته است ازخوشی‌بسان لات والعزی.
منوچهری.

اقد. [اَ قُ د د] (ع اِ) ج ِ قد [ِق دد] (ناظم الاطباء). (از منتهی الارب). بمعنی ظرف چرمین و تازیانه و دوال از پوست نا پیراسته. (ازمنتهی الارب). رجوع به قد شود. || ج ِ قد [قَ د د] بمعنی درازا ازهر چیزی وپوست بزغاله و قدر واندازه و قامت مرد. (منتهی الارب). رجوع به قدشود.

اقداء. [اِ] (ع مص) خوشبوی وخوشمزه کردن طعام را. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || ازسفرآمدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || پیرشدن وبمرگ رسیدن. (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) || پایداری کردن درراه دین و درکار خیر. (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). || [اِ] ج ِ قدو [ِق] بمعنی اصل که از آن فروع منشعب گردد. (از اقرب الموارد).

اقداح. [اِ] (ع اِ) ج ِ قدح [قَ دَ] بمعنی کاسهٔ که دوکس را سیر گرداند یاعام است. (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء):

تن عدوی تو بانااله باد چون تن زیر
لب ولی توپرخنده چون لب اقداح.

|| ج ِ قدح [قِ] بمعنی تیرقمار و تیرتمام ناتراشیده. (اقرب الموارد).
رجوع به قدح شود.

اقداح. [اِ] (ع مص) عیب کردن کسی را. فحش گفتن. (تاج المصادربیهقی).

اقدار. [اَ] (ع اِ) ج ِ قدر [قَ دَ] بمعنی فرمان وحکم و اندازه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || ج ِ قدر [قَ دْ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به قدر شود.

اقدار. [اِ] (ع مص) توانا گردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد).

اقداع. [اِ] (ع مص) بازداشتن. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء). || ناسزاگفتن. (ازاقرب الموارد). شتم کردن. (اقرب الموارد). فحش گفتن. (آنندراج). || کشتی را بادبان کردن. (آنندراج).

اقدام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قدم [قَ دَ] (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (آنندراج). (ناظم الاطبا):

چه دشمن تو که ازدست عشق وشمشیرت
مطاوعت بگریزم نمیکنند اقدام.
سعدی.

— مزال اقدام، لغزشگاه، جائیکه قدمها بلغزد.

اقدام. [اِ] (ع مص) پیش درآمدن (از منتهی الارب) (ناظم الاطبا). (آنندراج). || پیش رفتن درکاری. (غیاث اللغات). || دلیری نمودن. (ناظم الاطبا). (از آنندراج). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). شجاعت کردن. (اقرب الموارد). || دلیر کردن کسی را. (ناظم الاطباء). (آنندراج). دلیر گردانیدن کسی را. (منتهی الارب). || پیش فرستادن. (از ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بسیار پیشی کردن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد) || سوگند خورانیدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). سوگند خوردن. (اقرب الموارد). || شروع کردن درایجاد عقدو آغاز کردن در احداث آن. (از تعریفات سید جرجانی). || خوشنود شدن، اقدم علی العیب رضی‌به. (ازاقرب‌الموارد). || شجاعت ودلیری وجرأت وجسارت وگستاخی ودلاوری. (ناظم الاطباء). || ثبات وپایداری. (ناظم الاطبا). || جهد وکوشش وسعی. (ناظم الاطباء). || اشتغال. (ناظم الاطباء). || درتداول، پیش رفتگی. (ناظم الاطباء).

ترکیبات:

— اقدام کردن، شروع کردن، پرداختن. پیشی گرفتن درکاری.

— اقدام نمودن: تعجیل کردن وشتاب کردن (ناظم الاطباء):

حاشا که ذات شریف که مصدر افاضت وخیرات است برحرکتی که موجب تشفیع تواند بود اقدام نماید. (سندباد نامه). حکما گویند برسه کار اقدام ننماید مگرنادانی . . . (کلیله ودمنه).

اقدامات. [اِ] (ع اِ) ج ِ اقدام. رجوع به اقدام شود.

اقدح. [اَ دَ] (ع ن تف) ناقص تر و معیوب تر. (آنندراج). (غیاث اللغات). || (اِ) مگس. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد). ذباب (اقرب الموارد).

اقدح. [اَ دُ] (ع اِ) ج ِ قدح [قِ] بمعنی تیر تمام ناتراشیده پر و پیکان نانهاده وتیرقمار. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) (آنندراج).

اقدحرار. [اِ دِ] (ع مص) آمادهٔ بدی وجنگ ودشنام دادن شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقدر. [اَ دَ] (ع ص) کوتاه گردن پست قد. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). (از ناظم الاطباء). (آنندراج). || اسب که پایش بجای دست افتد در رفتاریا اسب که برجای سزاوار بینداز د پارایا پایهایش از دست هادر گذرد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) (آنندراج). || (ن تف) توانا ترقادرتر : اولی الناس بالعفو ، اقدرهم علی العقوبة. (حدیث ازحضرت علی علیه السلام).

اقدس. [اَ دَ] (ع ن تف) پاکتر. (از آنندراج). پاکیزه‌تر و مقدس‌تر . (ناظم الاطباء).

اقدس. [اَ دَ] (اِخ) یکی از شعرای فارسی‌گوی هندوستان است پارهٔ ازمنظومه‌ها واشعارازوی یادگارمانده ازوست .

درآن گلشن شماربید مجنون
زنارزلف لیلی بود افزون .

(قاموس الاعلام).

اقدسی. [اَ دَ] (اِخ) ازمشاهیرشعرای ایران وازمردم طوس است گویند خودپسند ومردم گریزبود. مزاجش باهیچ کس سازگاری نداشت بابیکسی وتنهایی عمرخودرابسرآورد. ازوست :

بپای ناقه خروشان دل شکستهٔ کیست
که این صدا بصدای جرس نمی‌ماند.

(قاموس الاعلام).

اقدسیه. [اَ دَ سی یَ] (اِخ) ده جزء بخش شمیران شهرستان تهران درشمال تهران از قراء خوش آب و هوای شمیران و محل اردوگاه تابستانی دانشکدهٔ افسری است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اقدم. [اَ دَ] (ع ص) قدیمتر. (ناظم الاطباء). کهنه تر. باستانی‌تر. (ازناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). پیشتر ونخستین واولین‌تر و قدیمتر و جلوتر. (آنندراج).

— علم اقدم ، علمی که موضوعش اعم است ازموضوع علمی دیگرچنانکه موضوع علم طبیعی برعلم طب. (یادداشت مرحوم دهخدا).

|| افضل واشرف واعلی. (از آنندراج). || (اِ) شیربیشه. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). اسدا. (اقرب الموارد).

اقدم. [اَ دُ] (ع اِ) ج ِ قدم [قَ دَ] (از ناظم الاطبا).

اقدمین. [اَ دَ] (ع اِ) ج ِ اقدم در حالت نصبی وجری. || پیشینیان. (یاددا ت مرحوم دهخدا).

اقدة. [اَ قِ دَ دَ] (ع اِ) ج ِ قد [قَ دد] (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). رجوع به قد شود. || ج ِ قده [قِ دَ دَ] (ازاقرب الموارد). رجوع به قدة شود.

اقدة. [اَ قُ دَ دَ] (ع اِ) ج ِ قد [قَ دد] (اقرب الموارد). رجوع به قد شود.

اقذ. [اَ قَ ذ ذ] (ع اِ) تیربابرپروتیربی پر وهموارتراشیده بی خم. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ازناظم الاطبا). جمع آن قذ [قُ ذ ذ] وجمع الجمع آن قذاذ [قِ] (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطبا). || چیزی اندک یا مال. (منتهی الارب). (آنندراج). (از ناظم الاطبا).

اقذاء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قذی [قِ ذا] (از اقرب الموارد). (از ناظم الاطبا) (منتهی الارب). رجوع به قذی شود.

اقذاء. [اِ] (ع مص) خاشاک انداختن در چشم. (منتهی الارب). (ناظم الاطبا). (از اقرب الموارد). (آنندراج). خاشه درچشم افکندن. (تاج المصادربیهقی). || خاشاک برآوردن ازچشم. (منتهی الارب). (از آنندراج). (ناظم الاطبا) (اقرب الموارد). ازلغات اضداد است. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

اقذاذ. [اِ] (ع مص) پردرتیرچسبانیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطبا) (آنندراج).

اقذار. [اَ] (ع اِ) ج ِ قذر (منتهی الارب) (اقرب الموارد)(آنندراج). رجوع به قذر شود.

اقذار. [اِ] (ع مص) بسیارگفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (اقرب الموارد). || پلید وچرکین یافتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد).

اقذاع. [اِ] (ع مص) دشنام دادن و بدگفتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) فحش دادن.

اقذان. [اِ] (ع مص) نیک عیب ناک گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقذر. [اَ ذَ] (ع ص) پلیدترو ناپاکتر. (ناظم الاطباء).

اقذعرار. [اِ ذِ] (ع مص) دادن دشنام بعد دشنام. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). دشنام ازپی دشنام دادن.

اقذعلال. [اِ ذِ] (ع مص) دشوارشدن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). دشخوار شدن.

اقذلة. [اَ ذِ لَ] (ع اِ). ج ِ قذال [قَ] (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). بمعنی پس سرو بستنگاه فسار اسب درپس پیشانی. (آنندراج). رجوع به قذال شود.

اقر. [اَ قَ] (ع اِ) وادی فراخ پرازگیاه تلخ وشورمزه وآب. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) آنندراج).

اقر. [اُ قُ] (اِ ترکی) نخجیر. (شرفنامهٔ منیری).

اقراء. [اَ] (ع اِ) ج ِ قرء [قَ] (ناظم الاطباء). || ج ِ قرء [قُ] (ناظم الاطباء): دعی الصلوة ایام اقرائک یعنی ایام حیض. (ناظم الاطباء). || ج ِ قرو [قَ] (ناظم الاطباء). || ج ِ قرو [قِ] (ناظم الاطباء). || ج ِ قرو [قُ] (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ترجمان القرآن) بمعنی وقت وقافیه. (اقرب الموارد).

|| ج ِ قری [قَ ی] . (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء). بمعنی مجاری سیل. (اقرب الموارد).

— اقراء الشعر ، انواع و اقسام آن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب). رجوع به قره وقری شود.

اقراء. [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را. (منتهی الارب)(اقرب الموارد). لازم گرداندن جل را براسب. (منتهی الارب). دائم داشتن جل برپشت ستور. (تاج المصادر بیهقی). || مهمانی جستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). مهمانی کردن کسی را.

|| مهمانی خواستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || درد گین پشت گردیدن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || قرآن خواندن فرمودن.

|| سبب خواندن شدن. (ناظم الاطباء). خواناگردانیدن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خوانانیدن.

|| سلام رسانیدن برکسی. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). || حیض آوردن. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || پاک شدن از حیض. (اقرب الموارد) (منتهی الارب).

|| قرارگرفتن منی درزهدان ناقه. (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || بوقت وزیدن باد. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء)(آنندراج).

|| بازگشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) || نزدیک آمدن حاجت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج).

|| سپس ماندن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). سپس گذاشتن (ناظم الاطباء)

(منتهی‌الارب)(آنندراج). || نهان گردیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || برگردیدن .(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب) (آنندراج) || پرستیدن . (ناظم الاطباء) (منتهی‌الارب) (آنندراج) . || بندکردن‌زن راجهت استبراء.(ناظم‌الاطباء)(منتهی‌الارب).

اقراب. [اِ] (ع اِ) ج ِ قرب [قُ] . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(اقرب‌الموارد). رجوع به قرب شود .

|| ج ِ قرب [قُ رُ] . (منتهی‌الارب) (ناظم- الاطباء) . رجوع به قرب شود .

اقراب. [اِ] (ع مص) شمشیردرنیام کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (تاج‌المصادر بیهقی) .

|| شب راندن شتررا برای آمدن برآب‌وقت صبح.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(آنندراج). ||نزدیک زاییدن رسیدن ناقه.(منتهی‌الارب) (آنندراج) . نزدیک زاییدن رسیدن زن و همچنین اسب و گوسپند . (ناظم الاطباء) (تاج‌المصادر بیهقی) . پابماه شدن .

|| نزدیک رسیدن اسب و شتر بدرآوردن دندان ثنیه . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . || نزدیک گردانیدن قدح بپر کردن .(تاج‌المصادربیهقی) . نزدیک پری رسانیدن آوند را . (منتهی‌الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج). || صاحب شتران‌قوارب شدن قوم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اقرابادین. [اَ] (اِ) اقربادین. قرابادین. ترکیب ادویهٔ مفرده‌ودستورآن. رجوع به‌دائرة المعارف اسلام‌وتاریخ الحکماءقفطی۲۰۷شود.

اقراح. [اِ] (ع مص) خداوند شتران آبله زده شدن . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || آبله زده‌گردانیدن .(منتهی الارب) . || ریش کردن . (تاج المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب) (آنندراج).

اقراد. [اَ] (ع اِ) ج ِ قرد [قِ] (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) . بوزینگان. رجوع به قرد شود .

اقراد. [اِ] (ع‌مص) درماندن درسخن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . خاموش بودن (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آرمیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . آرام گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی). || خودرا پارساوار نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بمردگی زدن خود را . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . مرده بازی درآوردن . مرده گردانیدن خویشتن را . (آنندراج) || خوارگردیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اقرار. [اِ] (ع مص) ثابت کردن کسی را درکاری (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). بگفت‌برخودثابت کردن‌چیزی‌را.(آنندراج). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

|| بگفت خود ثابت شدن . (آنندراج) و با لفظ گرفتن و آوردن و کردن و داشتن ودادن وکشیدن مستعمل . (آنندراج) .

|| اقرارکردن (تاج‌المصادر) (ترجمان‌علامهٔ جرجانی ، ترتیب عادل بن‌علی) . اعتراف کردن . اعتراف.(تاج‌العروس). خستوشدن. (ابوالفضل بیهقی) اذعان . (تاج‌العروس) . خلاف انکار :

یک یک بروی بشمردم همه
عیب تن‌خویش باقرار خویش.
ناصرخسرو .

خلیفه مجمعی‌ساخت ... وشرطی‌را بفرمودتا بنام‌هرخادم‌ضیاعی‌بنویسد:بعضی‌باقرار، بعضی بملک وبعضی‌بوقف. (تذکرةالاولیاء عطار).

چندانکه مرادرحق‌درویشان‌ارادت‌است‌واقرار
این شوخ دیده را عداوت است وانکار .
(گلستان سعدی) .

یکی‌ازحکماراشنیدم که‌میگفت‌هرگزکسی بجهل خویش اقرارنکرده است مگر ...(گلستان)

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم کرد
که قاضی ازپس اقرارنشنود انکار .
سعدی .

— اقرار آوردن ، برگناه و تقصیر خود اعتراف‌کردن . (ناظم‌الاطباء) :

گرخون من وجملهٔ عالم توبریزی
اقراربیاریم که جرم ازطرف ماست.
سعدی .

بدرتمام روزی در آفتاب رویت
گربنگرد بیارد اقرارناتمامی.
سعدی .

— اقرار دادن ، اعتراف کردن ، اذعان کردن ، مقر شدن :

ایاز دولت تو دیده هرکسی معجز
ایا بمعجز توداده هرکسی اقرار .
اگر ملوک وسلاطین رفته زنده شوند
به معجزات وکرامات تودهنداقرار .
میر.معزی (بنقل آنندراج) .

ای بار خداییکه همه بار خدایان
دادند باصل وشرف وگوهرت‌اقرار.
منوچهری.

نفسی دارم که ازجهالت
اقرار نه می‌دهد نه‌انکار .
عطار .

مده برعیب کس نادیده اقرار
وگردیدی بپوشی بهتر ای‌یار .
ناصرخسرو.

ای داده با قبال تواقرار همه خلق
درحکم، یک اقرارزهفتادگوابه.
قطران .

شنود گوش ودل اقرار کرد صانع را
بداد عقل براقرار صنع او اقرار .
ناصرخسرو.

زبان را چوبینی که اقرار داد
ببین تازبان را که گفتار داد .
سعدی .

— اقرارداشتن ، استوار بودن و استواری داشتن . (ناظم‌الاطباء) .

— || اعتراف کردن :

اگر عشق کفراست ازمنکرانم .
وگرکفردین‌است اقرار دارم .
طالب آملی (بنقل‌آنندراج) .

مرا زابتدای جهان بازگوی
که اقرار داریم‌کش ابتداست .
ناصرخسرو .

آفرینش همه تنبیه خداوند دل‌است
دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار.
سعدی .

— اقرارکردن ، اعتراف کردن . (ناظم- الاطباء) . اذعان‌کردن :

بنادانی‌کند اقرار هرکس هست داناتر
زحیرت پردهٔ خواب‌است هرچشمی که‌بیناتر.
صاحب (بنقل آنندراج) .

چیست که بیهوش همی بینمت
ازچه همی نالی اقرارکن .
ناصرخسرو .

اقرار توباشد سخنش‌گرچه روا نیست
در دین‌که‌کسی ازکس دیگرکند اقرار .
ناصرخسرو .

آخر این اقرار خواهی‌کرد هین
هم زاول روز آخر را ببین .
مولوی .

اقرارکنم برابر دشمن و دوست
کانکس‌که مرا بکشت ازمن‌بحل‌است .
سعدی .

خردمندان نظربسیارکردند
زدرمانش بعجز اقرارکردند .
سعدی .

— اقرارگرفتن :

دل بدرد امروز نبود آشنا بگرفته اند
حسن پیش‌ازعشق‌وعشق‌ازپیش‌حسن‌اقراراز‌او.
واله هروی (آنندراج) .

|| برپای داشتن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || بقرارآوردن کار را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || ثابت شدن حمل ناقه . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . ثابت شدن آبستنی شتر ماده . || خنک گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اقرالله عینه وبعینه ، خنک‌گرداندخدای چشم اورا یعنی‌اشک او را چه اشک خنک دلیل شادی واشک‌گرم دلیل غم وغصه وهم است. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) . || سردی رسانیدن وخنک‌گردانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). سردگردانیدن .(تاج‌المصادر- بیهقی) . || بسرمادرآمدن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || آرام و قرار دادن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . قرار دادن . (مجمل‌اللغة)(ترجمان‌القرآن)(تاج‌المصادر).

|| تقریر وآن یکی ازسه قسم سنت است و

عبارتست از اعمالی که قوم مرتکب شده‌اند ورسول صلوات‌الله علیه برآنان نگرفته وانکار نفرموده است (مفاتیح العلوم) .
آن سه قسم ازسنت که هریک علیحده حجت است : قول معصوم . فعل معصوم و تقریر یا اقرار معصوم است . || (اصطلاح شرعی) . اعتراف واخبارشخص بحقی‌است ازخودبرای دیگری واین‌بوسیلهٔ گفتن تحقق مییابدوبوسیلهٔ اشاره و مانندآن صحیح نیست واقرارنامیده نمیشود ونوشتن درحکم گفتن‌است .(کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از جامع الرموز) . خبردادن بحقی است برنفع کسی برذمهٔ خبر دهنده . (تعریفات سید جرجانی) .
|| درتداول فارسی ، پایداری وبرقراری در جایی واستواری (ناظم‌الاطباء) .
||عهد وپیمان وقول وشرط .(ناظم‌الاطباء) .
|| کفالت و ضمانت . (ناظم‌الاطباء) .
|| قبول ورضامندی وپسند .(ناظم الاطباء).
|| گواهی‌وشهادت وبیان واذعان‌واعتراف. (ناظم‌الاطباء).

اقرارنامه . [اِ مَ] (اِ مرکب) عهدنامه. (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قرار نامه (ناظم‌الاطباء) . تمسک . (ناظم الاطباء) . نوشته‌ای که کسی نویسد وبموجب آن چیزی را برعهده خود اثبات کند . رجوع به اقرار و ترکیبات آن شود .

اقراری . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقرار ، قبولی وچیزی‌که کسی قبول کرده و بدان اعتراف نموده باشد . (ناظم الاطباء). || موحد ویکتا پرست . (از انجمن آرای ناصری).ج . اقراریان. رجوع‌به‌اقراریان‌شود.

اقراریان . [اِ] (اِ) ج ِ اقراری ، کنایه از موحدان است . (انجمن آرای ناصری) . که‌به‌یگانگی‌خداونداقرارکرده‌اند.

اقراس . [اِ] (ع مص) سرد کردن . (تاج‌المصادربیهقی). خنک کردن. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || آب فسرانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقراش . [اِ] (ع مص) غیبت کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || سخن‌چینی کردن.(ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (منتهی‌الارب). سعایت کردن. (منتهی‌الارب). بدگویی کردن. || شکافتن زخم استخوان را بی‌ریزه کردن. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).

اقراص . [اَ] (ع اِ) ج ِ قرص [قُ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) بمعنی کلیچه و گردهٔ آفتاب . (آنندراج) .

اقراص .[اِ] (ع‌مص) بسرانگشت گرفتن وشستن‌چیزی‌را. (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقراض. [اِ] (ع مص)وام‌دادن. (منتهی‌الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (آنندراج).(اقرب‌الموارد).(صراح‌اللغة).قرض دادن:واقرضوا اللهَ قرضاً حسناً.(آیه...ازقرآن) || درپاداش کسی جداکردن پاره‌ای از زمین وجز آن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || پیش فرستادن نیکی وبدی را. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) .

اقراط. [اَ] (ع اِ) ج ِ قرط [قُ] (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . بمعنی گوشواره . رجوع به قرط شود .

اقراع . [اِ] (ع مص) باز ایستادن از کاری . (آنندراج) . || بازداشتن کسی را ازکاری . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . || قرعه‌افکندن‌میان چندکس. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . قرعه انداختن و قرعه زدن . پشک انداختن . || نزدیک منزل‌رسیدن‌مسافر.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || بلگام زدن ستور تاباایستد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || فرش کردن خانه با آجر و مانند آن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) . || دائم شدن و پاییدن چنانکه شر وبدی . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || بزمین رسیدن چنانکه شناوری .(منتهی‌الارب) . بزمین رسیدن غوطه زن . (ناظم‌الاطباء). || یکدیگررا لگدزدن . [خران] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || گزین‌مالی‌را بکسی دادن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . بهین مال فراکس دادن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || گشن نجیب را جهت گشنی بکسی دادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(آنندراج) گشن فرا دادن . (تاج المصادر بیهقی) . || بسوی حق باز گشتن . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء). بسوی راستی بازگردیدن . (آنندراج) . || نرم شدن (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || خواروذلیل گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || ارجمند ومنیع گشتن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . از اضداد است (از ناظم الاطباء) (آنندراج) . ||بازایستادن‌ازکاری . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . || توانا بودن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || ناپذیرفتن مشورت را . (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقراف . [اِ] (ع مص) نزدیک کسی‌رفتن ودرآمیختن . (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (از اقرب‌الموارد) . || تهمت برکسی نهادن . (ازمنتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد). || عیب کردن وبدی یادکردن . (منتهی ـ الارب)(ناظم‌الاطباء) (آنندراج). (ازاقرب‌ـ الموارد). || سرایت کردن بیماری از کسی بدیگری .(منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). ||بدنژادشدن. (تاج‌المصادربیهقی). (المصادر زوزنی) .

اقرام . [اِ] (ع مص) مهتر گردانیدن . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || پروردن شتررابرای‌گشنی.(تاج‌المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . (اقرب ـ الموارد) . || قرم ساختن شتر را یعنی بند کردن و باز داشتن شتر را از محنت . (آنندراج).(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) .

اقران. [اَ] ج ِ قرن [قَ رَ] (اقرب‌ـ الموارد).رجوع‌به قرن شود .
|| ج ِ قرن [قِ]. (اقرب‌الموارد) (منتهی‌ـ الارب). (ناظم‌الاطباء). بمعنی کفو و همتا . همسران‌ونزدیکان وهمسایگان. (ناظم‌الاطباء) (غیاث‌اللغات) :

سزا بودکه براقران خویش فخرکند
خطاست این سخن آن شاه راکجاست قرین .
فرخی .

نیست ای شاه ترا هیچ شبیه ازاشباه
نیست ای‌میر ترا هیچ‌قرین‌ازاقران.
فرخی .

کرد افتخاز برهمه اقران بدین شرف
کت‌برهمه ملوک جهان افتخارباد .
مسعود.

ختم فضلا موفق الدین
مقصود قران وصدراقران.
خاقانی .

|| (اصطلاح‌درایه ورجال) راویهای مشترک یعنی موافق در سن و شرف رؤیت حضرت پیغمبر (ص) وبعبارة اخری دراسناد واخذاز مشایخ . در شرح نخبه و شرح آن آمده که اقران مشارکت بین راوی و مروی عنه است درامری‌ازامور وابسته بروایت حدیث ازقبیل سن وشرف‌رؤیت واین‌نوع‌ازروایت‌رازروایت اقران نامند زیرا دراین نوع محدث از قرین خود روایت کرده‌است واین‌اصطلاح ازطریق اغلبیت است والا شرف رؤیت دراین مورد کافی است . ابن الصلاح گوید : بسا باشد که تقارب دراسناد را کافی دانند یعنی اخذ از استادان وهرچند هم که تقارب درسن را منظور ندارند ومراد ازمشارکت دراین مورد تقارب است (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اقران . [اِ] (ع مص) توانستن . (ترجمان‌القرآن). توانستن کاری‌را.(منتهی‌ـ الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . طاقت چیزی داشتن . (تاج‌المصادربیهقی) . توانا گردیدن . (منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم‌ـ الاطباء) . || نتوانستن وسست شدن ، از اضداد است . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || برگردیدن از راه . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || افزون شدن خون در رگ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . بسیار شدن خون در رگ . (تاج المصادربیهقی) . || حج وعمره بهم آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌ـ

الاطباء) . || دوتیرباهم انداختن. (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || برناقهٔ خوشرفتار سوار شدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || ناقهٔ قرون دوشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || وقت چاشت ذبح کردن قچقار. (منتهی الارب) (آنندراج). (ناظم الاطباء). || عاجزآمدن ازامور آب وزمین خود . (منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . || توانا شدن بر آن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) || فراهم آوردن میان دو سرکه سرپستان است در دوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) || برداشتن سرنیزه تا بکسی نزنند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . || فروختن تیردان ورسن را . (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دوکس بندی را بیک رسن بستن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || هرشب یک میل سرمه کشیدن بچشم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پیوسته باریدن باران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) || بلندگردیدن ثریا. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . || نزدیک آمدن آنکه دمل سرکند . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || توانایی وقوت دادن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اقرء . [اَ رَ] (ع ص) اسم تفضیل از قرائت ؛ مقری تر . خواننده تر. داناتربقرآن. آشناتر بقرائت قرآن وعلوم آن:

قال ابن کثیر: کان الصدیق اقرءالصحابة ای اعلمهم بالقرآن . (تاریخ الخلفاء سیوطی ص۲۹) .

اقرب . [اَ رَ] (ع ص) نزدیکتر . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). قریب تر. (غیاث اللغات). خویش نزدیکتر . (مهذب الاسماء) . ج ، اقربون. اقارب. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج):

هو اقرب الیکم من حبل الورید . (قرآن) .

اقربا . [اَ رِ] (ع اِ) جمع قریب که بمعنی خویشاوندانست وآنچه بعض مردم بفتح راء وضم راء خوانند غلط محض است. (آنندراج) (غیاث اللغات) :

ای صدر خاندان نبوت چه باب خویش
خورشید اقربا شدی وفخر دودمان .
سوزنی .

رجوع به اقرباء شود .

اقرباء . [اَ رِ] (ع ص) ج ِ قریب ، خویشان ونزدیکان . رجوع به اقربا شود .

اقرباذین . [اَ رَ] (اِ یونانی) رجوع به اقرابادین شود.

اقربالا . [اَ قَ] (اِخ) دهی از دهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد. دامنه. معتدل. سکنه ۱۸۶ تن . آب ازقنات ومحصول غلات، بنشن، میوجات. وشغل اهالی زراعت. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

اقربون . [اَ رَ] (ع اِ) ج ِ اقرب درحالت رفعی . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به اقرب شود.

اقربة . [اَ رِ بَ] (ع اِ) ج ِ قراب [قِ] بمعنی نیام شمشیر . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . رجوع به قراب شود .

اقربین . [اَ رَ] (ع اِ) ج ِ اقرب در حالت نصبی وجری .

اقرپائین . [اَ قَ] (اِخ) دهی ازدهستان مرکزی بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسهٔ عمومی فریمان به تربت جام. دامنه ـ معتدل ـ سکنه ۱۰۸۷ تن. آب ازقنات و محصول غلات ، بنشن ، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اقرح . [اَ رَ] (ع ص) اسبی که مقداریک درهم سپیدی یاکمترازیک درم برپیشانی او باشد . (تاج المصادر بیهقی) (آنندراج) اسبی که برروی آن باندازهٔ کمترازیک درهم سپیدی بوده باشد و عامه آنرا اغر شمرات خوانند . (صبح الاعشی) اسبی که بر روی وی مقدار درمی سپیدی باشد یاکم از درمی. (المصادر زوزنی) . || قسمی از سماروغ . (ناظم الاطباء) ج . قرحان [قُ] (ناظم الاطباء).

اقرحة . [اَ رِ حَ] (ع اِ) ج ِ قراح [قَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) بمعنی آب صافی وپاکیزه بی آمیختگی چیزی و آب شیرین و سرد و خالص و بی آمیغ از چیزی . (آنندراج) . رجوع به قراح شود . || زمینهای آب وگیاه . (آنندراج) :

و وقفوا علیهم من النواحی والاقرحة
والعقارات جملة کثیرة .
(ابن الطقطقی ص ۱۲۷) .

اقرد . [اَ رُ] (ع اِ)ج ِ قرد [قِ] بمعنی حیوان خبیثی که عامه آنرا سعدان خوانند . (ازاقرب الموارد) . رجوع به قرد شود.

اقرط . [اَ رَ] (ع ص) تکه که گوش آنرا آویزان گذاشته باشند . (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). تکهٔ آویخته دروش. (؟) (منتهی الارب) .

اقرط . [اَ رُ] (ع اِ) ج ِ قُرط [قُ] (ناظم الاطباء) . رجوع به قرط شود.

اقرع . [اَ رَ] (ع اِ) کل. (مهذب الاسماء) . (آنندراج) (غیاث اللغات) (شرح نصاب) . مردکل [کچل] که موی سراو بعلتی افتاده باشد. (آنندراج).(منتهی الارب). (ناظم الارب) . (ازاقرب الموارد) . ج. قرع [قُ] قرعان. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) .(منتهی الارب). || نوعی از مار موی ریخته. (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) || شمشیر نیکو آهن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || الف اقرع هزار کامل و تمام . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || عود اقرع ، چوب پوست بازکرده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد) . || مکان اقرع ، جای سخت و درشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (ا قرب الموارد) . || قدح اقرع ، قدح ریگمانی شده . (منتهی الارب). کاسهٔ سوده بسنگ رین ، تاآنکه ظاهرشده باشد طرائق و نگار آن . (اقرب الموارد).(ناظم الاطباء).

اقرعباب . [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده شدن از سردی و جز آن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). انقباض . (اقرب الموارد) .

اقرعفاف . [اِ رِ] (ع مص) درترنجیدن . (منتهی الارب) ورترنجیدن. (ناظم الاطباء). تقبض . (ازاقرب الموارد) .

اقرعک . [اَ رَ عَ] (اِ) قسمی از گل سرخ خرد و کوچک . (ناظم الاطباء) :

تکیه کردی بر درختان و جدار
بر شدی ای اقرعک هم قرع وار .
مولوی .

اقرف . [اَ رَ] (ع ص) سخت سرخ . (ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) الاحمرالقانی . (اقرب الموارد). || ما اقرفه واقرف به ، چه خوش سزاوار است او. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقرم . [اَ رَ] (ع ص) گشن گرامی که نه بندند آنرا ونه بار کنند بروی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چهارپای نری که از آن سواری و بارکشی نخواهند برای اضراب فحل. (از اقرب الموارد).

اقرن . [اَ رَ] (ع ص) مرد پیوسته ابرو. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) . ابرو پیوسته. پیوسته ابرو . (تاج المصادربیهقی). (صراح اللغة) . (مهذب الاسماء) . (آنندراج) . || گوسپند شاخدار . (آنندراج) .

اقرنباع . [اِ رِ] (ع مص) ورترنجیدن از سرما . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (اقرب المورد). (آنندراج).

اقرنداح . [اِ رِ] (ع مص) . گناه جستن برکسی . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . اقرندح ، تجنی علی . (اقرب الموارد) .

اقرنداح . [اِ رِ] (ع مص). بازخواندن کسی را بگناهی که نکرده است . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقرنشاع. [اِ رِ] (ع مص). خردمند گردیدن و سر برداشتن و سر جنبانیدن و شادمانی کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

اقرنصاع. [اِ رِ] (ع مص) در پیچیده شدن بجامه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). (آنندراج). || و ترنجیده شدن و نهان کردن. (از اقرب الموارد).

اقرنفاط. [اِ رِ] (ع مص) ترنجیده وگرد شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب الموارد). || فراهم آوردن ماده بز لب‌های کس را وقت گشنی. (آنندراج). (ناظم الاطباء). فراهم آوردن ماده بز لب‌های شرم خود را برای گشنی. (منتهی الارب).

اقرنفاع. [اِ رِ] (ع مص) بیخود گردیدن و بهوش آمدن. (از اقرب الموارد). بیخود گردیدن و سپس بهوش آمدن.

اقرنماط. [اِ رِ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || و ترنجیدن پوست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقروة. [اَ رُ وَ] (ع اِ) ج ِ قرو [قَ] بمعنی کاسهٔ چوبین و کاسه برای ولوغ سگ. (از اقرب الموارد). رجوع به قرو شود.

اقره. [اَ رَ] (ع ص) زرد دندان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). و مؤنث آن قرهاءاست. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقری. [اَ] (ع اِ) ج ِ قرو [قَ]. (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). رجوع به قرو و اقروه شود.

اقری. [اَ را] (ع ص) بزرگ پشت. (المصادر زوزنی). گویند : ناقة قرواء و جمل اقری ای طویلة السنام. (از اقرب الموارد).

اقریطس. [اَ طِ یا اِ طِ] (اِخ) اقریطش، نام جزیرهٔ است در بحر روم که آنرا کریت (۱) گویند (ناظم الاطباء). نام جزیره‌ایست از جزایر یونان. (برهان). (آنندراج). و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی و عیون الانباء و عقدالفرید ۶ : ۲۴۴ و نزهة القلوب ۳ : ۲۳۷ و معجم البلدان و مراصد الاطلاع و نخبة الدهر و ابن جبیر شود.

این جزیره اندر شمال اطرابلس است برابر وی، گرد وی سیصد میل است. (حدود العالم).

اقریطون. [ ] (اِخ) معروف به مزین طبیبی بوده بعد ازبقراط و پیش از جالینوس و اوراست : کتاب الزینه. (ابن - الندیم). (۲) و رجوع به تاریخ الحکماء قفطی وعیون الانباء شود.

اقریة. [اَ ی] (ع اِ) ج ِ قری [قَ ی]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد). بمعنی مجاری سیل. (از اقرب - الموارد).

اقزاء. [اِ] (ع مص) عیب‌ناک گردیدن سپس راستی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). عیب‌ناک گردیدن پس از درستی. (از اقرب الموارد).

اقزاء. [اَ قِ زْ ز] (ع اِ) ج ِ قز. (ناظم الاطباء). رجوع به قز شود.

اقزاح. [اَ] (ع اِ) ج ِ قزح [قِ] (ناظم الاطباء). رجوع به قزح شود.

اقزاع. [اِ] (ع مص) ستم کردن بر کسی در گفتار. (از اقرب الموارد). (منتهی - الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || از حد در گذشتن. (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء).

اقزام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قزم [قَ ز] بمعنی رذال الناس. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب). مردم فرومایه. (آنندراج). رجوع به قزم شود.

اقزان. [اِ] (ع مص) شکستن ساق وجز آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقزع. [اَ زَ] (ع ص) ستور جای‌جای پشم ریخته در بهاران. و همچنین کبش اقزع. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (ناظم - الاطباء). ستور یا کبش که در بهاران جای‌جای از پشم آن ریخته باشد.

اقزل. [اَ زَ] (ع اِ) گرگ. (منتهی - الارب). (از اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). و به پرنده بطور استعاره اطلاق میشود. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (از ناظم - الاطباء) || نوعی از مار. (از اقرب الموارد). (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || لنگ زشت. (تاج المصادر بیهقی). (اقرب الموارد). باریک ساق و لنگ. (ناظم الاطباء). (اقرب - الموارد).

اقزلان. [اَ زَ] (ع اِ) دو پر میان دم عقاب. (ناظم الاطباء). (آنندراج) (از - اقرب الموارد) . ج . اقازل. (اقرب - الموارد). (ناظم الاطباء).

اقزم. [اَ زَ] (ع ص) ضعیف. (مهذب - الاسماء).

اقساء. [اِ] (ع مص) سخت گردانیدن گناه دل را. (منتهی الارب). (تاج المصادر - بیهقی). || سکونت ورزیدن در کوه قسا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب - الموارد).

اقساح. [اِ] (ع مص) بسیار شدن انتشار نرهٔ مرد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || دیر ماندن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقساط. [اَ] (ع اِ) ج ِ قسط [قِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). قسطها و حصه‌های مساوی و برابر. (ناظم الاطباء). رجوع به قسط شود.

اقساط. [اِ] (ع مص) عدل و داد کردن. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). داد کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی، ترتیب عادل بن علی). عدل کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقسام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قسم. جزءها و قسم‌ها و درجه‌ها. (ناظم الاطباء) رجوع به قسم شود.

ای نام تو بخشیدهٔ بخشندهٔ اقسام
اقسام مکارم را بخشی است از آن نام.
مسعود.

|| ج ِ قسم [قَ سَ]، سوگندها. (غیاث - اللغات). (سیوطی).

اقسام. [اِ] (ع مص) سوگند خوردن. (تاج المصادر بیهقی). (از ناظم الاطباء). (منتهی الارب). (آنندراج). (ترجمان - القرآن). || بخش کردن. (آنندراج).

اقسان. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن دست و شوخ بستن بکار کشت و آب کشی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقسرا. [اَ سَ] (اِخ) رجوع به آقسرای شود.

اقسط. [اَ سَ] (ع ص) فرس اقسط، اسب راست استخوان ساق. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (ببیر...) شترکه پی قوائم آن خشک باشد درخلقت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) || بهتر. (ترجمان علامه جرجانی، ترتیب عادل بن علی). عادلتر. (آنندراج). راست‌تر و بهتر. (مهذب الاسماء) :
ادعوهم لابائهم هوا قسط عندالله. (قرآن).

اقسماء. [اَ سِ] (ع اِ) ج ِ ج ِ قسم. و جمع جمع آن اقاسیم است. (منتهی - االارب). قسم. اقسام، اقسماء، اقاسیم. || ج ِ قسیم. (ناظم الاطباء). (آنندراج). (منتهی الارب). بمعنی مرد صاحب جمال و بخش کننده. (آنندراج). رجوع به قسیم شود.

اقسنقر. [اَ سُ قُ] (اِمرکب ترکی) رجوع به آقسنقر شود.

اقسنقری. [اَ سُ قُ] (ص نسبی) آقسنقری :

نسل اقسنقری مؤید از او
اب و جد باکمال ابجد ازاو.
نظامی.

رجوع به آقسنقری شود.

(۱) Crète (candie) (۲) Crito (گوستاو فلوگل)

اقسوس . [اَ] (اِ یونانی) زرشک . (ناظم الاطباء) . دانه‌ایست مانند زرشک و چون آنرا بشکنند چیزی چسبنده و لزج از درون آن در آید ، بازرنیخ بناخن تباه شده نهند برویاند وجمیع ورمها و آماسها را نافع است و مویزج عسلی همانست .(آنندراج) . (هفت قلزم) . (برهان) .

اقسومة . [اُ مَ] (ع اِ) بهره .(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . بهره و حصه . (آنندراج) . ج . اقاسیم . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقسئنان . [اِ س] (ع مص) سخت شدن از پیری . (تاج المصادر بیهقی) . کلانسال. وپشت دوتاگردیدن . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء) .(آنندراج). || در گذشتن در کاری. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || تاریک شدن شب. (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || درشت گردیدن وخشک شدن چوب . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

اقشاء . [اِ] (ع مص) درویش کردن پس از توانگری . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . (آنندراج) .

اقشاب . [اَ] (ع اِ) ج . قشب [ق (منتهی الارب) . رجوع به قشب شود.

اقشاش . [اِ] (ع مص) به شدن از بیماری چنانکه ازجدری. (منتهی الارب). (ازناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || رفتن و شتافتن ، (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .(آنندراج). || بسیار شدن خشکی در جایی ، (منتهی ‑ الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقشاع . [اِ] (ع مص) پراکنده شدن . (از اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .(ناظم‌الاطباء) . (تاج المصادر بیهقی) . || گشاده شدن دل از غم. (منتهی الارب).(آنندراج). || گشاده و پراکنده نمودن باد ابررا .(از‑اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم ‑ الاطباء) . (آنندراج). || پریشان وگشاده گردیدن ابر . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (منتهی‌الارب) . واشدن میغ . (تاج المصادر || بازگردیدن از آب . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد) .(آنندراج).

اقشر . [اَ ش] (ع ص) برکنده پوست هرچه باشد .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || مرد پوست رفته بینی از گرما و سخت سرخ . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم الاطباء). آنکه پوست وی رنگین وسرخ باشد. (ناظم الاطباء) . || بسیار الحاح کننده درسئوال . (از اقرب‌الموارد) .

اقشع . [اَ شَ] (ع ص) اشرف . (از‑اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم ‑ الاطباء) (آنندراج) . بزرگ وگرامی‌نسب. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

اقشعرار . [اِ ش] (ع مص) برفراخیدن. (منتهی ارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . برفراشیدن از بیم . (المصادر زوزنی) . ||برخود لرزیدن . (منتهی الارب). فسره گرفتن . موی براندام بپای خاستن وپوست‌ها فراهم آمدن از لرزش . (ترجمان القرآن) . برخاستن موی براندام . (بحرالجواهر) . || خشک و تنک‌ گردیدن سال . (منتهی ‑ الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقشف . [اَ شَ] (ع ص) عام اقشف ، سال سخت|تنگ زیانکار هرچیز . (منتهی‑ الارب) . (ناظم الاطباء).

اقشون . [اَ] (اِ یونانی) گیاهی است . (ناظم الاطباء) . بعضی گویند رومی است ، دوایی است گرم ولطیف و آن را بشیرازی سعاده خبیص خوانند. (برهان). (آنندراج).

اقشونبه.[اُ نُ بَ] (اِخ)(۱) اخشونیه. اقشونیه دراسپانیا . (نخبة الدهر دمشقی).

اقشونیه.[اُ یَ](اِخ) مصحف اقشونبه اکشونیه. (نخبة الدهر).

اقشه . [اَ شَ] (اِ) اقچه. (ناظم الاطباء). رجوع به آقچه شود .

اقصاء . [اَ] (ع اِ) ج . قاصی. (منتهی‑ الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قاصی شود. || ج قصی[قَ یّ]. (منتهی الارب) (غیاث‑ اللغات). (آنندراج).رجوع به قصی شود. || ج قصی [قَ صا] ، کناره‌ها و دوریها . (غیاث اللغات). (آنندراج). رجوع به قصی شود .

اقصاء . [اِ] (ع مص). دورگردانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (انندراج). دور کردن. (تاج المصادر بیهقی). || برگزیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ذخیره داشتن شترقصیه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نگاهداشتن اطراف لشکررا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). || بپایان چیزی رسیدن. (منتهی‑ الارب).

اقصاب . [اَ] (ع اِ) ج . قصب [قَ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (ناظم‑ الاطباء). (آنندراج). بمعنی پشت‌ها وروده‌ها رجوع به قصب شود.

اقصاب . [اِ](ع مص) نی‌ناک شدن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || خداوندشتران مکروه دارنده آب‌شدن شبان یقال اقصب الراعی اذا عاف ابله الماء.(منتهی‑ الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج).(اقرب‑ الموارد). شبان خداوند شترانی شدکه‌آبرا کراهت‌دارند یا منع کردن شبان شتران خود را از آب . (ناظم الاطباء).

اقصاد . [اَ] (ع ص) رمح اقصاد، نیزهٔ شکسته. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . و این ازباب ثوب اخلاق است. (ازاقرب‌الموارد) اخفش گوید این یکی ازمواردی است که‌مفرد دربنای جمع آمده است . (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

اقصاد . [اِ] (ع مص) نیزه زدن کسی را وخطانکردن آن. (منتهی الارب) .(آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). (ناظم الاطباء). || گزیدن مار کسی راوهلاک کردن اورا .(منتهی الارب). (آنندراج) .(ازاقرب‌الموارد) . (ناظم الاطباء) || رسیدن تیرشکار را وبرجای کشتن. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد) . (ناظم الاطباء). درجای بکشتن. (تاج المصادربیهقی).

اقصار. [اَ](ع اِ) ج .قصرة[قَ صَ رَ] (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به قصرة شود .

اقصار . [اِ] (ع مص) باز ایستان از کاری. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج‑ المصادربیهقی) . (ناظم الاطباء) . (مهذب‑ الاسماء). (ترجمان). || درآمدن بشبانگاه . (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || بچهٔ کوتاه بالا زادن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ناظم الاطباء). || باز داشتن و بیرون کشیدن ازچیزی باختیار.(منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) . || کوتاه کردن نماز را ، شکسته خواندن نماز را. (منتهی‑ الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج). کم کردن نماز. (تاج المصادربیهقی). قصر کردن نماز را. || سالخورده شدن میش وگوسفند. (منتهی‑ الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). || سوده شدن دندان میش وماده‌بزاز کلانسالی.(منتهی‑ الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقصاص . [اِ] (ع مص) برخاستن نتوانستن ازلاغری . (منتهی الارب). (ناظم‑ الاطباء). (آنندراج). || در پی قصاص کسی شدن. وقریب گردانیدن او را بوی. (منتهی‑ الارب) . (آنندراج) . اقص امیرفلانا من فلان ، درپی قصاص اوشد وقریب گردانیداو را بوی وقادرنمود تازخم کرد مانند زخم او یا بازکشت او را درعوض کشته . (منتهی ‑ الارب) . (ناظم الاطباء) . || از خود توانا گردیدن بقصاص گرفتن ازقاتل.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || خواهش گشنی رفتن ماده‌را و باردارشدن آن و پیدا شدن آبستنی گوسپند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بمرگ نزدیک شدن وبمرگ نزدیک کردن کسی را ازبسیاری زدن. (آنندراج). نزدیک گردانیدن بمرگ . (تاج المصادر بیهقی).

اقصاف . [اِ] (ع مص) تنگ وباریک گردیدن ارطی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رقیق ونازک‌گردیدن ارطی؛ اقصف الارطی، رق (اقرب الموارد).

(۱) Ossonoba.

اقصام. [اَ] (ع اِ) جِ قصم [قَ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جِ قصم [قِ]. (ناظم الاطباء). رجوع به قصم شود.

اقصر. [اَ صَ] (ع ص) کوتاه‌تر. قصیرتر. مقابل اطول بمعنی درازتر: خط مستقیم اقصر فاصلهٔ میان دو نقطه است. || کوتاه (منتهی الارب). (آنندراج). || مرد خشک گردن. (منتهی الارب). (آنندراج). مؤنث آن قصراء است. (منتهی الارب) (آنندراج).

اقصف. [اَ صَ] (ع ص) دندان پیشین نیمه شکسته. (ناظم الاطباء). (آنندراج). دندان پیش نیمه شکسته. (منتهی الارب). رجوع به اقصم شود.

اقصعلال. [اِ صِ] (ع مص) به نیمهٔ آسمان رسیدن آفتاب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اقصم. [اَ صَ] (ع ص) آنکه نیمهٔ دندان او شکسته باشد. (آنندراج). نیمهٔ دندان پیشین شکسته. (منتهی الارب). شکستهٔ دندان. دندان پیشین از نیمه فراشکسته. (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء). آنکه دندانش نیمه شکسته باشد به پهنا. (ازاقرب الموارد). مؤنث آن قصماء وجمع آن قصم [قُ] (از اقرب الموارد). رجوع به اقصف شود.
|| آنکه یک شاخ او شکسته باشد. (آنندراج) آنکه ساق وی شکسته باشد. (ناظم الاطباء).

اقصی. [اَ صا] (ع ص) شتر کرانهٔ گوش بریده. (منتهی الارب). و مؤنث آن قصواء است. || دور. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). ج، اقاصی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || دورتر. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (غیاث اللغات). به نهایت رسیده‌تر. (آنندراج). (غیاث اللغات):

رسد دست توازمشرق بمغرب
زاقصای مداین تا بمدین.
منوچهری.

برآمد بادی ازاقصای بابل
هبوبش خاره در وبار افکن.
منوچهری.

باقصای جهان ازفروغ [ظفرغ] تیغش هرروز
همی صلح سگالد دل هرجنگ سگالی.
فرخی.

بگردانم زبیت‌الله قبله
به بیت‌المقدس ومحراب اقصی.
خاقانی.

آستان حضرتش را از شرف
صخره ومحراب اقصی دیده‌ام.
خاقانی.

خردمند مردی دراقصای شام
گرفت ازجهان کنج غاری مقام.
سعدی.

دراقصای عالم بگشتم بسی
رفیقانم سفر کردند هریاری باقصائی
خلاف من که بگرفتست دامن درمغیلانم.
سعدی.

— اقصی الغایات، منتهای مقاصد. (ناظم الاطباء).

— اقصی الغایه، به نهایت رسیده‌تر: وحارث محاسبی... درمجاهده ومشاهده باقصی الغایه بود.
(تذکرة الاولیاء عطار).

چومرغی ازمدینه برپریده
باقصی الغایت اقصی رسیده.
نظامی.

— مسجد اقصی، مسجدی است که آنرا بیت‌المقدس گویند، بناکردهٔ داود علیه‌السلام درملک شام واقع است. (غیاث اللغات). وآن قبلهٔ یهود است. (آنندراج).
رجوع به مسجد شود.

— مشرق اقصی، خاور دور، دورترین جای ازمشرق. درمقابل شرق ادنی.

— مغرب اقصی، باختر دور، دور ترین جای از مغرب.

اقصئلال. [اِ صِ] (ع مص) اقامت نمودن درجایی. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب) (اقرب الموارد). || گرفتن چیزی را. (اقرب الموارد). اقصئل الا به قبض علیه. (ازاقرب الموارد).

اقض. [اَ قَ ضِ ض] (ع ص) درشت. (تاج المصادر بیهقی).

اقضاء. [اِ] (ع مص) خورانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). طعام بخورد کسی دادن.

اقضاب. [اِ] (ع مص) گیاه خوردنی رویانیدن زمین وسبزه‌ناک شدن زمین. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقضاض. [اِ] (ع مص) درپست آمیختن چیزی خشک ازقند وشکر ومانند آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سنگریزه ناک شدن جای. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || خاک آلوده گشتن خوابگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درشت شدن خوابگاه. (المصادرزوزنی): || درشت و خاک آلوده گردانیدن خوابگاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). درشت کردن خوابگاه. (تاج المصادر بیهقی). (المصادر). || خاک آلود شدن گوشت پاره. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درپی کارهای باریک و دقیق شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || گذاشتن چیزی راسنگریزه وخاک آلوده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقضام. [اِ] (ع مص) لرزانیدن و جنبانیدن شترزنخ خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درخشکسال اندک ازطعام آوردن قوم ازشهری. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).
|| قضیم خورانیدن ستوررا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). جوادادن ستوررا (مجمل اللغة). (تاج المصادر بیهقی). جوبچار وا. [چارپا] دادن.

اقضم. [اَ ضَ] (ع ص) مرد قضم رسیده دندان. (منتهی الارب). رجوع به قضم شود.

اقضی. [اَ ضا] (ع ص) نعت تفضیلی ازقضا قاضی‌تر و اعلم باحکام قضاوت.

— اقضی القضاة [اقضی القضات]، قاضی‌تر ازقاضیان یعنی آن قاضی که درمرتبهٔ قضابالاتر ازقاضیان باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج) این مقام مقامی پست‌تراز مقام قاضی القضاة بوده است. (تجارب السلف: ۳۲۹):

اقضی القضاة حجة الاسلام زین دین
کاثار مجد اوچوابد باد مستدام.
خاقانی.

ای بسا کوردل که از تعلیم
گشت اقضی القضاة هفت اقلیم.
نظامی.

و رجوع به قاضی القضاة در همین لغت‌نامه شود.
|| حکم کننده‌تر. (آنندراج). (غیاث اللغات). باحکم‌تر. (ناظم الاطباء). بافرمان‌تر. (ناظم الاطباء). || کاربرتر. (یادداشت بخط مرحوم دهخدا)؛ اقضی من الدرهم.

اقضیة. [اَ یَ] (ع اِ) جِ قضاء. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به قضاء شود.

اقط. [اَ یا اِ یا اُ یا اَ قَ یا اَ قِ یا اُقُ یا اِ قِ] (ع اِ) کشک وپینو وقروت و دوغ منجمد از شیر گوسپند وجزآن که پس ازرفع مائیت خشک کرده باشند. (ناظم الاطباء). (ازآنندراج). (منتهی الارب). ج، اقطان [اُ] (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).
اقط بکسروبکسرتین بمعنی پنیر که آنرا قرت وکشک نیزگویند و آن ماست و جغرات خشک کرده شده است که آنرا نانخورش سازند. (غیاث اللغات). (آنندراج). (شرح نصاب). کشک درهم. (مهذب الاسماء) ماستینه (تفلیسی).

اقط. [اَ] (ع مص) کشک درطعام کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || کشک خورانیدن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بر زمین زدن حریف خود را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || آمیختن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقط. [اَ قَ] (ع مص) بسیار کشک گردیدن شخص. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء)

اقطاب. [اَ] (ع اِ) جِ قطب [قُ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).
رجوع به قطب شود.

اقطاب. [اِ] (ع مص) درآمیختن شراب را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آمیختن شراب. (تاج المصادربیهقی). || گرد آمدن قوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطار. [اَ] (ع اِ) جِ قطر [قُ]. (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). (آنندراج). بمعنی کرانه‌ها وقطرها. (آنندراج) (غیاث اللغات) :

بمی ومطرب خوش نغمه شغب بیش نمای
که زانصاف تواقطارجهان بی‌شغب است.
انوری.

بادگیسوی عروسان چمن شانه کند
بوی نسرین و قرنفل ببرد دراقطار.
سعدی.

رجوع به‌قطرشود.

اقطار. [اِ] (ع مص). آب چکانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || هنگام چکیدن رسیدن چیزی را. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بر قطرچیزی افکندن. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || قطارکردن شتران وجزآن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطاط. [اَ] (ع اِ) جِ قط [قَ طط] (ناظم الاطباء). رجوع به قط شود.

اقطاع. [اَ] (ع اِ) جِ قطیع. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع‌شود. || جِ قطع [قِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (دهار). رجوع به قطع شود.

اقطاع. [اِ] (ع مص) سرزنش نمودن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || غلبه کردن بحجت برکسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سپری گردیدن آب چاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بسته‌شدن جامه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || ببریدن دادن شاخه‌های درخت را. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). دستوری‌دادن دربریدن. (تاج المصادربیهقی). || بازایستادن ماکیان ازبیضه نهادن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (آنندراج). خایه مرغ منقطع شدن. (تاج‌المصادر). || هنگام درودن خرمارسیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سپری شدن وبازایستادن باران از قوم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || جوی گذرانیدن بسوی کسی. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). ||سپری و بریده گردیدن حجت وجواب ازکسی وساکت وملزم شدن او. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ازحجت وابریده شدن یعنی فروماندن. (تاج‌المصادر). || بخشیدن کسی را پارهٔ از زمین خراج یقال اقطعه قطیعة . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). کسی را اقطاع دادن. (المصادرزوزنی). زمینی را به تیول دادن. || (اِ) ملک یاقطعه زمینی مذکورکه کسی را دهند :

دور نه چرخ بهراقطاعش
قرعه برهفت کشورانداژد.
خاقانی.

جمشید زمانه شاه مغرب
اقطاع ده جهان دولت.
خاقانی.

سفله را اقطاع دنیی بهترازعقبی بود
خود جعل رابوی‌سرگین به زعود وعنبرست.
عطار.

وگفت اگرهشت بهشت رادرکلبهٔ ماگشایند و دلالت هردوسرای باقطاع‌مادهند هنوزبدان یک آه‌که درسحرگاه بریاد شوق او برآید ندهیم. (تذکرةالاولیاء عطار)

زملک مناقطاع من میدهی
ادیم سهیل از یمن میدهی.
نظامی.

کم‌کن اجری‌که زیادت خورند
خاص‌کن اقطاع که غارتگرند.
نظامی.

غلامان باقطاع خود تاخته
وطنگاهی ازبهرخودساخته.
نظامی.

چون لبش را بلطف خندان‌کرد
رسم اقطاع او دوچندان‌کرد.
نظامی.

گرفتم‌که خود خدمتی کرده‌ای
نه پیوسته اقطاع اوخورده‌ای.
سعدی.

اقطاع خوار. [اِ خا] (نف مرکب) آنکه ازدرآمد وصود اقطاع بهره برد. راتبه دار. مقرری گیر:

زلطفش صد امید اقطاع خوار
موظف زطبعش چوعشرت‌هزار.
ظهوری.

تاهمگی «شبانکارگان» سپاهی وسلاح ور و اقطاع خوارشدند. (فارسنامه ابن بلخی).
چون فضلویه فراخاست.... تاهمگان سپاهی وسلاح ور و اقطاع خوارشدند. (فارسنامه).

اقطاع ده. [اِ دِ] (نف مرکب) کسی که زمینی را باقطاع به‌کسی دهد :

این ده‌که حصاربیهشان است
اقطاع ده زبون‌کشان است.
نظامی.

اقطاع ده سپاه موران
اورنگ‌نشین‌بخت کوران.
نظامی.

رجوع به اقطاع شود.

اقطاعات. [اِ] (ع اِ) جِ اقطاعة و اقطاع :
سالها باید تاترتیب لشکری دهند وخزانه‌های مالامال تادر وجه مواجب و اقطاعات ایشان بردارند. (جوینی).
اورا بانواع الطاف وکرامات ومزید قربات بنواخت وباقطاعات زیادت موعودگردانید. (ترجمهٔ یمینی).
رجوع به اقطاع واقطاعة شود.

اقطاعة. [اِ عَ](ع اِ) بخشی ازسرزمین خراج که سپاهی آنرا تقطیع میکند ومحصول آن زمین برای وی قرارداده میشودکه‌روزی خورد. (اقرب‌الموارد). ج. اقطاعات. (از اقرب‌الموارد).

اقطاعی. [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقطاع.
چشمه‌ها و دیه‌هاکه بعضی ملکی‌است وبعضی اقطاعی. (فارسنامهٔ ابن بلخی).
وناحیتی‌است دراین مرغزار اقطاعی وملکی. (فارسنامه ابن بلخی).
رجوع به اقطاع شود.

اقطاف. [اِ] (ع مص). خداوند ستور قطوف (۱) گردیدن. (از اقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بوقت درو رسیدن انگور. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). (ازاقرب‌الموارد). نزدیک شدن میوه‌بچیدن. ||اقطاف دابه‌رفتن همچون رفتن‌آن چارپا وپیروی کردن ازآن. (اقرب‌الموارد).

اقطان. [اَ] (ع اِ) جِ قطن. [قُ] بمعنی‌پنبه. (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء).

اقطان. [اُ] (ع اِ) جِ اقط [اَ قِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطرار. [اِ طِ] (ع مص) آماده شدن گیاه خشک‌گردیدن‌را وپیچیدن. (ازاقرب‌الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آبستن‌گشتن ناقه و ذنب و سر برداشتن‌آن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب‌الموارد).

اقطع. [اَ طَ] (ع ص) مرد دست بریده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). بریده دست. (مهذب‌الاسماء). || دزد و رهزن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ج. قطعان. قطع [قُ طْ]. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || مردکر. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||کبوتر سپید شکم. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || نعت‌تفضیلی است ، برنده‌تر. || مد ومث الینا بثدی غیر

(۱) قطوف ستورتنگ گام و آهسته روورا گویند

اقطع یعنی بخویشی نزدیک نزدیکی جست به من . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . (ناظم الاطباء) .

اقطع . [اَ طَ] (ع اِ) جِ قطع [قِ]. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قطع شود.
|| جِ قطیع. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (ازاقرب الموارد). رجوع به قطیع شود.

اقطعان . [اَ طَ] (ع اِ) تثنیهٔ اقطع. شمشیروقلم. (مهذب الاسماء) کنایه ازسیف و قلم. (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقطعرار . [اِ طِ] (ع مص) = اقطعنان سپری گردیدن دم [نفس] از دمه و تاسه . (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقطعنان . [اِ طِ] (ع مص) اقطعرار (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) رجوع به اقطعرار شود.

اقطعة . [اَ طِ عَ] (ع اِ) جِ قطیع (ازاقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). رجوع به قطیع شود.

اقطف . [اَ طَ] (ع ص) نیک برنده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).
درمثل گویند:
اقطف من ذره ، اقطف من حمله ، اقطف من ارنب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). فلان از مورچه وخرگوش بهترمیبرد. (ناظم الاطباء).

اقطن . [اَ طَ] (ع ص) پشت خم و منحنی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطن. [اَ طِ] (ع اِ) ماش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . بلغت اهل یمن غله ایست که آنراماش گویند. (آنندراج). (برهان).

اقطوعة . [اُ عَ] (ع اِ) نشان بریدگی و هجران که دو دوست پس از ترک دوستی بیکدیگرفرستند. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (قاموس).

اقطة . [اَ قِ طَ] (ع اِ) چیزی است نزدیک هزارخانه متصل بهشکنبه . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقطه . [اَ قِ طَ] (ع اِ) جِ قطاط [قِ] (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). رجوع به قطاط شود.

اقطیرار . [اِ] (ع مص) خشک شدن گرفتن گیاه وبرپیچیدن وخمیدن آن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خشم گرفتن . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || گریختن شترماده (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).
|| شکستن. (شکسته شدن). (اقرب الموارد).

اقطیطاء . [اِ] (ع مص) گام نزدیک نهادن دررفتار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) نرم و شادان رفتن.

اقعاء . [اِ] (ع مص) تکیه زدن بر چیزی که پس پشت بود . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || سپسایگی برگردانیدن اسب را. (منتهی الارب). (آنندراج) (ناظم الاطباء) || برکون نشستن سگ . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بدبرنشستن سگ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بدم وانشستن سگ و قدنهی عن الاقعاء فی الصلوة و هوان بضع الیتیه علی عقبیه بین السجدتین. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء). || بلند و براستخوان چسبان گردیدن سربینی . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقعاث . [اِ] (ع مص) اسراف کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بسیاردادن کسی رابخشش. (آنندراج). (ناظم الاطباء). تمام کردن عطارا. بسیار کردن ودادن چنانکه بخشش و عطارا .(منتهی الارب) .

اقعاد . [اِ] (ع مص) خدمت کردن کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کفایت کردن کسب کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نشانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || لنگ شدن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || برجای مانده گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || کندن چاه را بقدرقعده . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || نشستن جای یا تاآب نارسانیده گذاشتن آنرا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج) .گذاشتن حفرچاه را پیش از رسیدن بآب .
|| (اِ) بیماریی است که در ران شترعارض شود و برجا مانده گرداند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقعاد . [اَ] (ع اِ) بیماریی است که در ران شترعارض گردد و وامانده گرداند اورا. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعار . [اِ] (ع مص) بتک رسانیدن چاه را و دورتک ساختن آنرا . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ژرف [جرف] بکردن. (تاج المصادربیهقی).

اقعاس . [اِ] (ع مص) توانگروبسیار چیزومال گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج)..

اقعاص . [اِ] (ع مص) برجای کشتن کسی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعاط . [اِ] (ع مص) و اشدن ازکسی وجدا گردیدن . (ناظم الاطباء). (آنندراج) . (منتهی الارب) . || فریاد کردن ، بانگ و فریاد کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || درشتی نمودن درسخن وفحش گفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء). || خوار وسبک داشتن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعاع . [اِ] (ع مص) بآب تلخ دفزک رسیدن قوم درکندن چاه وفرودآمدن قوم بدان آب . (ازمنتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).

اقعال . [اِ] (ع مص) گل کردن درخت رز و انگور . (آنندراج). (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقعام . [اِ] (ع مص) بلندبرآمدن آفتاب. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). گزیدن مار وهلاک ساختن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || بیمارگردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) .

اقعب . [اَ عَ] (ع اِ) جِ قعب [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بمعنی کاسهٔ مغاک بزرگ درشت یاکاسهٔ که یک کس را سیر کند. (آنندراج) . رجوع به قعب شود.

اقعد . [اَ عَ] (ع اِ) همنشین و قریب الآباء ازجد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقعدة . [اَ عِ دَ] (ع اِ) جِ قعود [قَ] (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). رجوع به قعود شود.

اقعس. [اَ عَ] (ع ص) پشت درشده وسینه بیرون آمده (مهذب الاسماء). مرد برآمده سینه و درآمده پشت . (آنندراج) . (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). ج. قعس [قُ] (منتهی الارب) . (ناظم الاظبا) . || اسب که پشت اوپست وپس اوبلندباشد. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || شب دراز (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || مرد سرافراز و بزرگ قدر و باعزت و ارجمندی پایدار. (منتهی الاوب). (ناظم الاطباء) (آنندراح). || شتری که گردن و سراوبسوی پشت مایل باشد. (آنندراج).

اقعطرار . [اِ عِ] (ع مص) سپری شدن دم ازتاسه ودمه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعم . [اَ عَ] (عص) کج بینی. (منتهی الاوب) . (ناظم الاطباء) . ج . قعم [قُ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بن بینی فرونشسته. (المصادر زوزنی).

اقعنداد. [اِ عِ] (ع مص) اقامت کردن درجای . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقعنساس . [اِ عِ] (ع مص) سپسایگی بازگشتن وسپس ماندن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). سخت پیرشدن و پیر شکسته شدن .

اقعنصار . [اِ عِ] (ع مص) کوتاهی کردن درکارکشت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعنفار . [اِ عِ] (ع مص) خویشتن درچیده نشستن یابرسرپای وانشستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج).

اقعوما . [ ] (اِ) قرحه ، با خشکریشه که گاه غشاها را خورد وچشم را تباه کند. (بحرالجواهر).

اقعی . [اَ عا] (ع ص) آنکه سربینی او بلند وبراستخوان چسبان باشد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). مؤنث آن قعواء . (آنندراج). (منتهی الارب).

اقعیلال . [اِ] (ع مص) راست شدن درسواری.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) || گل کردن درخت رز .(ازاقرب الموارد). (ناظم الاطباء).

اقف . [اَ قِن ْ] (ع اِ) = اقفی ج ِ قفا. (منتهی الارب). رجوع به قفاشود.

اقفاء . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفا.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). رجوع به قفاشود.

اقفاء . [اِ] (عمص) فزونی نهادن کسی ِ را برکسی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). خاص گردانیدن کسی را بچیزی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برگزیدن کسی را بکاری (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || قفاخوردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج) . || نواله وبخش نهادن بجهت مهمان.(منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ||برگزیدن بدان. (منتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء) .

اقفاخ . [اِ] (ع مص) گشن خواه شدن ماده گاو. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفار . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفر، بیابان بی آب وگیاه . (منتهی الارب). (آنندراج).

اقفار . [اِ] (ع مص) خالی شدن جای. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بی آب و گیاه گردیدن جای. (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء). (آنندراج) . بی آب وگیاه و مردم شدن مکان . (ازاقرب الموارد) . || از اهل دورافتادن مرد بصحراء . (ازمنتهی الارب). (ناظم لاطباء). (ازاقرب الموارد). || بی طعام شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || بی نان و خورش گردیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (از اقرب- الموارد). || گرسنه گشتن.(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || تهی شدن تن ازگوشت وسرازموی.(ازاقرب- الموارد). || جایی را بی آب وگیاه ومردم یافتن. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب) .

اقفاس . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفس[قَ فَ] (دهار). رجوع به قفس شود.

اقفاص. [اَ] (ع اِ) ج ِ قفص[قَ فَ] (ناظم الاطباء). رجوع به قفص شود.

اقفاص . [اِ] (ع مص) خداوند پنجره یامرغ شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفاف . [اَ] (ع اِ) ج ِ قف [قُف ف] ابرسیاه شبیه کوه . (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء). (آنندراج). || ج ِ قف [قَ ف] || ج ِ قفه [قِ فَ ف](منتهی الارب).رجوع به قف وقفه شود.

اقفاف . [اِ] (ع مص) منقطع شدن خایهٔ ماکیان وگردکردن وی آنرا درشکم .(تاج- المصادربیهقی). بازایستادن ماکیان ازبیضه وباجمع شدن بیضه درشکم آن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).(ازاقرب الموارد).(آنندراج). || رفتن اشک از چشم و بلند برآمدن سیاههٔ چشم . (منتهی الارب) .(ناظم الاطباء). (از- اقرب الموارد). (آنندراج). || خشک یافتن چارپایان چراگاههارا . (ازاقرب الموارد) .

اقفال . [اَ] (ع اِ) ج ِ قفل [قُ ف] . (منتهی الارب) . درفش و نشان وکلیدانه (ترجمان علامهٔ جرجانی،ترتیب عادل بن علی). (آنندراج).

اقفال . [اِ] (ع مص) گماشتن برکسی نگاه را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || فراهم آوردن کسی را برکاری . (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). ||قافله گردانیدن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || قفل کردن در را . (منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) . || خشک کردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بازداشتن لشکررااز رفتن.(منتهی الارب).(ناظم الاطباء) (آنندراج).

اقفان . [اِ](ع مص) ازپس گردن کشتن گوسپند را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفد . [اَ فَ] (ع ص) فروهشته گردن یاسطبرگردن. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء). (آنندراج) . || آنکه بسرانگشتان پای راه رود و دوپاشنه اش بزمین نرسد.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || مرد فربه دست وفربه پای وکوتاه انگشتان.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || ستورکه بسر سم وی خمیدگی باشد دررفتن.(منتهی الارب). (ناظم الاطباء).(آنندراج). (فرس...)(منتهی- الارب). (ناظم الاطباء).

اقفر. [اَ فَ] (ع ص) بیابان بی آب و گیاه. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقفز. [اَ فَ] (ع ص) اسبی که دستش تا آرنج سپید باشد. (صبح الاعشی) (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . مقفز. رجوع به صبح الاعشی ۲ : ۲۱ شود.

اقفزة . [اَ فِ زَ] (ع اِ) ج ِ قفیز ، پیمانه ایست بمقدار دوازده صاع و از زمین بمقدار یکصد وچهل گزشرعی.(منتهی الارب) (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . رشوع به قفیز شود.

اقفس . [اَ فَ] (ع ص) آنکه پدرش غیرعربی و مادرش عربی باشد . (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء) . || هرچیزکه ببالد وخمیده گردد. (منتهی الارب).(ناظم الاطباء).

اقفع . [اَ فَ] (ع ص) مردیکه گوش وپای او برگردیده باشد.(زاقرب الموارد). مردکه انگشتان پای اوبرگردیده باشد.(منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). انگشتان پای واپس جسته. (تاج المصادربیهقی). || مرد همواره سرنگون . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج).(ازاقرب الموارد). || کوتاه دم. (ازاقرب الموارد). ج. قفع [قُ] (ازاقرب- الموارد). (منتهی الارب). (آنندراج).

اقفعلال . [اِ ف] (ع مص). یراگرفتن دست . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . [یرا بمعنی شکن ونورد باشد (آنندراج)]. || درهم کشیده شدن. (منتهی- الارب).(ناظم الاطباء).(آنندراج).(ازاقرب- الموارد). ازسختی سرما فراهم آمدن چیزی.

اقفل . [اَ ف] (ع اِ) ج ِ قفل [قُ ف] . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). رجوع به قفل شود.

اقفهسی . [اَ فَ ی ی] رجوع بهاحمدبن عمادالدین شود.

اقفیطاط . [اِ] (ع مص) تن دادن بز وگوسفند ماده نررا . (ازمنتهی الارب).

اقفیة . [اَ ی] (ع اِ) ج ِ قفا،پس گردن وپس سر. (دهار). (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء). (آنندراج). رجوع به قفاشود.

اقل . [اَ قَ لل] (ع ص) نعت تفضیلی است ،کمترواندکتر.(ناظم الاطباء) (آنندراج) (غیاث اللغات). بسیارکم ،کوچکتر.(ناظم- الاطباء).

— اقل العباد کمترین بندگان. (ناظم الاطباء) برای فروتنی بکار رود.

— اقل الحاج ، کمترین حاجی.

— عبداقل غلام کم قیمت تر . (آنندراج) . (غیاث اللغات).

|| رجل اقل ، مرد درویش که اورا اندکی ازغنا باشد. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقلا . [اَ قَ ل لَن](اِقید) لااقل. لامحالة دست کم. باری. (یادداشت مرحوم دهخدا). درفارسی متداول است ولی در عربی صحیح نیست چه تنوین بصفت تفضیلی ملحق نمیشود وصفت تفضیلی غیرمنصرف است.

اقلاء . [اَ قِ لل] (ع ص) ج ِ قلیل . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به قلیل شود.

اقلاب . [اَ] (ع اِ) ج ِ قلب [قَ](منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). || ج ِ قلب [قِ] . (ناظم الاطباء) . || ج ِ قلب [قُ ق] (منتهی- الارب). (ناظم الاطباء). بمعنی دستانه ودست برنجن زنان ومارسپیدوپیه خرمابن. (آنندراج). رجوع به قلب شود .

اقلاب . [اِ] (عمص) خشک شدن پوست وبیرون انگور. (ازاقرب الموارد). (منتهی- الارب). (آنندراج).(ناظم الاطباء).||رسیدن هنگام برگردیدن نان.(منتهی الارب).(ناظم-

الاطباء). (آنندراج). اقلب الخبزحان له ان یقلب. (اقرب الموارد): || میرانیدن خدای کسی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || خداوند شتران قلاب زده شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد). || برگردانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد).

اقلات. [اِ] (ع مص) فرزند مردن عادت شدن زن را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد). (آنندراج). || هلاک کردن ودرجای هلاک انداختن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). (آنندراج). هلاک کردن و گویند در معرض هلاک قراردادن. (ازاقرب الموارد).

اقلاد. [اِ] (ع مص) غرق کردن دریا کسی را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). (ناظم الاطباء).

اقلاز. [اِ] (ع مص) سپوختن ملخ دم را بزمین تابیضه نهد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلاص. [اِ] (ع مص) اندک پیدا شدن کوهان شتروبرآمدن گرفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد) اندکی از کوهان پدید آمدن. (تاج المصادر). || فربه شدن شترماده در تابستان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ناظم الاطباء). (تاج المصادربیهقی). یادرفراخ سال رسیدن وافزون شدن شیروی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلاع. [اِ] (ع مص) باز ایستادن از کار. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (اقرب الموارد). (آنندراج). (ترجمان علامهٔ جرجانی ترتیب عادل). || گذاشتن وباز ایستادن تب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). اقلعت عنه الحمی، گذاشت او راتب و باز ایستاد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || از شش سالگی بهفت سالگی درآمدن شتر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). اقلع الابل خرجت من اثناء الی اربعاء. (ازاقرب الموارد). || برداشتن وافراختن بادبان کشتی را. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کشتی را بادبان کردن وبازایستادن. (آنندراج). || بنا کردن قلعه را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || سیر کردن و براه افتادن کشتی سواران. (ازاقرب الموارد). حرکت کردن باکشتی از جایی و ترک گفتن جایی را:

کان یوم اقلاعنا المذکور اول یوم من...
(ابن جبیر).

اجتزنا علیه لیلة الاحد... و هوالثامن یوم اقلاعنا من مصر. (رحلة ابن جبیر).

|| برکندن. ازبن برآوردن:

برعزم جهاد و اقلاع قلاع الحاد بعقد ارباب رنود واحتشاد جنود اشارت راند.
(جوینی).

اقلاق. [اِ] (ع مص) بی آرام ساختن و جنبانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). بی آرام کردن. (تاج المصادر بیهقی). || اندوهگن کردن. (تاج المصادر بیهقی).

اقلال. [اِ] (ع مص) کم کردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اندک کردن. (تاج المصادربیهقی). || اندک یافتن چیزی را. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || اندک آوردن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بلندکردن و برداشتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (ترجمان القرآن). || برداشتن توانستن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || بی چیزو درویش شدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (ترجمان القرآن). || فسره ولرزه گرفتن کسی را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (آنندراج). || (حامص) کمی دولت. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) درویشی. (غیاث اللغات). || گویند اقل رجل یقول ذلک الازید یعنی سوای زید کسی چنین گفتن نتواند. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلام. [اَ] (ع اِ) ج قلم [قَ لَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به قلم شود.

ضرورت است که روزی بسوزد این اوراق
که تاب آتش سعدی نیاورد اقلام.
سعدی.

اقلب. [اَ لَ] (ع ص) مرد برگشته لب. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد). بازگردیده لب. (مهذب الاسماء). آنکه لب وی باز گردیده باشد. (تاج المصادربیهقی).

اقلبه. [اَ لِ بَ] (ع اِ) ج قلیب بمعنی چاه. (ازاقرب الموارد). (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). رجوع به قلیب شود.

اقلح. [اَ لَ] (ع اِوص) گوه گردان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). جعل. (ناظم الاطباء). || (رجل ...) مرد زرد دندان. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). زرد دندان. (مهذب الاسماء). (تاج المصادر بیهقی).

اقلحمام. [اِ لِ] (ع مص) کلانسال گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلط. [اَ لَ] (ع ص) نومیدتر. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). آیس. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب). هذا اقلط منه ای آیس. (منتهی الارب). یعنی ناامیدتر است از آن. (ناظم الاطباء).

اقلع. [اَ لُ] (ع اِ) ج قلع [قَ]. (منتهی الارب). توشه دانهای شبان.

اقلعتات. [اِ لِ] (ع مص) سخت در پیچان و مرغول شدن موی. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلعداد. [اِ لِ] (ع مص). سخت مرغول شدن موی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || برسر خود در جهان رفتن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلعطاط. [اِ لِ] (ع مص) پیچان گشتن موی وسخت گردیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء).

اقلعفاف. [اِ لِ] (ع مص). درکشیده شدن پوست. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || ترنجیده و درکشیده شدن انگشتان از سرمایااز پیری. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || پیوستن ومنضم گردیدن شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه زدن و بر هردو پاشنهٔ خودایستادن در آن حال. (ازمنتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقلعف البعیر، پیوست و منضم گردید شتر بسوی ناقه هنگام گشنی و تکیه بر ناقه زده بر هر دو پاشنهٔ خود ایستاد در آن حال. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). برآمدن فحل برناقه و بر دوپاشنهٔ پای ایستادن در آن حال.

اقلف. [اَ لَ] (ع ص) ختنه ناکرده. (تاج المصادر بیهقی). (مهذب الاسماء). کودک ختنه ناکرده. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). نابریده. نامختون. اغلف. || زندگانی فراخ و خوش. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || شمشیر یک دمه که در طرف آن تنگی و تیزی باشد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). || (عام ...) وسنهٔ قلفاء سال ارزان وفراخ. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اقلنساس. [اِ لِ] (ع مص) قلنسوه پوشانیدن. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). کلاه دراز پوشیدن. (آنندراج).

اقلواد. [اِ لِ وِ] (ع مص) غلبه کردن خواب برکسی. پوشیدن کسی راخواب وغالب شدن خواب برکسی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقلوده النعاس اقلواداً، پوشید او را خواب وغالب شد براو. (ناظم الاطباء). (منتهی الارب).

اقلی. [اُ] (اِ ترکی) از اقل [اُ قُ] ترکی بمعنی پسر ویاء حرف اضافه؛ عمواقلی خال اقلی دایقلی، پسر عمو، پسر خاله، پسر دایی. (یادداشت مرحوم دهخدا).

اقلی. [اِ] (اِ یونانی) بضم اول بر وزن قفلی بلغت یونانی کلید را گویند. (آنندراج). (برهان).

اقلیت. [اَ قَ یَ] (مص جعلی) اندک بودن. اندکی کم بودن. قسمت کمتر، مقابل اکثریت || اقلیت مذهبی، گروهی اندک ازمردم یک کشوریایک شهر که پیرو دین یا کیشی مخالف عامهٔ مردم آن شهر یا کشور باشند. || اقلیت پارلمانی، عده‌ای از نمایندگان که

بابرنامه‌های دولت موافق نباشند وعده آنان بآن اندازه نرسد که رای ایشان بتواند دولت را ساقط کند.

اقلید. [اِ] (ع اِ) حلقهٔ بینی شترماده. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || رسن از برگ خرما که سرخنور را بدان بندند. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || رشتهٔ مانند تار از روی که بر حلقهٔ بینی شتر و بر حلقهٔ گوشواره پیچند. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). || گردن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). || معرب کلید و بمعنی آن (غیاث اللغات). (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). در بند وکلید. (آنندراج). ج، اقلاد. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). اقالید. (آنندراج).

اقلید. [اِ] (اِ) باو کی است ازفارس. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). در پنج فرسنگی جنوبی آباده در دامنهٔ کوه افتاده شهری است در استخرفارس و دارای ولایت و مزارع است. (معجم‌البلدان). (مراصد الاطلاع). شهرکی کوچک است وحصاری دارد و دارای جامع و منبر و هوایی سرد سیری و معتدل است و آبی خوش و روان دارد. محصول آن انواع میوجات و غله. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی). اقلید السرمق(صورالاقالیم اصطخری). بپارسی آن هر دوکلمه راکلید و سرمه خوانند. (جهان نامه).

اقلیدس. [اُ دِ] (اِخ). (۱) ابن نو قطرس‌ابن برنیقس ریاضی دان و منجم و فیلسوف مشهور ومتبحر در علم هندسه است که بصاحب جومطریا شهرت یافته وکتابی بهمین نام در هندسه تألیف کرده است که بزبان یونانی آنرا اسطرو شیاخوانند و معنی آن اصول هندسه است. حکیمی است اصلا یونانی که در صور شام سکونت و بصنعت نجاری اشتغال داشت(۲). وی تبحرفوق‌العادة در علم هندسه داشت (اخبارالحکماء بنقل از معجم المطبوعات). اقلیدس بمعنی کلید هندسه‌است چه اقلی بزبان یونانی بمعنی کلید و دس بمعنی هندسه. اقلیدس را بکسر همزه و فتح دال نیزگفته‌اند. (از برهان). بعضی گویند اقلیدس بضم همزه نام مصنف کتاب است و بکسر همزه نام خودکتاب. (از حاشیهٔ تجرید) وی در اسکندریه‌زندگانی میکرد و در ۳۲۳ ق م. متولد شد و در ۲۸۳ ق م. وفات کرد. (ناظم الاطباء).

از تألیفات اوست:

۱ - کتاب اسطقسات در هندسه. (مفاتیح العلوم خوارزمی).

۲ - اقلیدس. کتابی است در حکمت و هندسه که بنام‌خود مؤلف مشهور شده است. (مؤید) (برهان) (آنندراج).

۳ - کتاب ظاهرات الفلک بتحریر خواجه نصیرالدین طوسی (کشف‌الظنون).

۴ - کتاب المناظربتحریرخواجه‌نصیرطوسی مشتمل بر شصت و چهار شکل. (کشف - الظنون).

۵ - کتاب المعطیات فی الهندسه بتعریب اسحق و اصلاح ثابت و تحریر خواجه‌نصیر طوسی مشتمل بر ۹۵ شکل (کشف‌الظنون):

در طناب خیمه‌ها برگردلشکرگاه‌جاخ
صدهزار اشکال‌اقلیدس بیرهان دیده‌اند.
خاقانی.

گاه چون اشکال اقلیدس سراندرسر کشد
گاه چون خورشید رخشند ضیاگسترشود.
فرخی.

ز تشکیکش مجسطی سخت آسان
زتحریر وی اقلیدس هراسان.
جامی.

همان اشکال اقلیدس که بنهاد
ارسطالیس استاد سکندر.
ناصرخسرو.

بوقت هندسه عبرت نمایی
مجسطی دان اقلیدس‌گشایی.
نظامی.

زنقاشی بمانی مژده داده
برسامی در اقلیدس گشاده.
نظامی.

و رجوع به تتمهٔ صوان الحکمه ص ۷۷، ۸۵، ۱۱۹ و تاریخ علوم عقلی: ۱۰۴، و تاریخ الحکماء قفطی و عیون‌الانباء، ۱۵، ۳۶، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۱۱، ۲۱۹، ۲۴۵، ۲۸۱، ۳۱۶ و حبیب‌السیر،۱: ۶۱ و فلسفه‌های بزرگ: ۵۲ و تاریخ گزیده ۳۱۴ شود || هند.ه. کازیمیرسکی گوید: این کلمه نام مهندس معروف یونانی است ولی بعدها در مشرق بمعنی هندسه محققاً معمول شده است وی بشعری از سعدی استناد کندکه گوید:

ببین تایک انگشت از چندبند
به اقلیدس صنع در هم فکند.
سعدی.

در اقلیدس و طب و نحو و نجوم
چنان شدکه شد داستان در نجوم.
خواجو.

اقلیدسی. [اُ دِ ی ی] (اِ نسبی) منسوب به اقلیدس. (الانساب سمعانی).

قدرتت را تحت اندازه نیارد یک دمی
در هزاران سال‌صد چون صاحب اقلیدسی.
(از شرفنامهٔ منیری).

رجوع به اقلیدس شود.

اقلیدوس. [اِ] (اِخ) اقلیدیس، اقلیدس. رجوع به اقلیدس شود.

اقلیدیس. [اِ] (اِخ) اقلیدس. رجوع به اقلیدس شود.

اقلیلاء. [اِ] (ع مص). کوچ کردن و بی‌آرام گشتن‌وقرارنگرفتن بجایی. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). بی آرام شدن. (مهذب الاسماء). || شتاب کردن. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برآمدن برکوه. (منتهی‌الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || برسر درخت نشستن. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || بلند برآمدن برهوا. (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج).

اقلیلی. [اِ لا] (ع اِ) همه(منتهی الارب). همگی. (ناظم الاطباء). باالتمام. (ناظم‌الاطباء). جمهور. (ناظم - الاطباء). اخذه باقلیلاه. (منتهی الارب).

اقلیم. [اِ] (اِ) هفت یک ربع مسکون. (منتهی‌الارب). کشور و مملکت و ولایت. (ناظم‌الاطباء). کشور. (مهذب‌الاسماء). هفت یک بهرهٔ ربع مسکون چه باعتقاد متقدمین‌یک‌ربع‌ازچهارربع کرهٔ ارض مسکون است و سه ربع دیگر را آب گرفته و این ربع راکه ربع مسکون نامند از شمال تاخط استواء برهفت‌قسمت کرده و هرقسمتی را اقلیم نامیده‌اند. ج، اقالیم. (منتهی - الارب). (ناظم‌الاطباء). (مهذب‌الاسماء). (کشاف اصطلاحات الفنون). بخشی از زمین. یاقوت گوید: مردم اندلس [اسپانیا] هر قریهٔ‌کبیرهٔ جامعه‌را اقلیم خوانند و آنگاه که اندلسی‌گوید من ازمردم فلان اقلیم باشم مراد او بلده یارستاقی‌است. رجوع‌به معجم البلدان شود. از لغت‌یونانی کلیما (۳) و اصلا بمعنی خمیدگی و انحناوانحراف بوده واصطلاحاً بمعنی تمایل و انحراف ناحیه‌ای از زمین نسبت بآفتاب است. هر اقلیم‌منسوب به یکی از سبعهٔ سیاره‌است و در بعضی‌کتب اسمای هفت اقلیم و مناسبت هر یکی بسیارهٔ چنین نوشته‌اند چنانکه صاحب مؤید الفضلا نوشته است که هندوستان بزحل وچین‌بمشتری و ترکستان بمریخ و خراسان یعنی ایران بشمس و ماوراالنهر یعنی توران بزهره و روم بعطارد و بلخ بقمر منسوب است و

---

(1) Euclide,

(۲) دربعضی تواریخ نجار آمده وگمان رفته است‌که شغل اقلیدس صنعت نجاری بوده و این سهو است و مجار صحیح آنست « Mégare » (فلسفه‌های بزرگ ترجمهٔ احمد آرام).

(3) Klima.

اطلاق اسم اقلیم براین فلکهای مذکور مخالف قرار داد حکماست . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . و رجوع به هفت اقلیم در غیاث اللغات و آنندراج و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون شود :

کجا رفت اسکندر نامور
کزو گشت اقلیم زیروزبر .
فردوسی .

بود در احکام خسروکزپی سی و دو سال
خسف آب و باد خواهد بود در اقلیم ما .
خاقانی .

از سیم اقلیم چون رفت آیتی
بنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد .
خاقانی .

شادگشتم بدانکه حج کردی
چون توکس نیست اندراین اقلیم .
ناصرخسرو .

سنجر کاقلیم خراسان گرفت
کرد زیان کاین سخن آسان گرفت .
نظامی .

بی چوگل آرایش اقلیم شد
جام چو نرگس زر درسیم شد .
نظامی .

سرافراز این خاک فرخنده بوم
زعدلت براقلیم ایران وروم .
سعدی .

آنکه هفت اقلیم عالم را نهاد
هرکسی را آنچه لایق بود داد .
سعدی .

دو پادشاه در اقلیمی نگنجند . (گلستان).
— اقلیم ابد ، کنایه از عالم لاهوت است . (انجمن آرا) .
— اقلیم ازل ، کنایه ازعالم لاهوت ، اقلیم ابد . (انجمن آرا) .
— اقلیم امان و فراغ ، کنایه ازعزلت و درویشی . (انجمن آرا) .
— اقلیم اول ، هندوستان .
— اقلیم بخش ، ملک بخش ، کشور بخش :

اقلیم بخش و تاج ستان ملوك عصر
شاهی که عیدعصر ملوك است مخبرش .
خاقانی .

شاه ملایک شعار شیر ممالک شکار
خسرو اقلیم بخش رستم توران ستان .
خاقانی .

— اقلیم بقا ، کنایه از آن جهان است . (انجمن آرای ناصری) .
— اقلیم پنجم ــ روم وصقلاب .
— هفت اقلیم ، اقالیم سبعه :

هفت اقلیم اربگیرد پادشاه
همچنان در بند اقلیمی دگر .
سعدی .

فراختم علم فتنه را بهفت فلک
بگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم .
سوزنی .

— اقلیم ثالث ، اقلیم سوم ، مصر و شام . رجوع به اقلیم شود .
— اقلیم ثانی اقلیم دوم عرب وحبشستان . یکی از اقالیم هفتگانه. رجوع به اقلیم شود .
— اقلیم چهارم ، ایران ، ایرانشهر . رجوع به اقلیم شود .
— اقلیم خامس ، اقلیم پنجم . رجوع به اقلیم شود .
— اقلیم رؤیت عبارتست ازفلك البروج. (کشاف اصطلاحات الفنون) .
— اقلیم سادس ، اقلیم ششم ترک و یاجوج. رجوع به اقلیم شود .
— اقلیم سابع ، هفتم ، چین و ماچین . رجوع به اقلیم شود.
— اقلیم ستان ، اقلیم ستاننده ، کشور گشاینده :

بادب زی که بشمشیر ادب
عرب اقلیم ستان عجم است .
خاقانی .

— اقلیم فنا و اقلیم عدم ، کنایه از این جهان است . (انجمن آرای ناصری) .
— اقلیم گیر ، اقلیم ستان :

برياد خاقان کبیر ارمی خوری جان بخشدت
بل کان شه اقلیم گیر اقلیم توران بخشدت .
خاقانی .

کلک تو چون نام تو اقلیم گیر
عمر تو چون عقل تو جاویدمان .
خاقانی .

خبر دادندش آن فرزانه پیران
زنزهتگاه آن اقلیم گیران .
نظامی .

— اقلیم گیری ، اقلیم ستانی :

بتعلیم اقلیم گیری ملك را
ملك شاه طفل دبستان نماید .
خاقانی .

— اقلیم ناسوت ، کنایه از مقام انسانی است . (انجمن آرای ناصری) .

اقلیما . [اَ] (اِ خ) بروزن مه سیما نام دختر آدم علیه السلام است . (برهان) . (آنندراج) . (هفت قلزم) . وحوا از آدم بارگرفت و پسری و دختری بیاورد پسر را قابیل نام کرد و دختر را اقلیما و سخت با جمال بود. (قصص الانبیا : ۲۴) . رجوع به اقلیمیا شود .

اقلیمیا . [اَ] (اِ) خاطی باشد که از گداختن طلا و نقره و دیگر فلزات درخلاص میماند و آن بانواع باشد نفضی و ذهبی و نحاسی و معدنی و اقلیمیای عملی هم هست از نقره و مرقشیشاکه یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا حجرالنور گویند . (آنندراج) . دودسیم و زرکه وقت گداختن بالا بر آید. (منتهی الارب) . چرك زروریم سیم ونحاس که بعدگداختن بماند. (آنندراج). آنرا از دودمس ونیز دود حجارهٔ فضه سازند وکانی و طبیعی آن نیز یافت شود. (مفاتیح العلوم خوارزمی) :

از این شیرسگ خورده شیری نه بینی
زریم آهن اقلیمیایی نیابی .
خاقانی .

|| ثقل جسد یعنی گرانی و درشتی تن . (آنندراج) . (غیاث اللغات) .

اقلیمیا . [اِ] (اِ) نام دختر حضرت آدم علیه السلام است . (آنندراج) . (منتهی الارب) . که بحبالهٔ ها بیل بود . (غیاث) (آنندراج) . رجوع به اقلیما شود.

اقلیمیاء . [اِ] (ع اِ) اقلیمیا . (ناظم الاطباء) . رجوع به اقلیمیا شود .

اقماء . [اِ] (ع مص) . فربه شدن ستور . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) || خوار و حقیر کردن کسی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج المصادر بیهقی) . || بشگفت آوردن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). || موافق آمدن چراگاه شتران را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء). (آنندراج). || خداوند شتران فربه شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقماح . [اِ] (ع مص) . دانه گرفتن خوشه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || سر برداشتن و چشم در پیش افکندن (ترجمان القرآن) . سر برداشتن و چشم فرو خوابانیدن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). سر برآوردن بسوی آسمان چنانکه چشمها بسوی زمین باشند . (غیاث اللغات) . || بزرگ منشی نمودن . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || در واداشتن سربندی را برای تنگی طوق . (منتهی الارب) . سرخود را بلند نگاهداشتن از جهت تنگی غل. (ناظم الاطباء) . ||صفوف کنانیدن چیزی را . اصفاغ. کف مال کردن

اقماخ . [اِ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن و تکبر کردن و مانند متکبران برنشستن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقماد . [اِ] (ع مص) گردن بلند کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || برخیزانیدن نره راوروان کردن منی را . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . بنعوظ واداشتن و انزال منی .

اقمار . [اَ] (ع اِ ج قمر. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد). ماه از شب سوم تا آخرماه (آنندراج) . || ج قمیر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) رجوع به قمیر شود .

اقمار . [اِ] (ع مص) بدیر کشیدن رسیدگی خرما و میوه‌چندانکه سرما در آید (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || تباه گردیدن شیرینی وحلاوت میوه قبل ازآنکه برسد . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || اقمار ابل ، درگیاه بسیار افتادن شتران . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (ازاقرب‌الموارد) . || روشن شدن . (از اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || درمهتاب گشتن . (آنندراج) . بماهتاب در شدن . (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . || چشم داشتن طلوع ماه و در آمدن آنرا . (اقرب‌الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . || چشم داشتن طلوع ماه را . (آنندراج) . انتظارکشیدن طلوع ماه ودر آمدن‌آنرا . (اقرب‌الموارد) . ||سیراب شدن شتران . (اقرب‌الموارد) . اقمرت الابل ، رویت من الماء . (اقرب - الموارد) . || اقمرت الابل تأخر عشاؤها اوطال فی‌القمر . (اقرب‌الموارد) .

اقماز . [اِ] (ع مص) ذخیره‌کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اقماس . [اِ] (ع مص) باب‌فروبردن . (تاج المصادر بیهقی) . (آنندراج) . غوطه دادن در آب . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اغماس .

اقماع . [اَ] (ع اِ) ج ِ قمع [قَ] . (منتهی‌الارب) و قمع [قِ] و قمع [قِ - مَ] بمعنی قیف . (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) . (منتهی الارب) . رجوع به قمع شود .

اقماع . [اِ] (ع مص) . خوار و شکسته‌کردن‌کسی را . (آنندراج) خوار و حقیرگردانیدن‌کسی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . اذلال و قهر. (تاج‌المصادر) ||آب درگلو فرو شدن بی کشیدن و بی‌فرو بردن آن (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || کوهان‌کردن شتر بچه و دراز شدن‌کوهان آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || راندن و دفع‌کردن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . بازایستادن و باز داشتن ازکاری . (آنندراج) .

اقماعی . [اَ ی] (ع اِ) نوعی از انگور سپیدکه در آخر زردگردد و دانهٔ‌آن گرد باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اقمال . [اِ] (ع مص) شکافته شدن گیاه رمث و برگ آوردن‌گرفتن و پیداشدن برگ ریزهٔ آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

اقمام . [اِ] (ع مص) باردار نمودن گشن . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقمد . [اَ مَ] (ع ص) مردسطبرگردن . (منتهی‌الارب) . ستبرگردن (ناظم‌الاطباء) .

اقمر . [اَ مَ] (ع ص) سپید . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . ابیض . (اقرب‌الموارد) . ||سپید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (از اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطبا) .

— حمار اقمر خرسفید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

— سحاب اقمر ، ابرسپید مایل به تیرگی . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || وجه اقمر روی همچون ماه . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . || لیل اقمر شب مهتابی . (از اقرب‌الموارد) .

اقمشة . [اَ مِ شَ] (ع اِ) ج ِ قماش [قُ] . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (دهار) (غیاث اللغات) . جامه‌های پشمینه و و رخت‌ها و متاع‌ها . (غیاث اللغات) . (آنندراج) : پارچه‌ها وجامه‌های از هرقبیل . (ناظم‌الاطباء) : و بازلشکریان را بازن و بچه و اتباع و اشیاع واقمشه و امتعه کوچ فرمود . (رشیدی) . رجوع به قماش شود

اقمصة . [اَ مِ صَ] (ع اِ) ج . قمیص . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . پیراهن‌ها . رجوع به قمیص شود .

اقمطرار . [اِ مِ] (ع مص) . سخت شدن روز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || اقمطرار عقرب ، گرد آوردن کژدم‌خود را و تابیدن دم را . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . ||سخت ناخوش شدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقمع . [اَ مَ] (ع ص)آنکه دربن‌مژهٔ او آبله ریزه بردمیده باشد. (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . ج . قمع [قُ] . (منتهی‌الارب) . || فرس اقمع ، اسب که‌یکی‌ازدوزانوی آن ورم‌کرده باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || آنکه‌استخوان نای‌گلوی او بزرگ باشد. (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء). || بینی کج (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . || استخوان پی پاشنه که بزرگ باشد . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || کسی که مبتلی به قمع باشد . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقمعطاط . [اِ مِ] (ع‌مص) .بزرگ و فربه شدن زیر شکم و لاغر و باریک گردیدن پایین آن یا شکن افتادن در شکم‌و در آمدن بعضی آن در بعضی . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقمن . [اَ مَ] (ع ص) نعت تفضیلی است از قمین ، سزاوارتر . احق . احری . اجدر . اولی .

اقمهداد . [اِ مِ] (ع‌مص)سربرداشتن در هوا . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) . || اقامت‌کردن در جای . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج). || اقمهداد در فرج شبه ارتعاد است . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقن . [اُ قَ] (ع اِ) ج ِ اقنه [اُ نَ]. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . بمعنی خانهٔ سنگین . (منتهی الارب) . رجوع به اقنه شود .

اقناء . [اَ] (ع اِ) . ج ِ قنو [قِ]. (منتهی‌الارب) . || ج ِ قنوة [قِ وَ] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || ج ِ قنی. [قِ نا] . (منتهی‌الاب) . (ناظم‌الاطباء) . || ج ِ قنو[قُ].(منتهی‌الارب) رجوع به قنو وقنی شود .

اقناء . [اِ] (ع مص) برقتل انگیختن کسی را وکشتن (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . || تباه و فاسد گردانیدن پوست را . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || قادرو تواناگردانیدن‌کسی را . (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || لازم گرفتن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || باز ایستادن باران . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطبا) . || ذخیره نهادن و خشنود کردن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) . سرمایه دادن‌وخشنودکردن . (تاج‌المصادر- بیهقی) . || دست دادن شکار و قادر و تواناگردانیدن آن بر خود . (منتهی - الارب) .(ناظم‌الاطباء) . || دادن چیزی را که بوی تسکین یابد . (منتهی الارب) .

اقناءة . [اَ ءَ] (ع اِ) جانب دیوار که سایه بوی بازگردد . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) .

اقناب . [اِ] (ع مص) بچهل رسیدن عدد اسبان (منتهی‌الارب) . صاحب مقنب شدن قوم . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . || پنهان شدن از بیم غریم یا از ترس سلطان . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

اقنات . [اِ] (ع مص) . دعا کردن بردشمن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || دیر استادن در نماز . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || پیوسته حج کردن . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء). || دیر جنگ‌کردن باکفار. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || فروتنی نمودن از برای خدای (منتهی- الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (آنندراج) .

اقنات . [اُ] (ع اِ) ج ِ اُقنة . (منتهی‌الارب) . رجوع به اقنة شود .

اقناح . [اِ] (ع‌مص) برداشتن در را بچوب تراشیده. (منتهی‌الارب).(آنندراج).

بلند کردن در را بچوبی که جهت آن تراشیده بود . (ناظم الاطباء) .

اقناز . [اِ] (ع مص) از خم آب خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقناس . [اِ] (ع مص) نسبت کردن خود را بسوی نژادشریف باوجودخساست. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقناع . [اَ] (ع اِ) جِ قنع [قَ]. (منتهی الارب) . بمعنی سلاح و ساز. (ناظم الاطباء) . رجوع به قنع شود .

اقناع . [اِ] (ع مص) سروچشم برابر چیزی داشتن . (ترجمان القرآن). برداشتن سر را و بجانبی التفات نکردن و نگاه را مقابل داشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || بزمین هموار میان دوپشته شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || سردرواکردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ومنه قوله تعالی مهطعین مقنعی رؤسهم. (آیهٔ قرآن بنقل منتهی الارب). ||دست برداشتن و گردن دراز کردن شتر بحوض تا آب خورد . (منتهی الارب). (ناظم الاطبا) . (آنندراج). ||گردانیدن ستور را سوی چراگاه .(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || خشنودگردانیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || نیازمند و محتاج ساختن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بلند شدن پستان گوسفند باعدم تصوب در آن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقناعی . [اِ] (ص نسبی) منسوب به اقناع:

مدح امرا جواب اقناعی

اوصاف تو چون ادای برهانی .

مختاری .

|| (اصطلاح منطقی) .اطلاق میشود برقیاس خطابی و آن دلیلی باشد ترکیب یافته از مشهورات و مظنونات و گاه اطلاق میشود بر لفظ مقنع در بادی نظر هر چند که اقناعی حقیقی هم نباشد ، (کشاف اصطلاحات - الفنون بنقل از محاکمات در ابطال جزء - لاینجزی) .

اقناعیات. [اِ یْ] (ع اِ)(اصطلاح- منطقی) عبارتست از ظنیات . (غیاث - اللغات) . رجوع به اقناعی شود .

اقناف . [اِ] (ع مص) فروهشته و سست شدن گوش شخص . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || صاحب لشکر بسیار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || مجتمع و فراهم آمدن رأی و تدبیر کسی . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || درست شدن کار کسی . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) .

اقنان . [اَ] (ع اِ) جِ قن [قِ]. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) بندهٔ که ازپدر و مادر بنده زاده باشد . (آنندراج) .

اقنع . [اَ نَ] (ع ص) جمل اقنع ، شتری که در سر آن بلندی و در کرانهٔ گردن وی پستی باشد . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) .

اقنف . [اَ نَ] (ع ص) اسب سپید گردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . رجوع به صبح الاعشی ۲ : ۲۱ شود . || مرد خردگوش . (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج). (تاج المصادر- بیهقی) . آنکه گوش وی خردبود . (مهذب- الاسماء) . ج . قنف [قُ] (مهذب - الاسماء). ||مرد ستبر بینی. (منتهی الارب). (ناظم الاطباء) . (آنندراج) .

اقنفج . [اَ نَ] (اِ ترکی) نردبان . (شرفنامهٔ منیری) .

اقنوم . [اُ یا اَ] (اِ) سریانی یا یونانی ، اصل هر چیزی.(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (کشاف اصطلاحات الفنون) ج . اقانیم . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) (کشاف). || نصاری گویند اقنوم عبارت از ظهورات باریتعالی است واب و ابن وروح القدس اشاره بدوست و اقنوم سه است اقنوم وجود و اقنوم علم و اقنوم حیات و اینها را نه عین دانند ونه زاید بر ذات جل جلاله عمایقولون (آنندراج) (ناظم الاطباء). آنها از وجودبه پدر و از حیوة بروح القدس و از علم بکلمه تعبیر کرده وگویند اقنوم کلمه در حضرت عیسی باوجود او یکی شده و در ذات او علیه السلام حلول یافته است. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از تفسیر- کبیر) :

سه اقنوم و سه قرقف را ببرهان

بگویم مختصر شرح مونی [فا] .

خاقانی . (شرفنامه منیری) .

— اقنوم ثلاثه ، کنایه از اب وابن و روح القدس است و هم کنایه از نبات و جماد و حیوان است که موالید ثلاثه گویند. (انجمن- آرای ناصری) .

اقنة . [اُ نَ] (ع اِ) خانه درکوه . (مهذب الاسماء) . خانهٔ سنگین . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . ج . اقن [اُ قَ] . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || آشیانهٔ مرغ . (منتهی الارب) . || چاهک زمین یا مانند آن در پشت پشته . (منتهی الارب) .

اقنة . [اَ قِ نَ] (ع اِ) جِ . قن [قِ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقنی . [اَ نا] (ع ص) مرد بلندبینی. (منتهی الارب).مرد کلان بینی . (آنندراج) .

— اقنی الانف : کان ارسطو طالیس . . . اشهل العینین اقنی الانف . (عیون الانباء : ۵۷) . || سرمایه دارتر . (آنندراج) .

اقنیز . [اِ] (ع اِ) خم کوچک . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقنینان . [اِ] (ع مص) نیکو شدن گیاه و بغایت سبزی و تازگی رسیدن مرغزار. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقواء . [اِ] (ع مص) غنی و بی نیاز شدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نیازمند و درویش گشتن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). (از اضداداست) (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . || جابجا سطبر ساختن رسن را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || بدشت و خشکی فرود آمدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || سپری شدن توشه . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . || خالی گردیدن سرای . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (ترجمان القرآن) || خداوند ستور تواناشدن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . || در قواء شدن قوم . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . || (اصطلاح - عروضی) . مختلف الحرکة آوردن قوافی شعر را . و برفع وجر و نصب آوردن روی را. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . اقوا عیبی است ازعیوب قافیه و آن مختلف کردن است قانیه ها را باختلاف حرکات نه باختلاف حروف چون قافیهٔ گل [گُ] بکسر با گل بضم و قافیهٔ دور بفتح بادوربضم واقواء در لغت بمعنی تمام شدن زاد است و چون این عیب بسبب آن میباشد که زاد شاعر که قافیهٔ صحیح است تمام شده لهذا این عیب را اقواء نام کردند . (آنندراج) . (غیاث - اللغات بنقل از رسالهٔ عطایی) . و رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون و مفاتیح شود .

اقواب . [اَ] (ع اِ) جِ قوب بضم قاف(منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بمعنی چوزه . (آنندراج) . رجوع به قوب شود.

اقوات . [اَ] (ع اِ) جِ قوت . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).(آنندراج). (اقرب الموارد) . رجوع به قوت شود .

اقواز . [اَ] (ع اِ) جِ قوز [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد). ریگ تودهٔ گرد وبلند.(آنندراج) رجوع به قوز شود .

اقواس . [اَ] (ع اِ) جِ قوس [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . (آنندراج) . کمانها.(آنندراج) رجوع به قوس شود .

اقواط . [اَ] (ع اِ) جِ قوط [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . رمه های گوسپندان. (آنندراج). رجوع به قوط شود .

اقواع . [اَ] (ع اِ) جِ قاع .(منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب الموارد).

زمین‌های پست و هموارنرم. (آنندراج) . رجوع به قاع شود. || ج ِ قوع [قَ] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب - الموارد). جاهای‌خشک‌کردن خرما وگندم وجزآن. (آنندراج). رجوع به قوع شود.

اقواق . [اَ] (اِخ) طوایف‌سفیدهندی. (ناظم‌الاطباء) .

اقوال. [اَ] (ع اِ) ج ِقول(آنندراج). (اقرب‌الموارد).قولها وگفتارها و سخنها . (ناظم‌الاطباء) :

اقوال مراگرنبود باورت این قول
اندر کتب من یک‌یک بشمر وبنگر.
ناصرخسرو .

او بیان میکرد باایشان فصیح
دائماً زافعال واقوال مسیح .
مولوی .

|| ج ِ قیل [قَ] . (منتهی الارب) . (ناظم‌الاطباء) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به قیل شود .

— اقوال جازمه (اصطلاح منطقی) . باری ارمیناس و آن مشتمل بود بر اخبار امری باثبات یابنفی . و خاصیت خبرآن است که قابل تصدیق و تکذیب بود بالذات، چه دیگرا قاویل مانند استفهام و ندا وغیره، قابل تصدیق و تکذیب نباشد الاّبعد از آنکه آنرا از مقتضاء آن صفت بگردانند ، و با مفهوم اخبار برند . (اساس الاقتباس ص - ۶۴ - ۶۰) .

اقوال. [اِ] (ع مص)بربستن‌برکسی سخن را . (منتهی الارب). (ناظم‌الاطباء) . (از اقرب الموارد) . قولی بکسی منسوب کردن . (تاج‌المصادربیهقی)بربستن‌گفتاری ناگفته برکسی . بر بستن برکسی سخنی را که نگفته است . (ناظم‌الاطباء) .

اقوام. [اَ] (ع اِ) ج ِ قوم [قَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . (ناظم - الاطباء) . بمعنی خویشاوندان و فرقه‌ها و گروهها وطایفه‌ها . (ناظم‌الاطباء) .

چشم از آنروز که برکردم‌ورویت دیدم
بهمین دیده سردیدن اقوامم نیست .
سعدی .

ورجوع‌به قوم شود .

اقود. [اَ وَ] (ع ص) خواروورام از شتر و از اسب . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || درشت و استوارگردن. (اقرب)(منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) - رجل اقود،مرد درازگردن .

— فرس اقود ، اسب دراز پشت وگردن. (منتهی الارب) . || بخیل بزاد و توشه . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء). (آنندراج). || کوه‌دراز. (منتهی‌الارب).(ناظم‌الاطباء). (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . || آنکه پیش آید چیزی را و باز نگردد از آن . (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || قوادتر ، (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء) : اقود من‌ظلمة، و ظلمه نام زنی فاجره است از طایفهٔ هذیل . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) .

اقوداد. [اِ وِ] (ع مص) . دراز گردن شدن . (تاج‌المصادر بیهقی) .

اقورار. [اِ وِ] (ع مص) لاغرشدن (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم- الاطباء) . (آنندراج) . || پراگرفتن اندام وچین‌دار شدن . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب- الموارد) . (ناظم‌الاطباء). || فربه‌شدن . (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || برگردیدن . (منتهی‌الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) . || رفتن‌گیاه زمین. (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || سست‌شدن و استرخاء .(اقرب الموارد) .

اقوریات. [اَ وَ ری یا](ع اِ) بلاها. (ناظم‌الاطباء). (منتهی الارب) . حادثه‌ها و سختی‌های بزرگ .

اقورین. [اَ وَ] (ع اِ) اقوریات . (ناظم‌الاطباء). رجوع به اقوریات شود .

اقوس. [اَ وَ] (ع ص) گوژپشت . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . (آنندراج). || (اِ) ریگ‌بلند. (منتهی‌الارب) . (ناظم‌الاطباء).(آنندراج). || زمان دشوار و تنگ . (منتهی‌الارب) . (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بلاد دور. (منتهی‌الارب) .(ناظم‌الاطباء).(آنندراج) . || روزدراز.(منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || رماه‌الله باحنی اقوس، یعنی در بلا اندازد او را خدای . (منتهی‌الارب). (ناظم‌الاطباء) . ز مخشری در اساس گوید : رماه باحوی اقوس ، با مرصعب وهوالدهر لانه شاب ابداً کالشاب الاحوی [الشاب - الاسود الشعر] و هوهرم لتقادمه .

اقوس. [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ قوس [قَ] . (ناظم‌الاطباء) . رجوع به قوس شود .

اقوف. [اَ وُ] (ع اِ) ج ِ قاع . (اقرب‌الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج). رجوع به قاع شود.

اقوف. [اَ وَ] (ع ص) نیک‌پی‌شناس . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب - الموارد) . نیک پیشانی شناس . (ناظم - الاطباء) . و این نعت تفضیلی است . (از - اقرب‌الموارد) .

اقوم. [اَ وَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، راست تر. (منتهی‌الارب) . (ناظم- الاطباء) . (ترجمان القران) . راست‌تر و درست‌تر . (آنندراج) . قویم‌تر . || بربای داشته‌تر . (ناظم الاطباء) .

اقومارثون . [اَ رِ] (اِ یونانی) رازیانهٔ صحرایی است . (برهان) . (ناظم- الاطباء) . (آنندراج) . و بحذف همزه هم آمده‌است[قومارثون] (برهان).(آنندراج) .

اقومالی . [اَ] (اِ یونانی) ماءالعسل است . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . (برهان) .وطریق ساختنش چنان باشدکه دو جزو آب و یک جزو عسل را با هم‌آمیخته بجوشانند چندانکه ثلثی برود و ثلثانی بماند و منافع آن بسیاراست . بجهت‌دانستن‌آبستنی بخورد زنی بدهند اگر صدا و قراقر بر دور ناف او بهمرسد البته آبستن باشد والانباشد. (برهان)(ادویهٔ مفردهٔ قانون بوعلی‌سیناچاپ تهران ودرآنجابغلط اقومالی بافاء نوشته‌شده است). (آنندراج) .(فهرست‌مخزن‌الادویه).

اقونیطس. [اَ](اِ یونانی) اقونیطن. اقونیطون . (یادداشت مرحوم دهخدا) . رجوع به اقونیطون شود .

اقونیطن . [اَ طُ] (اِ یونانی) (۱) خانق‌النمر.(فهرست مخزن‌الادویه) .

اقونیطون . [اَ] (اِیونانی) دارویی مخدر و مسکن که قسمی از آنرا باغبانهای تهران گل‌تاج‌الملوک‌گویند.(ناظم‌الاطباء)(۲).

اقوی. [اَ وا] (ع ص) نعت تفضیلی است ، قوی‌تر . (ناظم الاطباء) . به‌نیروتر. نیرومندتر . محکم‌تر (ناظم‌الاطباء). تواناتر و زور آورتر . (ناظم الاطباء) . قوی‌تر وزورمندتر . (غیاث اللغات) . (آنندراج): و از ارکان امیر یوسف الدین که‌رکن اقوی بود . (جوینی) .

اقویا. [اَ] (اِ مأخوذازتازی) مردمان قوی وتوانا وزور آور، ضد ضعفا .(ناظم- الاطباء) . زورمندان . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رجوع به اقویاء شود .

اقویاء . [اَ] (ع اِ) ج ِ قوی [قَ - وی] . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). (ناظم‌الاطباء) . نیرومندان . رجوع به قوی شود .

اقویلاسمون . [اَ یِ سَ] (اِ- یونانی) روغن بلسان . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . و آنرا بعربی دهن‌البلسان خوانند . (برهان) .

اقه . [اُ] (ع حامص) فرمانبرداری و اطاعت . (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . و این مقلوب قاه است . (اقرب‌الموارد) . (ناظم‌الاطباء).

اقهاء . [اِ] (ع مص) خواهش طعام ناکردن و ناخوش داشتن آنرا . (منتهی - الارب) . (ناظم‌الاطباء) . || اندک خورش شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || پیوسته

(۱) Aconit. (۲) Aconitum napellus (گل گلاب)

قهوه [می] خوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || فرمانبرداری سلطان کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اقهاب . [اِ] (ع مص) دست ازطعام بازکشیدن و رغبت نکردن بآن . (منتهی - الارب) . ناخوش داشتن طعام و دست از آن بازکشیدن .

اقهار . [اِ] (ع مص) صاحب یاران مقهور گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . || ناکام و مقهور یافتن کسی را (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (تاج - المصادر) . || ذلیل و خوار گردیدن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . بحال مقهوری گشتن . (تاج المصادر بیهقی) .

اقهال . [اِ] (ع مص) بنابایست مشغول شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ناظم الاطباء) . اقهل الرجل تکلف مالایعنیه (اقرب الموارد) . || نفس خود راآلودن. (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . (آنندراج) .

اقهام . [اِ] (ع مص) . حقیر شمردن و چشم فروپوشیدن از چیزی . (از اقرب - الموارد) (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || نخواستن و ناخوش داشتن چیزی را . (از اقرب الموارد) . (منتهی - الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . || خواهش نکردن طعام را . (از اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). آرزو ناکردن طعام . (تاج المصادر بیهقی). || خواهش کردن طعام را . (از اقرب - الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). || بازشدن آسمان از ابر وگشاده شدن (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . و اشدن میغ . (تاج المصادر - بیهقی) . و اگر دیدن ابر ازآسمان وگشاده شدن آن. (آنندراج) .

اقهب . [اَ هَ] (ع ص) سپیدتیره رنگ . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) (آنندراج) . (مهذب الاسماء) .

اقهبان . [اَ هَ] (ع ص) بصیغهٔ تثنیه ، پیل وگاومیش . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (آنندراج) . و این برای رنگ تیره که دارند بدین نام خوانده شده اند و یا بطوریکه در اساس اللغة آمده است برای بزرگی جثه بدین نام نامیده شده اند چه اقهبان از جبل قهب اخذ گردیده است . (ازاقرب - الموارد) .

اقهر . [اَ هَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، چیره تر و قاهرتر . (ناظم الاطباء) . || مقهورتر : اخنع الاسماء عندالله ملک الاملاک ای اذلها و اقهرها . (منتهی الارب) . (یادداشت مرحوم دهخدا) .

اقی . [اَ] (ع مص) نفرت کردن از طعام وشراب را بسبب علتی . واین ازباب ضرب آید . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

اقیاء . [اِ] (ع مص) بقی آوردن . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقیاد . [اَ] (ع اِ) جِ قید بمعنی بند. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). (آنندراج). (اقرب الموارد) . رجوع به قید شود .

اقیاص . [اَ] (ع اِ) جِ قیص [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - شتران هدیر کننده . رجوع به قیص شود .

اقیاظ . [اَ] (ع اِ) جِ قیظ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب - الموارد) . (ناظم الاطباء) . بمعنی شدت گرمای تابستان .(آنندراج) . رجوع به قیظ شود .

اقیال . [اَ] (ع اِ) جِ قیل [قَ] . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). بزرگوران. (غیاث اللغات) .

— اقیال الیمن ، پادشاهان یمن . (منتهی- الارب) . (ناظم الاطباء). طبری گوید : مردم یمن سردار لشکر راقیل گویند و با هر قیلی ده هزارتن [سپاهی]است . ورجوع به قیل شود .

اقیان . [اَ] (ع اِ) جِ قین [قَ] (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . (اقرب - الموارد) . بمعنی آهنگر . (آنندراج) . رجوع بهقین شود .

اقیانوس . [اُ یا] (اِ مأخوذ از لاتینی) (۱) نامی است که یونانیان باستان و اروپائیان به بحر محیط اطلاق میکنند . عرب این نام را پذیرفته و معرب ساخته اند . باین اسم آن مقدار آبی را که سه ربع از کرهٔ زمین یعنی ۳۷۴ ملیون کیلومتر مربع را احاطه کرده است ،می نامند علمای جغرافیا نوعاً اقیانوس را تقسیم کرده اند به :

۱ - اقیانوس منجمد شمالی . ۲ - اقیانوس منجمد جنوبی . ۳ - اقیانوس اطلس .

۴ - اقیانوس کبیر که جزء غربی آنراقیانوس هند نیز مینامند. (ناظم الاطباء) . اوقیانوس:

در آن ژرف دریا شگفتی بماند
که یونانیش اوقیانوس خواند .
نظامی .

اقیانوسیه . [اُ یِ] (اِ خ) . یکی از قطعات پنجگانهٔ دنیا و یکی ازبزرگترین مجمع الجزایر اقیانوس کبیر بین آسیا ازطرف مغرب و آمریکا از مشرق واقع شده واغلب این جزایر آتشفشانی هستند . اقیانوسیه به سه قسمت بزرگ تقسیم میشود؛ مالزی ، ملانزی ، پولی نزی . جمعیت آن بالغ بر ۶۵ ملیون نفر و مساحت آن ۱۱۳۰۰۰۰۰ کیلومترمربع است. جزایراقیانوسیه که تحت تاثیر بادهای موسمی واقع شده اند دارای آب و هوای گرم و بارانی و بجهت نزدیکی با دریا معتدل وبی آزار است. سواحل اقیانوسیه بجهت داشتن تخته سنگهای فراوان خطرناک میباشد نباتات و حیواناتی که معمولا درسایر قاره ها یافته میشود در آن دیده نمیشود ، فرانسویها ، انگلیسی ها، هلندیها، پرتقالیها، امریکائیها وژاپونیها مؤسسات بیشماری در اقیانوسیه دایر کرده اند . مذهب اسلام و بت پرستی بیشتر ازمذهب کاتولیک وپروتستان درآنجا شیوع دارد .

اقیحی . [اُ قَ] (ع اِ) مصغر اقحوان. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء). رجوع به اقحوان شود .

اقیر . [اَ یَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، تلخ تر . (منتهی الارب) . (ناظم - الاطباء) . هذا اقیرمنه این تلخ تر است ازآن. (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقیس . [اَ یَ] (ع ص) نعت تفضیلی است ، منظم تر و صحیح تر . (ناظم الاطباء). شبیه تر . (ناظم الاطباء). بقیاس تر ، موافق تر با قیاس . (تاج المصادر بیهقی) . نزدیکتر به قیاس .

اقیسة . [اَ یِ سَ] (ع اِ) جِ قیاس ، قیاسات . رجوع به قیاس شود .

اقیش . [اُ یَ] (ع اِ) شتران غیر نجیب که از هر چیز میگریزند و بدانها در نفرت و وحشت مثل می زنند . (ناظم - الاطباء) .

اقیشر . [اُ قَ شِ] (ع اِ) مصغر اقشر . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اقشر شود .

اقیشر . [اُ قَ شِ] (اِ خ) لقب مغیرة شاعر . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب) .

اقیط . [اَ] (ع ص) ثقیل گرانبار . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) .

اقیعس . [اُ قَ عِ] (ع ص) مصغر اقعس . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء) . رجوع به اقعس شود .

اک . [اَ] (اِ) آک وعیب وعار. (ناظم- الاطباء) (انجمن آرا) . اک یاآک در- فرهنگها به معنی آسیب وگزند گرفته شده است اما معنی اصلی آن بدوزشت است در مقابل به وخوب واکمنه (۲) دراوستا بمعنی بدمنش است وبدیدآوردهٔ اهریمن ورقیب بهمن وبهمن آفریدهٔ اهورامزداست. (ازفرهنگ ایران باستان پورداود ص ۷۴) :

آن فکندن به چاه بهراکم
وان بهاکردنم به هجده درم .
سنایی (بنقل جهانگیری) .

(۱) Océan. (۲) Aka-manah .

|| آسیب و آفت . (ناظم الاطباء) . به‌معنی آسیب و هلاکت است که آك نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . آسیب و هلاکت و آفت . (آنندراج) (ازبرهان) :
عدوی تو که چو هیزم شکسته بادمدام
هنوز حادثه می‌سوزدش در آتش اك .
منصور شیرازی (بنقل فرهنگ خطی) .
و رجوع به آك شود .
|| اك ، یعنی کاف ماقبل‌مفتوح که معمولاً به کلمه ملحق‌شود بصورت «ك» تنها درفارسی علامت تصغیراست: پسرك. درختك. دخترك. مردمك . جوانك . زودك . بابك . (یادداشت مؤلف) :
فاخته وقت سحرگاه کند مشغلهٔ
گویی ازیارك بدمهراست اوراگلهٔ.
منوچهری .
ای مرغك خرد زآشیانه
پرواز کن وپریدن‌آموز.
پروین اعتصامی .
|| علامت شفقت و ترحم است آنجا که «ك» به کلمهٔ ملحق شود : حیوانك . مامك . فرزندك . طفلك . (یادداشت مؤلف) :
برو تازخوانت نصیبت دهند
که فرزندکانت نظر دررهند .
سعدی .
بیندیش زان طفلك بی‌پدر
وزآه دل دردمندش حذر .
سعدی .
|| گاه بصورت «ك» تنها در الحاق به کلمه بجای الف و لام عهد ذهنی و ذکری می‌آید: دم جنبانك . دم برآب زنك. بادکنك. غم درکنك . موشك . (عبیدزاکانی) . حسنك . خوشگلك . آخوندك : مردك آمد. (یعنی آن مرد معهود). آخرزنك رفت. (یعنی آن زن معهود).(ازیادداشت مؤلف) .
|| و نیزبصورت «ك» تنها مزید مؤخرامکنه آید چون : شمشك . نارمك . لشکرك . کوهك. کهك. کدك. غورجك. غوزشك. ولنجك. سرك (قریهٔ به‌چهارمحال). رودك. سرپولك . طورك . طبرك . اخسیسك . دشتك . جویك . ونك . شهرستانك . اصبهانك. فرك . بیشك . کنارك . کرك. دهالك. دهك. دهلك. دهنك. بادامك. راسك. روبنك . فنك . دشتك . دارك . دیزك. حصارك ٭ خمرك . باغك . آسك. اربك. سمتك. یوغنك. تیمك .قزوینك. مستك .سرخك . نیسك. عنك . جلك. (یادداشت مؤلف) .
|| علامت تحقیر و انکار و نفرت و کره است و بصورت «ك» به کلمه ملحق شود : پسرك حیا نمی‌کند . (یادداشت مؤلف) .

|| گاه افادهٔ معنی نسبت و تشبیه کند و بصورت «ك» به‌کلمه پیوندد : پشمك . پستانك . چشمك . ناخنك . مخملك . میخك . جفتك . متلك . پیچك . یتیم شادکنك . ابن لنگك . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به حرف کاف و(ه) برای همهٔ معانی شود .

اك . [اُ] (ا) عکه. درلهجهٔ گناباد خراسان: قی . استفراغ . شکوفه .

اك . [اَکك] (ع مص) گرم وبی‌باد شدن روز. (ناظم الاطباء)(آنندراج) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) . || ردکردن کسی را وتنگی نمودن بروی . (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) (منتهی الارب) . || تنگ شدن سینهٔ کسی . (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) (منتهی الارب) .

اك . [اَکك] (ع اِ) روز گرم بی‌باد . (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) (منتهی الارب).

اك . [ ] (اِخ) ده ازدهستان خرقان بخش آوج شهرستان قزوین. سکنه ۷۰۵ تن. آب : قنات. محصول‌عمده : غلات . صنایع دستی زنان : قالیچه و جاجیم بافی . راه : ماشین‌رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اك . [ ] (اِخ) ده از دهستان دشتابی بخش بوئین شهرستان قزوین . سکنه : ۷۶۹ تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات و یونجه وچغندر قند . صنایع دستی زنان : گلیم‌بافی وجاجیم‌بافی. ساکنان ازایل چگینی هستند وتغییر مکان نمیکنند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اکا . [اُ] (اِخ) (۱)نام رودی‌درکشور روسیه در ایالت اورال است،ازنزدیکی‌شهر اورال‌سرچشمه میگیرد‌ودرداستانهای : توله، کالوگه ، ریزانه ، تبو، ولادیمیر و . . . جریان می‌یابد و به رود مسکو می پیوندد و سپس به‌رود ولگامی‌ریزد. طول‌مجرای آن در-حدود ۱۴۰۰ میلیون گزاست. (ازقاموس الاعلام ترکی) . در لاروس طول بستر آن ۱۵۰۰ میلیون‌گزمربع آمده است .

اکاء . [اِ] (ع اِ) (۲)سربند(۳)مشك و جزآن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکاء . [اِ] (ع مص) (۴) و ثیقه گرفتن ازقرض‌خود به‌گواهان . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکاء . [اِ] (ع‌مص) اکاءة . ارادهٔ کاری کردن و ناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود بازماندن و بددلی کردن. (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). ورجوع به‌اکاءة شود .

اکآء . [اِ] (ع مص) اکتآء. ناپسندیدن چیزی را و مکروه داشتن . (ناظم الاطباء). ازچیزی یاکسی کراهت داشتن . (از اقرب الموارد) .

اکآب. [اِ](ع مص‌لوم)غمناك گردیدن. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . محزون شدن .(از اقرب الموارد). || درنیستی وهلاك افتادن . (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) . || غمناك‌کردن . (ناظم الاطباء) . محزون کردن . لازم و متعدی است . (از اقرب-الموارد) (ازمنتهی الارب) .

اکائد . [اَ ءِ] (ع اِ) ج اکاد ، به-معنی دوالهایی‌که بدان قربوس زین را بردو پهلوی آن بندند . (ازمنتهی الارب) (ناظم-الاطباء). ج شاذ اکاد . (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به اکاد شود.

اکاءة . [اِ ءَ] (ع مص)(ه)ارادهٔ کاری کردن وناگهان بعلت رسیدن شخصی از آن ترسیدن و از ارادهٔ خود باز ماندن و بددلی کردن . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). و رجوع به اکاء شود .

اکابر . [اَ بِ] (ع ص) ج اکبر به معنی‌بزرگان . مقابل اصاغر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکبرشود .
|| (اِ مأخوذازتازی) مردمان دولتمندوتوانا . (ناظم‌الاطباء) . || مردمان بزرگ وشریف وکبیر. (ناظم الاطباء). بزرگان . شرفا . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
اکابرالقوم ، بزرگان وشریفان قوم. (از-اقرب الموارد) :نشست در مجلس عالی به-حضور اولیای دولت و دعوت و زعیمان و بزرگان . . و علما و اکابر و صالحان . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۱) . ودیگراکابربدان اقتدا کردند. (کلیله‌ودمنه).
اکابر همه عالم نهاده‌گردن طوع
برآستان جلالش چوبندگان‌صغار .
سعدی .
که ممدوح اکابرآفاق است و مجموع‌مکارم اخلاق . (گلستان) .
محمود نه ازجنس اکابر هنوزاست که با او بررقعهٔ محاربت ملاعبت شایدکرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۴۱۷) .امیرخلف ازاکابر ملوك جهان بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۶) .
— اکابر و اصاغر ، مهتران و کهتران . مهان وکهان. بزرگان‌وکوچکان .(فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| کلانسالان ؛ کلاسهای اکابر، کلاسهایی که بزرگسالان درآنجا تحصیل می کنند .
— کلاس اکابر ، کلاسی که برای تعلیم بزرگسالان تشکیل می‌دهند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

(۱) Oka .
(۲) مهموزالفاءوناقص‌یایی. (۳) درناظم‌الاطباء (سربلند)آمده ظاهراًغلط چاپیست.
(۴) مهموز اللام ونیز ناقص یایی . (۵) درنزد ابوزید اجوف و مهموز اللام‌است . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

— مدرسهٔ اکابر ، (۱) مدرسهٔ سالمندان . مدرسهٔ که برای تعلیم کلانسالان تشکیل دهند . (ازیادداشت مؤلف) .

اکابر . [اَ بِ] (اِخ) موضعی است . (یادداشت مؤلف) . دهی است در کمتر از شش فرسخی میانهٔ جنوب و مشرق عسلویه . (از فارسنامهٔ ناصری) : ودر خوارزم ودرکات واکابر از آن [ازتوت] دوشاب خاص اشخاص گیرند . (فلاحت‌نامه) .

اکاحل . [اَ حِ] (ع اِ) جِ کحل [کُ] . (ناظم الاطباء) .
|| جِ ، نادر کحلة [کُ لَ] . (اقرب الموارد) . رجوع به کحل و کحلة شود .

اکاحة. [اِ حَ] (ع مص) (۲) چیره گردیدن در کارزار . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || دادن عطا . دهش ؛ گویند : ماأکاحه ، ای : ما اعطاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . دادن . (آنندراج) .

اکاحة . [اِ حَ] (ع مص) (۳) هلاک کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || کارگر شدن شمشیر ؛ گویند : ماأکاح فیه السیف : شمشیر در آن کارگر نشد . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .

اکاد . [اِ] (ع اِ) مفرد اکائد . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . دوالی که بدان قربوس زین را باپهلوی زین بندند . جِ ، اکائد . (منتهی الارب) (آنندراج) . دوال پالان بند . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکائد شود .
|| رسن که وقت دوشیدن برماده‌گاو بندند . (یادداشت مؤلف) .

اکاد . [اَکْ کا] (اِخ) یااکد [اَکْ کَ] (۴) قوم و کشور باستانی واقع درشمال عراق . (یادداشت مؤلف) . اکادیها اصلا سامی نژاد بوده‌اند درشمال عراق سلطنت داشته‌اند بعدها بابلیها جای آنان را گرفته کلیه تمدن شان را اخذ کرده‌اند . (ازیشتهاج ۱ ص ۲۷۹) . ورجوع به فهرست همان مأخذ شود .

اکادر . [اَ دِ] (ع ن تفضیلی) جِ اکدر [اَ دَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به اکدر شود .

اکادش . [اَ دِ] (اِ معرب مأخوذ از ترکی) جِ اکدش [اِ دِ] . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکدش شود .

اکادشه . [اَ دِ شَ] (اِ معرب مأخوذ از ترکی) اکادش . جِ اکدش . رجوع به اکدش وفیه مافیه ص ۳۳۴ حواشی شود .

اکادمی . [اَ دِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) آکادمی . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . (یادداشت مؤلف) . رجوع به آکادمی شود .

اکادید . [اَ] (ع اِ) فرقه فرقه . گویند : رأیتهم اکادید ؛ دیدم ایشان را فرقه فرقه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . قوم فرقه فرقه . (آنندراج) . دسته دسته . گروه گروه . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکداد واکدة شود .

اکادیش . [اَ] (اِ معرب مأخوذ از ترکی) جِ اکدش به معنی اسبی که نژادی اصیل نداشته باشد . دزی در ذیل قوامیس العرب گوید : ازربان ترکی اخذشده است . وصاحب قطر المحیط آورده که عامی است : وهم (بنوکلاب) یرکبون الاکادیش . (صبح الاعشی ج ۱ ص ۲۴۱) (ازمتن اللغة) .

اکاذیب . [اَ] (ع اِ) جِ اکذوبة [اُ بَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ کاذب خلاف قیاس چنانکه اباطیل جمع باطل یا آنکه جمع اکذاب باشد واکذاب جمع کذب . (غیاث اللغات) (آنندراج) . ورجوع به اکذوبة شود .
|| (اِ مأخوذ ازتازی) دروغها وخبرهای دروغ . (ناظم الاطباء) : بلکه مصدق اکاذیب ومحقق اباطیل اوشود . (تاریخ جهانگشای جوینی) . به اهالی قهستان پیغامی دادیم ملایم مضامین آن اکاذیب ... (تاریخ جهانگشای جوینی) . اهل هند به خرافات و اکاذیب خویش نسبت آن مبانی به دویست تا سیصد هزارسال کرده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۴) .

اکار . [اَ] (اِ) زارع وکشاورز . (ناظم الاطباء) . زارع وزراعت کننده . (هفت قلزم) (برهان) . کشاورز . (مؤیدالفضلاء) .
|| باغبان . (ناظم الاطباء) (هفت قلزم) (مؤید الفضلاء) . باغبان به هندش کوبری نامند . (شرفنامهٔ منیری) . باغبان باشدو به عربی همین معنی را دارد . (ازبرهان) .

اکار . [اَکْ کا] (ع ن ف) کشاورز وزارع ج ، اکرة [اَکَ رَ] . (از منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . برزگر . یعنی مزارع ، ای دهقان که زراعت کند . (از غیاث اللغات) (از آنندراج) . برزگر . ج ، اکارون . (مهذب الاسماء) . کشاورز . زارع . برزگران . حراث . (یادداشت مؤلف) : و این مبلغ براکرهٔ خود قسمت نمودند به محاسبهٔ هرهزار دینار یکدینار ونیم ، بعضی اکار ملزم آن می شد . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۶۶) .

اکار . [اِ] (اِخ) (جان) (۵) شاعر و مؤلف درام نویس فرانسوی عضو آکادمی فرانسه متولد بسال ۱۸۴۸ ومتوفی به سال ۱۹۲۱ میلادی . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

اکارت . [اِ رَ] (حامص یامص مأخوذ از تازی) اکارة . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکارة شود .

اکارده . [اِ رَ دَ] (اِ) تحریف ایارده . اکرده . (یادداشت مؤلف) . پازند . تفسیر زند . رجوع به پازند و هم ایارده شود .

اکارس . [اَ رِ] (اِ) قسمی ازسماروغ وقارچ که در جای نمناک و متعفن مانند زیر خمرهٔ شراب و جایی که پهن وسرگین ریخته باشند روید . (ناظم الاطباء) (از انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) . گیاهی است که آنرا به تازی کما خوانند . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (از فرهنگ سروری) . سماروغ . (از فرهنگ فارسی دکترمعین) . ورجوع به سماروغ شود .

اکارس . [اَ رِ] (ع اِ) جِ اکراس [اَ] وجج کرس [کِ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ اکراس . (منتهی الارب) . رجوع به اکراس و کرس شود .
|| اکارس القلائد ، اذاضمت بعضها الی بعض . (ناظم الاطباء) .

اکارش . [اَ رِ] (اِ) به معنی اکارس است . (ازشعوری ج ۱ ص ۱۱۲) . رجوع به اکارس شود .

اکارع . [اَ رِ] (ع اِ) جِ کراع پاچه‌های گاو وگوسفند . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) . جِ کراع [کُ] . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . پاچه‌های گاو وگوسفند . (غیاث اللغات) (ازصراح اللغة) (آنندراج) . جِ کراع و بفارسی پاچه نامند وبهترین آن پاچهٔ گوسفند وبزیکساله است لزج و دیرهضم وبعدازهضم مولدخلط صالح رقیق ومعتدل الغذاء . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) (ازتذکرهٔ داودضریرانطاکی) .
|| اکارع الارض ، کرانه‌های بعید ومنتهای زمین ؛ حدیث : کانوا یکرهون الطلب فی اکارع الارض . یقال : المراد به شدة الحرص فی طلب الرزق فی اقطارالارض . (ناظم الاطباء) . کرانه های زمین . (مهذب الاسماء) .
|| مردمان دون وفرومایه . (ناظم الاطباء) . ورجوع به کراع شود .

اکارعی . [اَ رِ] (ص نسبی) منسوب است به اکارع یعنی خرید وفروش پاچه‌های چهارپایان . (ازانساب سمعانی) .

اکارم . [اَ رِ] (ع ن تفضیلی) جِ اکرم [اَ رَ] . (ناظم الاطباء) . کریمتران . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . گرامی تران وبخشنده‌تران . (آنندراج) (غیاث اللغات) : اگرنه این حشاشهٔ مکرمت وبقیهٔ اکارم ... دل باز میدادی . . . رقم سواد بربیاض کشیدن محروم شدی . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۹) . ورجوع به اکرم شود .
— سلیل الاکارم ، که از دودمان گرامی و شریف باشد . والاگهر . نجیب‌زاده . والانژاد . (ازیادداشت مؤلف) .
|| گرانمایگان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| جوانمردان . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکارة . [اِ رَ] (ع مص) یا اکارت . خوارپنداشتن کسی را وسست وناتوان شمردن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) .

(۱) Le cours des adultes . (۲) اجوف یایی . (۳) اجوف واوی . (۴) Akkad . (۵) Jean Aicard .

(ازناظم الاطباء) . استدلال . استضعاف . (یادداشت مؤلف).

اکاره. [اَ کا رَ] (ع ِ ن ف) اکارة. برزگر. (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| دهقان ساکن یک ده که سهمی اززمینهای دایرندارد وبرای کارکردن به دیه های مجاور می رود. ج ، اکرة [اَ کَ رَ]. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکاریقون. [اَ] (اِ) تخم زیتون دشتی. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اکاسر. [اَ سِ] (اِ معرب) یااکاسرة . ج ِ کسری . (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . رجوع به اکاسرة و کسری وخسرو شود .

اکاسره. [اَ سِ رَ] (اِمعرب) یا اکاسرة، اکاسر . ج ِ کسری . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (دهار) (اقرب الموارد) .
ج ِ کسری که لقب نوشیروان است لیکن اکاسره اولاد اوراگویند. (آنندراج) (غیاث اللغات) . خسروان. واحد: کسری. (مهذب الاسماء) . چون مطلق گویند مراد سلاطین ساسانی است . (یادداشت مؤلف) .
ج ِ کسری . معرب خسرو . واین لقبی است نوشیروان وسلاطین پس از اورا ازساسانیان . (مفاتیح) : برمک مردی بود از فرزندان ملوک اکاسره. (ابوالفضل بیهقی) . پیش از این درمیان ملوک عصر وجبابرهٔ روزگار پیش، چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفا رسمی بوده است . (چهارمقاله ص۲۳) .
وعادت ملوک فرس واکاسره آن بودی که از همهٔ اطراف ... دختران ستدندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی) . در هیچ عهدی اکاسرهٔ عجم وقیاصرهٔ روم و... را مثل آن نفایس دست بهم نداده است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۴). وعمارتی که این زمان درممالک میکنند بعداز عهد اکاسره در عهد هیچ پادشاهی نکرده اند وعجب اگر درروزگار اکاسره نیزاین مقدار خلق به عمارت مشغول بوده باشند . (تاریخ غازانی ص ۲۰۴) . واکاسرهٔ فرس وفراعنهٔ مصر اسباب جهانگیری ازرای و... اوا ندوختندی. (تاریخ جهانگشای جوینی) . ناسخ آیات قیاصره وماحی روایات اکاسره . (تاریخ جهانگشای جوینی) . تاآنچه ازعادت جبابرهٔ اکاسره مزبور بود ... (تاریخ جهانگشای جوینی). ورجوع به فهرست تاریخ گزیده چاپ براون شود . || گاهی ازلفظ اکاسره سلاطین متکبر مرادباشد. (غیاث اللغات) (آنندراج).

اکاسم. [اَ سِ] (ع ِ اِ یاص) ج ِ کیسوم [کَ] . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
ج ِ کیسوم، به معنی باغ نمناک و شاداب یا بسیار انبوه وبرهم نشسته گیاه . (آنندراج) .
|| (ص) خیل اکاسم ، اسبان بسیارانبوه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ورجوع به کیسوم شود .

اکاسة. [اِ سَ] (ع مص)(۱) برسر پارفتن ستور . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .
|| برداشتن شتر را و برزمین افکندن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). برزمین افکندن. (ازاقرب الموارد).

اکاسة. [اِ سَ] (ع مص) (۲) پدر فرزندان بزرگ شدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .
|| فرزندان بزرگ آوردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بزرگ زادن . (تاج المصادربیهقی) .

اکاسیا. [اَ سِ] (اِ) آکاسیا. اقاقیا. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع به اقاقیا شود .

اکاف. [اِ] (ع ِ اِ یاص) گلیم ستبر که در زیرپالان بر پشت خرنهند وبه پارسی خوی گیر و عرق گیرنیز گویند. ج ، اکف [اُ کُ]. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) ، گلیم زیر پالان ج، اکفه [اَ فَ] و اکف [اُ کُ] . (از اقرب الموارد) . || پالان خر واسب . (غیاث اللغات) (از کنزاللغات) . پالان . ج، اکف [اُ کُ]. (مهذب الاسماء) .
|| پشماکند . (منتهی الارب) (یادداشت مؤلف) .

اکاف. [اَ کّا] (ع ِ ن ف) خوی گیرساز و عرق گیرساز. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).
|| خوی گیر فروش . (ازاقرب الموارد) .
|| پالان گر را گویند . (آنندراج). پالان دوز . ج ، اکافون . (مهذب الاسماء) .

اکاکة. [اَ کا کَ] (ع اِ) سختی از سختیهای زمانه .(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).

اکال. [اَ کّا](ع ِ ن ف)خورنده وقاضم. (ناظم الاطباء) . بسیار خورنده . (آنندراج) (غیاث اللغات). پرخور . سخت خورنده . بسیار خوار . (یادداشت مؤلف) . بسیار خوار. ج ، اکالون. (مهذب الاسماء) :

باز خاک آمد شد اکال بشر
چون جدا شد ازبشر روح وبصر .
مولوی .

ـــــ اکال غلیظ ، پرخورستبر. بسیارخوار درشت هیکل . (فرهنگ فارسی دکترمعین).
ـــــ || خواهشهای نفسانی. خیالات باطل. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

هین گریز از جور اکال غلیظ
سوی آنکه گفت : ما ایمت حفیظ .
مولوی (بنقل فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| دارویی که بشرهٔ گوشت را وقرحه که بر آن است بخورد. دوایی که گوشت را بریزاند. دوایی که پوست و گوشت ببرد: حامض ریکه از داروهای اکال است . اسید بریک اکال است . (یادداشت مؤلف) .
هو الدواء الذی یبلغ من تحلیله و تقریحه ان ینقص من جواهر اللحم مثل الزنجار. (قانون ابوعلی سینا کتاب دوم ص۱۴۹) . هرچه که بسبب افراط تحلیل و جلا وتفریق نفوذ ، نقصان جوهرعضونماید.(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

اکال. [اُ] (ع اِ) طعام؛ گویند: ماذقتُ اکالاً ، ای شیئاً من طعام. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . چیزی ازخوردنی.(یادداشت مؤلف) . طعام وخوردنی.(مؤید الفضلاء).
|| زحمت ماده شتر از پشم درآوردن بچه درشکمش . (ناظم الاطباء) .

اکال. [اُ] (ع مص) زحمت یافتن ناقه به خارش رحم ازپشم برآوردن بچه درشکمش. (ناظم الاطباء). || خردشدن دندانها وافتادن آنها . (ازناظم الاطباء). || اکله [اُ لَ]. (ناظم الاطباء) . رجوع به اکله شود .
|| سرچیزی را خوردن. (ازاقرب الموارد).
|| فانی کردن عمر . (ازاقرب الموارد) .
|| فانی کردن آتش هیزم را. (ازاقرب الموارد).
|| مؤاکلة [مُ کَ لَ]. (ناظم الاطباء) . و رجوع به مؤاکلة شود . || خوردن بعضی مربعضی را. (ناظم الاطباء) ورجوع به اکال [اُ] شود .

اکال. [اُ] (ع مص) خوردن بعضی مر بعضی را . (ناظم الاطباء) .
|| اکله [اَ لَ] . (از اقرب الموارد). ورجوع به اکله واکال [اُ] شود .
|| اکال. [اَ]. (ازاقرب الموارد). ورجوع به سه معنی اخیر اکال [اُ] شود .

اکال. [اُ] (ع اِ حامص) ج ِ اکل [اُ] واکل [اُ کُ] . (ناظم الاطباء) . رجوع به اکل شود .
|| خارش . (ناظم الاطباء). خارش، گویند: وجدت فی جسدی اُکالا. (ازمهذب الاسماء).

اکالب. [اَ لِ] (ع اِ) ج ِ کلب [کَ] . (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). ورجوع به اکالیب وکلب شود .

اکالة. [اَ کّا لَ] (ع ن ف) اکاله .بسیار بسیارخورنده . (آنندراج) (غیاث اللغات).
|| یعنی خورندهٔ عضو؛ هرچه بسبب افراط تحلیل و جلا و تفریق نفوذ نقصان جوهر عضو نماید . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .
تأنیث اکال ؛ ادویهٔ اکاله. اخلاط اکاله. مرهم اکالة . (ازیادداشت مؤلف) .
ـــــ داروهای اکاله ، داروها ومواد شیمیایی سوزاننده . داروهای تلخ و زننده. داروهای تحلیل برندهٔ انساج که غالباً سمی هم می باشند ازقبیل نیترات دارژان و آمونیاک و غیره . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
ورجوع به اکال شود .

اکالیب. [اَ] (ع اِ) ج ِ کلب به معنی سگ . (آنندراج). اکالب. ورجوع بهاکالب وکلب شود .

اکالیپتوس. [اُ] (اصطلاح گیاهشناسی مأخوذ ازفرانسه) (۳) نام درختچهٔ ازتیرهٔ موردی ها(۴) که از درختان مناطق گرمسیر

(۱) اجوف واوی . (۲) اجوف یایی .

(۳) Eucalyptus. (۴) Myrtacées.

استرالیایی ودارای دم برگهای معطر است . (ازگیاه شناسی گل‌گلاب ص۲۶۲) . انواع مختلفی از زینتی وجزآن دارد . (یادداشت مؤلف) .

درختی ازتیرهٔ موردیهاکه‌دراسترالیاجنگلهای انبوهی را تشکیل می‌دهد و ارتفاع آن به ۱۴۵گز ومحیط تنهٔ آن به ۲۵گز می‌رسد . (ازفرهنگ‌فارسی‌دکترمعین) .

اکالیل. [اَ] (ع اِ) جِ اکلیل [اِ]. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء). جِ اکلیل به معنی:تاجها. سربندها .افسرها. (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
رجوع به اکلیل شود .

اکام. [اِ] (ع اِ)خوی‌گیر. (ناظم‌الاطباء). || جِ اکمة [اَ مَ] . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .
جِ اکم [اَ کَ] . سنگلاخها . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکمة شود .

اکام. [اُ] (اِخ) نام کوهی. (ناظم‌الاطباء) (ازیادداشت مؤلف) .

اکامه . [اَ مِ یام‌َ] (اِ) یااکامه [اُ مَ]. غذایی‌که از رودهٔ گوسفند سازند و آنرا از گوشت و مصالح پر و آکنده می‌کنند . (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازبرهان) .

اکامه . [اُ مِ یام‌ِ] (اِ) اکامه [اَ مِ یام]. (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌اکامه[اَ مِ یام]شود.

اکامیم. [اَ] (ع‌اِ) جِ اکمام [اَ]وجِ جِ کم [کِمم] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). جِ کم [کِمم] .(اقرب‌الموارد). جِ کم ، به معنی‌غلاف غورهٔ نخستین خرما و غلاف شکوفه باشد. (ازآنندراج).ورجوع به‌اکمام وکم شود .

اکانة . [اِ نَ] (ع مص) (۱) فروتن گردانیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || خوار وبدحال ساختن.(منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) .

اکایاما . [اُ] (اِخ)(۲) شهری درژاپن واقع درهوندو، دارای ۱۶۲۹۰۰ تن‌جمعیت وصنعت نساجی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکؤس . [اَ ءُ] (ع اِ) جِ کأس [کَ ءْ]. (اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب).
رجوع به‌کأس شود.

اکئاء . [اِ] (ع مص) اکاء . (منتهی‌الارب) (ازیادداشت مؤلف) .
رجوع به اکاء شود .

اکباء . [اَ] (ع اِ) جِ کباء [کِ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . جِ کباء به‌معنی‌خاکروبه‌ها وخانه‌ها. (آنندراج). جِ کبا [کِ]وکبی[کِ با] . (اقرب الموارد) . رجوع به‌کباء و کباوکبی شود .

اکباء . [اِ] (ع مص) دودکردن .(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || آتش نادادن‌آتش‌زنه .(ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد). آتش زنه چنان کردن که آتش ازو بیرون نیاید . (ازتاج المصادر بیهقی) . || متغیرکردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) .متغیرکردن روی .(ازاقرب‌الموارد) . || برگردانیدن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) .

اکباب . [اِ] (ع مص) پیش کسی‌آمدن واقبال نمودن ولازم‌گرفتن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . اقبال برکاری . (المصادر زوزنی) . روی آوردن و لازم گرفتن درس ومانند آن را . (از اقرب‌الموارد) . ||خمیدن‌ومیل‌کردن‌بسوی‌کسی.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب).||نگون‌برروی‌افتادن. گویند: اکب علی‌الامر. قوله‌تعالی: افمن یمشی مکباً علی‌وجهه‌اهدی.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). نگون فتادن. به‌روافتادن.(ازغیاث اللغات). به‌روی افتادن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸) (المصادر زوزنی) . ||(متعدی)برروی‌افکندن.(ناظم‌الاطباء)(ازغیاث‌اللغات)(منتهی‌الارب)(ازاقرب‌الموارد).

اکباتان. [اِ] (اِخ) (۳)پایتخت‌دولت‌ماد قدیم.همدان‌امروزی .(یادداشت مؤلف). نام باستانی‌پایتخت‌مادهاکه‌امروزهمدان‌نامیده‌شود. پایتخت‌پادشاهان ماد که‌درآنجاکاخهاداشته‌اند ودیوکوس (۴) بنیانگذار دولت مادآنجارا به‌پایتختی برگزیده بود و بعدها نیز سلاطین اشکانی (پارت) درایام تابستان و بهار برای استفاده ازهوای خنک بدان شهر می‌رفتند . درفرس قدیم هنگمتانه(اکباتان) به‌معنی‌مکان اجتماع خوانده می‌شود ولی رأی پروفسور پوبل(۵) این‌است که معنی‌این‌لفظ قلعهٔ مادها یاچیزی نظیر قلعه است که بالفظ مادترکیب شده است . (ازکرد ص۷۰ و ۷۲ و۱۶۰ تألیف مرحوم یاسمی) . و رجوع به همدان وهگمتانه شود .

اکباح . [اِ] (ع مص) لگام بازکشیدن ستوررااتابازایستد ازرفتن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || بلندگردانیدن، گویند:قداکبح(مجهولا)، ای‌شمخ . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).بلندگردانیدن.(آنندراج).

اکباد . [اَ] (ع اِ) جِ کبد [کَ ب] و کبد [کِ] . وفلان یضرب الیه اکبادالابل، ای : یرحل الیه فی‌طلب العلم و غیره . (از منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء) . جِ کبد[کَ ب] (دهار) (ازاقرب‌الموارد): اولادنااکبادنا، فرزندان ماجگرگوشگان ماهستند . (امثال‌و حکم دهخداج ۱). پسران ایشان را به محل اولادبل‌بمنزلت افلاذاکبادند.(تاریخ جهانگشای جوینی) .
— سودالاکباد، دشمنان . (ناظم‌الاطباء) . دشمنان را سودالاکبادگویند مانند این قول: هم‌الاعداء والاکباد سود .(ازاقرب‌الموارد). و رجوع به‌کبد شود .

اکبار . [اَ] (ع اِ) جِ کبر [کِ]. (منتهی‌الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کبر شود .

اکبار. [اِ] (ع مص)بزرگ‌دیدن‌کسی‌را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . بزرگ آمدن. (برهان). || بزرگ پنداشتن کسی‌را . (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) . بزرگ داشتن. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیر سیاقی ص۱۸) (تاج المصادر بیهقی) (دهار) . || پلیدی کردن کودک . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || بی‌نماز شدن زن.(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || مذی یامنی‌آوردن. مرد .(منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء).

اکباش . [اَ] (ع ص) ثوب اکباش، جامهٔ که رشته‌اش دو باره ریسند . (ناظم‌الاطباء) .جامهٔ هیچکاره.(ناظم‌الاطباء) || جِ کبش [کَ ب] . (منتهی الارب) . جِ کبش به‌معنی قچقار است و آن در سال چهارم‌باشد . (آنندراج). || جِ کبش [کَ]. (اقرب‌الموارد) .ورجوع به‌کبش[کَ]شود.

اکبان . [اِ] (ع مص) باز داشتن زبان خود را ازکسی ؛ گویند : اکبن لسانه‌عنه . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . بازداشتن زبان را . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .
— اکبان لسان ازکسی ، بازداشتن زبان‌را از او. (یادداشت مؤلف) .

اکبئنان . [اِ بِ] (ع مص) ترنجیده و در کشیده گردیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکبح. [اَ بَ] (ع ص)بعیراکبح ،شتر سخت وتوانا . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد) .

اکبد . [اَ بَ](ع ص)آنکه جای جگرش برآمده وبرخاسته باشد . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) . || (ص) بزرگ شکم .(ناظم‌الاطباء) . || رجل‌اکبد ، مرد ستبرمیان‌گران‌رفتار .(منتهی‌الارب) (ازآنندراج)(ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) . بزرگ میان. (مهذب‌الاسماء) . مردکه میان وی بزرگ باشد . (تاج‌المصادربیهقی) . || رنجور . (مهذب‌الاسماء) (المصادرزوزنی) . || نام مرغی. (ازمنتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

---

(۱) اجوف یایی . (۲) Okayama . (۳) Ecbatane. (۴) Deioces. (۵) Poebel .

اکبر. [اَ بَ] (ع ن تفضیلی) بزرگتر. (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص۱۸). بزرگتر. ج، اکابر [اَ بِ] واکبرون [اَ بَ]. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب). بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگتر، مؤنث آن: کبری. (ازآنندراج). خلاف ارذل. ج، اکبرون و اکابر. (مهذب الاسماء). بزرگ. مهتر. مهین. کلان‌تر: اکبراولاد، بزرگترین فرزندان. (یادداشت مؤلف). بزرگوار. (السامی فی الاسامی):

قول این وآن درین ناید به‌کار
قول قول کردگار اکبراست.
ناصرخسرو.

اکبر واعظم خدای عالم وآدم
صورت خوب آفرید وسیرت زیبا.
سعدی.

مثل ؛ اکبر ندهد خدای اکبر بدهد.
(امثال وحکم دهخدا).

— الله‌اکبر، کلمهٔ مبارکهٔ تکبیر یعنی خدا بزرگتراست ازهرچیزی. (ناظم الاطباء).

— عالم اکبر، دنیای عظیم. جهان بزرگ. (فرهنگ فارسی دکتر معین):

پس بصورت عالم اصغر تویی
پس به معنی عالم اکبر تویی.
مولوی (بنقل فرهنگ دکتر معین).

|| سالخورد. سالخورده‌تر. (یادداشت مؤلف). بزرگتر ازلحاظ سن. (ازاقرب الموارد).
|| بزرگ. کبیر. درمقابل صغیر. گویند: «الاکبر والاصغر» ای: الکبیر والصغیر ؛ وازآنست در نزد بعضی: الله‌اکبر ؛ ای: الکبیر ؛ ونزد بعضی: الله‌اکبرمن کل کبیر. (از اقرب الموارد).
|| (اصطلاح منطق) موضوع مذکور در نتیجه، ومطلوب درقیاس اقترانی کلی. (یادداشت مؤلف). نزدعلمای منطق اطلاق می‌شود بر مجهول مطلوب قیاس اقترانی. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
|| دراصطلاح علمای نحو قسمی ازاشتقاقات است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). ورجوع به اشتقاق شود.

اکبر. [اَ بَ] (ع اِ) اکبر [اِ بِ]. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). چیزی است شیرین مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد. (ازمنتهی الارب) (آنندراج). اکبر [اِ بِ]. عکبر. (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌اکبر [اِ بِ] واکبیر شود.

اکبر. [اِ بِ] (ع اِ) اکبر [اَ بَ]. چیزی مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد. (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). چیز شیرینی است. (منتهی الارب). و رجوع به اکبیر شود.

اکبر. [اَ بَ] (اِخ) اکبرشاه. لقب یکی از سلاطین هندوستان است. (آنندراج). رجوع به اکبر شاه شود.

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ازقنوات شهر تهران. مقدارآب: ٤ سنگ. مسافت مادر چاه تاشهر: سه هزارگز. در حدود دروازه قزوین مصرف می‌شود. (ازیادداشت مؤلف).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان نسربالارخ بخش کدکن شهرستان تربت حیدریه. سکنه ۲۶۰ تن. صنایع دستی زنان: قالیچه بافی. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان حومه‌بخش مرکزی شهرستان قزوین. سکنه: ۱۱۳ تن. آب: چشمه و رودخانه. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان: گلیم و جاجیم بافی. ساکنان: ازطایفهٔ باجلان. راه: ماشین رو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده از دهستان کوهپایه بخش آبیک شهرستان قزوین. سکنه: ۱۱۳ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات و بنشن و انگور وزردآلو. صنایع دستی زنان: کرباس بافی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازبخش شمیران شهرستان تهران. سکنه: ۲۰۰ تن. آب: قنات. شغل: کارگر مهمات سازی ارتش. برق از سلطنت‌آباد. راه: شوسه. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازبخش شهریار شهرستان تهران. سکنه: ۱۲۳ تن. آب: قنات‌ورودخانهٔ کرج. محصول عمده: غلات وبنشن وچغندرقند. ازایل میش‌مست به‌حدود این‌ده‌می آیند. راه: فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده از دهستان اشکورسفلی بخش رودسر شهرستان لاهیجان. سکنه ۲۲۸ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات وبنشن وگردووفندق ولبنیات. بیشترساکنان آن برای تأمین معاش به‌گیلان میروند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان دهشال‌بخش آستانه شهرستان‌لاهیجان. سکنه: ۶۰۰ تن. آب: رودسیدعلی‌اکبری. محصول عمده: برنج وکنف وصیفی کاری. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان کزاز علیابخش سربندشهرستان اراک. سکنه: ۶٤۲ تن. آب: رودخانه های هفته‌عمارت و قنات. محصول عمده: غلات و چغندر قند و انگوروقلمستان. صنایع دستی زنان: قالیچه بافی. راه: اتومبیلرو. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان کنگاوربخش کنگاورشهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱٤۷ تن. آب: رودخانهٔ فش. محصول عمده: غلات آبی‌ودیمی وچغندر و قلمستان. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان پیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. سکنه: ۱۳۰ تن. آب. چشمه: محصول عمده: غلات وحبوب دیمی ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان حسین آباد بخش‌دیواندره شهرستان سنندج. سکنه: ۲۱۰ تن. آب: رودخانه وچشمه. محصول عمده: غلات و حبوب و لبنیات. راه: اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان پایین شهرستان‌نهاوند. سکنه: ۲۰۰تن. آب: قنات. صنایع‌دستی زنان: شال‌بافی. محصول عمده: غلات و لبنیات وحبوب و توتون. به این ده فرنه آباد نیزگویند. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان. سکنه: ۱٦٤ تن. آب: چشمه. صنایع دستی زنان: قالی‌بافی. محصول عمده: غلات و لبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان خزل بخش شهرستان نهاوند. سکنه: ۲٤۱ تن. آب رودخانه وچشمه. محصول عمده: غلات وتوتون‌وحبوب ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان قلقل رودبخش شهرستان تویسرکان. سکنه: ۱٤۷تن. آب: رودخانهٔ قلقل رود. صنایع دستی زنان: قالی بافی. راه: اتومبیلرو. محصول عمده: غلات و صیفی و انگور وقلمستان ولبنیات. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازبخش سلسله شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۳۵۰ تن. آب: رودخانهٔ مهمان. ساکنان: ازطایفهٔ یوسف وند. چادر نشین و ساختمان نشین. محصول عمده: غلات وحبوب. (ازفرهنگ‌جغرافیایی ایران ج۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان ژان بخش درود شهرستان بروجرد. سکنه: ۱٦۱ تن. آب: قنات وچاه. محصول‌عمده: غلات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان ززماهرو بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. سکنه: ۱۳۵ تن. آب: چاه و قنات. محصول عمده: غلات ولبنیات. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده از دهستان سگوند بخش زاغه شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۳۲ تن. آب: سراب آبستان. محصول عمده: غلات. صنایع دستی زنان: قالیبافی وجاجیم‌بافی. راه: ماشین‌رو. ساکنان: ازطایفهٔ سگوند.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. آب: چاه و قنات. محصول عمده: غلات وپنبه. راه: اتومبیلرو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کواربخش سروستان شهرستان‌شیراز. سکنه: ۱۲۳۶ تن. آب: رودخانهٔ قره‌آغاج‌وچشمه. محصول عمده: غلات و چغندر و صیفی. صنایع دستی زنان: قالیبافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کمین بخش زرقان شهرستان شیراز. سکنه: ۲۲۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات وچغندر ومیوه. صنایع دستی زنان: قالیبافی. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان عربخانهٔ بخش شوسف شهرستان بیرجند. سکنه: ۲۶۱ تن. آب: قنات. محصول‌عمده: غلات. صنایع دستی زنان: قالیچه بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازدهستان خوسف شهرستان بیرجند. سکنه: ۴۰۸ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و پنبه. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) ده ازبخش فدیشه شهرستان نیشابور. سکنه: ۱۳۰ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبر آباد. [اَ بَ] (اِخ) ده از دهستان رشخوار بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه. سکنه: ۴۷۴ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات و بادام و انگور و ابریشم و پنبه. صنایع دستی زنان: کرباس وقالیچه بافی وبرک بافی. راه اتومبیلرو.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبرآباد. [اَ بَ] (اِخ) نام شهری است درکنار دریای جمنه که آنرا آگره هم خوانند. (آنندراج). رجوع به اگره وسبک شناسی ج ۳ ص ۳۰۳ شود.

اکبر آباد حومه. [اَ بَ دِ حَ مَ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه: ۱۰۰ تن. آب: قنات. محصول‌عمده: غلات وپنبه. راه: فرعی. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۷).

اکبرآبادششده. [اَ بَ دِ شِ دِ هْ] (اِخ) ده از بخش مرکزی شهرستان فسا. سکنه: ۶۲۵ تن. آب: چاه. محصول غلات و حبوب وپنبه. صنایع دستی زنان: گلیم بافی.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

اکبرآبادعلیا. [اَ بَ دِ عُ] (اِخ) ده ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان ساوه. سکنه: ۲۵۳ تن. آب: رودخانهٔ قره چای. محصول عمده: غلات وبنشن و پنبه وانار وانجیر. قشلاق چند خانوار از ایل شاهسون بغدادی است.
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

اکبر اصفهانی. [اَ بَ رِ اِ فَ] (اِخ) میرزا علی‌اکبر پسر آقا میرزا از گویندگان و معماران قرن یازدهم اصفهان بود. بیت زیراوراست:

گرخاک شود دشمن وبرباد رود
غافل نشوی که بازگردی دارد.

(ازقاموس الاعلام ترکی).
ورجوع به فرهنگ سخنوران شود.

اکبران. [اَ بَ] (اِخ) به صیغهٔ تثنیه ابوبکر و عمر رضی‌الله عنهما. (آنندراج) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌ابوبکر وعمر شود.
|| همت ونفس. (مهذب الاسماء).

اکبرجلال‌الدین. [اَ بَ جَ لُ دْ دی] (اِخ) اکبرشاه هندی. رجوع به اکبرشاه شود.

اکبرخان. [اَ بَ] (اِخ) پسرزکیخان زند وپسردایی علی مرادخان بود. (ازیادداشت مؤلف). ورجوع به مجمل التواریخ گلستانه شود.

اکبردولت‌آبادی. [اَ بَ رِ دَ لَ] (اِخ) میرزا محمد اکبرازگویندگان‌فارسی زبان قرن یازدهم درهند ودرمثنوی‌استادبود. بیت زیرازوست:

ندامت گنهم دوست را رحیم کند
شکست توبه‌ام آوازالکریم کند.

(ازقاموس الاعلام ترکی).
ورجوع به فرهنگ سخنوران شود.

اکبرشاه. [اَ بَ] (اِخ) جلال الدین اکبرشاه هندی پورهمایونشاه از ۹۶۳ ق تا ۱۰۱۴ ق. در هندوستان سلطنت کرد. (ناظم‌الاطباء). پادشاه هندوستان متولد سال ۹۴۹ ق. متوفای ۱۰۱۴ ق. سلطنت: ۹۶۴ ق تا ۱۰۱۴ ق. از سلسلهٔ تیموریان هند. وی کشور خود را بیاری وزیرخویش ابوالفضل منظم کرد وتوسعه بخشید وجلوس اومبدء «تاریخ اکبری» بشمار می‌رود.
(ازفرهنگ فارسی دکترمعین).
نوهٔ بابرازنسل تیمور وپسرهمایونشاه بود و در چهارده سالگی به سلطنت هند رسید و لیاقت ودرایت بیکران ازخودنشان داد و ممالک‌گجرات، بنگاله، کشمیر وسند را بتصرف درآورد و سلطنت بزرگی تشکیل داد وشهرها وآبادیهای بیشماری بنیان نهاد. به زبان فارسی دلبستگی ویژه‌ای داشت و دستورداد همهٔ کتابهای دینی وادبی قدیم هند را به پارسی برگرداندند. ابوالفضل صدر اعظم وی کتاب اکبرنامه را درشرح حال و خدمات وی تألیف کرد و به دستور او کتاب مکملی به نام «آئین اکبری» در اوضاع جغرافیایی هند نگارش یافت. آرامگاه باشکوه‌وی‌درقریهٔ‌سکندره واقع درجوارا‌کره است که بوسیلهٔ پسرش سلیم شاه جهانگیر برپا شده است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکبر شاه ثانی. [اَ بَ هِ] (اِخ) ابوالنصرمعین‌الدین محمد، یکی ازپادشاهان هند پسرشاه عالم و ازسلالهٔ تیمور بود وبه‌سال ۱۱۷۳ ق. تولدیافت وبسال ۱۲۲۱ ق. به تخت‌سلطنت جلوس کرد وبه سال ۱۲۵۲ ق. درگذشت. پسروی بهادرشاه ثانی‌آخرین پادشاه این‌سلسله می‌باشد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکبرقزوینی. [اَ بَ رِ قَ] (اِخ) میرزامحمداکبرخلف‌میرزانصیرازگویندگان عهد شاه‌سلیمان صفوی‌بود. بیت‌زیراوراست:

به تمکینی غمش دردل نشسته
که‌گروصل‌آید ازجابرنخیزد.

(ازقاموس الاعلام ترکی).
ورجوع به فرهنگ سخنوران ومآخذ مندرج درآن شود.

اکبروناکوه. [اَ بَ وَ] (اِخ) ده از دهستان کاکاوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد. سکنه: ۱۸۰ تن. آب: چشمه. محصول‌عمده: غلات ولبنیات وپشم. ساکنان: ازطایفهٔ غیب غلام و چادر نشین و ساختمان نشین. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

اکبرة. [اِ یا اَ بِ رَ] (ع اِ یا ص) اکبرة القوم، کلانترقوم. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). || قریب ترقوم به‌جد. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد).

اکبری. [اَ بَ] (ص‌نسبی‌یا اِ) منسوب به اکبر. (یادداشت مؤلف).
|| یک قسم پول طلایی درهندوستان. (از ناظم‌الاطباء).

اکبریه. [اَ بَ یَ] (اِخ) ده از دهستان شهاباد بخش‌حومهٔ شهرستان بیرجند. سکنه: ۱۱۹ تن. آب: قنات. محصول عمده: غلات ومیوه و عناب. صنایع دستی زنان: کرباس بافی.
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

اکبس. [اَ بَ] (ع اِ یا ص) شرم زن بلند وبرآمده. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).
|| سرچکاک پیشتردرآمده. (ازدهار) (از تاج المصادربیهقی) (ازمهذب الاسماء).

مرد بر آمده پیش سر و فرو رفته پیشانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . بزرگ سر . (مهذب - الاسماء) .

اکبش . [اَ بُ] (ع اِ) جِ کبش [کَ] . (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). جِ کبش ، به معنی قچقار . (آنندراج) (یادداشت مؤلف). ورجوع به‌- کبش شود .

اکبیا . [اَ] [اِ مأخوذاززندوپازند) (۱) به لغت زند و پازند پی که عصب باشد . (ازهفت قلزم) (ازلغت فرس‌اسدی) (ناظم-الاطباء)(ازبرهان) (ازآنندراج) .

اکبیر . [اِ] (ص یا اِ) درتداول‌عوام سخت پلید وپلشت‌وبیدولت . سخت مکروه. سخت شوخگن . عظیم مکروه . شاید از مادهٔ اکبار عربی به معنی پلیدی‌کردن .(از یادداشت مؤلف) . پلید . کثیف . زشت . بی‌ریخت . اکبیری . (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) .

|| ادبار . (فرهنگ لغات عامیانه) .

- اکبیرزدن ، اکبیرگرفتن. گرفتارادبار شدن . (فرهنگ لغات عامیانه) .

ورجوع به ترکیب اکبیر گرفتن‌درذیل همین ماده شود .

- اکبیر گرفتن. اکبیرزدن . گرفتارادبار شدن . (فرهنگ لغات‌عامیانه) . ورجوع به- ترکیب اکبیرزدن در ذیل همین معنی شود .

|| چیزی است مانند خبیص خشک که زنبورعسل آرد ، و آن نه شمع است و نه عسل‌ونه شیرینی‌کامل دارد . (فرهنگ‌دکتر معین) . ورجوع به اکبر [اِ رِ ب] شود .

اکبیری. [اِ](ص‌نسبی) درتداول‌عوام: اکبیر. سخت پلید . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به اکبیر شود .

اکتاء . [اِ] (ع‌مص) بردشمن‌چیره‌شدن. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم-الاطباء).

اکتاب . [اِ] (ع مص) نوشتن‌آموختن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) . خط آموختن‌کسی‌را . (المصادرزوزنی)(دهار)(تاج المصادربیهقی). نوشتن . (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج).

|| نوشتن خواستن . (از منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج)(ازاقرب‌الموارد).

|| املاءکردن . (منتهی‌الارب) (ازناظم - الاطباء) (آنندراج) (المصادرزوزنی) (از- تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) .

|| کسی‌راکاتب‌یافتن.(ازاقرب الموارد) .

|| سرمشک را بستن . (ازمنتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از المصادر - زوزنی) (ازتاج المصادربیهقی) (ازاقرب - الموارد) .

اکتات . [اِ] (ع مص) سخن درگوش کسی‌گفتن . (از اقرب الموارد) (منتهی - الارب) (ناظم الاطباء) . به معنی کت [کَ تَ] . (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌- کت شود . || رازباکسی درمیان نهادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد). ورجوع به اکتتات شود .

اکتاد . [اَ] (ع اِ) هم‌اکتاد ، ایشان گروهانند. یا هریک باهم مشابهند . یاشتاب روندگان بر پی‌یکدیگرند . و واحدندارد . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

|| جِ کتد [کَ تَ] وکتد [کَ تِ] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . فراهم آمدنگاه هردوشانه ازمردم واسب . (آنندراج) . رجوع به‌کتد شود .

اکتار . [اِ] (ع‌مص) بلندکوهان‌گردیدن شتر . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازاقرب- الموارد) .

اکتاف . [اَ] (ع اِ) جِ کتف [کِ تِ] . (ناظم‌الاطباء). جِ کتف [کَ تِ] وکتف [کِ] وکتف[کَ] .(اقرب‌الموارد) (آنندراج) (منتهی الارب) . شانه‌ها . دوشها . کتفها. سفتها . (یادداشت مؤلف). والعرب تکتبسه فی‌اکتاف الابل واللخاف . (ابن ندیم) . ورجوع به‌کتف شود.

- ذوالاکتاف ، لقب شاپوربن هرمز . (ناظم‌الاطباء). لقبی‌است که تازیان به‌شاپور بن هرمزداده‌اند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شاپور ذوالاکتاف شود .

- علم‌الاکتاف، کت‌بینی‌وآن‌فالگویی‌باشد که‌ازخطوط‌لوح کتف کنند. (یادداشت‌مؤلف).

اکتال . [اَ] (اِخ)موضعی است . (از- ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) .

اکتام . [اِ] (ع مص) پر کردن مشک . (تاج المصادربیهقی) . || مکاتمه . کتمان. پنهان داشتن . نهان داشتن . (از یادداشت مؤلف) .

اکتان . [اِ] (ع مص) برچفسانیدن . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) .

اکتاوی . [اُ] (اِخ) (۲) یا اکتاو . متولد حدود ۷۰ - متوفای ۱۱ ق م . نام خواهراگستوس ازامپراطوران روم بودابتدا باکلوریوس مارسلوس و بعد با آنتونیوس (آنتوان) ازدواج نمود . و چون انتوان عاشق‌کلئوپاترا بود وبه وی عشق می‌ورزید این مسأله بین زن و شوهر اختلاف عمیقی پدید آورد وبه جنگهای خونین منتهی شد . (از قاموس اعلام ترکی و فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتاوی . [اُ] (اِخ) (۲) (متولد۴۲ م ومقتول ۶۲ م .) نام دختر کلودیوس ، وهمسرنرون مشهورکه بعد نرون او راطلاق داد ودربیست سالگی به قتل رسانید . (از- قاموس الاعلام ترکی وفرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکتاویانوس . [اُ] (اِخ) (۳) نامی است اغسطس (اگوست) را پس از آنکه قیصر (سزار) او را به فرزندی پذیرفت و پیش ازایجاد امپراطوری . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتاوین. [اُ یَ] (اِخ) (۴) اکتاویانوس. (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به اکتاویانوس شود .

اکتاویوس . [اُ] (اِخ) (۵) امپراطور روم‌قدیم که در سال ۳۰ ق. م. سلطنت‌ملکهٔ کلئوپاترا آخرین پادشاه‌خاندان‌بطلمیوس را پایان داد ودرسال ۲۷ ق. م. عنوان افتخاری اگستوس (۶) یافت .(ازفرهنگ‌ایران‌باستان ص۳۰۱) .

اکتاویوس. [اُ] (اِخ) (۵) نام‌خانوادهٔ پدری اغسطس (اگوست) می‌باشد . (ازفرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتای خان . [اُ کُ] (اِخ) اگتای قا آن . رجوع به اگتای قا آن شود .

اکتای قاآن . [اُ کُ] (اِخ) اگتای قا آن . رجوع به اگتای قا آن شود.

اکتئاب. [اِ تِ آ] (ع‌مص‌یاحامص)اکتآب. اندوهگین شدن . (المصادر زوزنی) (از - یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || حزن. بدحال شدن‌ازاندوه. (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء):

مالشت بدهم به زجروا کتئاب
تاتابی سرتودیگر زآفتاب .
مولوی .

|| اندوهگین ساختن (متعدی) . (ازاقرب - الموارد). || (حامص) اندوهگینی . (از - فرهنگ فارسی دکترمعین) . || دردمندی . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتب . [اَ تَ] (ع ن تفضیلی) نویسنده‌تر . خوش‌خطتر . (یادداشت مؤلف) : قال [عثمان] من‌اکتب الناس ؟ قالوا کاتب رسول‌الله زیدبن ثابت . (کتاب المصاحف ابوبکر سجستانی) . و مارأیت خادماً اعقل منه ولااکتب یداً . (معجم‌الادباء یاقوت ج۲ ص۳۹). ماقال (ابامعد)احد علی‌وجه‌الارض اکتب من جدك وکان ابوك اکتب منه وانت

---

(۱) هزوارش akbyâ ، akbitâ ، پهلوی pad به معنی پی ، رگ . (از ذیل برهان مصحح آقای دکترمعین).

(۲) Octavie. (۳) Octavianus. (۴) Octavien. (۵) Octavius.
(۶) Augustus.

اکتب من ابیک. (معجم الادباء یاقوت ج ۲ ص ۸۰) . ورد ابوطالب الجراص الکاتب ولم یکن فی عصره اکتب ولاافضل منه . (الفخری ص ۳۴) .

اکتباء. [اِ تِ] (ع مص) نگون ایستادن برمجمرجهت بخورکردن جامه را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . بخور کردن . (تاج المصارر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . || بخورناك شدن جامه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکتبار. [اِ تِ](ع مص) دنبال برداشتن اسب دردویدن . (از تاج المصادربیهقی) . درمتون دیگردیده نشد .

اکتبر . [اُ تُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۱) ماه دهم فرنگی (فرانسوی) میان‌سپتامبر ونوامبر ؛ وآن سی ویک روزاست وازنهم مهرماه است‌تاپایان روزنهم‌آبان ماه شمسی . (ازیادداشت مؤلف) .

اکتتاب. [اِ تِ] (ع مص) نوشتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). از بهر خویش نوشتن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۸) . کتابت . (المصادر زوزنی) . || نوشتن آموختن کسی را . (ازاقرب‌الموارد). || به‌دودوال دوختن‌درز مشك را . (ازذیل اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| نام‌خودرا درديوان سلطان نوشتن .(از- منتهی الارب) (ازتاج المصادربیهقی) (از- ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد).

اکتتات. [اِ تِ] (ع مص) رازباکسی درمیان نهادن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . || بندشدن‌شکم. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقراب‌الموارد).|| شنیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکتتام. [اِ تِ] (ع مص)پنهان‌داشتن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد). پوشیدگی. پوشیدن. (آنندراج). کتمان . (المصادرزوزنی) . پوشیدن راز . (ازدهار) . || پنهان شدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد).

|| زرد شدن چیزی . (از اقرب الموارد).

اکتحال. [اِ تِ] (ع مص) گیاه بر- آوردن گرفتن زمین. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || بدخواب شدن و پریدن خواب در شب . (ازاقرب الموارد).

|| اثرغم درچهره پدید آمدن . (ازاقرب - الموارد). || درشدت و سختی افتادن .(از- منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . درشدت افتادن پس از فراخی . (از اقرب - الموارد). || ما اکتحلت عینی بك ، ای مارأیتك . (ازاقرب‌الموارد).

|| سرمه کشیدن . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (از آنندراج). سرمه‌کردن . به چشم‌کشیدن سرمه ومانندآنرا .(یادداشت مؤلف) . || نیشتر در چشم کردن . (آنندراج). خویشتن را سرمه‌درچشم کردن. (المصادرزوزنی) (ازتاج‌المصادر بیهقی). . سرمه در چشم کشیدن . (غیاث اللغات) .

|| (حامص مأخوذ ازتازی) سرمه‌کشیدگی. (ناظم‌الاطباء).

اکتحال کردن. [اِ تِ كَ دَ] (مص مرکب) سرمه‌کشیدن . (ناظم الاطباء) .

اکتد . [اَ تَ] (ع‌نف) بلنددوش .(از- اقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکتداح . [اِ تِ] (ع مص) ورزیدن وکسب‌کردن . (منتهی الارب) (ازناظم- الاطباء) (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) (از اقرب الموارد) . اکتساب . (یادداشت مؤلف) .

اکتداد . [اِ تِ] (ع مص) کد کاری خواستن . یقال : اکتده ، اذاطلب منه‌الکد. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج)(از اقرب‌الموارد) . رجوع به- کد شود . || بازایستادن . (منتهی الارب) (آنندراج) .

اکتداش. [اِ تِ] (ع مص) عطا یافتن ازکسی . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج).

اکتراء . [اِ تِ] (ع مص) اکترا . به- کرایه‌گرفتن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . به‌کرافرستادن. (تاج المصادربیهقی) . || به‌کرایه دادن . (آنندراج). کرایه‌کردن . کری‌کردن . (از- یادداشت‌مؤلف). به‌کری ستدن . (المصادر زوزنی) (ازدهار) .

اکتراب . [اِ تِ] (ع مص) سخت اندوهناك‌گردیدن . (ازمنتهی‌الارب) (از- آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکتراث . [اِ تِ] (ع مص) پروا کردن وباك داشتن ، گویند :ما اکترثت له ، ای :ما ابالی به . (ازاقرب الموارد) (از- آنندراج) (ازناظم الاطباء) . باك داشتن . (تاج المصادربیهقی) (دهار) .

اکتراص . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آوردن . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) .

اکتزاز . [اِ تِ] (ع مص) در ترنجیده شدن . (ازمنتهی الارب) (از ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . انقباض . (یادداشت مؤلف) . || آب کوزه‌کشیدن . (دهار) .

اکتزیاس . [ ] (اِ خ) کتزیاس. طبیب ومورخ که سالهادرخدمت اردشیردراز- دست کیانی معروف به بهمن بود و تاریخ و جغرافیای ایران را نوشته امافسوس که آن مفقودشده وازمیان رفته چیزی‌که ازآن‌مانده چند صفحه نامرتب ازتاریخ است . (ازیاد- داشت مؤلف) . ورجوع به کتزیاس‌شود.

اکتساء . [اِ تِ] (ع مص) اکتسا . کسوت‌پوشیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) . جامه پوشیدن . (دهار) (ازاقرب‌الموارد) . جامه درخود پوشیدن . (تاج المصادربیهقی) . پوشیدن . درپوشیدن بپوشیدن . دربرکردن . (یادداشت‌مؤلف) . درپوشیدن . (المصادرزوزنی) .

|| پوشیده شدن زمین ازگیاه . (ازاقرب - الموارد) .

اکتساب. [اِ تِ](ع‌مص‌یاحامص)ورزیدن. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . کسب کردن.(تاج‌المصادربیهقی).ورزیدگی. حصول. کسب. بدست آوردگی.(ناظم‌الاطباء). بدست آوردن . حاصل‌کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . حاصل‌کردن چیزی به- سعی‌خود . (غیاث‌اللغات) .ارتفاد .اقتراف. (یادداشت مؤلف) .

|| رزق جستن . (منتهی الارب) (ناظم- الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد) .

|| تصرف نمودن‌درکسب . (تاج‌المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء) (از اقرب الموارد) (از ترجمان القرآن‌چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۱۸): وهمت‌براکتساب‌ثواب‌آخرت‌مقصورگردان. (کلیله ودمنه) . . . و نوبت‌جهانداری به- حکم استحقاق هم ازوجه ارث وهم ازطریق اکتساب بدورسانده . (کلیله ودمنه) . وهر چند که‌درثمرات عفت تأمل بیش‌کردم رغبت من دراکتساب آن زیادت‌گشت . (کلیله و دمنه). دراکتساب خیرات واحتساب مبرات ... برعمیدالجیوش بنفزود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۸) . || کوشیدن . (از- منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || فراهم آوردن . (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء). || اندوختن . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || (مص یا حامص مأخوذ از تازی) حصول. بدست‌آوردگی. کوشش. (ناظم‌الاطباء). الفغدن .الفنجیدن. (یادداشت مؤلف) .

اکتسابی . [اِ تِ] (ص نسبی مأخوذاز تازی) منسوب‌به‌اکتساب. (ازناظم‌الاطباء). || مقابل‌جبلی.(یادداشت مؤلف). (۲) آنچه ازراه‌سعی وکوشش بدست آید، مقابل‌فطری، بدیهی : معلومات اکتسابی . (از فرهنگ

---

(۱) Octobre. (۲) Acquise .

فارسی دکترمعین) . هرچیز که از کسب و کوشش و زحمت فراهم آمده باشد . (از-ناظم الاطباء) .

اکتساح . [اِ تِ] (ع مص) همگی مال به تاراج بردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). به غارت بردن جملهٔ مال . (تاج المصادربیهقی) .

اکتسار . [اِ تِ] (ع مص) شکستن . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شکستن چیزی را . (ازاقرب الموارد) .

اکتساع . [اِ تِ] (ع مص) دُم خود را بردوران خودزدن‌گشن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || دم درمیان پای درآودن سگ و اسب و جز آن . (منتهی الارب) (آنندراج) (از-ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . دنبال به زیردرآوردن سگ. (تاج المصادربیهقی).

اکتشاف . [اِ تِ] (ع مص) نیک برهنه گردیدن زن وقت آرامیدن باشوی . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) . || برجستن قچقاربرماده . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || گشودن . گشادن . باز کردن . (یادداشت مؤلف) . بازکردن . پرده برداشتن . پدیدآوردن . کشف کردن . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . کشف‌کردن . ازآنست : اکتشافات در بارهٔ کشف امور طبیعی و صنعتی . (از اقرب الموارد) . || بدست آوردن اطلاعاتی درباره دشمن بطرق مختلف. (فرهنگ فارسی دکترمعین). — جوخهٔ اکتشاف ، دسته سربازانی که جهت تجسس مواضع دشمن ازپیش بروند.

اکتشافات . [اِ تِ] (ع مص) جِ اکتشاف ، کشف امور طبیعی و صنعتی . (ازاقرب‌الموارد). موفقیتهایی که‌دانشمندان وکاشفان ومخترعان درکشف وروشن‌ساختن رازهای گوناگون‌جهان‌هستی به‌دست‌می‌آورند. کشفیات .

اکتشافی . [اِ تِ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به اکتشاف . مربوط به-اکتشاف . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . — گروه اکتشافی ، دراصطلاح نظامی : گروهی که برای کشف اطلاعات دربارهٔ دشمن عمل کنند . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . — هواپیمای اکتشافی، هواپیمایی که‌مأمور کشف مواضع دشمنان وکسب اطلاع‌دربارهٔ آنان است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکتشام . [اِ تِ] (ع مص) بریدن بینی ازبن . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکتصاص . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن . (منتهی‌الارب) (ازناظم الاطباء) . فراهم آمدن وانبوهی کردن . (ازاقرب - الموارد) .

اکتظاظ . [اِ تِ] (ع مص) رنجور گردیدن ازامتلای طعام . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || پرشدن شکم . (منتهی الارب) (از آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . پر شدن شکم ازطعام بحدی که شخص توانایی نفس‌کشیدن نداشته‌باشد. (از اقرب الموارد) . || پرشدن وادی‌از سیل . (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء)(مؤیدالفضلاء). || پرشدن جامع (مسجد بزرگ) ازمردم . (ازاقرب الموارد) .

اکتع . [اَ تَ] (ع نف)مردی که انگشتان اوبسوی کف برگردیده وپیوند بیخ انگشتان پیدا باشد . جِ ، اکتعون . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکتعون . [اَ تَ] (ع نف) اکتعین . جِ اکتع . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء). جِ اکتع درحالت رفعی و رجوع به ابتعون واکتعین واکتع شود .

اکتعین . [اَ تَ] (ع نف) اکتعون . رأیتهم اجمعین اکتعین، ازاتباع‌است .(منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) . جِ اکتع در حالت نصبی و جری . رجوع به اکتع واکتعون وابتعون شود .

اکتف . [اَ تَ] (ع‌نف) ستورلنگ از-کتف ؛ گویند : فرس‌اکتف وجمل‌اکتف. جِ ، کتف [کُ] . (منتهی‌الارب) (از - آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . || فراخ شانه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). پهن کتف. (تاج المصادر بیهقی) . مردی پهن شانه و دردمند . (مهذب الاسماء) . || اسب که‌به-سرشانهٔ اوپهنایی وگشادگی باشد . (منتهی-الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکتفا . [اِ تِ] (حامص یا مأخوذ از تازی) بسنده‌کردن . (تاج المصادر بیهقی) (یادداشت مؤلف) . بس کردن به. بسندگی. (ازیادداشت مؤلف) :

چه‌گرخانه اورا بدین سان چنین
وباخود مرااورا به طبع اکتفاست.
ناصرخسرو .

ورجوع به اکتفاء شود . || بس . (ناظم الاطباء) . || خشنودی . (ناظم‌الاطباء) .
|| نزد علمای معانی نوعی از انواع حذف است و آن عبارتست از اینکه مقام اقتضای آن کند که‌ازهردوچیزملازم ومربوط‌بهم‌برای رعایت نکتهٔ یکی را ذکر نکنند و این عمل غالباً درموارد ارتباط عطفی انجام پذیرد ، کقوله تعالی : و سرابیل تقیکم الحر ، ای والبرد ؛ واختصاص لفظ حر برای آنست که بلاد عرب‌گرمسیراست وخود را ازگرما محفوظ داشتن‌درآن بلاد اهم لوازم‌زندگانی است ، ومانند : بیدك الخیر ؛ ای : والشر واختصاص لفظ خیربرای آنست‌که بندگان خدای را خیرآرزو ومطلوبست. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) .

اکتفاء . [اِ تِ] (ع‌مص)(۱) برگردانیدن. (از منتهی الارب) (آنندراج) (از ناظم-الاطباء) . نگون‌کردن . (ازمهذب‌الاسماء). نگونسارساختن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازمهذب الاسماء) (از ناظم الاطباء) . || برگردانیدن خنوررا . (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) . نگون کردن ظرف برای‌بیرون‌ریختن‌آنچه‌درآنست. (از اقرب الموارد) . نگون کردن‌اوانی. (تاج المصادر بیهقی) . نگون کردن ظرف آب ومانند آن . (آنندراج) . || بسنده‌کردن به چیزی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از مهذب - الاسماء) . کفایت‌کردن به چیزی ودر این معنی معمولا در فارسی بصورت اکتفا یعنی بی‌همزهٔ‌آخربکاررود.(ازیادداشت مؤلف). || بسنده کردن (۲) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . بس دانستن . بس کردن. بس شدن. اقتصار . به چیزی بسنده کردن . برچیزی فروایستادن. اکتفاءکردن به . بسنده‌کردن به، قناعت‌کردن به . بس کردن‌به. (یادداشت‌مؤلف) . بسنده نمودن به چیزی وگویندقانع و خشنود شدن بدان . (ازاقرب‌الموارد) .

اکتفات . [اِ تِ] (ع مص) گرفتن همهٔ مال را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکتفار . [اِ تِ] (ع مص) لازم‌گرفتن ده را . (ازمنتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء). لازم‌گرفتن قریه را . (از اقرب‌الموارد) .

اکتفاکردن . [اِ تِ کَ دَ] (مص مرکب) بس دانستن. بسنده‌کردن‌به. قناعت کردن به . (یادداشت مؤلف) . بسنده‌کردن وکفایت‌کردن . (از ناظم الاطباء) :

ازدوستان توقع ما ترك دشمنی است
ماقانعیم گربه همین اکتفاکنند .
محسن‌تأثیر (بنقل‌آنندراج).

زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود
مردم به قدرحاجت اگراکتفاکنند.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج) .

اکتفال . [اِ تِ] (ع‌مص) کفل‌ساختن شتررا . (منتهی الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج) . کفل (یعنی گلیم و جز آن که برکوهان شتر پیچند برای نشستن) ساختن شتر راوسوارشدن برآن .(ازاقرب-الموارد). || کاررا درگردن‌کسی‌انداختن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (از-آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . کسی رامتولی امری ساختن . (یادداشت مؤلف) .

(۱) مهموزاللام . (۲) ناقص یایی.

|| کار را به عهده گرفتن . (از اقرب الموارد).

اکتفان . [اِ تِ] (ع مص یا حامص) آرمیدن بازن . (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) . آرامش . (منتهی الارب) . درآمیختن بازن. آرمیدن بازن . (یادداشت مؤلف) .

اکتل. [اَ تَ] (ع ص یا اِ) درشت. (از ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

|| سخت . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). روزگارسخت . (ازمتن اللغة) .

|| بلا . (از متن اللغة) (ناظم الاطباء) .

|| واخ . (ناظم الاطباء).

اکتل. [اَ تَ] (اِخ) نام دزدی؛ گویند : هواسرق من اکتل. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازمتن اللغة) .

اکتلاء . [اِ تِ] (ع مص) (۱) اکتلاء. پاس داشتن خود را از کسی ؛ گویند : اکتلئت منهم . (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء) . پاس داشتن . (آنندراج) . درخواب نشدن. (آنندراج). || پرهیز کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). احتراز . (تاج المصادربیهقی) .

|| بیعانه پذیرفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . || دردگین گرده شدن ازضرب (۲). (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). || برگرده رسیدن . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . برگرده آمدن . (تاج المصادربیهقی) . برگرده زدن . (از المصادرزوزنی) .

اکتلات . [اِ تِ] (ع مص) نوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد) .

اکتلال . [اِ تِ] (ع مص) درخشیدن برق ؛ گویند : اکتل الغمام بالبرق ، درخشید ابر وبرق زد. (ناظم الاطباء) (از منتهی الارب) . درخشیدن برق.(آنندراج) . درخشیدن بخنوه . (تاج المصادربیهقی) . تبسم ابربرق. (از متن اللغة) (ازاقرب الموارد) . || گماریدن . (تاج المصادر بیهقی) . || خندیدن . تبسم کردن . (از یادداشت مؤلف) (ازمتن اللغة) .

اکتم . [اَ تَ] (ع ن ف یا تفضیلی) مرد بزرگ شکم . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) .

|| مرد سیرشکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) .

|| پنهان دارنده تر: املک الناس لنفسه اکتمهم لسره.(یادداشت مؤلف) . ||سر پوشیده تر . (ازیادداشت مؤلف).

اکتماغ . [اِ تِ] (ع مص) از دهانهٔ مشک آب خوردن .(ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکتمان . [اِ تِ] (ع مص) پوشیده گشتن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) .

اکتمک. [اَ کِ مَ] (اِ مأخوذ ازسریانی) اکت مکت . رجوع به اکت مکت و تحفهٔ حکیم مؤمن شود .

اکت مکت . [اَ کِ مَ کِ] (اِ مأخوذ ازسریانی) دانهٔ سیاه وبسیارسخت به بزرگی جوزبوا که حجرالولادة خوانند چه هرگاه زنی دشوارزاید درزیروی دودکنند به آسانی خلاص شود و آنرا به شیرازی کن ابلیس یعنی خایهٔ شیطان گویند واگربردرختی بندند که میوهٔ آن ناپخته بیفتد دیگر نیفتد وآنرا حجرالنسروحجرالعقاب نیز گفته اند . (از برهان) (آنندراج) (ازهفت قلزم) (ناظم الاطباء) . حجر البحری. حجرالبسر. حجر الیسر. حجرالولادة. حجرالنسر. حجرالبهت. حجرالماسکة. حجرالعقاب. یسر. اباطیطس. فندق هندی . (یادداشت مؤلف).ورجوع به مترادفات کلمه ونیزدزیج ۱ ص ۳۰ واختیارات بدیعی وذخیرهٔ خوارزمشاهی وتذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۵۷ و صیدنهٔ ابوریحان بیرونی شود .

اکتناء . [اِ تِ] (ع مص) اکتنا. کنیت کردن خود را . (از تاج المصادر بیهقی) (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) . مکنی شدن به کنیتی . صاحب کنیت شدن . (یادداشت مؤلف) .

|| کنایه کردن از چیزی به چیزی ؛ اکتنی بکذاعن کذا. (ناظم الاطباء). کنایه کردن به - چنین ازچنین. (منتهی الارب) .کنایه کردن. (آنندراج) (تاج المصادر بیهقی) .

اکتنات. [اِ تِ] (ع مص) فروتنی کردن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || خشنود بودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتناز . [اِ تِ] (ع مص) گردآمدن مال . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) . گردآمدن . (ازاقرب الموارد). || پرشدن هرچه باشد . (از منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || آگنده شدن مغز استخوان . (تاج المصادربیهقی) (دهار) (المصادرزوزنی) . گردآمدن وسخت شدن. (ازاقرب الموارد) . || پوشیدن چیزی رادر ظرف . (از اقرب الموارد) . || نهادن . برنهادن (مالی) . گردکردن . گردآمدن . گنج نهادن . (یادداشت مؤلف) : چون سخن به ذکر اکتناز واحتیاز زروسیم رسیدی فرمودی . . . (تاریخ جهانگشای جوینی) .

اکتناع . [اِ تِ] (ع مص) فراهم آمدن قوم . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . باهم آمدن وحاضر آمدن . (ازالمصادرزوزنی) (ازتاج المصادربیهقی).

|| درآمدن ونزدیک رسیدن شب . (ناظم - الاطباء)(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

|| میل کردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || مهربانی نمودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . || درکشیده شدن پیراز پیری . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || سخت گشتن . (ازتاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی) .

اکتناف . [اِ تِ] (ع مص)حظیرهٔ شتران ساختن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). (ازاقرب الموارد) . || گرد چیزی درآمدن. (تاج المصادربیهقی) (ازالمصادرزوزنی) . احاطه کردن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || پناه گرفتن. (غیاث اللغات) (آنندراج) .

|| (حا مص) پناه داری :

کی گذارد حافظ اندر اکتناف

که کسی چیزی رباید ازگزاف .

مولوی .

|| شوغاه بیافتن شتررا ازشاخ درخت . (از - تاج المصادربیهقی) .

اکتنان. [اِ تِ] (ع مص) فروپوشیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

— اکتنان ساختن ، پوشیده داشتن . فروپوشیدن :

اهل تمییزدرهواجز این حرقت و ظهایر این مشقت درظل ظلیل او اکتنان ساخته اند. (از - ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۲) .

||پوشیده شدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد). نهفت گرفتن . (تاج - المصادربیهقی). || سپیدگشتن . (ازمنتهی - الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از - اقرب الموارد) .

اکتناه . [اِ تِ] (ع مص) به کنه چیزی دررسیدن . (غیاث اللغات) (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب الموارد). به غایت وحقیقت وکنه چیزی رسیدن . (از یادداشت مؤلف) . به نهایت چیزی رسیدن. (مؤید الفضلاء) . به غایت چیزی رسیدن . (المصادر زوزنی) . || (حامص مأخوذ از تازی) تفحص و تجسس از اصل وبن چیزی . (ناظم الاطباء) . || کوشش کامل درمعرفت و شناسایی آن . (ناظم الاطباء) .

— اکتناه سبب کردن ، تعمق نمودن برای دریافت حقیقت سبب . (ناظم الاطباء) .

(۱) مهموزاللام. (۲) ناقص یایی.

اکتواء . [اِ تِ] (ع مص) اکتوا. اکتیاء . کی . (المصادر زوزنی) . به داغ شدن . (تاج المصادربیهقی) (از اقرب الموارد).داغ کردن . داغ برنهادن . (از- یادداشت مؤلف) . و رجوع بهاکتیاء شود .

اکتواز. [اِ تِ] (ع مص) آب به کوزه برکشیدن . (ازاقرب الموارد). (ازمتن اللغة) (از تاج المصادر بیهقی) . || در کوزه آب خوردن . (ازمتن اللغه) (ازاقرب الموارد).

اکتوبر . [اُ تُ] (اِمأخوذازفرانسه) اکتبر :

استهل [هلال شهر رجب] لیلة الثلاثاء بموافقة التاسع لشهراکتوبر . (ابن جبیر) . واستشعار ابتدائه فی شهر یونیه . . . و آخره اول شهر اکتوبر. (ابن جبیر) . ورجوع به اکتبر شود .

اکتهاء . [اِ تِ] (ع مص) روبروی کسی شدن به جهت مسأله و خواست.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . در بارهٔ مسألهٔ با کسی سخن گفتن . (ازاقرب الموارد).

اکتهاف . [اِ تِ](ع مص) به کهف در- آمدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکتهال . [اِ تِ] (ع مص) کهل گردیدن . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . کهل گردیدن و آن عمر ما بین سی و چهل است . (آنندراج) . به کهولت رسیدن . (المصادر زوزنی) : و چون عمر بهار به اکتهال رسیدی و نهار او به زوال مراجعت با مصیف به امضاء رسانیدی . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || دوموی شدن . (منتهی الارب)(ناظم- الاطباء) (آنندراج) . || تمام رسیدن گیاه و قوی شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . به جای رسیدن نبات . (المصادرزوزنی). || شکوفه برآوردن و گل کردن مرغزار. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب - الموارد) .

اکتیاء . [اِ ت] (ع مص) داغ کردن خود را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء) . || ستودن خود را به چیزی که در وی نباشد . (ازآنندراج)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکتیاب . [اِ ت] (ع مص) به کوب و کوزهٔ بیدسته آب خوردن. (ناظم الاطباء) . به کوب آب خودن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) . ||اندوهگین شدن. (تاج المصادر بیهقی).دردمند و غمناک شدن . (آنندراج).

اکتیابر. [اُ تِ] (اِ مأخوذ ازرومی) ماه قیصری . اول آن مطابق است باغرهٔ تشرین اول و بیست و هفتم مهرماه جلالی وسیزدهم اکتبر فرانسوی. (یادداشت مؤلف) .

اکتیاد . [اِ تِ] (ع مص) فریب خوردن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). || نیرنگ کردن و فریب دادن . (ازاقرب - الموارد) .

اکتیار . [اِ ت] (ع مص) بر زمین افتادن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || دستار بستن برسر . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || به شتاب رفتن. (ناظم الاطباء) (آنندراج) . شتاب رفتن . (منتهی الارب) . || دم برداشتن اسب در دویدن وناقه وقت گشنی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .دم برداشتن اسب در دویدن . (از اقرب الموارد) . || آماده شدن برای دشنام دادن . (ازمنتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || انداختن چیزی روی چیز دیگر . (از - اقرب الموارد) .

اکتیاز . [اِ تِ] (ع مص) آب گرفتن به کوزه . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) .

اکتیاس . [اِ تِ] (ع مص) باز داشتن کسی را از حاجتش . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب - الموارد) . باز داشتن چنانکه از حاجت . (یادداشت مؤلف) .

اکتیال . [اِ تِ](ع مص) پیمودن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . پیمودن .کیل کردن . پیمایش . (یادداشت مؤلف) .||پیمودن جهت دیگری ؛گویند : اکتال الطعام له . (منتهی الارب)(آنندراج) . || پیمودن برای خود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از ترجمان - القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۱۸). گرفتن کیل و پیمودن برای خود . (ازاقرب- الموارد) . || گرفتن ازکسی؛ اکتالت علیه. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) . اخذ . گرفتن . چیزی پیموده گرفتن . (یادداشت مؤلف) . پیموده ستاندن . (ازتاج المصادر بیهقی) .

اکتیام . [اِ تِ] (ع ،مص) بر سر انگشتان نشستن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکتیان . [اِ تِ] (ع مص) (۱) بودن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). || هست شدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ||ضامن شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ||اندوهگین شدن . (۲) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد).

اکتیتاء . [اِ] (ع مص) (۳) پر خشم گردیدن . (منتهی الارب) (از اقرب - الموارد) (ناظم الاطباء) . || تفته شدن و بی آرام شدن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (از اقرب الموارد) . || نیک ستودن خود را . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . مبالغه کردن در وصف خود بدون داشتن عمل . (از اقرب الموارد) .

اکتیج کلا . [اَ کَ] (اِ خ)ده ازدهستان ساسی بخش مرکزی شهرستان بابل . سکنه: ۱۷۵ تن . آب : رودخانهٔ کاری و چاه آرتزین. محصول عمده : برنج و پنبه و غلات و صیفی و حبوب و نیشکر . (از- فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳) .

اکتیول. [اِ] (اِ)نام روغن دارویی سیاه رنگ که باوازلین مخلوط کنند و بر- زخمها و جراحات بگذارند تا بهبود یابد .

اکثاب . [اَ] (ع ن ف] جِ کاثبة [ثِ بَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) جِ کاثبة کواثب است ولی صاحب تاج العروس گفته است که جمع کاثبه اکثاب نیز آمده است. (از اقرب الموارد) . رجوع به کاثبة شود .

اکثاب. [اِ] (ع مص) کثبه خورانیدن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . رجوع به- کثبه شود. || نزدیک کسی رسیدن ؛گویند: اکثبه ، واکثب له واکثب منه . (از منتهی- الارب) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . نزدیک آمدن . (المصادرزوزنی) .نزدیک رسیدن . (آنندراج) . || پهلودادن شکار و توانایی دادن شکارچی را برشکار کردن آن. (از منتهی الارب) (از آنندراج) (از - ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکثاث . [اِ] (ع مص) بسیار وانبوه و کوتاه وپیچان وگردیدن . (ناظم الاطباء). بسیار و انبوه شدن ریش . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . || کوتاه و پیچان گردیدن ریش . (منتهی الارب) (آنندراج) .

اکثار . [اِ] (ع مص) افزودن.(از- منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) . || بسیار مال کردن . (دهار) . بسیار مال گردانیدن. (یادداشت مؤلف) (المصادرزوزنی).||بسیار گردانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . بسیارکردن . (غیاث اللغات) (المصادر - زوزنی) . || بسیارمال شدن.(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (المصادر زوزنی) (از اقرب- الموارد) . || بسیار آوردن سخن و جزآن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بسیارآوردن. (ازاقرب الموارد) . بسیارگفتن . (دهار)

(۱) اجوف واوی. (۲) اجوف یایی . (۳) ازمادهٔ (کتی).

(یادداشت مؤلف) (غیاث اللغات) : چه اختصار در سیاقت نظم اولی است ازاطناب واکثار . (ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۸۳) . || برکردن خرمابن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . شکوفه بیاوردن خرما . (تاج المصادربیهقی). شکوفه کردن و میوه آوردن خرما . (یادداشت مؤلف) . || بسیارخوردن. (غیاث اللغات). || (حامص مأخوذ از تازی) افزونی وزیادتی. (ناظم الاطباء). || افراط . (ناظم الاطباء) (یادداشت مؤلف) . زیاده روی . زیاده روی کردن ؛ اکثار در اکل. (یادداشت مؤلف) .

اکثاف. [اِ] (ع مص) نزدیک کسی شدن و توانا گردانیدن کسی را برخود ؛ گویند : اکثف منک اکثافاً . (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) .

اکثام. [اِ] (ع مص) قادر گردانیدن شکار شخص را و نزدیک وی شدن ؛ گویند : اکثمک الصید . (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) . نزدیک شدن شکار به صیاد . (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) . || پرکردن خیک را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد). پرکردن مشک.(دهار). || پنهان گردیدن در خانهٔ خود . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (ازاقرب الموارد).پنهان گردیدن. (یادداشت مؤلف) .

اکثبة. [اَ ثِ بَ] (ع ص یا اِ) ج. کثیب [کَ] . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ج. کثیب به معنی تودهٔ ریگ . (از آنندراج) . ورجوع به کثیب شود .

اکثر. [اَ ثَ] (ع ن تفضیلی) بیشتر. (ناظم الاطباء) . بسیارتر . (آنندراج) . نعت تفضیلی ازکثرت . فزون تر.بیشتر . اغلب. بیش . زیادتر . غالب . مقابل اقل .(از - یادداشت مؤلف) . اسم تفضیلی ، و آن عبارتست از بالاتر از نصف . (از اقرب - الموارد) . امثال ؛ اکثر الظنون میمون . اکثرمن تفاریق العصا . اکثر مصارع العقول تحت بروق المطامع . (یادداشت مؤلف) . || (ص تفضیلی مأخوذ از تازی) بیشتر وفراوان تر.(ناظم الاطباء) .

— اکثراوقات ، بیشتر هنگامها . (ناظم - الاطباء) .

— حداکثر ، بیشینه . مقابل حداقل . (یادداشت مؤلف) . || عدهٔ زیاد .متعددتر . (ناظم الاطباء). || بسیار . (ناظم الاطباء). || وا . (ناظم الاطباء) . || خانه پر . (یادداشت مؤلف) . || دست پر . (یادداشت مؤلف) .

اکثراً. [اَ ثَ رَنْ] (ق جعلی مأخوذ از تازی) در تداول فارسی امروز بکار رود و درست نیست . چه ، تنوین به صفت بروزن افعل [اَ عَ] ملحق نشود .

اکثری. [اَ ثَ ری یا ری] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به اکثر. بیشتری: اکثری است لکن کلی نیست . (یادداشت مؤلف).

اکثریت. [اَ ثَ ری یَ] (حامص مأخوذ از تازی) بسیاری و افزونی .(ناظم - الاطباء) . || زیادتی در عدد. (ناظم الاطباء). بیشتری و کثرت.(ناظم الاطباء) . زیادتی در - شماره . مقابل اقلیت . (۱) (یادداشت مؤلف) . بیشتر افراد یک کشور ، یک منطقه یا شهر که از جهت زبان ، مذهب ، یانژاد باهم وجه اشتراکی دارند ؛ مقابل اقلیت . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— اکثریت تام ،اکثریت مطلق .(یادداشت مؤلف) (از فرهنگ فارسی دکترمعین) .

— اکثریت مطلقه یامطلق ، اکثریت تام . نصف بعلاوهٔ یک . (از یادداشت مؤلف) . تعداد آرایی است که لااقل مساوی نصف به - علاوهٔ یک باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

— اکثریت نسبی ، تعداد آرایی است که داوطلبی بدست می آورد بشرطی که زیادتر از آراء داوطلبان دیگر باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اکثرین. [اَ ثَ] (اِخ) اولادزید از قبیل مضر راگویند. (ازانساب سمعانی).

اکثع. [اَ ثَ] (ع نف) مردسرخ و یاستبرلب . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکثف. [اَ ثَ] (ع ص تفضیلی) تیره تر . (ناظم الاطباء) . || ستبرتر و کثیف تر . (ناظم الاطباء) . کثیف تر . (یادداشت مؤلف) .

اکثل. [اَ ثَ] (اِخ) ابن شماخ بن یزیدبن شداد عکلی . نام یکی از یاران حضرت رسول (ص) است و دریوم الجسر و یوم القادسیه شرکت داشت و شجاعت و دلاوری کم نظیری نشان داد و فرخان شاه را اسیر و مقتول ساخت . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اکثم. [اَ ثَ] (ع ص یا اِ) مرد فراخ شکم . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || آسوده سیرشکم . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازآنندراج). سیرشکم. (ازاقرب الموارد). || زهار فربه و پرگوشت . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . || راه فراخ . (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکثم. [اَ ثَ] [اِخ] ابن جون صحابیست. (منتهی الارب) . اکثم عبدالعزی بن جون و یاخود بن ابی الجون از صحابه است و برخی از روایات از وی منقول است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

اکثم. [اَ ثَ] (اِخ) پدر یحیی است و یحیی قاضی القضاة معروف شافعی معاصر مأمون . (ازناظم الاطباء) . قاضی دانشمند مشهور . (آنندراج) :

مولای تو ثابت بن قره
شاگرد تو یحیی بن اکثم .
خاقانی .

ورجوع به یحیی بن اکثم شود .

اکثم بن صیفی. [اَ ثَ مِ نِ صَ] (اِخ) ذوالحکم ابن رباح ؛ یکی از حکام پانزده گانهٔ عرب به جاهلیت . (یادداشت مؤلف) . از حکام عرب است . (منتهی الارب) . حکیم و دانای معروف عرب در جاهلیت . عمر دراز یافت ، و درعهد پیغمبر برای قبول اسلام ، باجماعتی ازقوم خویش آهنگ مدینه کرد. اما دربین راه وفات یافت (سال نهم هـ . ق .) و پیغمبر را درک نکرد . سخنان حکمت آمیزبدونسبت داده اند. احوال واخبار اوباافسانه هاآمیخته است. (ازاعلام زرکلی). ورجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۱۸ و ۲۸۳ و ج ۲ ص ۵۴ و ۸۰ و ج ۳ ص ۱۶۰ والاصابة ج ۱ ص ۱۱۳ واسد الغابة وجمهرة الانساب وبلوغ الارب شود .

اکثوث. [اُ] (ع اِ) کثوث. (ناظم الاطباء). اکثوث سرنه را بعضی عشقه و علقی نیز خوانند طعمش تلخ بود باسرکه خورند . (نزهة القلوب) . ورجوع به عشقه و علقی شود .

اکج. [اَ کَ] (اِ) میوه ابست کوهی که در تهران زال زالک ودر خراسان علف شیران و به تازی زعرورگویند.(ازآنندراج) (از هفت قلزم) (از برهان)(ازناظم الاطباء) . زعرورولی در منتهی الارب چاپ تهران انج نوشته شده است . (یادداشت مؤلف). کری. (در تداول مردم قزوین) . ورجوع به زعرور وزال زالک شود. || کلنگ سرتیزفقاعیان که بدان یخ شکنند . (لغت فرس اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) :

به زخم (۲) عدو دسته شد ناپدید
اکج راگرفته به جنگ آمدند.
عنصری (بنقل لغت فرس) .

ورجوع به آکج شود.

(۱) majorité.
(۲) ن ل : به رحم.

اکچه . [اُ چَ] (اِ) در تداول مردم خراسان : سکسکه . (از یادداشت مؤلف). رجوع به سکسکه شود .

اکج . [اِ کَ] (اِ) خلاب باشد یعنی لای سیاه . (لغت فرس اسدی نسخهٔ کتابخانهٔ مدرسهٔ سپه سالار) . امااین ضبط حتماً غلط است و آکج اصل آن است به معنی قلاب یعنی آهن سرکج. (یادداشت مؤلف).ورجوع به اکحج واکج وآکج شود.

اکحال . [اَ] (ع اِ) ج ِ کحل [کُ]. (یادداشت مؤلف)(ناظم الاطباء). رجوع به کحل شود .

اکحال . [اِ] (ع مص یا حامص)گیاه بر آوردن گرفتن زمین . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم - الاطباء) . || سخت گردیدن قحط : اکحل القحط.(ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء). || (حامص) سختی قحط . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکحت . [اَ حَ] (ع نف) کوتاه بالا. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . مرد کوتاه بالا . (آنندراج) . مرد کوتاه قد. (یادداشت مؤلف) (از اقرب الموارد) .

اکحج . [اَ حِ] (اِ) جلاب راگویندو آن دارویی چند است جوشانیده و صاف کرده شده . (برهان) (هفت قلزم) (آنندراج) . جلاب باشد . (فرهنگ اوبهی) (ازفرهنگ سروری) . اما اکحج که صاحب برهان آنرا جلاب می‌گوید تصحیف آکج به معنی قلاب است . (یادداشت مؤلف) . ورجوع به - آکج شود .

اکحل . [اَ حَ] (ع ص یا اِ) مرد سرمه‌گون چشم . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء). سیاه پلک چشم ازخلقت . (تاج - المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی) (از مهذب الاسماء) . سیاه چشم ، وتأنیث آن کحلاء باشد. مرد سیاه مژگان که گویی سرمه کرده است . (یادداشت مؤلف) . آنکه چشم او سیاه باشد. (آنندراج). || سرمه‌در- چشم کرده . (آنندراج) . || رگ میانی است که رگ هفت اندام و میزاب البدن نیز گویند . رگ حیات ولاتقل عرق الاکحل. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم- الاطباء) . رگ تن . (زمخشری) . نام رگی است میان قیفال و اسیلم که فصد آن کنند و آنرا رگ هفت اندام گویند . (آنندراج) . رگ میانگی دست . (از مهذب الاسماء) :

چشم ماخون‌دل‌وخون جگرازبس که‌ریخت
اکحل وشریان مارا دم‌نخواهی یافتن .
خاقانی .

طبیبان شفق ، مدخل گشادند
فلک را سرخی ازاکحل گشادند.
نظامی .

ورجوع به ذخیرهٔ خوارزمشاهی شود .

اکحوان. [اَ یا اُ حُ] (ع اِ) بابونهٔ گاو چشم . (ناظم الاطباء) . همان اقحوان است . (آنندراج) . بروزن و معنی اقحوان است که شکوفهٔ ریحان و بابونه باشد و شیرازیان با بونه گاو گویند ناسور را نافع است . (برهان).ورجوع به بابونه واقحوان شود .

اکحیلال . [اِ] (ع مص) نمودار کردن زمین سبزی گیاه را. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . ورجوع به اکحال شود .

اکخج . [اَ خَ] (اِ) اکحج . رجوع به آکج واکحج وفرهنگ سروری وجهانگیری و انجمن آرا شود .

اکد . [اَ کَ دد] (ع ص تفضیلی) مؤکدتر. اکیدتر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به اکید شود .

اکد . [اَ] (ع مص) به پاکوفتن گندم را و ویاسست کردن . (ناظم الاطباء). درمتون دیگر دیده نشد.

اکد . [اَ ک کَ] (اِخ) (۱) اکاد . آکاد. نام کشوری قدیم درمحل بین النهرین. مردم آن در قدیم دولتی تشکیل دادند . شهرهای آن عبارت بود از : سیپ پار ، کیش ، بابل (در حدود ۲۸۰۰ ق . م .) مدتها عیلام باجگزار اکد بود . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . قسمت شمالی بابل در بین النهرین (سومر قسمت جنوبی آن بود) . اکد موقعیت تجارتی مساعدی داشت، واقوام سامی چادر نشینی که در هزاره‌های چهارم و سوم ق . م . به این ناحیه آمدند از راه تجارت رونق یافتند . اکد در دورهٔ سارگن I(اواسط هزارهٔ سوم ق . م .) به- اوج قدرت خود رسید ، و وی چند کشورو شهر واقع در اکد را متحد ساخت ، سومریها را مطیع کرد ، و قدرت خود را از کوههای ایلام تا دریای مدیترانه و در آسیای صغیر بسط داد ، و قدیمترین امپراتوری بزرگی‌را راکه در تاریخ شناخته شده بوجود آورد . پس از فتوحات سارگن،اکدیها بسیاری از- آثار تمدن سومری را اتخاذکردند . بعد از- انقراض سلسلهٔ سارگن ، حمورابی‌اکد و سومر را متحدکرد ، دولت بابل را بوجود آورد . ناحیهٔ اکد از شهر اکد یا آگاده (۲) نام گرفته است ، که شهری پررونق و در حدود ۴۸ هزار گزی بابل واقع بود . (محل دقیق آن معلوم نیست) . (ازدایرة - المعارف فارسی) . و رجوع به اکادو آکاد واکدی وقاموس کتاب مقدس وایران باستان ج۳ ص ۲۴۷۲ و ۲۰۹۷ و ج ۲ ص ۱۶۰۵ و فهرست فرهنگ ایران باستان شود .

اکداء . [اِ] (ع مص) اکدا . از روییدگی بازداشتن گیاه . (ناظم الاطباء) . از رویش باز داشتن سرما گیاه و کشت را یاکند ساختن رویش و نمو آنرا . (ازاقرب الموارد) . || متکون نکردن کان گوهر را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم - الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بازگردانیدن شخص را از چیزی . (از منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب - الموارد) . || به‌زمین درشت و سخت‌رسیدن حافر . (منتهی الارب) (آنندراج) (از- (ناظم الاطباء) .به زمین سخت رسیدن در- کندن چاه و عاجز ماندن ازکندن آن . (از- اقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) . || یافتن خواسته و یا مثل آن . (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || زفتی کردن . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) (آنندراج) . بخل ورزیدن در- هنگام سؤال . (ازاقرب الموارد) . || کم خیر شدن ؛ و منه قوله تعالی : اعطی قلیلا و اکدی ؛ ای قطع القلیل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).اندك خیر شدن . (دهار) (تاج المصادر بیهقی) (ازاقرب الموارد) . کم خیرشدن . (آنندراج) . بخیل شدن . (یادداشت مؤلف) . || کم گردانیدن دهش را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (از اقرب الموارد) . بریدن عطاء . (ترجمان القرآن جرجانی) . || مفلس شدن . (یادداشت مؤلف) . || چرانیدن شتر میان نهل و علل . (تاج المصادربیهقی). || ترکردن . (تاج المصادر بیهقی) . || به ترس رسیدن . (تاج المصادر بیهقی) . || وازدن ازگردن . (تاج المصادربیهقی). چهار معنی اخیر در مأخذ دیگر دیده نشد .

اکداد . [اَ] (ع اِ) فرقه‌فرقه ؛گویند : رأیت القوم اکداداً ، دیدم آن قوم را فرقه فرقه . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).ورجوع به اکادید واکدة شود. || قوم اکداد ، قوم شتابان. (منتهی الار ب) (ناظم الاطباء) . || قوم شکست خورده . (ازاقرب الموارد) .

اکداد . [اِ] (ع مص) بند کردن وباز ایستادن ازکاری. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . || بخل و امساك ورزیدن . (از اقرب الموارد) .

اکدار . [اَ] (ع اِ) ج ِ کدر [کَ دَ] . (یادداشت مؤلف) (ناظم الاطباء) . رجوع به کدر شود

اکداس . [اَ] (ع اِ) ج ِ کدس [کُ] . (منتهی الارب) (دهار) (از -

(1) Akkad. (2) Agade.

اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج، کدس به معنی خرمن. (آنندراج). رجوع به کدس شود.

اکداش. [اِ] (ع مص) به عطای کسی رسیدن ؛ گویند : اکدشت منه عطاءً. (از منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). || به‌گوشهٔ از خیر رسیدن. (ازاقرب‌الموارد).

اکداف. [اِ] (ع مص) شنیده شدن آواز از سم‌ستور. (ناظم‌الاطباء). شنیده شدن آواز سمهای ستور. (یادداشت‌مؤلف) (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب - الموارد).

اکدام. [اِ] (ع مص) و ثیقه گرفته شدن از اسیر. (ازاقرب‌الموارد) (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکدر. [اَ دَ] (ع‌ص‌ون‌تفضیلی) آنکه تیرگی‌دارد ج ،اکادر[اَ دِ]. (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد). تیره‌تر. (غیاث‌اللغات). تیره‌تر. ج ، اکادر. (آنندراج). تیره‌رنگ. (تاج‌المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (مهذب‌الاسماء). تیره. تیره‌رنگ. تار. کدرتر. تیره‌تر. تأنیث‌آن کدراء . (یادداشت‌مؤلف). آنکه دررنگ‌آن‌تیرگی‌است‌ومؤنث‌آن کدراء وج ،کدر [کُ] ؛ عیش اکدر ، کدر. (ازاقرب الموارد). || سیل روان در روی زمین. (ازاقرب‌الموارد). توجبه که روی زمین را رندد. (منتهی‌الارب). || واحد اکادر به معنی جبالی. (ازاقرب الموارد). اکادر: چندکوه است ، واحد آن اکدر. (منتهی الارب).

— بنات‌الاکدر ، خروحشی منسوب به‌گشن آن. (ازمنتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد).

اکدر. [اَ دَ] (اِخ) بن حمام بن عامربن صعب اللخمی. پیشوا و مهتر لخم در مصر و از افراد شجاع و خردمند بود. او و پدرش‌درفتح مصر شرکت‌داشتند و هنگامی‌که مردم مصر با عبدالله بن زبیر بیعت‌کردندو از طرفداران عبدالله بود وبه‌دست مروان حکم بسال ۶۵ ق. کشته شد. (از اعلام زرکلی).

اکدر. [اَ دَ] (اِخ) اسم‌سگی است. (منتهی‌الارب).

اکدراد. [اِ دِ] (ع مص) تیره‌شدن. (منتهی‌الارب).

اکدریة.[اَ دَ ر ی یَ] (ع‌اصطلاح فقهی) مسأله ایست در فرایض که شوی و مادر وجد و خواهر مادری و پدری مانده‌باشد. لقبت‌بها لان عبد الملک بن مروان سئل عنها رجلایقال ُ لهاکدرفلم یعرفها او کانت المیتة تسمی اکدریةاولانهاکدرت علی زید. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || قسمی سگ. (یادداشت مؤلف).

اکدش. [اِ یا اَ دَ] (اِ یا ص مأخوذ ازترکی) محبوب. (غیاث‌اللغات). معشوق. (یادداشت مؤلف). محبوب و مطلوب. (آنندراج) (از برهان) (هفت‌قلزم) (ناظم الاطباء). مطلوب. (از - فرهنگ جهانگیری). یکدش. ایکدش. ایکدیج. (فرهنگ فارسی دکترمعین) :

من نه‌به وقت خویشتن پیروشکسته بوده‌ام
موی سپید می‌کند چشم سیاه اکدشان.

سعدی.

|| انسان یاجانوری‌که از دونژادباشد؛ دو- رگه. دو تخته. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (ناظم‌الاطباء). کسی که مادرش از هند و پدرش از ترکستان‌باشد. (غیاث- اللغات) (از فرهنگ جهانگیری). آدمی که مادر یا پدر او هندوست. آنکه‌یکی از- والدین او عرب و دیگری جز عرب باشد. (یادداشت‌مؤلف). آن ترک‌که پدر ویامادرش هندو بود. (شرفنامهٔ منیری) :

نگاری‌اکدش است این نقش دمساز
پدر هندو ومادرترک‌طناز.

نظامی.

|| اسب که مادرش ترکی و پدرش عربی باشد و آن بغایت تیز رفتار بود. (غیاث - اللغات). اسبی راگویندکه پدر او از جنس دیگر و مادر او از جنس دیگر باشد وآنرا یکدش نیزگویند. (ازناظم الاطباء). اسب که مادر تازی و پدرترکی دارد. (یادداشت مؤلف) (انجمن آرا) (از فرهنگ جهانگیری) :

گسسته‌کرته اندر بر به نوك نا چخ و زوبین
شکسته جوشن‌اندر تن به نعل‌اکدش‌ویکران.

(از انجمن آرا).

نعل می‌بستند روزی‌اکدشانت را به‌روم
حلقهٔ‌گم‌گشت از آن درگوش قیصریافتند.

ظهیر فاریابی (بنقل‌آنندراج).

و پانصد سراسب تازی مدام به سپنج و طویلهٔ او بسته بودی ... بخلاف‌اکدش ورهوارکه خانه‌زاد او بودند. (تاریخ طبرستان).

|| امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با یکدیگر. (از فرهنگ جهانگیری) (انجمن‌آرا). گاهی مجازاً به معنی مرکب ومجموعه آید. (آنندراج) (غیاث‌اللغات). دو چیزکه باهم مخلوط و ممزوج شده‌باشند. (فرهنگ فارسی دکتر معین) :

نظامی اکدش خلوت نشین است
که نیمی‌سرکه نیمی انگبین است(۱).

نظامی.

دل‌که براو خطبهٔ سلطانی است
اکدش روحانی و جسمانی‌است.

نظامی.

مردم دیوانی یالشکری بوده‌اند که رئیس یا امیری جهت نظم امور مربوط‌به‌خودداشته‌اند و نام ایشان در ردیف‌خواجگان و امراذکر می‌شده و ایشان را اکادش و اکادشه نیز می‌گفته‌اند چنانکه افلاکی در موارد ذیل به- همین‌معانی‌می‌آورد :«فرمودکه‌بهاءالدین‌درین شهر قونیه نظر کن تا چند هزار خانه‌ها و کوشکها و سرایها از امرا واکابر و اعیان فاخر هست چه خانه‌های خواجگان واکادشه از خانهٔ محترفه‌عالی‌تراست - پیوسته‌حضرت مولانا را عادت چنان بودکه هر چه از عالم غیب‌امرا و اکادشه ومریدان متمول‌ازاسباب و اموال دنیاوی فرستادندی همان ساعت به حضرت چلبی حسام‌الدین می‌فرستاد».

و از تعبیر مولانا (میراکدشان سیواس‌افراط می‌کند) در مکتوبات ، ص ۹۶ ، استنباط می شود که این طبقه در شهرهای دیگر روم جز قونیه هم وجود داشته‌اند و گویا در- قرنهای بعد عنوان امیر الا کادش باشی به- رئیس آنهامی‌داده‌اند توضیحات دکترفریدون نافذ برمکتوبات، ص ۱۶۷، فرهنگنویسان این‌کلمه را پارسی شمرده اند ولی‌عبداللطیف عباسی درلطائف‌اللغات‌گوید: این‌لغت ترکی است . (از حواشی فیه‌مافیه ص۳۳۴-۳۳۵ مصحح آقای فروزانفر): یاران رفتند پیش میراکدشان برایشان خشم گرفت‌که این همه اینجا چه‌کاردارید. (فیه مافیه ص۱۷۷).

|| نفس حاسهٔ انسانی زیرا که از لاهوتی و ناسوتی امتزاج یافته است. (ناظم‌الاطباء).

اکدة. [اَ کِ دَ دَ](ع اِ) بقیهٔ‌چراگاه که‌گیاه او را چرانیده باشند. (از اقرب - الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || گروه‌گروه ؛ رأیتهم‌اکدة. (ازمنتهی- الارب) (ناظم‌الاطباء). گروه‌گروه. فرقه فرقه. دسته دسته. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکادید واکداد شود.

|| شکست خور دگان ، واحد ندارد. (از- اقرب‌الموارد).

اکده. [اَ کَ دَ] (اِخ) نام شهری است که مرکز سامیان بوده. (از ایران باستان ج ۱ ص ۳۳). ورجوع به اکاد واکد شود.

(۱) مؤلف در یادداشتی به استناد این بیت تأیید معنی کلمه را نوشته‌اند : شراب ترش و شیرین. شراب میخوش. شراب‌که طعمش به ترشی زند.

اکدی . [اَ کَ کَ] (ص نسبی) منسوب به اکد. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
|| شعبهٔ از زبان سامی (بابلی قدیم). (یادداشت مؤلف) . زبان مردم اکد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || هر چیز مربوط و متعلق به‌اکد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
|| شعبهٔ از نژاد سامی . (یادداشت مؤلف) . سومریها و اکدیها از زمان بسیار قدیم ، که معلوم نیست از کی شروع شده ، در مملکتی که بعدها موسوم به کلده شده سکنی داشتند ... اخیراً این عقیده پیدا شده که سومریها و اکدیها بمناسبت یکی از شهرهای سومر به‌این اسم موسوم شده‌اند ، این نکته را باید درنظر داشت که نام کلده را به بابل آسوریها دادند ... و این اسم در کتیبه‌های آنها از قرن نهم (ق . م .) دیده می‌شود . بنابراین چون تاریخ سومر و اکد تا چند هزار سال (ق. م .) صعود می کند ، نمی‌توان تاریخ آنها را تاریخ کلده نامید، بلکه باید تاریخ سومر و اکد گفت. (ایران باستان ج ۱ ص ۱۱۳) .

اکذاب . [اِ] (ع مص) دروغگوی یافتن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . دروغزن یافتن . (المصادر زوزنی) . || بردروغ برانگیختن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || آشکار کردن کذب کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ||آگاهی دادن شخص به‌اینکه آنچه خبر داده‌است دروغ است . (از اقرب الموارد) .
|| اعتراف نمودن به اینکه در گفتار پیش خود دروغ گفته است . (از اقرب الموارد).
|| بانگ کردن کسی را و سکوت مخاطب و نمودار ساختن که در خواب است . (منتهی الارب). بانگ کردن کسی را و ساکت ماندن آن کس و وانمود کردن که در خواب است. (ازناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکذاذ . [اِ] (ع مص) به‌سنگستان نرم سنگ رسیدن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکذب . [اَ ذَ] (ع ن تفضیلی) **دروغگوتر** . (ناظم الاطباء) . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .دروغگوی‌تر .
دروغگوتر ؛ اکذب من سجاح . اکذب من شیخ الغریب . اکذب من اخیذ الدیلم. اکذب من اسیر السند . اکذب من الاخیذ الصبحان . اکذب من السالیه . اکذب من المهلب . اکذب من یلمع. اکذب من جحینه. اکذب من صبی. اکذب من صنع . اکذب من فاخته .اکذب من قیس بن عاصم . اکذب من مجرب . (یادداشت مؤلف) . کاذب‌تر . || دروغ‌تر. ایمن ؛ احسن الشعر ایمنه و اعذبه اکذبه . (یادداشت مؤلف) . احسن الشعر اکذبه . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۲۲) .

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او .
نظامی .

اکذوبة . [اُ بَ] (ع اِ) دروغ . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء). کذب . دروغ . ج ، اکاذیب . (ازاقرب الموارد) (یادداشت مؤلف) . دروغ . سخن دروغ . سخن بی پایه (غیر متداول) . ج ، اکاذیب . (فرهنگ فارسی دکتر معین). ورجوع به اکاذیب شود .

اکر . [اُ کَ] (ع ا) جِ اکرة . [اُ رَ] . (ناظم الاطباء) :

گر تو از هوش و خرد یافته‌ای پاو پری
پس خبر گوی مرا زانچه برون زین اکراست .
ناصرخسرو .

|| جِ ، کره . (ازیادداشت مؤلف).
ـــ علم اکر ، دانش شناختن کره‌ها ؛ وآن از فروع علم ریاضی است و شامل دو بخش است ؛ اکر متحرك و اکر ساکن. (فرهنگ فارسی دکتر معین) . علم اکر ، علمی است که از احوال عارضه برکره بحث کند از‌حیث کرویت آن بی نظر در بساطت یا ترکیب یا عنصریت یا فلکیت آن، وموضوع آن کره است از نظر کره بودن . . . و اکر متحرکه جزیی از علم اکراست . اطولوقس یونانی را برای اکر متحرکه کتابیست که در زمان مأمون به عربی ترجمه شد و سپس یعقوب بن اسحاق کندی آن ترجمه را اصلاح کرد . و ثاوزوسیوس مهندس یونانی را نیز کتابی در علم اکر است که به تازی ترجمه شده است و ثابت بن قره آنرا اصلاح و علامهٔ طوسی و سپس تقی الدین محمد معروف به راصد مستوفی آنرا تحریر کردند . . . (ازکشف الظنون) .
ورجوع به اکرة شود .

اکر . [اَ کَ] (اِ) چوب عود که بخوررا سوزند . چوب عود که بسوزانند بوی خوش کند. قطر . عود . (یادداشت مؤلف) : قبر [قَ] ، جای کرم خورده از چوب اکر. (منتهی الارب). چوب صبر. (ناظم الاطباء). ورجوع به مترادفات کلمه شود .

اکر . [اَ] (ع مص) کندن اکره را . (منتهی الارب) (آنندراج) . کندن گودالی که در آن آب جمع شود. (ازناظم الاطباء) .

اکر . [اُ کَ] (ع اِ) جِ کرة [کُ رَ] . (ازکشاف اصطلاحات الفنون) . رجوع به کرة شود .

اکر . [اُ کُ] (ع اِ) جِ کره ، گویها . کره‌ها . (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) (آنندراج) (از‌غیاث اللغات ـ درمادهٔ اکرات) .

اکرا . [اُ] (اِ) اطریه.(بحرالجواهر) (یادداشت مؤلف) . || رشیدیه . (یادداشت مؤلف) . جنسی است از طعام که آنرا رشته نیز گویند . (مؤیدالفضلاء) . نوعی از آش آرد . (برهان) . و رجوع به رشته و رشیدیه واطریه شود .

اکراء . [اِ] (ع مص) اکرا . تأخیر کردن در امری . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . تأخیر کردن . (المصادر زوزنی) (تاج المصادر بیهقی) (دهار). || افزون گردیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . افزون شدن . (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) .
|| کم گردیدن (از اضداداست) .(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کاستن . (المصادرزوزنی) (تاج المصادر بیهقی) . || بیدار ماندن دربندگی خداوند جل شأنه . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || دراز کشیدن سخن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . سخن دراز گفتن . (از اقرب الموارد) . || به‌کرایه دادن ستور و خانه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . به‌کرا دادن . (از تاج المصادر بیهقی) .

اکراب . [اِ] (ع مص) کرب (۱) بستن دلو را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . کریب بستن دلورا . (از اقرب الموارد) . || پرکردن . (منتهی الارب) (از اقرب الموارد)(ناظم الاطباء).
|| شتافتن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ازناظم الاطباء) . شتابی کردن . (آنندراج) . اسراع . شتابیدن . (از یادداشت مؤلف) . || سخت نزدیک شدن کار و رسیدن زمان وقوع آن . (از اقرب الموارد) . || تقرب یافتن . (از اقرب الموارد) . || نزدیک شدن ظرف به‌پرشدن . (ازاقرب الموارد). ||سخت اندوهناك کردن . (آنندراج) : واذاشرب [الحنظل] فی شدة البرد امعض واکرب اکراباً شدیداً . (تذکرهٔ ابن البیطار) .

اکرات . [اُ کُ] (ع اِ) جِ اکر . [اُ کُ] که خود جمع کره است مثل کرهٔ عناصر و کرهٔ افلاك . (آنندراج) (از غیاث اللغات) . رجوع به اکرو کره شود .

اکراث . [اِ] (ع مص)غمگین کردن. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف) (دهار) (تاج المصادر بیهقی) . سخت و دشوار گردیدن غم و اندوه. (منتهی الارب) (از‌اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . غمگین و

(۱) کرب : رسن که به دستهٔ دلو بندند تا رسن کلان نپوسد وتباه نگردد. (منتهی الارب) .

اندوهناک‌کردن. (آنندراج). || درنگی کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). درمتون‌دیگر دیده نشد.

اکراج. [اِ] (ع مص) تباه شدن‌نان و کره بر آوردن وی. (ازاقرب الموارد) (آنندراج) (از ناظم الاطباء). کره بر-آوردن و تباه شدن نان از دیرماندگی(معرب ازکرهٔ فارسی). کپک زدن. (یادداشت مؤلف).

اکراح. [اَ] (ع اِ) جِ کرح [کِ رْ]. (منتهی الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء). جِ کرح به معنی خانهٔ پارسای ترسایان. (آنندراج). ورجوع به کرح شود.

اکراد. [اَ] (ع اِ) جِ کرد [کُ] که قومی است از عجم،اکثر ایشان صحرا نشین باشند. (غیاث‌اللغات) (آنندراج). جِ کرد. (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء): امیرشمس‌المعالی‌دوهزار مرد از انجاداکراد به مدافعت او پیش باز فرستاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۱۸۳). ورجوع به‌کردشود.

اکرار. [اَ] (ع اِ) جِ کر [کُ رر] به معنی مندیل و... (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (از ناظم الاطباء). و رجوع به‌کرشود. || جِ، کر [کَ رر] به ممنی رسن‌پالان و... (ازاقرب الموارد) (از منتهی الارب) (ازآنندراج). رجوع به کر شود.

اکرار. [اِ] (اِ) نوع کبیر صامریوما است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). صامریوما. آفتاب‌گردان. طورنهٔ شوالی. (یادداشت مؤلف). صامریوما. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی‌ص ۵۷). ورجوع به‌صامریوما شود.

اکراز. [ ]بیلی‌باشدکه برزگران کارفرمایند. (فرهنگ اوبهی). ورجوع به‌کراز شود.

اکراس. [اَ] (ع اِ) جِ کرس [کِ رْ]. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (از ناظم الاطباء). جِ، کرس به معنی خانه‌های مردم مجتمع و فراهم آمده و درهم پیوسته. (آنندراج). ورجوع به کرس شود.

اکراس. [اِ] (ع مص) باکرس(۱) شدن ستور. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| در کرس در آوردن بزغالگان را. (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب -الموارد) (ازناظم‌الاطباء). || سرگین پر شدن خانه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). پرشدن خانه‌از سرگین. (ناظم‌الاطباء). سرگین و بول فراهم آمدن در سرای و در غیر آن. (تاج المصادر -بیهقی). سرگین و بول باهم آمدن درسرای یعنی برهم نشستن. (دهار). ||به‌سرگین آلوده‌شدن چهار پایان. (ازاقرب‌الموارد).

اکراسر. [اِ سَ] (اِخ) ده از بخش رامسر شهرستان شهسوار. سکنه: ۲۲۰ تن. آب: چشمه سار. محصول عمده: غلات و سیب زمینی و عسل. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اکراع. [اِ] (ع‌مص) برصیدخویش تواناکردن شکاری صیاد را. (از اقرب -الموارد) (از منتهی الارب) (از ناظم -الاطباء). || به آب باران ایستاده رسیدن قوم. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم-الاطباء). به آب باران ایستاده رسیدن قوم و واردکردن شتران خود را بدان. (از -اقرب الموارد). || آب دادن ستور را. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| به دهان از جوی آب برداشته خوردن بی مدد دست و پیاله. (آنندراج).

اکراف. [اِ] (ع‌مص) به معنی کرف است. (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد). بوییدن خرکمیز ماده را و سردرواکردن و لبها برگردانیدن در آن حال. (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به‌کرف شود.

|| تباه‌وگنده‌شدن تخم‌مرغ. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء).

اکرام. [اِ] (ع مص) گرامی‌کردن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی) (المصادرزوزنی) (مؤید الفضلاء) (از -اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). گرامی کردن و بزرگ‌داشتن. (آنندراج). گرامی داشتن. (ترجمان‌القرآن‌جرجانی چاپ‌آقای دکتر دبیر سیاقی ص۱۸). بزرگ‌گرفتن. اعزاز. تکریم. تکرمه. (یادداشت‌مؤلف).

|| تنزیه کردن. (منتهی‌الارب) (ازناظم-الاطباء). منزه داشتن خود از گناهان (از اقرب‌الموارد). || فرزندان کریم آوردن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

|| نواختن و بخشش‌کردن. (آنندراج). احسان‌کردن. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

—اکرام‌خو،آنکه خصلت بخشندگی‌دارد. بخشنده. کریم. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

—اکرام‌ساز، اکرام‌سازنده. صاحب کرم. نیکوکار. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

|| (حامص) بزرگداشت. حرمت (فرهنگ فارسی دکتر معین). حرمت‌وعزت و احترام. (ناظم‌الاطباء): ملک این‌برمک را با چندان اعزاز و اکرام از بلخ بفرمود آمدن. (تاریخ بخارا نرشخی). عبدوس به-فرمان‌مابرا ثروی[التونتاش]بیامد...وزیادت اکرام مابه وی رسانید. (ابوالفضل‌بیهقی).

درحشر مکرم کسی‌بودکاو
گشتست به‌اکرام او مکرم.
ناصرخسرو.

ملک دراکرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود. (کلیله و دمنه). باز اگرچه وحشی و غریب است چون از او منفعت می تواند بود به اکرامی هر چه تمامتر او را بدست آرند. (کلیله و دمنه). فرط اکرام ملک بدو [گاو] این بطر راه داده است. (کلیله‌ودمنه).چون یک چندی برین‌بگذشت ... در اکرام او بیفزود. (کلیله‌ودمنه).

منگراندرما مکن در ما نظر
اندر اکرام وسخای‌خودنگر.
مولوی.

... به اکرامم در آوردند. (گلستان).

که مرهم نهادم نه در خورد خویش
که در خورد انعام و اکرام خویش.
(بوستان).

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت‌بروم
بندگی ورزم اگر عزت واکرام نیست.
سعدی.

قاضی را به‌اکرام تمام بازگردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۹). او را به اکرام و احترام به هرات آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۳). چون بدانجایگاه رسیدم به اکرامی تمام تلقی‌کردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹). || احسان. انعام. (فرهنگ فارسی‌دکتر معین) (ناظم‌الاطباء):

ازسراکرام و از بهر خدا
بیش از این مارا مکن از خودجدا.
مولوی.

اکرامات. [اِ] (ع مص) جِ اکرام [اِ]. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). رجوع به اکرام شود.

اکرام‌کردن. [اِ کَ دَ](مص‌مرکب) گرامی‌داشتن. گرامی شمردن. احترام‌کردن:

بندگان در خدمت او چون‌خداوندان‌شدند
از بس اکرام وخداوندی‌که باایشان‌کند.
امیرمعزی (بنقل‌آنندراج).

پسند آمدش حسن‌گفتار مرد
به نزدخودش خواند واکرام‌کرد.
(بوستان).

حکایت کنند از یکی‌نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف نکرد.
(بوستان).

به‌خدمتش‌اقدام‌نمایندواکرام‌کنند.(گلستان). شیادی ... قصیدهٔ پیش ملک برد در جملهٔ شاعران نعمت بسیارش فرمود واکرام‌کرد. (گلستان).

(۱) کرس: قلاده.

کسی نکرد چوما اهل درد را اکرام
چوخانه جابه سرماست زخم کاری را.
ملامفید بلخی (بنقل آنندراج).

اکرانی. [اَ] (اِ) هر چیزبی ثبات وناپایدار مانندابروبادوبرف. (ناظم الاطباء).

اکراه. [اِ] (ع مص) به ناخواه و ستم برکاری داشتن. (منتهی الارب) (از آنندراج) (از غیاث اللغات) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). به‌ستم برکاری داشتن. (تاج المصادر بیهقی) (ترجمان القرآن جرجانی) (ازمؤیدالفضلاء). به کار خلاف میل وا داشتن کسی را. (از اقرب الموارد). استکراه. (المصادر زوزنی). تاجیه. (تاج المصادر بیهقی). اذآم. دین. اجبار. (یادداشت مؤلف).
|| فارسیان به معنی کراهیت و سماجت استعمال نمایند. (آنندراج). || ناخوش داشتن. نا پسند داشتن. (فرهنگ فارسی دکتر معین). نفرت و ناپسندی وکراهت. (ناظم الاطباء). || (حامص)ناخواست. فشار. زور. (فرهنگ فارسی دکترمعین). عدم رضا مندی. عدم میل و عدم رغبت. (ناظم الاطباء).
— اکراه داشتن، کراهیت داشتن. مکروه داشتن. مستکره شمردن. بدشمردن. زشت داشتن. بیمیل بودن. (ازیادداشت مؤلف).
— باکراه، بکره. بعنف. عنفاً. کرهاً. بزور. باستکراه. بکراهت. (یادداشت مؤلف). به ناخواست. بزور. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن ورفتن[م]قصود.
خیام.
سعدیا در قفای دوست مرو
چه کنم می برد باکراهم.
سعدی.
||(اصطلاح فقه) با تهدید و زوریکی را به‌کاری داشتن. (از تعریفات جرجانی): و با این همه قسم می‌خورم در حالت رضا نه در وقت اکراه. (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۶). اکراه عبادت از الزام واجبار است بر چیزی که شخص آنرا بدداردطبعاً یا شرعاً؛ و بر این کار اقدام نمی‌شود مگر برای دفع کار مضرتر از آن. (از تعریفات جرجانی) (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اکراه کردن. [اِ کَ دَ] (مص مرکب) کراهیت نمودن. بیمیلی نمودن. نفرت کردن:
چنان ز عدل تو با هم مخالفان صاف اند
که داغ سینه زمرهم نمی کنداکراه.
حاجی محمدجان قدسی (بنقل آنندراج).

اکرالبحر. [اُ کَ رُل ب َ] (ع ترکیب اضافی) (۱) لیف البحر. (یادداشت مؤلف) (از تحفهٔ حکیم مؤمن). لیفه. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۵۷). ورجوع به لیف البحر شود.

اکربة. [اَ رِ بَ] (ع اِ) جِ کرابة [کُ بَ]. (منتهی الارب). جِ کرابه‌گوبی با حذف الف بدین صورت جمع بسته شده است زیرا جمع فعالة افعلة نمی‌آید. (ازاقرب الموارد). جِ کرابة [کُ و کِ بَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به کرابة شود.

اکردکر. [اِ کِ دُ کِ] (اِ مرکب) قسمی‌بازی کودکان (۲). (یادداشت مؤلف). قسمی بازی کودکان باسنگ وزدن نوک پا.

اکرده. [اِ کَ دَ] (اِ) اکارده. اوارده. شرح وتفسیر کتاب زند. پازند. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌مترادفات کلمه شود.

اکرساد. [اَ کَ] (ع اِ) عرق مدنی که پیوک نیز گویند. (ناظم الاطباء). ||ریشهٔ دوایی که اکرکره و عاقرقرحا نیز گویند. (ناظم الاطباء). دارویست که‌آنرا عاقرقرحا گویند. (هفت قلزم). رجوع به اکرکره و عاقرقرحا شود.

اکرش. [ ] (اِ) ثیل. نجمة. (یادداشت مؤلف). اسم صنف اخیر ثیل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

اکرشر. [اِ رُ ش] (اِخ) (۳) دسته‌های مسلحی که در تحت فرمان شارل ششم وشارل هفتم فرانسه را ویران کردند. (از لاروس).

اکرع. [اَ رَ] (ع نف) باریک پیش ساق. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). آنکه پیش ساقش باریک بود. (تاج المصادر بیهقی). باریک‌ساق. (آنندراج) (مهذب الاسماء).

اکرع. [اَ رُ] (ع اِ) جِ کراع [کُ]. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد). رجوع به کراع شود.
— اکرع الجوزاء، اواخرجوزا. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکرفس. [اَ رَ] (اِ) کرفس. (ناظم الاطباء) (تحفهٔ حکیم مؤمن) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). کرفس، وگویند خوردن آن شهوت رازیادکندخواه‌مردباشد خواه‌زن. (ازهفت‌قلزم)(ازبرهان)(آنندراج). رجوع به کرفس شود.

اکرکره. [اَ کَ کَ رَ] (اِ) عاقرقرحا. (فرهنگ فارسی دکترمعین). ریشهٔ دوایی که عاقرقرحا نیز گویند. (ناظم الاطباء). ورجوع به عاقرقرحا واکرساد شود.

اکرم. [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) گرامی‌تر. (آنندراج) (ناظم الاطباء):
مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.
چون باری‌تعالی اورا ازاکرم نفوس درمناقب و مفاخر شناخت لاجرم ... مقدر ساخت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۵۸). ||بخشنده‌تر. (یادداشت مؤلف) (آنندراج). کریمتر. وفی المثل: اکرم من حاتم. اکرم‌من‌اسیری عنزه. اکرم‌من‌الاسد. اکرم‌من‌العذیق‌المرجب. (یادداشت مؤلف). ||منزه‌تر. (ناظم الاطباء). || بزرگتر. (ناظم الاطباء). بزرگتر. بزرگوارتر. ج، اکرمین. جج، اکارم. (یادداشت مؤلف). بزرگواتر. ج، اکرمون. جج، اکارم. (مهذب الاسماء).
|| (اِخ) نامی از نامهای خدایتعالی. (یادداشت مؤلف).
— اکرم الاکرمین، گرامی‌ترین گرامی‌تران. کنایه از خداوند تعالی:
وبعداز فضل اکرم الاکرمین و فیض ارحم‌الراحمین ثقت واعتماد برکفایت و شهامت تست. (سندبادنامه ص ۵۰).

اکرماء. [اَ رِ] (ع نف) جِ کریم [کَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به کریم شود.

اکرم‌آباد. [اَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان کله سوز بخش مرکزی شهرستان میانه. سکنه: ۱۳۲ تن. آب: چشمه. محصول عمده: غلات. نام‌قدیم این‌ده‌ارتلو بوده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

اکرمین. [اَ رَ] (ع ن تفضیلی) جِ اکرم: اکرم الاکرمین. (یادداشت مؤلف). رجوع به اکرم شود.

اکرن. [اَ رَ] (اِ) استبرق. (یادداشت مؤلف). رجوع به استبرق شود.

اکرن. [اَ رُ] (اِخ) (۴) شهری است در ایالت اوهایوکشور های متحدهٔ امریکا. دارای ۲۷۴۶۰۵ تن جمعیت. گودریچ کارخانهٔ لاستیک سازی درآنجا دایرکرد، و اینک بزرگترین مرکز لاستیک سازی جهان است. (ازدایرةالمعارف فارسی).

اکروفس. [اَ فَ یا فِ یا فُ] (اِمأخوذاز یونانی) (۵) جوز رومی. (تحفهٔ حکیم مؤمن). به لغت رومی‌نام درختی است که آنرا جوز رومی نیز گویند و آن درخت کهرباست و بعضی گویند چوب آن درخت و بعضی دیگرگویند صمغ آن درخت کهربا باشد. (آنندراج) (ازبرهان) (ازهفت‌قلزم). و رجوع به جوز رومی شود.

اکرومت. [اُمَ] (حامص مأخوذازتازی)

(۱) boules de mer. (۲) Marelle. (۳) Ecrocheurs. (۴) Akrun.

(۵) درآنندراج وهفت قلزم به‌ضم فاء و درناظم الاطباء به فتح ودربرهان به کسر فاء آمده‌است.

اکرومة . اکرومه . (یادداشت مؤلف) .
رجوع به اکرومة شود .
اکرومة . [اُ مَ] (ع حامص) اکرومت . اکرومه. بزرگی.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ‖ جوانمردی و مردی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . ‖ مردمی(وهومن کرم کاعجوبة ، من عجب). (منتهی الارب) .
اکرومه . [اُ مَ](حامص مأخوذ ازتازی) اکرومة . اکرومت . (یادداشت مؤلف) .
رجوع به اکرومة شود .
اکروهك . [اُ هَ] (اِ) صمغ خاری است بسیار تلخ که درمرهم بکار برند . عنزروت. (ناظم الاطباء) (از آنندراج) (از برهان) (از هفت قلزم) . انذروت است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (از تحفهٔ حکیم مؤمن) .
ورجوع به عنزروت وانذروت شود.
اکرة . [اُ رَ] (ع اِ) گودال وکندگی که در آن آب جمع شود وازآن آب صاف به‌مشت بردارند.(ازاقرب الموارد)(ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .مغاك. ج ،اکر [اُ کَ] . (مهذب الاسماء) . ‖ لغتی است درکرة [کُ رَ].(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) . کره .گوی . (یادداشت مؤلف).
رجوع به کرة شود .
اکرة. [اَ کَ رَ] (ع اِ) اکره . ج ،اکار [اَ کا یا اَ].(اقرب الموارد)(ناظم الاطباء). کشاورزان(کانه جمع آکر فی التقدیر وواحدها اکار (ازصراح اللغة) . عمله واکره ، کارگران وبرزگران . (یادداشت مؤلف) . برزگران . گویا تقدیراً جمع آکر است . (ازاقرب الموارد) : وقدتأکله [الخرنوب] الاکرة والفلاحون . (تذکرهٔ ابن البیطار) . طلب مساح‌ازاکره سوگند دادن ...برکشت ظلم است ... وازجملهٔ حیلت اکره برمساح یکی آنست که زمین را تقلب کرده باشند... دیگر از حیلت اکره و مساح آنکه برزیگر سوگند یاد کند . (از ترجمهٔ تاریخ قم ص ۱۱۰) .
ورجوع به اکار شود .
اکره . [اَ رَ هْ](ع ن تفضیلی)مکروه‌تر. کاره‌تر؛ اکره من العلقم . من خصلتی الضبع. (یادداشت مؤلف) .
اکره. [اَ رَ] (اِخ) اگره. ازبلاد هنداست ودارالعیش لقب آنست. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف). ازشهرهای بزرگ شبه قارهٔ هند در خطهٔ بنگاله و ۱۲۵ هزار گزی جنوب شرقی دهلی واقع است و آنرا اکبرشاه ازسلاطین تیموری بناکرد وپایتخت خود قرار داد ودرآغاز بنا اکبرآبادنامیده‌می‌شد بعد به اکره معروف گردید این شهر دارای ساختمانها و بناهای زیبایی است که معروفتر از همه آرامگاه ومسجد زیبای تاج‌مَحل از بناهای شاهجهان می‌باشد که آرامگاه همسراو(بانوبیگم)وخودش درآنجاواقع است. (ازقاموس الاعلام ترکی) .
اکرباء . [اَ رِ] (ع اِ) ج ِ مکاری[مُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
اکریت . [اِ] (اِ خ) جزیرهٔ کریت که اقریطس نیزگویند . (ناظم الاطباء) .
رجوع به کریت شود .
اکریون . [ ] (اِ) نام علتی است که آنرا به تازی قوبا وبه هندی دادگویند. (آنندراج) . نام بیماریی است که به دوسبب بروز می کند یکی بعلت خلط فاسد و دیگری بعلت قوت طبیعت . آنرا اردفن و پریون و به هندی داد وبه تازی قوبا گویند . (از شعوری ج ۱ ورق ۱۲۲) .
ورجوع به اگریون شود .
اکزات رس. [اُ رِ] (اِخ) (۱) برادر داریوش سوم که درجنگ بااسکندر و دفاع از برادر و کشورش مردانگیهانمود. رجوع به ایران باستان ج۲ ص۱۳۱۰ و۱۳۲۲ و ۱۴۴۵ و ج۳ ص۲۰۴۹ شود .
اکزاز. [اِ] (ع مص) کزاززده گردانیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). اکزه‌الله ،کزاز زده گردانید اورا خدای . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
اکزام. [اِ] (ع مص) منقبض گردیدن. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج) . ‖ بسیار سیرخوردن .(از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .
اکزم . [اَ زَ] (ع ن ف) اسب ستبر و کوتاه لب. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). اسب خرد لب . (مهذب الاسماء) . ‖ انف اکزم، بینی کوتاه. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). کوتاه بینی . (مهذب الاسماء) . ‖ خرد انگشتان . (المصادر زوزنی) . مرد کوتاه‌دست وکوتاه‌انگشتان. (آنندراج). اکزم البنان ، بخیل . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .
‖ کوتاه قدم . (مهذب الاسماء) .
اکزه کوانور . [اِ زِ کُ] (اِ مأخوذ از فرانسه)(۲) روانامه. فرمانی که رئیس کشور به کنسولهای بیگانه می‌دهد وآنهارابرای انجام مأموریت خود مجاز می نماید . (از لغات فرهنگستان) .
اکس. [اَ کَ سْ س] (ع ن ف) کوتاه دندان. (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (مهذب الاسماء)(ناظم الاطباء)(آنندراج). خرددندان. (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) .
اکس . [اِ کُ] (اِخ) (۳) قسمت شمالی بریتانیای کبیر که بواسطهٔ جبال شویت (۴) از انگلستان مفروز گردید و در حدود پنج میلیون جمعیت وهفتاد وهفتهزاروصد وهفده کیلو متر مربع مساحت دارد . اکس شامل شهرهای بزرگ از جمله ادیمبورگ (۵) می‌باشد وقسمت شمال خاوری آن بسیار زیبا و تماشاییست . همچنین قسمتهای حاصلخیز جنوب دارای محصول آهن وروغن می باشدواز بهترین مناطق صنعتی انگلستان بشمارمی رود . (ازلاروس) .
اکساء. [اَ] (ع اِ) ج ِ کسء [کُ سْ ء]. (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء)(اقرب الموارد).
رجوع به کسء شود .
‖ ج ِ کسوء[کُ]. (اقرب الموارد)(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .رجوع به کسوء شود. ‖ رکب اکساءه ،برگردن افتاد. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
‖ ج ِ کسی [کُ سْ یْ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ کسی[کُ سِ] .(از اقرب الموارد) . رجوع به کسی شود .
اکساء . [اِ] (ع مص)پشت دادن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ‖ سپس رفتن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . ‖ جامه پوشانیدن . (ازاقرب الموارد) .
اکساب . [اِ] (ع مص) ورزانیدن . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) .
‖ ورزیدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
‖ نایل کردن کسی را به مال یادانش . (ازاقرب الموارد).
اکساد . [اِ] (ع مص) کاسد شدن بازار. (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). بازارنارواشدن .(تاج المصادر بیهقی) . نارواشدن. (برهان) . ‖ خداوند بازار کاسدشدن. (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج)(ازاقرب الموارد) . ‖ کاسدکردن خدای تعالی بازار را . (ازاقرب الموارد) .
اکسار . [اَ] (ع اِ یاص) ج ِ کسر[کَ] . (اقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء). رجوع به کسر شود .
‖ ج ِ کسر [کِ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . رجوع به کسر شود .
‖جفنة اکسار ، کاسهٔ بزرگ بسیار پیوند . (ازاقرب الموارد)(منتهی الارب)(ناظم الاطباء).
اکساس. [اَ] (ع اِ) ج ِ کس[کُ س س] (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کس شود.
اکساف. [اَ] (ع اِ) ج ِ کسف [کِ] وج ِ کسفة [کِ فَ] . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). ج ِ کسف [کِ] . (منتهی الارب). رجوع به کسف وکسفة شود .
اکسال . [اِ] (ع مص) آرمیدن بازن بی‌انزال یابیرون انداختن منی را. (ازناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) . انزال نا افتادن درجماع (تاج المصادر بیهقی) . ‖ خواهش فرزند نکردن . (ناظم الاطباء) . ‖ سست ساختن

(۱) Oxathrès. (۲) Exequatur . (۳) Ecosse . (۴) Cheviot . (۵) Edimbourg .

ودر کاهلی افکندن کسی را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکسب. [اَ سَ] (ع تفضیلی) ورزنده‌تر؛ اکسب من فهد، اکسب من ذرة . اکسب من ذئب . اکسب من فارة . اکسب من غلة . اکسب من رُبَ . (یادداشت مؤلف) .

اکسپرسیونیسم. [اِ پِ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۱) فرضیه یا عملی مبتنی براظهار عواطف و احساسات خود به آزادی تمام . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

|| در اصطلاح ادبیات و نقاشی روشی که جهان را بیشتر از نظر عواطف و احساس می‌نگرد تا حقیقت واقع خارجی، به عبارت دیگر کوشش هنرمند مصروف نمایش دادن حقایقی است که برحسب احساسات و تأثرات شخصی خود درک کرده است . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکست. [اَ کَ] (اِ خ) ستارهٔ سهیل را نامند . (هفت قلزم) (برهان). رجوع به‌سهیل واکست شود.

اکسح. [اَ سَ] (ع ن ف) شل درمانده . ج ، کسحان [کُ]. (ناظم الاطباء) . شل . (منتهی الارب) (آنندراج). لنگ . (ملخص اللغات حسن خطیب) (مهذب الاسماء) (از اقرب الموارد) . لنگی زشت . (المصادر زوزنی) . || برجامانده از دست وپا . ج ، کسحان [کُ]. (ناظم الاطباء). برجای‌مانده. (منتهی الارب) (آنندراج) . ناتوان . (ازاقرب الموارد) . || ماکسحه ، چه‌گران است آن . (ناظم الاطباء) . || مقعد . ج ، کسحان [کُ]. (اقرب الموارد) .

اکسد. [اَ سَ] (ع ن ف) بازارناروان . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). بازار ناروا . (یادداشت مؤلف) .

اکسع. [اَ سَ] (ع ن ف) کبوتری که پرو زیردم آن سپید باشد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

|| اسبانی که در دوطرف پای آنها سپیدی باشد . (ازاقرب الموارد) .

اکسفورد. [اُ فُ] (اِ خ) (۲) یا آکسفورد. شهری در انگلستان واقع در ملتقای رود تایمزوچرول (۳) . هوای آن دائماً مه آلود وگرفته است و ۹۸۷۰۰ تن سکنه دارد .این شهر بجهت دانشگاه عظیم خود در جهان معروف است. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکسفورد. [اُ فُ] (اِ خ) یا آکسفورد . نام دانشگاه عظیم و معروف واقع در شهر اکسفورد انگلستان. (ازفرهنگ فارسی دکتر معین) (ازدایرة المعارف فارسی).

اکس لاشاپل. [اِ پِ] (اِ خ) (۴) = آخن. شهری است در آلمان درناحیهٔ وستفالی، مرکز صنایع نساجی و ماشین‌سازی و دارای ۱۵۹۰۰۰ تن جمعیت . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .

اکسلسیور. [اِ سِ] (اِ خ) نام الماسی است متعلق به انگلیس که ازمعادن راس الرجاء الصالح بدست آورده‌اند و وزن آن ۳۰۵ گرام و ۴۵ سانتی گرام است و ۲۵ میلیون فرانک قیمت دارد . (یادداشت مؤلف) .

اکسوس. [اُ] (اِخ) به‌اصطلاح جغرافیای قدیم رودآموی . (ناظم الاطباء) (از ایران باستان ج۲ ص۱۶۹۴). رجوع به‌آموی شود.

اکسولاباتون. [اُ] (اِ مأخوذ از یونانی) گیاهی مایی. (ناظم الاطباء) . حماض حامض. اکسولاباتن (۵). (یادداشت مؤلف).
به لغت یونانی رستنی باشد که آنرا به عربی حماض الماء خوانند وآن پیوسته درآب روید و برگ آن به درازی انگشتی باشد نزدیک برگ کاسنی و برسرآن تخمی بود سیاه‌رنگ به‌سرخی‌مایل . (برهان) (آنندراج) .

اکسولقینامومن. [اِ لُ نَ نُ م] (اِ) قرفه . دارچین خشبی . (یادداشت مؤلف). رجوع به مترادفات شود .

اکسوم. [اَ] (ع اِ ریاض) مرغزارترونمناک. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || مرغزارانبوه و برهم نشسته گیاه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکسون. [اَ] (اِ) جامهٔ سیاه قیمتی که بزرگان جهت تفاخر پوشند . (ناظم الاطباء) (برهان) (ازفرهنگ جهانگیری) (ازفرهنگ سروری) (مؤید الفضلاء) (آنندراج) (از شرفنامهٔ منیری) (ازانجمن آرا) . جامه‌ایست مثل زیبقی . (فرهنگ خطی) (ازشعوری ج ۱ ورق۱۲۲) .
جامه‌ایست یکی ازاقمشه . (فرهنگ اوبهی):

شکوفه ریخته از باد دربنفشه ستان
چنانکه تافته لولوی ازبراکسون .
قطران تبریزی (بنقل آنندراج).

پیش کف راد تست ازغایت جود وسخا
درشبه ،دیبا رکو،اکسون کسا،اطلس گلیم .
سوزنی.

برسم خدمتی اندر پی جنیبت تو
فکنده دهرزروزاطلس وزشب اکسون .
ظهیرفاریابی .

پوست پوشد هر که‌لیلی دوست است . عطار.

چه مرغم کزپی شهبازشیبت
قبا اطلس کلاه اکسون فرستم
خاقانی .

ازپی عید ظفر پوشندازگرد وخون
شقهٔ اطلس زمین کسوت اکسون فلک .
خاقانی .

گرنباشد زبرای شرف عیسی کس
پوشش سم خراز اطاس واکسون نکند .
فلکی شروانی.

|| نوعی ازدیبای سیاه. (ناظم الاطباء) (برهان) (ازغیاث اللغات) (آنندراج) .

اکسی. [اَ سا] (ع ن تفضیلی) فلانٌ اکسی من فلان ، فلان از فلان بیشتر است درلباس پوشیدن ولباس بخشیدن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . پوشیده تر . بسیار جامه تر ؛ هو اکسی من البطل. (یادداشت مؤلف) .

|| رکب اکساه ، برگردن افتاد . (منتهی الارب) .

اکسی. [اِ] (اِ مأخوذ از یونانی) (۶) نام حرف چهاردهم ازحروف یونانی ونمایندهٔ ستاره های قدرچهاردهم. وصوت آن این است. (یادداشت مؤلف) .

اکسیا. [ ] (اِ) یکی ازادویهٔ قتاله است. (۷) (ابن البیطار درشرح کلمهٔ جند بادستر) (یادداشت مؤلف) .

اکسید. [اُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۸) هرجسمی که از ترکیب شبه فلز یا فلزی با اکسیژن حاصل شود مانند : اکسیدآهن واکسید ازت،و اکسیدهای فلزی در طبیعت فراوان است.(فرهنگ فارسی دکترمعین) . خبث . زنگ ؛ اکسید دفر ، زنگ آهن . خبث الحدید ، اکسیدزنگ ، زنگ روی. (یادداشت مؤلف) .
ازاکسیدهای معروف است :
اکسیداتیلن - اکسیدجیوه(اکسیدمرکوریک). اکسیدروی (اکسیدوزنگ)- اکسیدسرب- اکسید آهن (اکسید فرو + اکسیدفریک) - اکسید کربن - اکسید مس- اکسید منگنز - اکسید منیزی- اکسید نقره -اکسید نیکل . ورجوع به‌فهرست روش تهیهٔ موادآلی ونیزدرمان شناسی ص۵۲۴و۴۶۱ و۲۰۸ و۲۰۹ شود.

اکسیداسیون. [اُ یُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۹) عمل اکسیدکردن . ترکیب جسمی با اکسیژن . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . || حالت جسمی که اکسید شده باشد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .
اکسیداسیون تبدیل یک جسم آلی به جسم دیگری است که ساختمان ملکولی آن تغییر فاحش نکرده باشد. درحقیقت این عمل‌تبدیل یک عامل شیمیایی است به عامل دیگر. در شیمی آلی عمل اکسیداسیون به قسمتهای زیر اطلاق میشود:
الف - داخل کردن اکسیژن در ملکول .
ب - برداشتن هیدرژن - تبدیل یک جسم هیدرازینی بیک ترکیب ازوئیک.
ج - داخل کردن اکسیژن توأم با برداشتن هیدرژن .

---

(۱) Expressionnisme . (۲) Oxford. (۳) Cherwell . (۴) Aix - la - Capelle .
(۵) Oxylabathon . (۶) Xi (۷) L'ixia . (لکلرک) (۸) Oxyde . (۹) Oxydation .

د ـ شکستن یک ملکول و بدست آوردن قطعات اکسیدهٔ آن . جهت انجام اعمال اکسیداسیون درشیمی آلی ممکن‌است‌اکسیژن آزاد بکاربردیااجسامی به مصرف رسانیدکه به نام اکسیدان می‌توانند یکی ازاعمال فوق را انجام دهند.(روش‌تهیهٔ‌موادآلی‌ص ۱۶۴- ۱۶۳) .

اکسیر. [اِ] (اِ) به‌اصطلاح کیمیاگران جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی جیوه رانقره ومس را طلاکندوچنین‌جوهری‌وجودخارجی ندارد وفرض محض‌است. (ازمؤیدالفضلاء) (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) . کیمیاء . (منتهی‌الارب) . کیمیا. (منتهی‌الارب) (دهار) (غیاث‌اللغات) (مهذب‌الاسماء) . کیمیا که بدان نقره‌وزر شود . (ازشرفنامهٔ منیری) . جوهری گدازنده که ماهیت اجسام را تغییردهد وکاملتر سازدمثلا جیوه را نقره و مس را طلا سازد . (فرهنگ‌فارسی دکترمعین).دارویی که بدان مس و جزآن به‌زروسیم‌بدل کنند . کیمیا . (یادداشت مؤلف) :

بدین فصاحت و این علم شاعری‌که تراست
مکوش خیره‌کش ابریز کردی واکسیر.
غضایری (درهجو عنصری).

خاک پایت زمن دریغ مدار
تاکنم زر چو یافتم اکسیر .
سوزنی .

سائل از زر تو گردد قارون
اگر از مدح تو سازد اکسیر.
سوزنی .

زراکسیر آفتاب‌است وسیم‌اکسیرماه‌ونخست کس که زروسیم ازمعدن بیرون آوردجمشید بود . (نوروزنامه).

ندانم سپرساز خاقانیا
که نادانی‌اکسیر دانستن‌است.
خاقانی .

اشعارش از عراق ره آورد می‌برم
کاکسیروگنج خسرو ایرانشناسمش .
خاقانی .

شغل او شاعری است یا تنجیم
هوسش فلسفه است یااکسیر .
خاقانی .

این یکی اکسیر نفس ناطقه
برسرصدر زمان خواهم فشاند .
خاقانی .

سنگ از اکسیر من گهرگردد
خاک دردست من به‌زر گردد.
نظامی .

اکسیر تو داد خاک رالون
وزبهر تو آفریده‌شدکون.
نظامی .

ای برادر خود براین اکسیر زن
کم نیاید صدق مرداز صدق زن .
مولوی .

تومگوکاین مس برون بد محتقر
دردل‌اکسیر چون گشتست زر .
مولوی .

قلب اعیان است و اکسیر محیط
ائتلاف خرقهٔ تن بی‌مخیط .
مولوی .

گویند روی سرخ توسعدی که‌زردکرد
اکسیر عشق درمسم آویخت زرشدم .
سعدی .

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل وهنوز
باطل درین‌خیال که اکسیرمی‌کنند.
حافظ .

کیسه چو خالی بود از زر و سیم
دعوی اکسیر چه سود ای‌حکیم .
جامی .

مس‌چو به‌اکسیر رسد زر شود
قطره به بحرآید گوهر شود .
ملاحسین واعظ کاشفی .

کیمیا گرکه مس جمله ازو زرگردد
قلب ما را نزد اکسیرچوبگداخت دریغ.
نظیری نیشابوری(بنقل آنندراج).

انتظار ساغر از ساقی مکش دیگرحکیم
فکرخودکن کس‌نمی‌ریزد به‌خاک‌اکسیر را.
ابوطالب حکیم (بنقل آنندراج).

تربیت سودی نمی‌بخشد چواستعدادنیست
برمس تابیده می‌باید زدن اکسیررا
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

زاکسیر هجرت است به‌دست من این‌قدر
کزروی خویشتن همه از خاک‌زرکنم.
طاهر (بنقل شرفنامه).

— اکسیرساز ، کیمیاگر :

شحنهٔ نوروز نعل نقره خنگش ساختست
هرزری کاکسیر سازان خزان افشانده‌اند .
خاقانی .

— اکسیرسازی ، عمل اکسیرساز. کیمیاگری :

خلیفه چواکسیرسازی شنید
به‌عشوه زری داد وزرقی‌خرید.
نظامی .

ورجوع به‌ترکیب اکسیرکاری واکسیرساز شود .

— اکسیرکاری ، کیمیاگری :

به‌اکسیر کاری چنان شد تمام
که کردی زرسخته‌ازسیم‌خام.
نظامی .

— اکسیر مردمی (به‌اضافه) ، کنایه از شراب . (آنندراج):

نقد جان را به جرعهٔ امروز
می‌فروشند ونیک ارزان است
زود بستان و در بها بفرست
آنچه اکسیر مردمی آن است.
حیاتی گیلانی (بنقل آنندراج) .

— عمل اکسیرتام ، زر به‌صناعت‌ساختن. (یادداشت مؤلف).

|| دواهای‌مایع مفید را نیز اکسیرنامندکه به‌اصطلاح دواسازی کنونی الکسیرمی‌نامند. (ازآنندراج) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) . داروییست . (شرفنامهٔ منیری).

|| بطور مجازنظر مرشد کامل رانیزاکسیر گویند چه قلب ماهیت شخص را می‌کند . (آنندراج) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) .

— اکسیر اعظم ، انسان‌کامل . شیخ . پیشوا . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

— || بزرگترین‌کیمیا :

گر کیمیای صحبت جاویدت آرزوست
موی سرجوانان اکسیراعظم است.
سعدی .

|| اصل کار. (بحرالجواهر).

|| هرچیز مفید وکمیاب . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

|| کیمیا . کمیاب . نایاب ؛ فلان چیز اکسیرشده است ، سخت کمیاب است یا نایاب است : آب دراین خانه اکسیراست. (یادداشت مؤلف).

اکسیراصفهانی . [اِ رِ اِ فَ] (اِ خ) میرزا عظیما . یکی از گویندگان متأخر است که به هندوستان‌سفرکرد و درآنجا اقامت‌گزید و به‌صفدر جنگ و نواب نظام‌الملک‌آصف جاه انتساب کرد و بسال ۱۱۶۹ ق. درگذشت . مراثی جانگدازدرباره‌ٔ وقعهٔ کربلا دارد . بیت زیرازوست :

جلوهٔ آن سرو قامت دیده‌ام
من به‌چشم خود قیامت‌دیده‌ام.
(ازقاموس‌الاعلام ترکی).

اکسیررنگ . [اِ رَ] (اِ مرکب) کنایه از شراب . (آنندراج) :

بده به‌دست من اکسیر رنگ ای ساقی
که همچو برگ خزان دیده‌است‌رخسارم.
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .

اکسیرگر . [اِ گَ] (ص مرکب) کیمیاگر . (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . اکسیرساز . اکسیری :

چو در کورهٔ مرد اکسیرگر
فروبرده آهن برآورده‌زر .
نظامی .

برآن گوهر انداخت اکسیر زر
به‌اکسیر خود کردش اکسیرگر.
نظامی .

ورجوع به‌اکسیری وکیمیاگرشود .

اکسیری . [اِ] (ص نسبی) منسوب به‌اکسیر . (یادداشت مؤلف) . کیمیاگر . اکسیرگر. (آنندراج) (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء) :

بدارالخلافه خبرباز داد
که اکسیریی آمدست اوستاد.
نظامی .

اکسیری صبح کیمیاگر
کرد ازدم خویش‌خاك را زر.
نظامی .

به دعا هیچ زبانی درلب بازنکرد
گرچه اکسیری این قلب چوتأثیر شدیم.
تأثیر (بنقل آنندراج).

سحاب ، سیماب به‌لغت اکسیریان. (یادداشت مؤلف) ° ورجوع به ترکیب اکسیرگر و اکسیرساز و مادهٔ کیمیاگرشود .

اکسیژن . [اُ ژِ] (اِ مأخوذ از- فرانسه) (۱) گازی است بی‌رنگ ، بی‌بو، بی‌طعم، کمی سنگین‌تر از هوا . یک لیترآن ۱۰۵ را گرم جرم دارد . درآب کمی محلول است و در ۱۱۸ درجه وفشار ۵۰ جو بسختی‌مایع می‌شود . در طبیعت به‌حالت ترکیب و آزاد فراوان یافت می‌گردد . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکسیس . [اِ] (اِخ) ده ازدهستان گاودول بخش مرکزی شهرستان مراغه . سکنه : ۳۰۳ تن . آب : رودخانهٔ مردی. محصول عمده : غلات و کشمش و بادام و حبوب و زردآلو . صنایع دستی زنان : جاجیم بافی . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤).

اکسیة . [اَ سِ یَ] (ع اِ) جِ ، کساء [کِ] . (اقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (دهار) (ناظم‌الاطباء) . ورجوع به‌کساء شود .

اکسیه . [اَ سِ یَ] (اِ) بوزه که عبارت از شرابی است از آرد جو و امثال آن‌می‌سازند وبه‌تازی نبیذگویند. (آنندراج) (برهان) (ناظم‌الاطباء).

اکشاء . [اِ] (ع مص م) بریان‌کردن گوشت چندان که خشک گردد . (ازاقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . خشک کردن بریان . (تاج‌المصادر بیهقی).

اکشاد . [اِ] (ع مص) خالص و بی آمیغ ساختن مسکه را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکشاف . [اِ] (ع مص) صاحب‌شتران آبستن شدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) . || خندیدن چندان که لب برگردد ودندان نمایان‌شود . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || پی یکدیگر درنتاج‌آوردن‌ناقه. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || کشوف (۲) کردن ناقه‌را. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکشف . [اَ شَ] (ع ن ف) آنکه موی پیشانی وی‌برگردیده و مانند دایره‌شده‌ باشد . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . موی پیشانی تاگردیده . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||آنکه ازدوطرف سراو موی رفته باشدیاموی‌نباشد.(آنندراج). آنکه موی از دو سوی سر او شده باشد (مهذب‌الاسماء) (المصادر زوزنی).

|| اسب پیچیده دمغزه . (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . اسبی که براستخوان دمش داغ چلیپایی دارد . (از اقرب الموارد). || مرد بی‌سپردرجنگ. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء). آنکه بی‌سپر به‌جنگ رود . (آنندراج) . مرد بی‌سپر . مقابل فارس . (یادداشت‌مؤلف). || مردی که پیش‌سرش‌برهنه باشد.(ازاقرب‌الموارد). || شکست خوردهٔ‌گریخته . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || مرد بی‌خود آهنین درجنگ . (ازمنتهی‌الارب) (از ناظم الاطباء) (از اقرب‌الموارد) .

اکشم . [اَ شَ] (ع اِ یاص) یوز . (منتهی الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌یوز شود .

|| (ص) ناقص درخلقت ودرحسب گویند: احد جانبیه واف واخرهما اکشم ، در بارهٔ کسی گویند که پدرش آزاد ومادرش کنیز بود. (ناظم‌الاطباء) (ازمنتهی‌الارب). ناقص خلقت. (ازمهذب‌الاسماء). ناقص آفرینش. (ازیادداشت مؤلف) . ناقص در خلقت و حسب . (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) . || بریده بینی . (آنندراج) . بینی از بن بریده . (دهار) (مهذب‌الاسماء).

اکشوث . [اُ] (ع اِ) کشوث . (ناظم الاطباء) . کشوث است ، شکوثا و رجمول نیزخوانند.(ازذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). همان کشوث‌است. (از تحفهٔ حکیم مؤمن) (ازاقرب‌الموارد) .به‌معنی کشوث است و آن رستنیی‌باشدکه تخم‌آن‌را به‌عربی‌بذرالکشوث خوانند و چون به سرکه بخورند فواق را تسکین‌دهدوآنرابه‌تازی‌حماض‌الارنب‌گویند. (آنندراج) (برهان) (هفت قلزم) . ورجوع به‌کشوث شود .

اکشونیه . [اُ نی] (اِخ)شهری‌است به‌مغرب . (منتهی‌الارب) .بنا به‌قول یاقوت حموی‌ومورخان اندلس نام شهری بوده در- باختر اندلس یعنی‌پرتقال، درکرانه‌اقیانوس اطلس، ولی امروزه درآن حدودآبادیی‌بدین نام وجود ندارد .(ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). ورجوع به‌حلل‌السندسیة ص۱۷۹ وعقدالفرید ج ۵ ص ۲۸۴ و اقشونیه واشکونه شود.

اکصاص . [اِ] (ع مص) گریختن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || شتافتن ؛ و این معنی خاص ابن‌القطاع است . (از اقرب - الموارد).

اکطمبریوس . [ ] (اِ مأخوذ از یونانی) اکتوبر. (آثارالباقیه).اکتبر. (یادداشت مؤلف). رجوع به‌اکتبرواکتوبر شود .

اکظ . [اَ کَ ظظ] (ع ن ف)آنکه دندانهایش از بیخ افتاده باشد . (المصادر زوزنی).

اکظار . [اَ] (ع اِ) جِ کظر . (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کظرشود.

اکظام . [اَ] (ع اِ) جِ کظم [کَ ظَ] . (منتهی الارب) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع‌به‌کظم شود.

اکظة . [اَ کِ ظْ ظَ] (ع اِ)جِ کظة [کِ ظَ ظ].(ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌کظة شود .

اکعاء . [اَ] (ع اِ) نامردان.(منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) . || بددلان . (منتهی الارب)(ناظم‌الاطباء) . ترسویان .(ازاقرب‌الموارد).

اکعاب . [اِ](ع مص) شتافتن.(منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) .

اکعات . [اِ](ع مص) شتابان‌رفتن. (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) (ازاقرب الموارد) . || نشستن (از اضداد است) . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) . || ازخشم برآماسیدن . (منتهی‌الارب) (ازاقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) .

---

(۲) کشوف : شترمادهٔ آبستن درهرسال ،وناقه برآبستن گشنی کرده . (منتهی‌الارب) .

(۱) Oxygéne .

اکعار . [اِ] (ع مص) بزرگ کوهان شدن شتر و مجتمع شدن پیه در آن. (منتهی الارب) (آنندراج) . گرد آمدن پیه در کوهان شتر. (ازاقرب الموارد). || پرشدن شکم و فربه گشتن آن . (ازاقرب الموارد). ورجوع به کعر شود.

اکعاع . [اِ] (ع مص م) بددل ساختن و ترسانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . بد دل گردانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . ترسانیدن . (از اقرب الموارد) . || بند کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || بازداشتن کسی را از ارادهٔ خود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) .

اکعان . [اِ] (ع حامص یا مص) سستی شادمانی. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) (آنندراج). || (مص) سست شدن شادمانی . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکعب . [اَ عُ] (ع اِ) جِ کعب. [کَ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ ، کعب به معنی هربند استخوان و شتالنگ و استخوان بلندپشت پای که بستنگاه شراك باشد . (آنندراج) . و رجوع به کعب شود .

اکعر. [اَ عَ] (ع ص) پرشکم وفربه. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء).

اکف . [اُ کُ] (ع اِ) جِ ، اکاف [اِ و اُ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . جِ ، اکاف به معنی گلیم ستبر که زیر پالان برپشت خرنهند وبه فارسی آن را خوی گیر گویند . (آنندراج) . ورجوع به اکاف شود.

اکف . [اَ کُ ف ف] (ع اِ) جِ. کف [کَ ف ف]. (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) .رجوع به کف شود .

اکفا . [اَ] (اِ مأخوذ از تازی) اکفاء . مردمان همتا و قرین و همسر .(ناظم الاطباء). جِ ، کفو به معنی همسران وهمجنسان.(از غیاث اللغات) (آنندراج) : وکارعیش و خوشی از سرگرفتند و درین حالت محمدبن مقداد بیشتر از اقران و اکفا بندگی کرد . (تاریخ جهانگشای جوینی).

— اکفاوار ، همچون همگنان . مانند همتایان و همشأنان :

الحق سخن‌های هول باز نموده بود اکفاوار و هیچ تیر در جعبه بنگذاشته . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۶۷۵).

اکفا . [اَ کَ ف فا] (اِ مأخوذ از تازی) رقیبان . (ناظم الاطباء). جِ ، کاف[ف ف] به معنی منع کنندگان. (ازآنندراج) .

اکفاء . [اَ] (ع اِ) اکفاء . جِ ، کفو [کُ ف و] و کفو[کُ]. (ازدهار) (ناظم الاطباء): چیزها گفت و کرد[حسنک وزیر] که اکفاء آنرا احتمال نکنند تابه پادشاه چه رسد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۱۷۶). چندان که بدو [گاو] رسیدم سخن به طریق اکفاء می‌گفتم.(کلیله و دمنه) . هر که بردرگاه پادشاهان بی‌جریمهٔ جفا دیده باشد ... یا در میان اکفاء خدمتی پسندیده کرده ... پادشاه را تعجیل نشایست فرمود در فرستادن او به جانب خصم.(کلیله و دمنه). فرمود تا آن ملاعین مجنده و اکفاء او را که در جمال آباد موقوف کرده بودند ... (تاریخ جهانگشای جوینی) . در میان اکفاء واقران برسر آمده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۶۱). رجوع به مفردهای کلمه واکفا شود .

|| ج کفء [کَ و کِ ف ء]. (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || جِ کفؤ [کُ فُ ء] . (اقرب المورد) . رجوع به کفء و کفؤ شود.

اکفاء . [اِ] (ع مص) اکفا.خمانیدن و کج کردن ظرف را تا آنچه دروی باشد بریزد. (ازمهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) (ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء) (آنندراج). || میل کردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || مایل گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || برگردانیدن کسی را از ارادهٔ خود . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| خم دادن کمان را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

|| بچهٔ بسیار آوردن شتران . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || منافع شتران خود را به کسی دادن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

|| کفاء(۱) ساختن برای خیمه. (ازمنتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) .

|| دونصف کردن شتران را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || به اصطلاح عروض نوعی از عیوب قافیه که حرف روی بعض بیت را غیر بعضی دیگر آوردن ویامخالف آوردن حرکات حرف روی را به رفع ویاجرویاتباه کردن آخر بیت را به هرفساد که باشد . (ازمنتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازکشاف اصطلاحات الفنون). اکفا اختلاف حرف روی است و تبدیل آن به حرفی که درمخرج بدان نزدیک باشد چنانکه دربیت زیر :

رو به جان آر اندرین کار احتیاط
زانکه جز برتو ندارم اعتماد .

طاودال را جمع کرده ـ دیگری گفته است :

گفتی که با مخالف توزین سپس مرا
نبود به هیچ حالی بی‌امر توحدیث
رفتی و راز گفتی با دشمنان من
وآن کس که گوشدارتو بود آن همه‌شنید.

و جمع کرده ثاء و دال که در مخرج به هم نزدیکند . (از المعجم فی معاییر اشعارالعجم ص ۲۸۴).

اکفاح . [اِ] (ع مص) کشیدن لگام ستور را تا بایستد وبرگردانیدن آن . (از اقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .

اکفار . [اِ] (ع مص) لازم گرفتن ده را . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء). || لازم گرفتن گناه و عصیان را پس از طاعت و ایمان. (ازاقرب الموارد). || کافرخواندن کسی را . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج). کافرخواندن. (المصادرزوزنی). کافرخواندن کسی را ونسبت کفردادن به وی. (ازاقرب الموارد) . || کافر گردانیدن . (آنندراج) .

اکفال . [اَ] (ع اِ) جِ ، کفل [کَ فَ].(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء). رجوع به کفل شود.

اکفال . [اِ] (ع مص) پذیرفتار گردانیدن کسی را . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) . پذیرفتار گردانیدن . (ترجمان القرآن جرجانی چاپ آقای دکتر دبیرسیاقی ص ۱۸). ضامن شدن کسی را. (ازاقرب الموارد) . پذیرفتاری کردن . (دهار). ضامن و پذیرندهٔ تعهد کردن. (آنندراج).پایندانی چیزی کردن. (المصادر زوزنی) . ضمانت و کفالت چیزی به کسی دادن. ضامن شدن برای چیزی دربرابر کسی. (یادداشت مؤلف) . || بهرهٔ کسی گردانیدن چیزی را . وقوله تعالی : فقال اکفلنیها و عزنی فی الخطاب ، پس گفت بهرهٔ من کن او را و غلبه کرد مرا به سخنی رو با روی. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || برای کسی مال به ضمانت گذاشتن. (ازاقرب الموارد).

اکفان . [اَ] (ع اِ) جِ ، کفن[کَ

(۱) کفاء : پردهٔ که در عقب خیمه ازبالا تا پایین آن اندازند .

فَ] . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
رجوع به کفن شود .

اکفح . [اَ فَ] (ع ن ف) سیاه .
(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .

اکفرده‌دریا . [اَ فُ دَ دَ](اِخ)
اکفوره‌دریا . بحرخزر . (فرهنگ فارسی
دکترمعین). رجوع به‌بحرخزر شود .

اکفس . [اَ فَ] (ع ن ف) کسی که
پایش کج باشد و سرهای پای سوی یکدیگر
سپرد و برپشت پای از جانب انگشت خرد
براه رود. (ناظم الاطباء). || کسی که سینه-
اش کج بود . (ناظم الاطباء). || آنکه‌برخی
از کلمات را راست نتواند گفت. (ازاقرب
الموارد) .

اکفوده . [اَ دِ] (اِخ) دریای‌خزر.
آبسکون.(ناظم الاطباء). رجوع به‌آبسکون
وخزرشود .

اکفهرار . [اِ فِ] (ع مص) روی
ترش کردن. (ازاقرب الموارد)(ناظم الاطباء).
|| تیره‌رنگ شدن روی . (ناظم الاطباء) .
|| سخت شدن و فراگرفتن تاریکی شب‌همه
جارا . (ازاقرب الموارد).|| آشکارگردیدن
و نمایان‌گشتن ستاره وروشنی آن در سخت
تاریکی . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اککرا . [اَ کَ کَ] (ع اِ) اکرکره
و عاقرقرحا و عرق مدنی . (ناظم الاطباء).
رجوع به‌مترادفات کلمه شود .

اکل . [اَ] (ع مص) خوردن چیزی
را . (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| کندن . (از اقرب الموارد) . ||معدوم
ساختن چیزی را ؛ در حدیث است : الحسد
یاکل الایمان کما تأکل النار الحطب .
(ناظم الاطباء). نابود ساختن . (از اقرب-
الموارد) . || نابود ساختن‌آتش هیزم را .
(ازاقرب الموارد). || فتح کردن‌وغالب‌شدن؛
گفتارحضرت(ص)است: امرت بقریة تأکل
القری :مأمورشدم به قریۀکه اهل‌آن‌قریه‌فتح
می کنندوغالب‌می‌شوندقریه‌هارا. (ناظم الاطباء).
|| حدیث یاکل الاحادیث ، این سخن بهتر
ازسخنهای دیگراست. (ناظم الاطباء).
|| (مأخوذ از تازی) خوردن غذا ؛ اکل
وشرب ، خوردن و آشامیدن. (ناظم الاطباء).
— اکل ازقفا ، بطریق غیرمعمول‌وغیرمستقیم
کاری را انجام دادن. امری را از راه‌دور
وغیرمنطقی وارد شدن.

اکل . [اُ یا اُ کُ] (ع اِ)ثمر. (اقرب-
الموارد) (ناظم الاطباء). || رزق ؛ گویند :
انقطع اکله ، منقطع گردید رزق اویعنی بمرد
و بهرهٔ از دنیا نبرد . (ناظم الاطباء). روزی
فراخ . (ازاقرب الموارد).
|| فلان ذواکل ؛ یعنی : ذوحظ . (ناظم-
الاطباء). || رأی وعقل وقوت فهم . (ناظم-
الاطباء). ||سخت‌بافتگی جامه.(ناظم الاطباء).
|| سختی و درستی خمیر کاغذ ؛ گویند :
ثوب ذواکل وقرطاس ذواکل.(ناظم الاطباء).

اکل . [اَ کِ](ع اِ یاحامص)خورده
شدگی دندانها وسقوط آنها. (ناظم الاطباء).

اکل. [اَ کَ](ع مصم) خوردن‌بعض‌عضو
مربعض را ؛ اکل العضوا کلا. (ناظم الاطباء).
||اکل العود، خورده‌شدچوب.(ناظم الاطباء).
||بشدن دندان ازپیری. (المصادرزوزنی‌چاپ
بینش ص۳۸۷).

اکل . [اُ کَ] (ع اِ) ج ِ ، اکلة [اُ لَ].
(ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم-
الاطباء). رجوع به اکلة شود.

اکلاء . [اِ] (ع اِ) بلغ‌الله بک اکلاء-
العمر، به‌آخر عمر و درازتر عمر رساند ترا
خدای. (ناظم الاطباء) (منتهی الارب) .

اکلاء . [اِ] (ع مص) گیاه ناک‌گردیدن
زمین. (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .
|| بهاپیش‌دادن. (ازاقرب الموارد) (ناظم-
الاطباء). || بیع‌سلم کردن. (ازاقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). || به پایان رسانیدن عمر را .
(ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . || علف
خوردن ستور . (ناظم الاطباء). || بار بار
نگریستن درچیزی. (ناظم الاطباء).خیره در-
چیزی نگریستن. (ازاقرب الموارد). || بیدار
داشتن چشم . (ازاقرب الموارد).

اکلاب . [اِ] (ع مص) خداوند ستور
دیوانه‌شدن. (ناظم الاطباء). ||هارشدن‌شترقوی.
(ازاقرب الموارد).

اکلاح . [اِ] (ع مص) دندان سپید
کردن‌درترشرویی. (ازاقرب الموارد) (ناظم-
الاطباء) (از منتهی الارب) . || ترشروی
گردانیدن کسی‌را. (ازاقرب الموارد) (منتهی
الارب) (ناظم الاطباء).

اکلاع . [اِ] (ع مص) چرکناک
گردانیدن‌چرک. (ازاقرب الموارد) (منتهی-
الارب) (ناظم الاطباء) . || تو برتونشستن
ریم . (منتهی الارب) (ازناظم الاطباء) (از-
اقرب الموارد) (آنندراج).

اکلاف. [اِ] (ع‌مص) آزمندگردانیدن.
(ناظم الاطباء) (منتهی الارب). عاشق کردن .
(المصادرزوزنی) .

اکلال . [اِ] (ع مص) کندگردانیدن.
(منتهی الارب) (از آنندراج) (از اقرب-
الموارد) (ناظم الاطباء) .
||خداوندشتران مانده گردیدن. (منتهی الارب)
(آنندراج) (ناظم الاطباء) . خداوند ستور
مانده شدن . (تاج المصادربیهقی) (المصادر
زوزنی) . || مانده نمودن شتر وجزآن را .
(منتهی الارب). (آنندراج) (ازاقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). مانده کردن‌ستور. (تاج المصادر
بیهقی) (المصادرزوزنی) .
||صاحب عیال‌وخویشان‌محتاج شدن. (منتهی-
الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) .
|| بگماریدن. (تاج المصادربیهقی) (المصادر
زوزنی) . || ضعیف گردانیدن بینایی را .
(یادداشت مؤلف). کندگردانیدن‌گریه بینایی
چشم را. (ازاقرب الموارد) (ازآنندراج).

اکلاهما. [اُ هُ](اِخ)(۱)یکی‌ازایالتهای
ایالات متحدهٔ امریکا ، دارای ۲۲۳۳۰۰۰
سکنه وصنایع نساجی وغذایی وشیمیایی ، و
استخراج وتصفیهٔ نفت پایتخت‌اکلاهماسیتی.
(ازفرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلاهما سیتی . [اُ هُ] (اِخ) (۲)
(شهراکلاهما) پایتخت‌ایالت اکلاهماودارای
۲۴۳۰۰۰تن سکنه. (فرهنگ فارسی دکتر
معین).

اکلئزاز . [اِ لِ] (ع مص) درترنجیده
شدن و منقبض‌گردیدن . (منتهی الارب)
(آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
و رجوع به اکلنداد شود.
|| استوار و متمکن ناشدن سوار در زین .
(منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد)
(ناظم الاطباء) . || آهنگ شکار کردن باز .
(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء)
(ازاقرب الموارد) .

اکلئفاف . [اِ لِ](ع مص) اکلیفاف.
سرخ تیره روی‌گردیدن مرد . (منتهی الارب)
(ناظم الاطباء). || سرخ‌تیره شدن خم . (از-
اقرب الموارد)(ازمنتهی الارب)(ناظم الاطباء).

اکلب . [اَ لُ](ع اِ) ج ِ، کلب[کَ].
(اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمراصد
الاطلاع) (ناظم الاطباء). ج ِ ، کلب به معنی
سگان . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کلب
شود .

اکلس . [اَ لَ] (ع ن ف) گرگ‌سیه
پیسه. (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب-
الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلط . [اَ لَ] (ع ن ف) اکلظ. آنکه
لنگان لنگان می‌رود. (ناظم الاطباء).

اکلظ . [اَ لَ] (ع ن ف)اکلط[اَ لَ].
(ناظم الاطباء). آنکه چون لنگان دود. (منتهی
الارب). ورجوع به اکلط شود .

اکلف . [اَ لَ] (ع ن ف یا اِ) سرخی
سیاهی آمیزروی. ج ِ، کلف [کُ] .(منتهی-
الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد)
(ناظم الاطباء). برنگی میان سرخی وسیاهی .
سرخی که سیاهی نه خالص با اوآمیخته بود.
آنکه رویی سرخ به سیاهی آمیخته دارد .
(یادداشت مؤلف). آنکه کلف دارد برروی.
(تاج المصادر بیهقی) اسب سرخ‌نه‌خالص
و اشتر رانیز گویند . (مهذب الاسماء). ||(اِ)
شیربیشه . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). شیر

(۱) Oklahoma. (۲) Oklahoma City.

بیشه بسبب رنگ آن . (ازاقرب الموارد) .

اکلکک . [ ] (ع اِ) نام سکهٔ نقره که در مصر بسال ۱۲۳۸ ق. رایج بود و ارزش آن ۶ قروش بود. (ازالنقود العربیه ص ۱۲۹). و رجوع به فهرست همان کتاب شود.

اکلکا . [اَ کَ] (اِ مأخوذ از مغولی) انعام و بخشش. (ناظم الاطباء).

اکلکرا . [اَ کَ کَ] (اِ) اکرا . اکرکره وعاقرقرحا. (ناظم الاطباء). عاقرقرحا باشد و آنرا در دمشق عودالقرح و به یونانی قوزیون خوانند. (فرهنگ جهانگیری). و رجوع به مترادفات کلمه شود .

اکلند . [اَ لَ] (اِخ) (۱) شهری در ایالات متحدهٔ امریکا (کالیفرنیا) ، در خلیج سانفرانسیسکو، دارای ۳۸۴۶۰۰ تن سکنه وصنایع فلزسازی . (از فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکلنداء . [اِ لِ] (ع مص) درشت و ستبر گردیدن . (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکلنداد . [اِ لِ] (ع مص) خود را به روی کسی افکندن. (ازآنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). خود را بر چیزی افکندن. (منتهی الارب).
|| درشت گردیدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).
|| درترنجیده شدن. (منتهی الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) . درکشیده شدن. (از اقرب الموارد). و رجوع به اکلنزاز شود .
|| باز ایستادن . (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلوز . [اِ] (اِخ) (۲) شهر کوچکی است درهلند از ولایات زلاند(۳) دارای سه هزارجمعیت. انگلیسی ها درنزدیکی این شهر دریک جنگ دریایی بافرانسویها آنجا رافتح کردند. (بسال ۱۳۴۰ م.) (ازلاروس).

اکلة. [اَ لَ] (ع اِ) اکله. یکبارخوردن به سیری. (منتهی الارب) (ازمؤیدالفضلاء) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکلة . [اِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش.ج، آکال.(منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد) . || هیأت خوردن؛ گویند : انه لحسن الاکلة .(منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء).

اکلة . [اِ لَ] (ع مص) اکله . خارش کردن. (ناظم الاطباء).

اکلة . [اِ یا اَ یا اُ لَ] (ع اِ) اکله . غیبت وسخن چینی ؛ گویند: انه لذواکلة ، اوسخن چین است. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) .غیبت مردم کردن . (مؤیدالفضلاء) . غیبت. (ازمهذب الاسماء).

اکلة . [اُ لَ] (ع اِ) لقمه . (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد). تکه. (یادداشت مؤلف). سِپیچی (در تداول مردم قزوین). یک لقمه. (مؤیدالفضلاء) (آنندراج).
|| قرصه . گویند : اکلت اکلة واحدة ؛ ای لقمة اوقرصة. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). قرصه. طعمه. (ازاقرب الموارد). قرص. گرده. (یادداشت مؤلف). یک قرص.(مؤیدالفضلاء) (آنندراج) . || طعام و خورش . ج ، اکل [اُ کَ]. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازمتن اللغة) (ناظم الاطباء). (٤)
— ذوالاکلة ، لقب حسان بن ثابت رضی الله عنه. (ازمنتهی الارب). رجوع به حسان شود .

اکلة . [اَ کَ لَ](ع اِ) هم اکلة رأس ، عدد ایشان کم است یک کله آنهارا سیر می کند. (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . ج ، آکل [کِ] ، اکلة رأس ، قلیل العدد . (یادداشت مؤلف) (ازمتن اللغة).

اکلة. [اَ کِ لَ] (ع اِ) اکله. خارش. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) . || مرضی است که عضواز آن خورده می شود. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . خوره باد. (مهذب الاسماء) (یادداشت مؤلف). خوره . (یادداشت مؤلف). نزدپزشکان بیماریی باشد که برحسب صورت زخم است و مانند سایر زخمهاست جزاینکه درمدت کمی ریشه دواند وبه اندامهای دیگرنیزسرایت کند و این زخم را بویی هم هست وچون این زخم دراندامی از اندامهای بدن پدیدآید کلمه را بنام آن اندام بطوراضافه بکاربرند چنانکه اگردردهان باشد گویند : اکلة الفم. (ازکشاف اصطلاحات الفنون) (٥) || (ص) ماده شتری که از پشم درآوردن بچه درشکمش درزحمت است (ناظم الاطباء). || به معنی اکلة [اُ کَ لَ] یعنی بسیارخوار. (ناظم الاطباء). و رجوع به اکلة [اُ کَ لَ] شود.

اکلة . [اُ کَ لَ] (ع ص) اکله. بسیار خورنده ، مذکرومؤنث دروی یکسان است؛ گویند : رجل اکلة و امرأة اکلة . (ناظم الاطباء) (ازمنتهی الارب) (ازمتن اللغة) .

اکلة . [اَ کِ ل لَ] (ع اِ) ج ، اکلیل [اِ].(اقرب الموارد)(ازیادداشت مؤلف). فیها [فی خزاة]مشابهة من اکلة الجزر البری. (یادداشت مؤلف). و رجوع به اکلیل شود.

اکله . (اِ مأخوذ ازتازی)اکلة . رجوع به اکلة درهمهٔ اعراب همزه و کاف ولام شود.

اکله . [اَ لِ] (اِخ) ده از دهستان درجزین بخش رزن شهرستان همدان سکنه: ۴۰۴ تن. آب: قنات. محصول عمده : غلات وحبوب وصیفی ولبنیات. صنایع دستی زنان: قالیبافی . راه : اتومبیلرو. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

اکلیل . [اِ] (ع اِ) تاج . (منتهی الارب) (شرفنامهٔ منیری) (مؤیدالفضلاء) (ناظم الاطباء) (مهذب الاسماء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). تاج. تاج مرصع. (ازشعوری ج ۱ ص ۱۳۹) . تاج. افسر. دیهیم. گرزن. تاج مرصع وبی شبهه این تاج شبیه به تاج یونانیان بوده که ازشاخ خرزهره وزیتون می کرده اند و به گرد سرمی بسته اند . اکلیل الملک نیز که دارویست شبیه به همین اکلیل است. (یادداشت مؤلف):

دوپیکر چو تختی واکلیل تاجی
زنثره نثاری و طرفه چوحملی .
منوچهری.

ملکی کش ملکان بوسه بهٔ اکلیل زنند
میخ دیوارسراپرده به صد میل زنند.
منوچهری.

اکلیل های پیلانش ازگوهراست ولؤلؤ
صندوق پیلهایش ازصندل قماری .
منوچهری.

و در سِیَر گوید: آدم اکلیلی از ریاحین بهشت برسرداشت . (مجمل التواریخ والقصص).

سخن رانم از فر وفرهنگ او
برافرازم اکلیل واورنگ او.
نظامی.

مرا زیبد از خسروان عجم
سرتخت کاوس واکلیل جم .
نظامی.

|| عصابه مانندی مرصع به جواهر. ج، اکالیل [اَ] . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). چیزی است مانند سربند که مزین به جواهرکنند . (آنندراج) (ازاقرب الموارد) . سربند . (فرهنگ فارسی دکترمعین). ج ، اکلة[اَ کِ ل لَ].(اقرب الموارد). || گوشت گرداگرد ناخن. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| ابرکه شبیه پرده نمایان گردد.(منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).
|| درگیاه شناسی مراد ازچتری بودن شکوفه و بار نباتات است .(ازتحفهٔ حکیم مؤمن) . چتربعضی نباتات : اکلیل الشبت ، چترشود [شِ وِ]. چترگونه که در برخی ازگیاهان برسرگیاه پیدا آید حامل بزر یاثمرآن وآنرا به فارسی نیزتاج گویند. (یادداشت مؤلف) :

---

(۱) Okland. (۲) Ecluse (۳) Zilande

(٤) درناظم الاطباء جمع آن بضم کاف آمده است .

(٥) درکشاف اصطلاحات الفنون به سکون کاف آمده است .

وعلی طرفها اکلیل شبیه باکلیل الشبت. (از تذکرهٔ ابن البیطار در کلمهٔ جادوشیر). والمستعمل منها [من اکلیل الملک] تلک الاکلیل بما فیها. (تذکرهٔ ابن البیطار). فی اعلاها [اعلی آکثار] اکلیل مستدیر یشبه اکلیل الشبت. (تذکرهٔ ابن البیطار). || گردی است طلایی که بدان چوب وفلزات وظروف وچیزهای دیگر را رنگ کنند زرین؛ یابرجامه وکاغذافشانند. (یادداشت مؤلف). گردی است براق برنگهای طلایی، نقره‌ای، سبزوغیره. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلیل. [اِ] (اِخ) یکی ازمنازل ماه و آن چهارستاره است صف کشیده. (ازمنتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۱۷) (ازاقرب الموارد). نام دو صورت فلکی. (فرهنگ فارسی دکترمعین).
ازستارگان منزلهای قمروآن سه ستاره است وفاصله هریک ازآنها بنظریک ذراع می‌رسد، وجه تسمیهٔ آن بدین سبب است که گویی چون تاجی بر پیشانی عقرب قرارداد. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۰). یکی از بیست وهشت منزل قمر. (شرفنامهٔ منیری). منزل هفدهم ازمنازل بیست وهشت گانهٔ قمروآن از آخر زبانست تاهشت درجه و ۳۴ دقیقه و ۱۷ ثانیه و از رباطات دوم است. ستاره ایست برجبههٔ عقرب و عرب آنرا برسر عقرب (رأس العقرب) شمارد و آن غیر ازاکلیل شمالی دراصطلاح یونانیان است وآن رقیب ثریاست و نزد احکامیان منزلی نحس است. (یادداشت مؤلف). منزل هفدهم از منازل ماه و آن سه ستاره است بر پیشانی کژدم و یکی ازصورشمالی است که عامه اورابه کاسهٔ یتیمان و مسکینان مانندکنند. (ازالتفهیم). نام منزل هفدهم از منازل قمروآن سه ستارهٔ مثلث شکل است بصورت تاج برپیشانی عقرب. (آنندراج) (غیاث اللغات).
سه کوکبند برخط مقوس مانندغفروجبهه ازپس اوباشد وبعضی پندارند که اکلیل جبههٔ عقرب است و جبهه سه کوکب روشن پیش عقرب، وآن منزل هفدهم است و رقیب اوثریا باشد. (جهان دانش ص ۱۲۰):

افسری بود برسراکلیل
کمری داشت برمیان جوزا.
مسعود سعد.

اکلیل به قلب تاج داده
عقرب به کمان خراج داده.
نظامی.

به سربرترا دایم اکلیل باد
به زیر کفت فرقداکلیل باد.
(ازشرفنامهٔ منیری).

— اکلیل جنوبی، (۱) یکی از صورتهای جنوبی؛ ادحی النعام (جایگاه خایه نهادن اشترمرغ)، قبه. (فرهنگ فارسی دکترمعین). یکی از صور جنوبی فلک که بصورت تاجی تخیل شده وشامل چندین ستارهٔ خرداست ودر- جنوب نعام الصادرونعام الوارد جای دارد و آنرا قبه نیزنامند. صورتی ازصور فلکی و کواکب آن هفتند. نام صورت سیزدهم از- صورچهارده گانهٔ فلکی جنوبی. (یادداشت مؤلف).

— اکلیل شامی، نام صورت ششم ازنوزده صورت شمالی فلکی قدماست که آنرا فکه نیز گویند. (مفاتیح).

— اکلیل شمالی، (۲) یکی ازصورتهای شمالی؛ فکه، کاسهٔ درویشان (۳)، قصعة المساکین. کاسهٔ یتیمان، کاسهٔ لئیمان. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکلیل الجبل. [اِ لُ لْ جَ بَ] (ع ترکیب اضافی) (۴) گیاهی است از- طایفهٔ لبیه درخواص شبیه به بادرنجبویه وازهمان طایفه وبه زبان فرانسه رمارن گویند. (ناظم- الاطباء). گیاهی است بقدرذرعی، برگش دراز باریک انبوه مایل به‌سیاهی. چوبش درشت وگلش میان سپیدی و کبودی. وبارش درشت. و چون خشک گرددشکسته شود. وتخم آن خرد و ریزه‌تراز خردل. وبرگ وشکوفه‌اش تلخ و زبان گزوخوشبوی؛ ومدر بول وحیض؛ و محلل ریاح؛ و مفتح سدهٔ جگروسپرز؛ ونافع خفقان وسرفه واستسقاء. (منتهی الارب) (آنندراج). ورجوع به کارآموزی داروسازی ص ۲۱۲ و گیاه شناسی دکتر گل گلاب ص ۲۷۷ شود.

اکلیل الملک. [اِ لُ لْ مَ لِ] (ع ترکیب اضافی) (۵) نام گیاهی که آنرا بسنگ و بسیه نیزگویند. (شرفنامهٔ منیری). گیاهی است لگومینوزو و به زبان لاتینی ملیلوتوس و به فارسی ناخنک گویند. (ناظم الاطباء). رستنیی باشدکه به فارسی گیاه قیصر خوانند وآن زرد به سفیدی مایل می‌باشد و چون بشکافند دانهٔ آن زرد بود. (از برهان) (ازهفت قلزم) (ازتذکرهٔ صیدنهٔ ابوریحان بیرونی) (ازذخیرهٔ خوارزمشاهی). ورجوع به ناخنک ومترادفات دیگرشود.

اکلیلة. [اِ لَ] (ع اِ) دایره. (آنندراج).

اکلیلی. [اِ] (ص نسبی مأخوذ ازتازی) منسوب به تاج. (ناظم الاطباء). || گلی که به سرمی ریزند. (ناظم الاطباء).
|| به اکلیل رنگ شده. (یادداشت مؤلف).
|| نام قرحهٔ درچشم. (یادداشت مؤلف).
|| درزیست درمیان استخوانهای سربرپیش سر برآن موضع که کنارهٔ کلاه بروی نشیند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

— عظم اکلیلی، یاعظم جبهه، استخوانیست فرد قریب به هلالی متساوی القسمة واقع در فوق صورت وقدام جمجمه وآنرا سه سطح و سه کناراست: ۱- سطح قدامی. ۲- سطح خلفی یا مخی. ۳- سطح تحتانی. (ازتشریح میرزا علی ص ۴۸-۴۶). ورجوع به همان صفحات شود.

اکلیون. [اَ کَ] (اِ) صفحهٔ نقاشی مانی. (ازبرهان) (ناظم الاطباء).
|| بوقلمون. (ازبرهان) (ناظم الاطباء).
|| قسمی ازپارچهٔ ابریشمی مخمل مانندی گلدار ومنقش. (ناظم الاطباء). قسمی پارچهٔ ابریشمی گلدار. (ازشعوری ج ۱ ورق ۱۲۲). ورجوع به اگلیون شود.

اکلیون. [اَ کَ] (اِخ) کتاب ترسایان وانجیل. (ازبرهان) (ناظم الاطباء).

اکم. [اَ کَ] (نشانهٔ اختصاری) درکتاب من (لغتنامهٔ دهخدا) علامت اسدی کتابخانهٔ مسجد سپهسالاراست. (یادداشت مؤلف). ورجوع به اگلیون شود.

اکم. [اَ کَ] (ع اِ) جِ، اکمة [اَ کَ مَ]. (متن اللغة) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء). (۶) جِ اکمة به معنی پشته بلند از یک سنگ. (آنندراج). رجوع بااکمة شود.

اکم. [اُ کُ] (ع اِ) جِ اکمة [اَ کَ مَ]. (ناظم الاطباء). جِ اکام [اِ] وآن جِ اکم [اَ کَ] است واکم جِ اکمة. (ازاقرب الموارد) (ازمتن اللغة). رجوع به- اکمة شود.

اکماء. [اَ] (ع اِ) جِ کمی [کَ مِ یْ]. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). جِ کمی، دلاوران. مردان باسلاح. (یادداشت مؤلف). رجوع به کمی شود.

اکماء. [اِ] (ع مص) (۷) سماروغ- ناک شدن زمین. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). بسیار سماروغ گشتن زمین. (تاج المصادر بیهقی) (دهار). رجوع به سماروغ شود.
|| سماروغ خورانیدن قوم را. (از اقرب- الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم- الاطباء). || پیرگردانیدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب- الموارد). || عزم کردن (۸). (ناظم الاطباء).

اکمات. [اِ] (ع مص) کمیت شدن اسب. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). و رجوع به اکمتات واکمیتات شود.

اکمات. [اَ کَ] (ع اِ) جِ اکمة

(۱) Corona australis. (۲) Corona Borealis. (۳) Ecuelle des pauvres. (۴) Romarinus=Romarin. (۵) Mélilot.
(۶) درناظم الاطباء به سکون کاف آمده است. (۷) مهموزاللام. (۸) ناقص یایی.

[اَ کَ مَ] . (متن اللغة) (اقرب الموارد) . رجوع به اکمة شود.

اکماح . [اِ] (ع مص) لگام کشیده داشتن ستور را تا سر راست دارد . (منتهی الارب) (آنندراج) (از اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . کشیدن لگام تا ستور سر راست دارد. (المصادر زوزنی). || کشیدن لگام ستور تا باز ایستد . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || نزدیک شدن رز به برگ بیرون آوردن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). || بزرگ منش گردانیدن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکماخ . [اِ] (ع مص) بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). || متکبرانه نشستن. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) . جلوس المتعظم . (تاج المصادر بیهقی) . || تکبر و غرور .(آنندراج).

اکماد . [اِ] (ع مص) اندوهناک و دردمند گردانیدن دل را . (منتهی الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد). اندوهگین کردن. (یادداشت مؤلف).
|| کهنه ونرم وتابان گردیدن جامه . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).
|| نیک پاکیزه ناکردن جامه را. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) .
|| گرم کردن عضو را به کماد(۱). (ازاقرب الموارد).

اکماش . [اِ] (ع مص) همهٔ پستان ناقه رابستن . (منتهی الارب) (آنندرج) (از اقرب الموارد). جملهٔ پستان شیر بربستن.(دهار) (تاج المصادر بیهقی). || شتافتن در سیر و جز آن . (ازاقرب الموارد).

اکماک . [اَ] (اِ یاص) اکمال . قی . (مؤید الفضلاء). قی وقی آورنده. (ناظم الاطباء). قی واستفراغ بود وآنرا شکوفه نیز گویند و دربرخی فرهنگها اکمال به لام مرقوم است. (فرهنگ جهانگیری) (ازآنندراج) (از هفت قلزم) . و رجوع به اکمال شود .
|| به ترکی نان را گویند . (ازبرهان) (ازآنندراج).

اکمال . [اَ] (اِ) قی. (شرفنامهٔ منیری). به معنی قی واستفراغ باشد. آنندراج) (از فرهنگ جهانگیری) (ازهفت قلزم) (از برهان). و رجوع به اکماک شود.

اکمال . [اِ](ع مص م) تمام گردانیدن. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء). کامل کردن وتمام کردن. (آنندراج) (غیاث اللغات). تمام کردن. (تاج المصادر بیهقی). تکمیل. تمام کردن. بپایان رسانیدن. به نهایت بردن ؛ پس ازاکمال سجدتین . (یادداشت مؤلف). || نیکوساختن .(منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد) . || (حامص مأخوذ ازتازی) تکمیل واتمام وانجام. (ناظم الاطباء). پرداختن .(یادداشت مؤلف). || (اصطلاح ادبی) اکمال آنکه هر حرفی را نصیب او آنچه باشد از انتصاب و انکباب وتسطیح وتقویس واستلقا یابروجهی که ازآن مرکب شده باشد بدهد . (ازنفایس الفنون ص۱۲).

اکمالات . [اِ] (ع اِ) ج ِ ، اکمال [اِ] . (فرهنگ فارسی دکترمعین). رجوع به اکمال شود.

اکمام . [اَ] (ع اِ) ج ِ ،کم [کِ مم]. (منتهی الارب) (ترجمان القرآن جرجانی) (دهار) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . ج ِ ، کم ، غلافهای شکوفه. (ازآنندراج) (ازغیاث اللغات). رجوع به کم شود.
|| ج ِ ،کم [کُ م م] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ناظم الاطباء). ج ِ ،کم ، آستینها . (یادداشت مؤلف) . رجوع به کم شود .

اکمام . [اِ] (ع مص) آستین ساختن برای پیراهن . (منتهی الارب) (آنندراج) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جامه را آستین کردن. (تاج المصادر بیهقی)(المصادر زوزنی). || غلاف غوره و شکوفه برآوردن درخت. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (از تاج المصادر بیهقی) (ازالمصادر زوزنی) (ازآنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکمان . [اِ] (ع مص) در کمین نشاندن. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). || نهان داشتن. (منتهی الارب) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد).

اکمت. [اَ مَ](ع ن ف) گویند کمیت(۲) مصغرآن است مانند زهیر و ازهر. (ازاقرب الموارد) . (ازالمعرب جوالیقی ص ۲۹۵).

اکمتات. [اِ مِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب.(منتهی الارب) (ازتاج المصادر بیهقی) (ناظم الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب الموارد). و رجوع به اکمات واکمیتات شود.

اکمد. [اَ مَ] (ع ن ف) تیره رنگ . (مهذب الاسماء) . شیء اکمد اللون ، متغیر رنگ. (اقرب الموارد) . اکمد من الحباری [حُ را]. (یادداشت مؤلف).

اکمس . [اَ مَ] (ع ن ف) کسی که نگریستن نتواند . (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . مردکه نگریستن نتواند. (آنندراج). ورجوع به اکمش شود .

اکمش . [اَ مَ] (ع ن ف) مردی که دیدن نتواند . (منتهی الارب) (ازآنندراج) (ناظم الاطباء) (ازمهذب الاسماء) (ازاقرب الموارد) . و رجوع به اکمس شود .
|| مرد کوتاه پای . (ازناظم الاطباء)(منتهی الارب)(آنندراج) (ازاقرب الموارد).

اکمک . [اَ مَ] (اِ مأخوذ ازترکی) نان. (یادداشت مؤلف):

تن گرچه سودا کمک ازایشان طلب کند
کی مهرشه به اتسزو بغرا برافکند .
خاقانی.

اکمل . [اَ مَ] (ع ن تفضیلی) تمام تر وکامل تر.(آنندراج)(ناظم الاطباء). کاملتر. (غیاث اللغات).رسیده تر. رساتر. بنحواکمل. بطریق کاملتر . بنحواتم . (فرهنگ فارسی دکترمعین):

مصباح امم امام اکمل
مفتاح همم همام اکرم.
خاقانی.

اصل بیند دیده چون اکمل بود
فرع بیند چونکه مرد احول بود.
مولوی .

بلکه حظاجزل ونصیب اکمل ازآن وی باشد. (آداب الملوک فخررازی).
|| (اصطلاح عروض) ام بحری است که وزنش هشت بار مفتعلاتن است.(ازکشاف اصطلاحات الفنون). || (اصطلاح صوفیه) هرکه در وی جمعیت الهیه بجمیع اسما وصفات اکثر بود اکمل باشد وهرکه را حظ ازاسماء الهیه اقل بود انقص باشد وازمرتبهٔ خلافت ابعد . (ازکشاف اصطلاحات الفنون).

اکمل الدین . [اَ مَ لُ د د] (اِخ) طبیب حاذق معاصر و معالج و مرید مولانا جلال الدین رومی که در مرض مرگ معالجهٔ مولانا را بعهده داشته و مسلماً تاسال ۶۷۲ ق. زنده بوده است. (ازفیه مافیه ص ۳۴).

اکمل الدین . [اَ مَ لُ د د] (اِخ) ابن یوسف کریمی دمشقی متولد ۱۰۱۲ ق. ومتوفای ۱۰۸۱ ق. شاعرواستاد موسیقی بود وآهنگهایی ساخت ومردی فاضل بود وبه زبان فارسی وترکی آشنایی داشت شرحی بردیوان ابن الفارض نگاشت . اکمل الدین در اواخر عمربه ماخولیا دچارشد . (ازاعلام زرکلی).

اکمل الدین . [اَ مَ لُ د د] (اِخ) لقب محمدبن محمود بابرتی مصری حنفی . (یادداشت مؤلف) . رجوع به محمد بن محمود... شود.

اکملیت . [اَ مَ ی یَ] (حامص مأخوذ ازتازی) تمامیت وفاضل تر درتکمیل. (ناظم الاطباء).

---

(۱) کماد : لتهٔ چرکین که گرم کرده برعضو دردناک نهند . (منتهی الارب) . (ناظم الاطباء).

(۲) کمیت : اسب نیک سرخ فش و دم سیاه .

اکمن. [اَ مَ] (ع ن تفضیلی) درکمین‌تر؛ اکمن من عیث. اکمن من جدجد. (یادداشت مؤلف). و رجوع به کمین شود.

اکمنه. [اَ کَ مَ نَ هَ] (اِمأخوذ از اوستا) (۱) اک منه اندیشهٔ پلید. (در برابر وهومنه«بهمن»)(ازمزدیسنا وادب پارسی ص ۱۶۳). به معنی بدمنش است. (ازفرهنگ ایران‌باستان ص۷۴). برخی از محققان کلمهٔ اکوان (نام دیوی درشاهنامه) را محرف (اکومان) و (اکومنه) دانند به معنی روان پلید. (از- مزدیسنا وادب پارسی ذیل ص۱۶۳ بنقل از- فرهنگ شاهنامه).

اکمنه. [اَ کَ مَ نَ هَ] (اِخ) (۱) به‌عقیدهٔ زرتشتیان یکی از دستیاران و عمال شش‌گانهٔ اهریمن که بدیهارابوسیلهٔ آنان در- دنیا منتشرمی‌سازد و آن مظهراندیشه‌های پست وشرارت ونفاق است. (از مزدیسنا وادب پارسی ص۶۳). پدیدآوردهٔ اهریمن ورقیب بهمن یامنش نیک است. (از فرهنگ ایران باستان ص ۷۴).

اکمؤ. [اَ مُ ءْ] (ع اِ) ج، کمء [کَ مْ ءْ]. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). ج، کمء؛ طملال. دنبلان. شحم للارض. سماروغ. (یادداشت مؤلف). رجوع به کمء شود.

اکمون‌بزان. [اَ بَ] (اِ) اکموبزان. دانه‌ایست مابین‌ماش وعدس‌ومقشر، آنرا به- گاو دهند گاوارفربه کند و کستک نیزنامیده- می‌شود و به تازی رعی الحمام می‌گویند. (ازآنندراج)(۲) (ازبرهان). رعی‌الحمام. (ناظم‌الاطباء) (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) (تحفهٔ حکیم مؤمن). ورجوع به‌رعی‌الحمام وکستک شود.

اکمة. [اَ کَ مَ] (ع اِ) پشته یاپشتهٔ بلندازیک سنگ یاجای بسیاربلند که خاکش غلیظ بود وبه حجریت نرسیده باشد. ج، اکم [اَ کَ] و اکمات [اَ] واکم [اُ کُ] و آکم [کُ] وآکام. (منتهی‌الارب) (از- آنندراج) (ازاقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). توده. (دهار).

اکمة. [اِ کَ مَ مَ] (ع اِ) ج، کمامة [کِ مَ]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || ج، کم [کِ مم]. (اقرب‌الموارد). رجوع به کمامة وکم شود.

اکمة. [اَ کَ مَ] (اِخ) پشتهٔ ازپشته‌های اجا. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). ||موضعی نزدیک حاجر که اکمةالعشرگویند. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکمه. [اَ مَ هْ] (ع ن ف) کورمادرزاد. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (غیاث‌اللغات). نابینای مادر زاد. (ترجمان- القرآن چاپ آقای دکتردبیرسیاقی ص۸) (دهار) (تاج‌المصادربیهقی) (مهذب‌الاسماء). آنکه ازمادرکورزاید. (المصادرزوزنی):

شود بینابه دیدارتوچشم اکمه نرگس
شودگویابه مدح‌توزبان اخرس سوسن.
(ازسندباد نامه).

زین‌سمج تنگ چشم چون چشم اکمه است
زین بام‌گشت پشتم چون پشت پارسا.
مسعود سعد.

بساشب که درحبس برمن‌گذشت
که بینای آن شب جزاکمه‌نبود.
مسعود سعد.

سراز روی بالین برآرد بعیر
اگربیند اکمه ورا درمنام.
سوزنی.

گرفی المثل به‌اکمه و ابکم نظرکنی
بی‌آنکه‌درتو معجزعیسی‌بن‌مریم‌است
بیناشود به همت توآنکه اکمه‌است
گویاشودبه مدحت‌توآنکه‌ابکم‌است.
سوزنی.

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواندکرد بینا.
خاقانی.

ابله از چشم زخم کم رنج است
اکمه ازدرد چشم کم ضرراست.
خاقانی.

بلی آفرینش است این‌که زامتداد سرمه
به دوچشم اکمه اندر مدد بصرنیاید.
خاقانی.

اکمه وابرص چه باشد، مرده نیز
زنده‌گردد از فسون‌آن عزیز.
مولوی.

سر برآوردند باز ازنیستی
که ببین‌ماراکه اکمه نیستی.
مولوی.

|| کلاء اکمه، گیاه بسیار. (یادداشت‌مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || آنکه رنگش‌دگرگون‌شده‌است.(ازاقرب‌الموارد). || روزآفتابی که‌گردوتیرگی‌داشته باشد. (از- اقرب‌الموارد). || آنکه‌عقل وی زایل شده- است. (ازاقرب‌الموارد).

اکمهداد. [اِ مِ] (ع مص) سربلند داشتن؛ اکمهدالفرخ، اذا رفع رأسه بطلب الطعم. (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). سردرواداشتن. (آنندراج) (منتهی‌الارب).

اکمهلال. [اِ مِ] (ع مص) منقبض و ترنجیده‌گردانیدن.(منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || در- ترنجیدن‌ازسرما. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکمیتات. [اِ] (ع مص) کمیت گردیدن اسب. (منتهی‌الارب) (ازاقرب- الموارد) (ناظم‌الاطباء). اکمتات. (المصادر زوزنی). ورجوع به‌اکمتات و اکمات شود.

اکن. [اَ کَ] (اِ مأخوذ ازترکی) کتف. (شرفنامهٔ منیری). || کشت. (شرفنامهٔ منیری).

اکناء. [اِ] (ع مص) کنیت نهادن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکناب. [اِ] (ع مص) درشت گردیدن شکم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ازناظم- الاطباء) (ازاقرب الموارد). || درمانده وبندشدن‌زبان کسی.(منتهی‌الارب)(آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || ستبرو درشت وشوخگین‌گردیدن دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد). || شقه بستن دست. (المصادر زوزنی). شغه بستن دست یعنی آبله. (دهار). آبله‌کردن‌دست. (آنندراج). || کند شدن‌دست ازکار. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج).

اکناش. [اِ] (ع مص) شتابانیدن کسی را درکاری. (منتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد).

اکناع. [اِ] (ع مص) نرمی و فروتنی کردن وبه خواری نزدیک شدن. (منتهی- الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از- اقرب الموارد). || سؤال‌کردن وخواستن. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). سؤال کردن. (از اقرب الموارد). || نزدیک گردانیدن. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء)(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || گردآوردن قوم. (از اقرب الموارد).

اکناف. [اَ] (ع اِ) ج، کنف [کَ نَ]. (دهار) (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). ج، کنف، به معنی پیرامون؛ جوانب. نواحی.(یادداشت مؤلف). اطراف‌وجوانب و نواحی وحوالی و کنارها و کرانه‌ها. (ناظم‌الاطباء).اطراف وکنارها. (آنندراج) (غیاث اللغات):
وملت‌حق را به‌اقطارواکناف‌جهان‌برسانیدند. (کلیله ودمنه). اکناف و الطاف ایشان مقصد غربا وادبای اطراف شده. (ترجمهٔ- تاریخ یمینی ص ۲۷۵). همگنان را در- اکناف مخارم‌واعطاف مآکم‌آواره‌گردانید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۹۴). ازاقطار و اکناف عالم روی فرا اوکرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌ص۳۳۷). رسائل اودراطراف واکناف عالم مشهورومذکور.(ترجمه‌تاریخ یمینی ص۲۳۴).
|| ج، کنف به معنی پناه. (از آنندراج) (غیاث‌اللغات). ورجوع به‌کنف شود.

اکناف. [اِ] (ع مص) یاری دادن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (تاج المصادر بیهقی) (المصادر زوزنی) (ازاقرب الموارد).

---

(۱) Aka - Manah.

(۲) در آنندراج بدون نون اول بصورت (اکموبزان) آمده است.

|| احاطه کردن قوم کسی را . (از ناظم - الاطباء). درپناه‌خود آوردن . (آنندراج). || برای‌حاجتی پیش کسی‌رفتن و یاری کردن آن‌کس در آن حاجت . (ازاقرب‌الموارد). || دریمین و بیساری واقع شدن . (ناظم - الاطباء) . || یاری دادن شکار ، شکارگر را برای صید . (ازاقرب الموارد) .

اکنان . [اَ] (ع اِ) ج ِ کن [کِ ن ن] . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ازترجمان القرآن) (ناظم‌الاطباء) . ج ِ کن، به معنی پرده وپوشش . (آنندراج) (غیاث اللغات) . رجوع به‌کن شود .

اکنان . [اِ] (ع مص) فروپوشیدن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد) . || از تاب آفتاب نگاهداشتن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء)(ازاقرب‌الموارد) . || پنهان‌نمودن. (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم‌الاطباء)(از- اقرب‌الموارد). پنهان‌داشتن‌دردل.(ترجمان- القرآن جرجانی) (از المصادر زوزنی) (ازدهار) (از تاج المصادر بیهقی) .

اکناه . [اِ] (ع مص) به کنه چیزی رسیدن . (از اقرب الموارد) (از منتهی - الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء) .

اکنع . [اَ نَ] (ع ن ف) مرد تباه‌دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد). || مردی که هردودست او را بریده باشند . (ازاقرب الموارد) .

|| کارناقص وتباه ؛ ج ، کنع [کُ] . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (از ناظم‌الاطباء) (ازاقرب الموارد) .

اکنلو . [اَ کَ] (اِ خ) ده از دهستان مهربان‌بخش کبودرآهنگ شهرستان همدان. سکنه : ۱۵۰۰ تن . آب: چشمه و قنات. محصول عمده : غلات دیمی و آبی. صنایع دستی زنان : قالیبافی . راه : اتومبیلرو . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

اکنون . [اَ] (اِ) الحال و این زمان . (برهان) . حالا و کنون و الحال و درین وقت و این زمان . (ناظم الاطباء). به معنی الحال واین زمان است و ایدروالحال وفی- الحال و دمان و الان و بالفعل و اینک و همینک ازمترادفات‌آنست . (ازآنندراج). این وقت . (ازانجمن آرا) .

تلان . (منتهی‌الارب). این دم . همین‌زمان. حال . حالا . اینک . نک . نون . کنون. ایدر . ایدون. الحال . فعلا . بالفعل .نقداً . الساعه . آنفا. این کلمه گاهی بصورت کنون وگاهی بصورت نون مخفف‌شود. (یادداشت مؤلف) :

چون برگ لاله بود می واکنون
چون سیب پژمریده برآونگم .
رودکی .

هزارآوا به بستان درکند اکنون هزارآوا .
رودکی .

آهو زتنگ کوه بیامد به دشت وراغ
برسبزه باده خوش بوداکنون اگرخوری.
رودکی .

ساده دل کودکا مترس اکنون
نزیک آسیب خرفکانه کند .
ابوالعباس .

سوی باغ گل باید اکنون شدن
چه بینیم ازبام وازپنجره .
بونصر .

ماوسرکوی ناوک وسفچ وعصیر
اکنون‌که درآمد ای نگارین مه‌تیر.
شاکربخاری .

من اکنون شوم سوی خرگاه خویش
یکی بازجویم سر راه خویش .
فردوسی .

که اکنون نداندکسی نام تو
زرفتن برآید مگرکام تو .
فردوسی .

تواکنون ره خانهٔ دیوگیر
به رنج اندر آورتن وتیغ وتیر .
فردوسی .

اکنون‌که طبیب آمد نزدیک به بالینش
بهترشودش درد و کمترشودش زاری .
منوچهری .

گفتم : . . . این‌کار را درمان چیست ؟ گفت : جزآن نشناسم که‌تواکنون به‌نزدیک افشین روی . (ابوالفضل بیهقی) . تامقرر گرددکه خاندانها یکی بود اکنون از آنچه بود نیکوترشده است . (ابوالفضل‌بیهقی) . اکنون‌کارها یکرویه شد و خداوندِی کریم و حلیم . . . برتخت نشست . (ابوالفضل بیهقی) . اکنون گفتگو می‌کنند و سوار و پیاده برتعبیه می‌باشند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص۳۵۶) . اکنون حکم‌مروت آنست که بردن مرا وجهی‌اندیشید . (کلیله ودمنه) . اکنون چیزی اندیشیده‌ایم. (کلیله و دمنه) . ای خاکسار اکنون باری تدبیری اندیش . (کلیله ودمنه) .

دعاش گفتم واکنون امید من به خداست
الیه ادعوبرخوانم والیه اناب .
خاقانی .

عیارشعرمن اکنون عیان تواند شد
که رای روشن آن مهترست معیارم .
خاقانی .

گریزانم ازکاینات اینت همت
نه اکنون‌که عمری است تامی‌گریزم .
خاقانی .

پیشترازخود بنه بیرون فرست
توشهٔ فردای خود اکنون فرست .
نظامی .

تاظن نبری‌که بود مجنون
زین شیفتگان‌که بینی اکنون.
نظامی .

—هم اکنون،فوراً.بی درنگ . درزمان :

وگرنشنود بودنیها درست
بباید هم اکنون زجان دست شست .
فردوسی .

هم اکنون ببرم سرانتان زتن
نیابید جزکام شیران کفن .
فردوسی .

کسی باشد آن بیدرفش‌گزین
هم اکنون سوی منش خوانند هین .
فردوسی .

وزان پس چنین‌گفت با رهنمای
که اورا هم اکنون زتن دست وپای .
فردوسی .

هم اکنون بازگردو ویس راگوی
زنان را نیست چیزی بهتر ازشوی .
(ویس ورامین) .

|| بنا براین . (ناظم الاطباء) (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| زیرا . (ناظم‌الاطباء) .
|| هنوز . (ناظم الاطباء) . || آنگاه . (فرهنگ فارسی دکترمعین) .
|| اما. (ناظم‌الاطباء). || مع هذا . (ناظم- الاطباء) .

اکنونی. [اَ] (ص‌نسبی)حالایی. امروزی و در این بیت : مقابل غیر زمان وابداعیت آمده است. زمانی . زیرا موجودات یا ماده و مدت دارند (اکنون ثلاثه) یا ماده دارند و مدت ندارند (فلکیات) یانه ماده دارند ونه مدت (تجردات‌یامفارقات):

اکنونیان روان وتو [آسمان] برجایی
زیراکه نیست جسم تواکنونی .
ناصرخسرو .

اکنة . [اَ نِ] (ع اِ) آشیانهٔ مرغان لغتی‌است‌دروکنة [وُ نَ]. (ناظم‌الاطباء). آشیانهٔ‌مرغ‌هرجاباشد.(منتهی‌الارب)(ازمؤید- الفضلاء)(ازمهذب‌الاسماء)(ازاقرب‌الموارد).

اکنة . [اَ کِ ن نَ] (ع اِ) ج ِ ، کنان [کِ] . (منتهی‌الارب) (دهار) (ترجمان- القرآن جرجانی) (ناظم الاطباء) (از - اقرب الموارد) .
ج ِ ،کنان : پرده‌ها وپوششها. (ازیادداشت مؤلف) . ورجوع به‌کنان شود .
|| ج ِ ، کن [کَ ن ن] به معنی پرده‌ها . (آنندراج) . ج ِ ،کن [کِ نَن].(ازاقرب- الموارد) . ورجوع به‌کن شود .

اکنه . [اَ کِ نَ] (اِ) همان آگنه‌ممدوح است . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به آگنه و آکنه شود .

اکنیاء . [اَ نِ] (ع ن ف) ج ِ ، کنی [کَ ی ی] . (دهار) (یادداشت مؤلف) . رجوع به‌کنی شود .

اکو . [اُ کُ] (اِ مأخوذ ازترکی) بوم. (شرفنامهٔ منیری) .

اکواب . [اَ] (ع اِ) جِ کوب . (اقرب الموارد) (منتهی الارب) (ترجمان القرآن) (ناظم الاطباء) (۱) (از دهار) . کوزه‌های بی‌دسته و بی‌لوله . (آنندراج) . جِ ، کوب ، جامها . تنگها . کوزه‌ها . (فرهنگ فارسی دکتر معین). رجوع به کوب شود .

اکواتر . [اِ تُ] (اِخ) (۲) رجوع به اکوادر شود .

اکواث . [اَ] (ع اِ) جِ ، کوث [کَ] . (منتهی الارب) (دهار) (ناظم الاطباء) . رجوع به کوث شود .

اکواخ . [اَ] (ع اِ) . جِ کوخ . (ناظم الاطباء) . (منتهی الارب). جِ ، کاخ و کوخ به معنی کازه ازنی‌کلک و مانندآن بی‌روزن . (آنندراج) . ورجوع به کوخ شود.

اکواد . [اَ] (ع اِ) جِ ، کودة [کَ دَ] . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . جِ ، کودة به معنی خاک و جز آن فراهم آورده . (آنندراج) . رجوع به کودة شود .

اکوات . [اَ] (اِخ) یا اکوان . نام دیوی است در شاهنامه . اصل کلمه اکومانه بوده که مرکب از دو جزء (اکو) و (مان) باشد . اولی به معنی گناه و عیب ؛ دومی به معنی روح ، یعنی روح پلید . بعضیها اکوان را کلمهٔ مستقل می‌دانند باز به معنی گناهکار. (ازفرهنگ لغات شاهنامه) .

اکوادر . [اِ دُ] (اِخ) (۳) اکواتر. ازکشورهای امریکای جنوبی که ۴۷۲۶۰۰ هزار گزمربع وسعت و ۳۸۹۰۰۰۰ تن جمعیت دارد . زبان مردم آنجا اسپانیولی وحکومت آن جمهوری می‌باشد. پایتخت آن کیتواست . محصولات : کاکائو ، برنج ، نیشکر ، پنبه ، توتون . (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکوار . [اَ] (ع اِ) جِ ، کور [کَ] . (دهار) (منتهی الارب) (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) .گلهٔ بزرگ ازشتران یا ... (ازآنندراج). ورجوع به کورشود .

— اکوار وادوار ، یا ادوار و اکوار . ادوارکون . ادوار وجود . این اصطلاحات تقریباً همه به یک معنی بکار برده شده‌اند ولکن درطول تاریخ اطلاقات خاصی پیدا کرده‌اند ومقصود اولیه از ادوار واکوار ، دوران وحرکات مستدیرهٔ افلاک بوده‌است . اخوان الصفا گویند : افلاک را درحول و اطراف ارکان اربعه ادوارزیادی‌است که به‌حساب نیاید و ادوارآنها را کوری است و هریک ازکواکب را درادوار واکوارخود قراناتی است که در هردور و کونی درعالم کون وفساد حوادثی پدید آید که به حساب نیاید . . . صدرا گوید : سیرموجودات را درمراحل وجودی خود ازمبدء وجود تافنای محض ادوار کون ، و ادوار وجود ، و ادوار واکوار می‌نامند . (از فرهنگ علوم عقلی تألیف آقای دکترسجادی) :
فحفظت ذالک علی سبیل البدل ، حتی تصیر آنیة فی‌الاکواروالادوارعلی‌جمیع المناسبات علی طریق التعاقب و الاستیناف . (حکمت اشراق ،مجموعهٔ دوم ص ۱۷۶ - ۱۷۵) .

— || گاه این صطلاح را به این معنی گرفته‌اندکه موجودات عالم بعدازطی مدارج کمال وسیر وجودی خود فانی شده و مجدداً دوردیگری را آغاز می‌کنند . (از فرهنگ علوم عقلی آقای‌دکترسجادی).

|| جِ ، کور. (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد) . رجوع به‌کورشود .

|| (اِخ) چند کوه است نزدیک دارة اکوار . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

— دارهٔ اکوار ، جایی است . (از ناظم - الاطباء). جاییست درملتقای داربنی ربیعة و دارنهیک . (ناظم‌الاطباء).

اکواریوم . [اَ کْ یُ] (اِ مأخوذ از فرانسه) (۴) مخزن آبی که درآن گیاهان یا حیوانات‌آب‌شیرین یاآب شوررا نگاهداری کنند ، محفظهٔ آبی که درآن ماهیان مختلف را حفظ کنند. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

اکواز . [اَ] (ع اِ) جِ ، کوز . (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (اقرب الموارد) . جِ ، کوزه ، به معنی آبجامهٔ است معروف. (آنندراج). رجوع به‌کوزشود .

اکواع . [اَ](ع اِ) جِ ، کوع .(منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (اقربا لموارد) . رجوع‌به‌کوع شود. || جِ ،کاع . (اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاع‌شود.

اکوان . [اَ] (ع اِ) جِ ، کون [کَ] . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . جِ ،کون به‌معنی مخلوقات وموجودات است ومی تواند جمع کائن باشد به معنی پیدا شونده . (از آنندراج) (ازغیاث اللغات) . جِ ، کون به معنی هستیها، وجودها . (فرهنگ فارسی دکترمعین) . رجوع به‌کون شود .

— اکوان اربعه ، درعلم کلام : حرکت ، سکون . اجتماع . افتراق. (یادداشت‌مؤلف).

اکوان . [اَ] (اِ) گل ارغوان.(ناظم - الاطباء).ارغوان. (فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین). رجوع به ارغوان شود .

اکوان . [اَ] (اِخ) یا اکوان دیو . دیومعروف که بارستم جنگ کرد وکشته‌شد. (ازفرهنگ لغات شاهنامه) . نام دیوی که رستم را به دریا انداخته بود وبعد به دست رستم کشته شد . (ازبرهان) :

نخسبیده بُد رستم پهلوان
که اکوان دیواندر آمدزمان .
فردوسی .

و رجوع به اکواد و مزدیسنا و ادب پارسی ص ۵۶ و۱۶۳ و۲۸۹ و لباب الالباب ج ۲ ص ۱۱۶ و مجمل التواریخ و القصص ص ۴۸ شود .

اکوبران . [اِ] (اِ) رعی الحمام . شاه پسند . (یادداشت مؤلف) . رجوع به شاه پسند واکمون بزان شود.

اکوجان . [ ] (اِخ) ده از دهستان رودبار بخش معلم کلایه شهرستان قزوین . سکنه : ۴۵۰ تن . آب : چشمه‌سار . محصول عمده : غلات وفندق وذغال‌اخته ولبنیات . صنایع دستی زنان : گلیم و جاجیم وکرباس بافی .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

اکور . [اَ وُ] (ع اِ) جِ ، کور . (منتهی الارب)(اقرب‌الموارد)(ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کور شود .

اکورس . [ ] (اِخ) بزرگترین حقوقدان مکتب ایتالیایی دربحث تعارض قوانین . اومی‌گفت برای حل تعارض‌قوانین بایستی بر متن قانون حاشیه نوشت . این مکتب به حاشیه نویسان معروف است .
(ازیادداشت مؤلف) .

اکوز . [اُ] (اِ مأخوذ از ترکی) (۵) به ترکی‌گاوخصی . (آنندراج) . درلهجهٔ ترکی آذربایجان‌گاونر راگویند.

اکوزگنبدی. [اُ کُ گُ بَ] (اِخ) ده از بخش سراسکند شهرستان تبریز . سکنه : ۲۶۹ تن . آب : چشمه . محصول عمده : غلات وحبوب .
(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

اکوع . [اَ وَ] (ع ن ف) بزرگ کاع(۶)(ازاقرب‌الموارد)(منتهی‌الارب)(از ناظم الاطباء) (آنندراج). || کج ساق‌دست. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب الموارد).آنکه خورده دستش کج باشد . (ازالمصادرزوزنی) .آنکه انگشتانش خشک شده بود . (مهذب الاسماء) .

اکوع . [اَ وَ] (اِخ) لقب سنان جد صحابی ابومسلم یا ابوعامر سلمة بن عمروبن سنان الاکوع بن عبدالله است که روز جنگ ذی قرود غطفان این کلمه برزبان می‌راند :
خذها انا ابن الاکوع
والیوم یوم الرضع .
(منتهی‌الارب) .
و رجوع به امتاع الاسماع ج ۱ ص ۲۵۹ و ۲۶۹ و۳۱۷ شود .

(۱) درناظم الاطباء به‌کسرهمزه آمده و ظاهراً غلط چاپی‌است . (۲) Equateur. (۳) Ecuador (۴) Aquarium .
(۵) Eukuz .
(۶) کاع : دوطرف استخوان متصل بنددست . (منتهی‌الارب).

اکول. [اَ وَ] (ع اِ) زمین بلند شبیه به کوه. (آنندراج) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد).

اکول. [اَ] (ع ن ف) فراخ شکم. (دهار) (مهذب الاسماء). بسیار خورنده. (غیاث اللغات) (آنندراج) (از اقرب‌الموارد). پرخور وربوس ورزدوژدورس. (ناظم‌الاطباء). پرخور. پرخوار. جواظ. شکم خواره. شکم باره. رس. شکمو. شکم بنده. بسیارخوار. بلع [بُ لَ]. بسیار خورنده. (یادداشت مؤلف). قصوف. (منتهی‌الارب):

عاد را باداست حمال خذول
همچوبره درکف مردا کول.
مولوی.

اکول. [اُ] (اِ مأخوذازتازی) ج ِ اکل [اُ کُ]؛ خوراکیها، طعمه‌ها. (فرهنگ فارسی دکترمحمد معین):

یک زمین خرمی باعرض وطول
اندراوبس نعمت وچندین اکول.
مولوی.

اکولة. [اَ لَ] (ع اِ) بز نازاینده. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء). || بزی که آنرا جهت خوردن فربه کنند. (ازاقرب‌الموارد) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). گوسفند پرواری. (مهذب الاسماء). بز یا گوسپندی که فربه کنند خوردن را. پرواری.

اکولة. [اُ لَ] (ع اِ) بزی که جهت شکارگرگ ونحوآن استاده کنند. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکوم. [اَ وَ] (ع اِ) بلند هرچه باشد. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || زیر پستان مرد. (منتهی‌الارب) (ازناظم‌الاطباء) (آنندراج). || شتری که کوهان آن کلفت باشد. ج، کوم [کُ]. (ازاقرب الموارد).

اکومان. [اَ وَ] (ع اِ) به صیغهٔ تثنیه دوزیر پستان مرد. (یادداشت مؤلف) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب الموارد).

اکومنه. [اَ کَ مَ نَ هـ] (اِ مأخوذ از اوستا) اکومن. صورتی ازا کمنه (کلمهٔ اوستایی) یه معنی روان پلید. که برخی از محققان اکوان(دیو) را محرف آن‌دانند. (ازمزدیسنا وادب پارسی ذیل ص ۱۶۳). رجوع به اکمنه شود.

اکونیتین. [اَ کُ] (اِ مأخوذ ازفرانسه) (۱) زهری‌است قوی؛ مقدارمعمولی‌استعمال آن یک دهم میلی‌گرم تا دودهم میلی‌گرم و حداکثر استعمال آن دریک بار دو دهم میلی‌گرم ودر ۲۴ ساعت نیم میلی‌گرم‌است. این دارو درطب بصورت گرانولهای یک دهم میلی‌گرمی ومحلول الکلی یک درهزار بکارمی‌رود واستعمال آن در هربار از یک گرانول یک دهم میلی گرمی و پنج قطره محلول الکلی یک درهزارنباید تجاوز کند. (ازدرمانشناسی ج ۱).

اکوهداد. [اِ یَ] (ع مص) سردرواداشتن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || لرزیدن چوزه‌پیش‌مادر تاخورشش دهد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از اقرب الموارد). || رنج وتعب رسیدن کسی را. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکویداد. [اِ] (ع مص) اکوئداد، پیر گردیدن. (از اقرب الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). || لرزه زده شدن. (ازاقرب‌الموارد) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).

اکویلان. [اِ] (ع مص) اکوعلال. پستک شدن. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). کوتاه قد شدن. پست قد شدن. (یادداشت مؤلف). کوتاه گشتن. (ناظم‌الاطباء). کوائل گردیدن. (منتهی‌الارب).

اکة. [اَ کَ کَ] (ع اِ یاحامص) اکه. سختی از سختیهای زمانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || سختی زمانه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). || سختی گرما. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی الارب). || بد خلقی. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). || کینه. (ناظم الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || موت. (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (منتهی‌الارب). || آرمیدگی باد. (ناظم‌الاطباء).

اکة. [اَ کَ کَ] (ع مص) پیش آمدن برکسی‌به خشم. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). || انبوهی‌کردن. ازدحام. (منتهی‌الارب). || آرمیدن باد. (ازمنتهی‌الارب) (آنندراج). || روکردن کسی‌را. (منتهی الارب). || تنگی کردن برکسی. (منتهی‌الارب). || تنگ شدن سینه برکسی. (منتهی‌الارب).

اکه. [اَ کَ یا کِ] (پسوند تحقیر) برای تحقیر است: زنکه. مردکه. درکه. (محقردره. نام قریهٔ بشمال غربی‌تهران). گندمکه یعنی گندم خرد (ذرت وبلال). (یادداشت بخط مؤلف). (۲)

اکه. [اَ کِ] (اِ صوت) در تداول عوام؛ علامت تعجب: سبحان الله. الله‌اکبر. علامت تعجب ازبدی چیزی یا بسیاری آن. (یادداشت بخط مؤلف).

اکه. [اَ کَ] (اِ) دایه. (فرهنگ فارسی دکتر معین).

اکهاء. [اَ] (ع اِ) مردمان‌دانا وآگاه. (منتهی الارب) (ازاقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) (ازمتن اللغة).

اکهاء. [اِ] (ع مص) به دم‌گرم کردن. سرانگشتان سرمارسیده را. (منتهی الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). || بازایستادن از طعام. (ازاقرب الموارد) (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم الاطباء).

اکهار. [اِ] (ع مص) مانده گردیدن. (لازم) (منتهی الارب) (ناظم‌الاطباء) (ازآنندراج) (از اقرب الموارد). || مانده گردانیدن. (متعدی) (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). دوانیدن خر. (تاج المصادربیهقی).

اکهارت. [اِ] (اِخ) یوهان (۳) ملقب به استاد، فیلسوف آلمانی (تولد: حدود ۱۲۶۰ م. درگذشت: حدود ۱۳۲۷ م). پاپ فرضیه‌های عرفانی و مبتنی بروحدت وجود او را محکوم کرد (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).

اکهام. [اِ] (ع مص) سست و کند شدن بینایی. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (اقرب‌الموارد). کندشدن‌بصر. (دهار) (تاج المصادر بیهقی). خیره شدن چشم (مؤید الفضلاء).

اکهب. [اَ هَ] (ع ن ف) سپید به‌تیرگی مایل. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از اقرب‌الموارد). ازرنگهای اسبان. (ازصبح‌الاعشی ج ۲ ص ۱۸). سفیدی تیره رنگ. (مهذب الاسماء). || سیاه. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج):

چون‌جمشید خورشید درتتق‌آل عباس‌محتجب شد مرکب اکهب شب روی به مرو آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۱۸۰).

|| تیرهٔ مایل به سیاهی. ج، کهب [کُ]. (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). تیره رنگ. (تاج المصادر بیهقی) (از المصادر زوزنی).

— رجل اکهب اللون، آنکه رنگش دگر گون شود. (ازاقرب الموارد).

— یاقوت اکهب، نوعی ازیاقوت برنگ تیرهٔ مایل به سیاهی. رجوع به الجماهر ص ۵۱ و ۸۶ و ۷۴ تا ۷۷ شود.

اکهروت. [اَ هَ] (اِ مأخوذ ازهندی) به هندی جوزاست. (تحفهٔ حکیم مؤمن). و رجوع به اکروس شود.

اکهم. [اَ هَ] (ع ن ف) کند زبان. (آنندراج) (مؤید الفضلاء). || خیره چشم. (آنندراج) (مؤید الفضلاء).

اکهی. [اَ ها] (ع نف) مردی که به‌روی‌او کلف باشد. (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (ازاقرب‌الموارد). || گنده دهن. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) (آنندراج) (ازاقرب الموارد). || بددل‌سست. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) (آنندراج). بددل. (مهذب الاسماء). ترسوی ناتوان. (از اقرب الموارد)

(۱) Econitine. (۲) برخی برآنند که بآخر (ک) تصغیر(ه) آمده‌است. ورجوع به (ک) و(ه) شود. (۳) Eckhart, Johann.

|| سنگ بی شکاف وبی‌رخنه . (منتهی‌الارب) (آنندراج)(ناظم الاطباء) (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ خ) . صخرة اکهی ، نام کوهی . (منتهی الارب)(ناظم الاطباء) .

اکی . [اَ] (پسوند نسبت واتصاف وتشبیه) گاه کاف ماقبل مفتوح جزو کلمه‌است ویای نسبت بدان اضافه شود؛ چون:نمکی ، سینکی ؛ و گاه کاف ماقبل مفتوح و یاء مجموعاً برای نسبت آید ؛ چنانکه درتداول عامه گویند : پیشکی (استلاف - بها پیشکی گرفتن) - مفتکی (بمفت) - زیر زیرکی (پنهانی ، درخفا) - آبکی (شبیه‌به‌آب - یامخلوط به‌آب)- دروغکی(بدروغ)- زورکی(بزور) - ایستادنکی(درحال‌ایستاده بودن)- نشستنکی (در حال نشسته بودن) - خرکی : خرکی‌بارکردن،شوخیهای‌خرکی. کجکی - زیرجلکی- پس پسکی- سرسرکی- راستکی- زیرآبکی- یواشکی- هول‌هولکی- پنهانکی (به نهان) - خوابیدنکی - چپکی - دزدکی - کورکورکی - درچپکی-پرتکی - (یادداشت‌بخط مؤلف) :

که دین مسیحا ندارد درست
ره‌گبرکی ورزد وزندواست .
فردوسی .

اکی . [اَ کْ ی] (ع مص) وثیقه گرفتن ازوامدار به‌گواهان . (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء).

اکیات. [اَ] (ع اِ) ج ، کیت[کَ یْ ی]. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء).رجوع به‌کیت شود . || اکیاس . ج ، کیس [کَ یْ یِ] نه‌کیس [کِ] وتاء بدل‌ازسین‌است.(ازاقرب‌الموارد) . || ج ، کات . (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کات شود .

اکیاح . [اَ] (ع اِ) ج ، کیح [کَ]. (ناظم الاطباء). رجوع به‌کیح‌شود. || ج ، کاح . (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء). رجوع به‌کاح شود .

اکیار. [اَ] (ع اِ) ج ، کیر. (منتهی‌الارب) (ناظم الاطباء) . ج ، کیر، به‌معنی دمهای آهنگران . (یادداشت مؤلف) (از آنندراج) (از اقرب الموارد) . رجوع به‌کیرشود .

اکیاس . [اَ] (ع اِ) ج ، کیس [کِ] (ناظم‌الاطباء) . || ج ، کیس [کِ] .(اقرب‌الموارد) (ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . ج ، کیس به‌معنی کیسه‌های سیم‌وزر. (آنندراج): اصناف نزلهاکه درخورچنان مهمانی باشدازخزاین‌کسوتهای خاص‌وخرجی‌والوان‌جامه‌ها واکیاس‌آگنده بدینار . (تاریخ جهانگشای جوینی) . || ج ، کیس [کَ یْ یِ] (از یادداشت مؤلف) (اقرب الموارد) . ج ، کیس به معنی زیرک.(آنندراج) .رجوع به کیس شود .

اکیاس . [اِ] (ع مص) پدر فرزندان زیرک شدن . (ازمنتهی‌الارب) (ازآنندراج) (ناظم‌الاطباء)(ازاقرب‌الموارد). || فرزندان زیرک آوردن . (منتهی‌الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء). زیرک‌زادن. (تاج‌المصادربیهقی).

اکیاش . [اَ] (ع ص) نوعی ازجامه که رشته‌اش را دوباره ریسند همچو خز و پشم و جامهٔ هیچ کاره . (منتهی الارب) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء).

اکیال. [اَ] (ع اِ) ج ، کیل[کَ]. (اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . ج ، کیل به‌معنی پیمانه . (آنندراج) . رجوع به‌کیل شود .

اکیج . [اَ ی] (ع ص) دندانهای سخت و ستبر . (یادداشت مؤلف) (ناظم - الاطباء).سخت وستبر . (ازاقرب‌الموارد).

اکیخ . [اَ] (اِ) روده و امعاء ووتر عضله . (ناظم‌الاطباء). || زه کمان‌وزه‌تار. (ناظم‌الاطباء). || رودهٔ انباشته ازمصالح . (ناظم‌الاطباء).

اکید . [اَ] (ع ن ف) محکم‌واستوار. (ازاقرب‌الموارد)(آنندراج) (غیاث‌اللغات) (ناظم‌الاطباء). وثیق. استوار ؛ سفارش‌اکید دستور اکید . (یادداشت بخط مؤلف) .

اکیداً . [اَ دَ نْ] (قید مأخوذ از تازی) بطور استواری و بطور استحکام . (ناظم‌الاطبء).بطوراکید واستوار ؛ اکیداً ممنوع .

اکیدر . [اُ کَ دِ] (اِخ) لقب‌حاکم دومةالجندل .(منتهی‌الارب). اکیدربن عبدالملک کندی نام پادشاه دومةالجندل‌مسیحی بود که بامرحضرت پیغمبر (ص) خالدبن ولید او را نزد حضرت آورد وباقبول‌جزیه به کشور خود بازگشت تا در زمان ابوبکر از پیمان خویش سرباز زد و به دست همان خالدبن ولید کشته شد . (از قاموس‌الاعلام ترکی) . ورجوع به‌البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۲ و فهرست ج ۱ امتاع الاسماع و اعلام زرکلی شود .

اکیدنا . [اِ] (اِ خ) (۱) یااکیدنه (۲) شیطان خیالی است که نیم وی زن ونیم وی مار است . (از لاروس).

اکیده . [اَ دَ یا دِ] (ص مأخوذ از تازی) اکیدة . مؤنث اکید . به‌معنی‌استوار و محکم: اوامر اکیده . (از یادداشت مؤلف).رجوع به‌اکید شود .

اکیر . [ ] (اِ) به‌ترکی‌وج‌است . (از تحفهٔ حکیم مؤمن) . بیخ گیاهی‌است درد دندان‌ومعده‌را مفیداست.(نزهةالقلوب).

اکیراح . [اُ کَ] (اِ خ) جایگاه چند که ترسایان در روز عید خود بدان‌جای شوند.(ازمنتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).روستای کوچکی است در کوفه دارای خانه‌های کوچک که رهبانان درآن سکونت گرفتند. درنزدیکی آن دیرهای چندی است که یکی را دیرعبه و دیگری را دیرحنه گویند . (ازاقرب‌الموارد).

اکیروس . [ ] (اِ مأخوذ ازهندی) یا اکیروت . به هندی گردکان را نامند . (یادداشت مؤلف) . جوز رومی . (کتاب مفردات قانون ابوعلی سینا) . و رجوع به‌اکهروت شود .

اکیس . [اَ ی] (ع ن تفضیلی) زیرک و دانا . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . || زیرک‌تر . (آنندراج) (دهار) (غیاث‌اللغات). نعت تفضیلی از کیس [کَ یْ یِ] . کیس‌تر . باکیاست تر . اعقل . زیرک‌تر ؛ اکیس من قشة . (یادداشت - مؤلف) . اعقل . (اقرب‌الموارد) .
|| پاک‌وصافی‌تر. (ازحاشیهٔ‌مثنوی مولوی):

واگزین آئینهٔ کاواکیس است
اندکی صیقل‌گری او را بس است .
مولوی .

اکیک. [اَ] (ع‌ص) روزگرم وبی‌باد. (منتهی‌الارب)(آنندراج)(ناظم‌الاطباء). (۳)

اکیل . [اَ] (ع ن ف یامف) اکول . (اقرب الموارد) (ناظم الاطباء) . بسیار خوار . (دهار). || همکاسه. (ناظم‌الاطباء) (منتهی الارب) (مهذب‌الاسماء) (دهار) (از اقرب الموارد) . همراه خورنده . (آنندراج) (غیاث‌اللغات).همخور.همکاسه. (نصاب‌الصبیان). || خورنده.(ناظم‌الاطباء) (منتهی‌الارب) . || (ن مف) بزی که جهت شکارگرگ و نحوآن استاده‌کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . || چارپایی که‌آنرا سبع خورده باشد . (منتهی الارب) (ناظم - الاطباء) . || مأکول . (اقرب‌الموارد) : هزار و سیصد مرد برآن صحرا ضجیع‌تراب واکیل غراب گردانیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۲۷). و رجوع به‌اکیلة شود .

اکیلة . [اَ لَ] (ع اِ) بزی‌که جهت شکار گرگ وجز آن استاده کنند. (منتهی‌الارب) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اکولة واکیل شود .
|| بزی که برای خوردن فربه نمایند . (منتهی‌الارب)(ناظم‌الاطباء).ورجوع‌به‌اکولة

(۳) درناظم‌الاطباء آمده : «روزگرم‌وباد » ظاهراً غلط چاپیست و«بی» افتاده است .

(۱) Echidna. (۲) Echidné .

شود . || چارپایی که آنرا سبع خورده باشد. (منتهی‌الارب) (از اقرب الموارد) (ناظم‌الاطباء) . و رجوع به اکیل شود .
|| خوردنی و غذا ، (چرا که فعیله به‌معنی مفعوله است). (غیاث‌اللغات) (آنندراج).

اکین‌آباد . [اَ] (اِخ] ده‌ازدهستان مهرانرود بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . سکنه: ۲۷۲تن. آب: چشمه. محصول‌عمده: غلات . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران‌ج ٤) .

اگ . [اَ] (اِ مأخوذ از زند و پازند) به‌لغت زند وپازندگندم. حنطه . (آنندراج) (ازانجمن آرا) (ازبرهان) (ناظم‌الاطباء) (ازهفت قلزم) .

اگا .[اُ](اِ مأخوذازترکی)مردبزرگ درعقل و کیاست . (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین) .

اگاسیاس .[اَ] (اِخ)(۱) آگاسیاس. مورخ نامی یونانی قرن ششم (متولد ٥٣٦- متوفای ٥٨٢ م .) . که در تاریخ ایران- باستان تحقیقاتی داشته‌است. رجوع به‌فرهنگ ایران باستان ص۱۹٤ ویشتهاج ۱ ص ٤٠ و ۱٦٠ شود .

اگال . [اُ] (اِ مأخوذ از هند) باقی مانده ازتانبول خاییده شده .(ناظم‌الاطباء). فضلهٔ پان که بعد از جاویدن‌پان به‌کسی‌دهند یابینداز‌ندواین‌لفظ هندی‌است. (آنندراج) :
چمن از پان گزیدنت رنگین
غنچه چون بشکفد گرفته اگال .
ظهوری ترشیزی (بنقل‌آنندراج):

اگ‌ئی . [اُ ِگ یا گَ] (اِ ترکی) اُگی نه‌ای . برادرنه‌ای. خواهرنه‌ای .مقابل تنی . برادر یا خواهرکه از دومادر ویک پدر یا ازدو پدر ویک مادر باشند . وعم و عمه ، و خال و خاله که همین حال دارند. برادر یا خواهرکه تنی نباشد . (یادداشت مؤلف) .

اگب . [اَ] (اِمأخوذ ازترکی) ترکی است به‌معنی رخساره . (از شرفنامهٔ منیری) (آنندراج)(ازمؤیدالفضلاء).

اگبرت . [اِ ب] (اِخ) یااگبرت لوگراند (۲) نام یکی از پادشاهان انگلستان و از نسل یکی از پادشاهان «هپتارهیا» یعنی دول سبعهٔ متفقه بود و تاج وتخت موروثش را بریتریق ضبط نموده بود اگبرت برای گرفتن تاج و تخت به‌شارلمان پناهنده گشت و درتاریخ ۷۹۹ م . با مرگ بریتریق به‌انگلستان برگشت وبه‌سلطنت‌رسید ودول‌سبعه را به‌اطاعت خویش‌درآورد. مرگ وی‌بسال ۸۳٦ م. بود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .
وی درحدود سال ۸۲۷ م . دول بریتانیای کبیر را متحد ساخت و به سال ۸۳۹ م . درگذشت . (ازلاروس) .

اگتای‌قاآن . [اُ گَ](اِخ)اکتای قاآن . اکتای خان . سومین پسر و جانشین چگیزخان (۱۱۸٥-۱۲٤۱م .) وی در- ۱۲۲۹ م . جانشین پدر شد و چین وایران و آسیای شرقی را به‌تصرف خود درآورد. (فرهنگ فارسی دکتر محمد معین).
پسرسوم وجانشین‌چنگیز که بسال ٦۲٤ق. به‌تخت خانی نشست وبرترکمان،مغولستان، قسمت شمالی چین ، روسیه ، لهستان و مجارستان فرمانروایی داشت و تمام ایران‌را نیز بتصرف خود درآورد .اودلاوروجسور و دادگستر و مقتدر بود و پس از ۱٥سال حکمرانی درائر کثرت‌عیش‌وعشرت‌درگذشت وپسرش کیوک‌خان بجای وی نشست چینیان اوراتای‌چونغ‌نامند. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

اگر . [اَ گَ] (حرف شرط) اِن‌ولو عربی ؛ ومخفف آن «گر» و«ار» آید . به معنی‌هرگاه . چنانچه. بشرطی که.(یادداشت مؤلف) . کلمهٔ شرط . (ناظم الاطباء) (ازبرهان) (ازانجمن آرا) . شرط را می‌رساند.(فرهنگ فارسی‌دکترمحمدمعین) .معنی اما ان که عرب‌گاه اما را حذف‌کند و اِن گوید : و قالو الیه ان نزلت‌والا فملناك‌انت ومن معك بالجوع . (ابن خلکان). ترجمهٔ «لو» و « اِن» تازی که کلمهٔ شرط است . (آنندراج) :
نباشد زین زمانه بس شگفتی
اگربرما ببارد آذرخشا .
رودکی .
بتا نخواهم گفتن تمام مدح ترا
که شرم دارد خورشیداگرکنم سپری.
رودکی .
آهو زتنگ وکوه بیامد به‌دشت وباغ
برسبزه باده خوش بود اکنون‌اگرخوری.
رودکی .
اگربازی اندر چکک کم نگر
وگرباشه ای سوی بطان سپر.
ابوشکوربلخی .
پس زن اسماعیل گفت که اگر فرو نمی‌آیی همچنین سر فرود آور تا گرد وخاك ازسرو رویت‌پاك کنم وبشورم. (ترجمهٔ‌تفسیرطبری).
اگربگروی توبه روز حساب
مفرمای درویش را شایگان .
شهید بلخی .
اگر کشته آییم در کارزار
سپهبد بود چون بود شهریار.
فردوسی .
اگر یار باشد جهان آفرین
به‌خون پدر جویم از کوه کین.
فردوسی
چنان بگریم اگر دوست داد من ندهد
که خاره‌خون شوداندرشخ وزرنگ‌زگال.
منجیک .
ایابلایه اگر کارکرد پنهان بود
کنون توانی باری خشوك پنهان‌کرد.
منجیک .
بانیکوان برزن اگر برزند به حسن
هرچند برزنند هم او میر برزناست .
یوسف عروضی .
اگر رای عالی بیند باید که هیچ کس رازهره نباشد ... (ابوالفضل بیهقی). اگرمحاباتی کند جانش برفت . (ابوالفضل بیهقی) . اگر ... تمکین یابم آنچه واجب است از- نصیحت و شفقت بجای آرم . (ابوالفضل بیهقی).
اگرجنگ آوری کیفر بری تو
اگرکاسه دهی کوزه خوری تو .
(ویس ورامین) .
اگر اسب تازی است یک تازیانه
ناصرخسرو .
اگر سربایدت سر را نگهدار
ناصرخسرو .
گفتم محاط باشد معقول عین او
گفتا براو محیط نباشدعقول اگر.
ناصرخسرو .
زجملهٔ ثنوی زادگانش می‌شمرند
اگر بود نه عجب هم عجب اگرنبود.
سوزنی .
اگربخواهد عدلت جهان کند صافی
به‌نیم لحظه از این‌دوستمگرآتش‌وآب.
مسعودسعد .
در فصل بهار اگر بتی حورسرشت
یک ساغر می‌دهد مرا برلب کشت
هرچند بنزد عام بد باشد این
از سگ بترم اگرکنم‌یادبهشت .
منسوب به خیام .
اگرکاسنی تلخ است از بوستان‌است .
خواجه عبداله انصاری .
اگرغافل‌چری غافل‌خوری تیر.
بابا طاهرعریان.
اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگرغم اندکی بودی چه بودی .
باباطاهرعریان .
گفت یا رسول‌الله مرادوزن است ... اگر خواهی تا یک را طلاق دهم تا توبخواهی؟ (کیمیای سعادت) .
اگر خدای نباشد زبندهٔ خشنود
شفاعت همه پیغمبران ندارد سود .
سعدی .

---

(۱) Agathias. (۲) Egbert Le Grand.

اگر بینی که نابینا و چاه است
اگرخاموش بنشینی گناه‌است .
سعدی .

اگر آن ترک شیرازی به‌دست آرد دل‌مارا
به‌خال هندویش بخشم سمرقند وبخارارا .
حافظ .

اگر دوگاو بدست آوری و مزرعهٔ
یکی‌امیر ویکی را وزیرنام کنی...
هزارمرتبه بهتر به پیش ابن یمین
کمربندی و برچون خودی سلام کنی.
ابن یمین.

اگر آیی به‌جانت وانوازم
وگر نایی زهجرانت گدازم .
؟

امثال ؛
اگر برآسمان رفته است‌ازواین‌کارنمی‌آید ؛ یعنی اگر هزار بلند پروازی کند و سعی‌فوق مقدور را بجای آرد این کار از دستش‌نیاید. (آنندراج) :
اگر برآسمان رفتست ماه نوزیکتایی
به‌نون قوسی ابروی یار من نمی‌آید .
اثر (بنقل آنندراج).

نمک زگریه و تأثیر از فغان رفته
دعا اثر نکند گر برآسمان‌رفته .
حکیم کاشی (بنقل آنندراج).

اگر بگویی ماست سفید است باورنمی‌کنم ، در مبالغهٔ تکذیب کسی گویند .(آنندراج).
اگر جراحی روده‌های خودت را جاکن .
کل اگر طبیب بودی
سرخود دوا نمودی .

اگر چنین شده است او می‌کند ، چون امر مکروهی سرزند از هرکه گمان خصمی‌داشته باشندگویندهرچه‌می‌شوداومی‌کند. (آنندراج):
رشتهٔ جان گرگسست آن تار گیسو می‌کند
خانهٔ دل‌گرشکست‌آن طاق‌ابرومی‌کند.
اشرف (بنقل‌آنندراج) .

اگر دانی‌که نان دادن ثواب است
خودت می‌خور که بغدادت خراب است .
(امثال وحکم دهخدا) .
اگرلالایی بلدی چرا خوابت نمی‌برد .
(امثال و حکم دهخدا) .
اگردنیاراآب ببرد او را خواب برده‌است. (یادداشت مؤلف).
درخانه اگرکس است یک حرف بس‌است. (امثال و حکم دهخدا) .
اگرفلان کار واقع شد (یا) اگر فلان کار اتفاق نیفتاد من‌اسمم را برمی‌گردانم.(امثال وحکم دهخدا) . اگرگل‌دردست‌داری‌مبوی. (امثال وحکم دهخدا) .
اگر ریگی به‌کفش خودنداری
چرا بایست شیطان آفریدن .
ناصرخسرو .

اگرصد تا پسر بزایی یکی آقا رضا نمی‌شه. (امثال وحکم دهخدا) .
اگرگویی که بتوانم قدم ورنه که‌بتوانی
وگرگویی‌که نتوانم بروبنشین‌که‌نتوانی. (جامع‌التمثیل).
اگر سلطان‌دوراست خدا نزدیک است. (امثال وحکم دهخدا) .
اگر مردی سریانه را بشکن. (امثال وحکم دهخدا) . اگر شما به‌خانهٔ من نیایید‌آسمان به‌زمین نمی‌آید . (امثال وحکم دهخدا) .
اگربرای هوس بود همین بس بود (بیشتردر مورد زن‌گرفتن گویند). (یادداشت‌مؤلف) .
اگر نخورده‌ایم نان‌گندم دیده‌ایم دردستهای مردم ؛ در موردی گویند که مثلا اگر به‌آقایی و بزرگی نرسیدم زحمتهای‌آنرادیدم. (یادداشت مؤلف) .
— ار ، مخفف اگر . رجوع به‌ار شود.
— اگر چنانچه ، اگر، ولو. بعضی‌استعمال ترکیب فوق را صحیح‌ندانسته‌اندولی‌بطوری که ملاحظه می‌شود درکتب قدما ، نیزبندرت این ترکیب دیده می‌شود . (فرهنگ فارسی دکترمعین):
پس اگر چنانچه وصیت کرد به ثلث اموال خود برای قومی مخصوص . (از رسالهٔفقه فارسی - بنقل فرهنگ معین).
— اگرچنانکه ، حرف‌ربط شرط مرکب. اگر. (فرهنگ فارسی دکترمعین):
اگر چنانکه درستی و راستی نکند
خدای باد به‌محشر میان ما داور .
انوری (بنقل فرهنگ معین).
و رجوع به‌اگر چنانچه شود .
— اگر زانک ، اگرزانکه . گرزانکه . (یادداشت مؤلف). و رجوع به ترکیب اگر زانکه و گرزانک شود.
— اگرزانکه ، مزید علیه حرف‌شرط‌است. (آنندراج). اگر چنانکه.(یادداشت‌مؤلف):
اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
زرستم بجویید سامان جنگ .
فردوسی .

خورشید بدرکرد همه ناتمام را
با ناقصان بساز اگر زانکه‌کاملی.
صائب(بنقل آنندراج).

شعله‌گرزانکه درین فصل میان بگشاید
دستهای گل نوریش درافتد زبغل .
طالب‌آملی (بنقل آنندراج) .

ساقی جانها شراب ارزانکه زین‌دستان دهد
منت عالم به‌هرجامی به‌مستان می‌نهد .
اسیر لاهیجی (بنقل آنندراج) .
ورجوع به‌گرزانک شود.
— اگرگفتن ، جمله‌های شرطی بازگفتن . کارهارا مشروط بشرطی‌کردن. بهانه گیری کردن:

از اگرگفتن رسول باوفاق
منع کردوگفت‌هست‌آن‌ازنفاق.
مولوی.

— ور، مخفف و اگر .
— وگر ، مخفف و اگر . ور.(یادداشت مؤلف).
— || و یا . (یادداشت مؤلف):
شوم گفت وبرم سرش را زتن
وگربسته‌آرم برین انجمن.
فردوسی .

اگربرنهم ساو و باژگران
وگر کس نمانم به‌مازندران .
فردوسی .

کنون تا ببینم که با جام می
همی مست باشی وگرمست‌پی؟
فردوسی .

چودشمن همی جان ستاند نه چیز
بکوشیم ناچار یکبار نیز
اگر سربسرتن به‌کشتن دهیم
وگرتاج شاهی به‌سربرنهیم .
فردوسی .

درنگ آوریدی‌نه‌ازکاهلی
سبب پیری آمدوگربددلی.
فردوسی .

|| آیا . (یادداشت مؤلف):
بگفتم که تو بازگو مرمرا
اگر مهتری یا که هی کهتری .
نجیبی .

|| به‌معنی «یا» - بدین معنی‌به‌قول شمس‌قیس از مختصات مردم ابیورد و سرخس بوده ، وگوید که انوری این کلمه را آورده است ولی باید دانست فردوسی « اگر» و « ور»و «ار» را به‌معنی «یا» و «ویا » بسیار استعمال کرده است.(فرهنگ فارسی دکتر معین) . یا . یاکه . ویاکه. (یادداشت مؤلف).
درحدائق‌العجم آمده‌که: سرخسیان بجای‌یای تردیداستعمال کنند. ولی‌حق‌آنست که‌استعمال اگر بجای یای‌تردیدخصوصیتی به‌اهل‌سرخس نداردبلکه قدما عموماً واهل‌خراسان‌خصوصاً درین معنی بکار برده‌اند . (ازآنندراج) :
تلی هرسویی مرغ نخجیر بود
اگرکشته گرخستهٔ تیر بود .
فردوسی .

هرآن کس که بود اندر آن بارگاه
گنه کاربودند اگربیگناه .
فردوسی .

چنین گفت با خویشتن رشنواد
که این بانگ رعدست‌اگرتندباد .
فردوسی .

گوزن است اگر آهوی دلبراست
شکارچنین درخور مهتر است .
فردوسی.

بباشید تا من بدین رزمگاه
اگر سردهم گرستانم کلاه .
فردوسی .
این طرفه ترکه هست براعدات نیزتنگ
پس جاه یوسف است اگرچاه‌بیژن است.
انوری .
ازین دو برون نیستش سرنوشت
اگر دوزخ جاودان گربهشت .
اسدی.
کنون زین دو بگزین یکی ناگزیر
اگر بندگی کردن ارداروگیر .
اسدی .
همه جان به‌یک ره به‌کف برنهیم
اگر کام یابیم اگر سردهیم .
اسدی .
بزرگی یکی گوهر پربهاست
وراجای درکام نراژدهاست
چوخواهی سوی آن گهردست برد
اگرمه شوی گرنه خایدت خرد .
اسدی .
و نظم و امثال . . . کمتر نوشتیم مگر بیتی که . . . دلاویز باشد اگر استشهادی‌درخور آید . (مجمل‌التواریخ‌والقصص) . هرچند از آن شراب و اگر آب فرو کردندی هیچ کم نیامدی . (مجمل‌التواریخ والقصص) . ضحاک بن سفیان . . . گفت مرا دو زن است نیکوتر ازین عایشه . . . عایشه گفت ایشان نیکوتر اگر تو؟گفت:من . (کیمیای سعادت) .
|| درصورتی که «اگر» و مخفف آن«ار» پس‌از سوگند آید ، جمله معنی منفی‌دهد . (فرهنگ فارسی دکتر معین) :
به خدای ار به حق جواب دهند
یا به‌کس نور آفتاب دهند .
(حدیقهٔ‌سنایی‌ص ۶۹۱ بنقل فرهنگ‌معین).
|| چون . وقتی که.(یادداشت‌مؤلف) :
اگر ابروش چین آرد سزدگر روی من بیند
که‌رخسارم‌براز چین‌است‌چون رخسار پهنانه.
کسایی .
|| گاهی به معنی اگرچه‌آید.(ازآنندراج). ولو . هرچند. حالاکه .(یادداشت‌مؤلف) :
به صدر بار تو بردارم از جهان حاجت
اگر به یک اب نان باشد و به‌یک‌دم‌آب .
سوزنی .
جمله سخن‌ایشان شرح احادیث و قرآن‌دیدم و خود رادرین شغل افکندم تا اگر ازایشان نیستم باری خودرابا ایشان تشبه‌کرده‌باشم. (تذکرةالاولیاء عطار) .
روز می خوردن وشادی‌ونشاط وطرب‌است
نان هفته است اگر غرهٔ ماه رجب است .
(بنقل‌آنندراج) .
مثل ؛
اگر دیر گفتی گل‌گفتی.(امثال‌وحکم‌دهخدا).
|| متقدمان در شواهد ذیل اگر و مخففهای آن را آن‌چنان‌به‌کار برده‌اند که‌گویی‌جواب شرط (فبها) همیشه محذوف باشد : اگرفلان کار بکنی (فبها) وگرنه کیفرآن را خواهی دید.بااین‌فرض که جواب شرط محذوف‌است اگر معنی شرط را رساند و همواره پس از چنین جمله «وگرنه» یا « اگرنه » یا «والا» آید . و در صورتی که این فرض را فرو گذاریم اگر دراین‌گونه‌شواهد به معانی‌باید، مگر و جزاینکه به‌نظرمی‌آید. (از یادداشت مؤلف با تصرف) :
ملک گفت اگر فرمان من کنی و اگر نه دربانان را برخوانم تا سرت را برگیرند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
اگر دخت مرا با من سپاری
وگرنه خون‌کنم دریا به زاری .
(ویس‌ورامین) .
اگر ویس مرا با من نمایی
وگرنه زین شهنشاهی برآیی.
(ویس‌ورامین) .
و چون زردشت بیامد وشتاسف را فرمود که آن‌صلح‌نقض‌کن‌و اورا به‌کیش مجوسی خوان اگراجابت‌کند و الا با او جنگ‌کن. (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۵۱) .
شاه اگر جفت دادگشت و سداد
ورنه ملکش بود چو ملک عاد .
سنایی .
رای آنست‌که رسول فرستیم ، اگر مارابه‌صلح‌اجابت‌می‌کند واگرنه درشهر پیراکنیم. (کلیله و دمنه) .
زکریا بگریخت . . . در عقبش بیامدند درختی را دیدند ابلیس ایشان را گفت این درخت را ببرید اگر در میان کشته شود وگرنه زیانی ندارد . (مجمل التواریخ و ـ القصص) . یک روز به جمل از اهل علم بگذشت [حاتم‌اصم] وگفت اگرسه چیزدر-شماست و اگر نه دوزخ شمارا واجب‌است. (تذکرةالاولیاءعطار) . بلیناس گفت اگر همین ساعت بیرون‌روی واگرنه‌فسونی کنم تا که ناچیز گردی.(مجمل‌التواریخ‌والقصص). یا باید دست به قبضهٔ شمشیر زد و گفت‌به-روان‌داراب‌وفیلقوس‌که اگر راست‌بگویی‌و الابدین‌شمشیر گردنت‌بزنم .(اسکندرنامه‌نسخهٔ نفیسی) . برو این پادشاه را بگوی که اگر بگذری و بروی والا همین ساعت فرودآیم و ترا و لشکر ترا در زیر پی بسپرم .
(اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) .
برادر چنین داد وی‌را جواب
که رابیست این سخت نغزوصواب
اگر چاره‌سازی وگرنه کنون
بخواهندم ازمصر بردن برون.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .
|| خواه . چه . اعم‌از.اعم ازاینکه . (یادداشت‌مؤلف) :
این تبع وهرچه اندر ملک بودند بیشتر از-فرزندان اوبودند وآن ملکان بودند ایشان‌را همه تبابعه خواندندی . اگر تبع نام بودندی واگرنه . . . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) . چون‌پادشاه‌دادگر بودملک بتواندنگاهداشتن اگر مرد بود [پادشاه] و اگر زن بود.
(ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی) .
خنک آنک ازو نیکویی یادگار
بماند اگر بنده‌گر شهریار .
فردوسی .
چنین دارم امید کافراسیاب
نبیند جهان نیز هرگز به‌خواب
اگرگشته‌گرزنده‌آید به دست
ببیند سر تیغ یزدان پرست .
فردوسی .
که تا من به‌گیتی بدم زنده را
ز ترکان اگر شاه وگربنده را
هرآن‌کس‌که یابم سرش را زتن
ببرم ازآن مرز و آن انجمن .
فردوسی .
بر آنم‌که با او شوم هم نبرد
اگرکام دل یابم ار مرگ و درد .
فردوسی .
بدوگفت هرکس که فرزانه بود
اگر خویش بود ارز بیگانه بود .
فردوسی .
نشان جست باید زهرکشوری
اگر مهتری باشد ارکهتری.
فردوسی .
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
ازاو بر نگردد به هنگام جنگ .
فردوسی .
قلاع ابراهستان بیش از آنست که بر توان شمردن کنی . به هر دیهی حصاری است اگر بر سنگ و اگر سرتل و اگر برزمین‌و همه گرمسیر بغایت . (فارسنامهٔ ابن بلخی ص ۱۶۰) .
|| کاش .کاشکی :
تا نگردی توگرفتار اگر
که اگر آن کردمی یا آن دگر .
مولوی .
ـــ اگر و مگر ، اگر مگر . شک . تردید :
معطیان را اگر است و مگر اندر سخنان
سخنان تو همه بی اگر و بی مگر است .
امیرمعزی .
اگر را با مگر تزویج کردند
از ایشان بچه‌ای‌شد کاشکی‌نام.
؟ .
و رجوع‌به مادهٔ اگر مگر شود.

اگر. [اَ گَ] (اصطلاح گیاه‌شناسی) اگر ترکی. اگیر ترکی. عودالوج. وج. (فرهنگ فارسی دکتر معین).
نام دوایی که آنرا وج خوانند و آن سفید و خوشبوی و گره‌دار می‌باشد. (از آنندراج) (از برهان) (از انجمن آرا) (از هفت قلزم). ریشهٔ خوشبوی و معطر که به تازی وُج گویند. (ناظم‌الاطباء). و رجوع به وج شود. || چوب عود را نیز گویند. (آنندراج) (برهان) (از فرهنگ جهانگیری) (از هفت قلزم) (از خرده اوستا ص ۱۴۶).

اگر. [اُ گ] (اِ) سرین و کفل. (آنندراج) (ناظم الاطباء) (از برهان) (از انجمن آرا) (ازهفت‌قلزم).

اگرا. [اُ] (اِ) نوعی از آش آرد. (برهان) (از انجمن‌آرا) (ازهفت قلزم) (ناظم الاطباء). آش باشد مثل کاچی که ازآرد پزند. (فرهنگ جهانگیری). نوعی از آش آرد و شوربا. (آنندراج):

کنج ملای فراق تو تیرخون خوردم
تاچشیده بهم از بوی وصالت اگرا.
پوربهای جامی (بنقل جهانگیری).

بباید خوردنی هرچه خفیف است
ابا وقلیه و اگرا لطیف است.
حکیم‌شیرازی.

اگرچند. [اَ گَ چَ] (حرف‌ربط و شرط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم‌الاطباء):

اگر چند جان و تن ماگدازی
وگر چند دین و دل ماستانی.
منوچهری.

|| به معنی هرچند و چندان نیز می‌باشد. (هفت قلزم) (آنندراج) (ناظم‌الاطباء) (از برهان). به‌تخفیف ارچند وگرچند نیز آید به معنی هرچند. اگرچه. (فرهنگ فارسی دکتر معین). به معنی هرچند باشد. (لغت فرس اسدی). به معنی اگرچه است. (انجمن‌آرا)(ازآنندراج)(ازمؤیدالفضلاء):

اگر چند خوب است بر کف گهر
چو اورا به رشته کشی خوبتر.
ابوشکوربلخی.

گرفتار فرمان یزدان بود
اگرچند دندانش سندان بود.
فردوسی.

بگفت این و بنهاد بر رخ گریز
اگر چند بودش دل پرستیز.
فردوسی.

میازار هرگزروان پدر
اگر چند ازو رنجت آید بسر.
فردوسی.

بیایند و ماند تهی قلبگاه
اگر چند بسیار باشد سپاه.
فردوسی.

اگر چندت اندیشه گردد دراز
هم از پاك یزدان نه‌ای بی نیاز.
فردوسی.

بناچار یکروز هم بگذری تو
اگر چند مارا همی بگذرانی.
منوچهری.

من ایدون چو بزم که زی تو شتابم
اگر چند از دست خود بر پرانی.
منوچهری.

اگر چندکارمارا برآمد و چند لشکر وی‌را بشکستیم. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ ادیب ص ۵۹۸).

هم او بردبار است از هر کسی
کشد بار اگر چند بارش بسی.
اسدی.

و مردم‌اگرچند با شرف، گرفتاراست‌چون‌به‌شرف نوشتن دست ندارد ناقص بود. (نوروزنامه).

باز اگر چندکبوترگیرد
بازراهم به کبوترگیرند.
خاقانی.

مهیاکند روزی مار و مور
اگر چند بی دست و پایند و زور.
سعدی.

روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست.
سعدی.

پس . . . دریابد عقل وبشناسد چیز را اگر‌چند از او دور بود. (مصنفات باباافضل بنقل فرهنگ معین). و رجوع به اگر چه شود.
— وگرچند ،واگرچند. واگرچه. ولو. (از یادداشت‌مؤلف):

پرستارزاده نیاید بکار
وگر چند باشد پدر شهریار.
فردوسی.

کس از بندگان تاج شاهی نجست
وگرچند بودی نژادش درست.
فردوسی.

چو بهرام آن دید ننگ آمدش
وگرچند شاهی به چنگ آمدش.
فردوسی.

نیارم‌کسی را همان بد به روی
وگر چند باشد دلم‌کینه‌جوی.
فردوسی.

|| مخفف اگرچه‌اند. (از لغت‌فرس‌اسدی) (ناظم‌الاطباء). || مرکب از(اگر)و(چند). (مؤیدالفضلاء).

اگرچه. [اَ گَ چِ] (حرف‌ربط وشرط مرکب) کلمهٔ شرط و علاقه. (ناظم‌الاطباء). || به معنی هرچند نیز می باشد. (ناظم‌الاطباء). هرچند. اگرچند. (فرهنگ فارسی‌دکترمعین). بااینکه. اگرچه. باوجود اینکه. باهمهٔ‌اینکه. گرچه. ولو. هرچند‌که. ارچه. (یادداشت مؤلف):

بت اگرچه لطیف دارد نقش
به بردورخانت هست خراش.
رودکی.

اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بُوَند
فدای دست قلم باد دست‌چنگ نواز.
رودکی.

موز مکی اگرچه دارد نام
فکنندش چو شکر اندر جام.
طیان.

بچهٔ بط اگر چه باشد خرد
آب دریاش کی تواند برد.
(العراضه).

اگرچه‌گوی سرو بالابود
جوانی‌کند پیر کانا بود.
فردوسی.

اگرچه فراوان‌کشیدیم رنج
نشان پیل ماندیم ازآن‌پس‌نه‌گنج.
فردوسی.

به‌گه آمد اگرچه دیر آمد.
سنایی.

بچه بط اگرچه دینه بود
آب دریاش تا به سینه بود.
سنایی.

اگر چه جرم من کوه‌گران است
ترا دریای رحمت بیکران است.
نظامی.

اگرچه‌پیش خردمند خامشی ادب است
به وقت مصلحت آن به‌که در سخن‌کوشی.
سعدی.

مسکین خر اگرچه بی تمیز است
چون بار همی‌کشد عزیز است.
سعدی.

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولی شیراز ما از اصفهان به.
حافظ.

چو حافظ‌گنج او در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم.
حافظ.

اگرچه دوست به چیزی نمی‌خرد مارا
به عالمی‌نفروشیم مویی از سر دوست.
حافظ.

اگر چه عرض هنر پیش یار بی ادبیست
زبان خموش ولیکن دهن پر ازعربیست.
حافظ.

اگرچه نیست روا سجدهٔ بتان‌کردن
تو آن بتی‌که تراسجده می‌توان‌کردن.
درویش غیاثی عراقی.

و قوت غذاکننده اگرچه نگهدارندهٔ تن‌است لیکن... (مصنفات‌باباافضل - بنقل فرهنگ معین).

— گرچه ، اگرچه . هرچند .
(یادداشت مؤلف) :

گرچه سختی چو نخگله مغزت
جمله‌بیرون کنم‌به چاره‌گری .

لبیبی .

|| به معنی هرچه نیز می آیدچنانچه(اگرچند) نیز به معنی هرچند آمده‌است . (آنندراج) (ازلغت فرس اسدی) (مؤیدالفضلاء) .

اگردك . [اَ گِ دَ] (اِ) اگرده . نانی بدین صورت‌باندازهٔ مشتی کوکک از- آردگندم و چربوی دُنبه و بی شکر وگاهی با شکر . قسمی نان‌مخروطی چون مچ‌بستهٔ؛ و روغن آن از چربوی دُنبه و پیه کنند نه روغن. نوعی‌نان‌شیرین شبیه به قطاب باندازهٔ محتوی یک مشت گره کرده . شکر بوره . مچی . (یادداشت‌مؤلف) .

اگرده . [اَ گَ دیا دِ] (اِ) اگردك . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع به اگردك شود.

اگرده . [اَ گَ دَ] همان ایارده‌است یاایارده . در النبیه و الاشراف صریح هست که‌اگرده‌همان ایارده‌است (صورت هردودر خط پهلوی‌یکسان‌است). (یادداشت مؤلف). رجوع به‌ایارده واکارده شود .

اگرفت . [اَ گِ رِ] (اِ) مقدار معینی از گناهان.(ناظم‌الاطباء) . به قانون فارسیان مقدارمعینی است ازگناه‌که نظیرش درعربی اخذ و مؤاخذه‌خواهد بود . (انجمن آرا) (آنندراج) (از برهان) .

اگرمگر . [اَ گَ مَ گَ] (اصطلاح گیاه‌شناسی مرکب) (۱) گیاهی از تیرهٔ نعناییان که شکل بوته‌هایی به ارتفاع ۲٫۵ تا ۳متر می‌باشد ساقه‌اش کرکدار و برگهایش دراز . خوش‌اندام و سبز ودرخشان است . (فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگرمگر. [اَ گَ مَ گَ](ازاتباع) تردید. لیت و لعل . اِن‌ولو. شاید . باشد- که . لم ولانسلم . شک و تردید . قولهای مختلف . (یادداشت مؤلف) :

درین اگر مگری می‌رود حقیقت نیست
کجا حقیقت باشداگرمگر نبود .

سوزنی .

و رجوع به ترکیب «اگرومگر» در ذیل‌اگر شود .

اگرنه . [اَ گَ نَیا نِ] (حرف‌شرط و ربط مرکب) کلمهٔ شرط‌که در نفی استعمال کنند. (ناظم‌الاطباء). والا .لولا. (یادداشت مؤلف) . بصورت‌های (گرنه = ارنه = اگرنی = گرنی = ارنی) نیز آید به معنی والا، وگرنه. (فرهنگ فارسی دکترمعین).

به معنی «الانه» و «ورنه» (ازآنندراج) :

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین،اگر نه بدنام‌شوی.

حافظ (بنقل فرهنگ معین) .

— واگرنه ، وگرنه . ورنه . والانه : چنین گفته‌اند که کیخسرو پیغمبری بود و ظفر یافتن وی بر افراسیاب از قوت پیغمبری بود واگرنه افراسیاب راباآن‌لشکروعدت... (فارسنامهٔ ابن بلخی) .

اگره . [اَ گَ رَ] (اِخ) ده‌ازدهستان پشتکوه سورتیجی بخش‌چهار دانگه شهرستان ساری . سکنه : ۲۷۰تن . آب : قنات . محصول عمده : غلات .

(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

اگری. [اَ] (اصطلاح‌موسیقی) ایکری. ازآلات‌موسیقی کثیرالاوتار است .(فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .

اگریون . [اَ گَ] (اِ) خشک‌ریشهٔ که در پوست آدمی بر آید و به تازی قوباء گویند. (ناظم‌الاطباء) . نام مرض وعلتی که آنرابه‌تازی‌قوباگویندو به هندی دادخوانند . (ازمؤیدالفضلاء) (از فرهنگ جهانگیری) (از فرهنگ رشیدی) (آنندراج) (ازانجمن- آرا). ورجوع‌به اکریون شود. || جرب و خارش . (ناظم‌الاطباء) .

اگزوز . [اِ] (اِ مأخوذ از انگلیسی) اکزوز . در اصطلاح فنی به دود حاصل از احتراق‌گاز بنزین در ماشین اطلاق شود.

(فرهنگ فارسی دکتر معین) .

|| تمام‌مسیرحرکت دود مذکور (دودحاصل از سوختن‌گازبنزین در اتومبیل).

(ازفرهنگ فارسی دکتر معین) .

— لولهٔ اگزوز ، لولهٔ آهنی یا چدنی که دود حاصل از احتراق را ازمحل احتراق‌به- خارج رساند.

اگزیستانسیالیست . [اِ] (ن ف مأخوذ ازفرانسه) (۲) پیرومکتب اگزیستا- نسیالیسم. رجوع به اگزیستانسیالیسم شود.

اگزیستانسیالیسم. [اِ](اِ مأخوذ از فرانسه) (۳)به‌معنی اصالت وجود ، مکتبی است فلسفی که‌ازجنگ جهانی اول درآلمان رواج‌یافت و سپس‌به‌فرانسه و ایتالیا و دیگر نقاط جهان‌رسیدو در محافل‌ادبی ومطبوعات نیزتأثیر کرد. بطورکلی‌می‌توان‌آنرا اعتراضی علیه کوششهایی که افراد بشر ناگزیر در- چنگ آنهاگرفتارند ، دانست .
نویسندگان‌اگزیستانسیالیست به بررسی‌وجود می‌پردازند ، زیرا وجودبه نظر ایشان‌پیشرو ماهیت است. گویند آدمی در میان امورپوچ و بیهوده‌بسر می‌برد و به هیچ دل بسته‌است، آرامش و هدفی نداردوتلاش پیوسته‌اش‌برای هیچ است . بدون بستگی به جایی با خود ومحیطش می‌تواندخویشتن خویش رابسازد. سارتر نویسنده‌وفیلسوف معاصر از پیشروان و مبلغان این‌مکتب‌است. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگژر . [اِ اِژ](اِخ)(۴) ا یل.زبانشناس و یونانی‌دان‌فرانسه‌متولد به پاریس(۱۸۸۵- ۱۷۱۳م.) . (از لاروس) .

اگسبورگ. [اُ](اِخ) (۵)به‌آلمانی آوگسبورگ شهری در آلمان (باویر) در ساحل‌لش (۶) دارای ۲۰۳۰۰۰ تن‌سکنه؛ و صنایع مکانیکی و الکتریکی و شیمیایی. (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگست . [اَ گَ] (اِخ) ستاره‌ایست که بتازی سهیل گویند.(ناظم‌الاطباء) (ازانجمن آرا)(ازبرهان).رجوع‌به‌سهیل‌واکست‌شود .

اگلیون . [اَ گَ] (اِ) پارچهٔ ابریشمی هفت‌رنگ.(ناظم‌الاطباء) .||پارچهٔ ابریشمی گلدار دمشقی . (ناظم‌الاطباء) .
ورجوع به اکلیون شود .
|| به‌یونانی کتاب‌انجیل‌راگویند.(آنندراج). رجوع به انگلیون واکلیون وانجیل شود.

اگنان . [اَ] (اِ) غار .(ناظم‌الاطباء).

اگنش. [اَ اِن] (حامص) افراختگی بنا و عمارت . (ناظم‌الاطباء) . برآوردن دیوار عمارت و امثال آن باشد . (هفت قلزم) (از شرفنامهٔ منیری) (از انجمن‌آرا) (ازفرهنگ‌جهانگیری). در فرهنگ ناصری و برهان بمعنی برآوردن و برکردن دیوار عمارت و امثال آن باشد و فیه نظر ؛ زیرا چه از آن مصدر نوشته است و لفظ مصدر نیست مگر آنکه چون مرکب باشد یا شین مصدریه آن هنگام باید که ممدود بوده [آگنش] مشتق از آگندن زیراچه‌مقصود هیچ لغت یافته نشده و آنچه محدود است معنی آن معلوم است و در هیچ لغت‌باکاف فارسی مکسور به معنی پرکردن‌نیست و این معنی صحیح است ولفظ غلط زیراچه‌تصحیح لفظ به‌مدوکاف فارسی موقوف‌است. (از- آنندراج- بنقل از مؤیدالفضلاء) .

اگنی . [اَ] (اِ) (۷) یا اغنی . آتش مقدس و ربالنوع آتش در «ودا».او همه چیز را می‌بیند ولی در عین حال رحیم و بخشاینده است . ازین خدای آتش نقش برجستهٔ متعلق به قرن دهم میلادی در موزهٔ

(۱) Eremostocus regeliana. (۲) Exestensialist . (۳) Exestensialisme .
(۴) Egger (Emile) . (۵) Augsbourg . (۶) Lech. (۷) Agni.

گیمهٔ پاریس موجود است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
و رجوع به فهرست مزدیسنا و ادب پارسی و فرهنگ ایران باستان ص ۶۹ ویشتها ج ۱ ص ۴۰ شود .

اگوست . [اُ] (اِخ) (۱) اگوستوس. اغسطس . (فرهنگ فارسی دکتر معین) . رجوع‌به اگوستوس و فهرست احوال‌واشعار رودکی و ایران باستان ص ۲۶۶۳و۲۳۸۲ و ۲۳۸۵ و ۲۴۱۹ و ۲۳۸۴ شود .

اگوستا . [اُ] (اِخ) (۲)شهری در- ایالات متحدهٔ آمریکا (جیورجیا) ، دارای ۷۱۰۰۰ تن سکنه .
(از فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگوستا . [اُ] (اِخ) (۲) بندری در- صقلیه (سیسیل) دارای ۲۳۰۰۰ تن . (از- فرهنگ فارسی دکتر معین) .

اگوستالیا.[اُ] (اِ مأخوذازفرانسه)(۳) عیدی بودکه‌از ۱۸سال پیش‌از میلاد در روم مرسوم شد.این عید در ۱۲ ماه اکتبر به یاد بازگشت اگوستوس از شرق به روم اقامه می‌شد . (ازفوستل) .

اگوست‌کنت . [اُ ک] (اِخ) (۴) دانشمندوفیلسوف‌وریاضی‌دان نامی فرانسوی (متولد ۱۷۹۸ - متوفای ۱۸۵۷م.).
وی در مونپولیه (۵) به دنیا آمد و فلسفهٔ اثباتی (۶)رابنیان نهاد و کتابی درفلسفهٔ‌اثباتی (سال ۱۸۳۰تا۱۸۴۲م.) بنام کورد فیلزوفی پوزیتیوی(۷) منتشر کرد که‌یکی‌ازشاهکارهای وی بشمار می‌رود . اگوست کنت عقاید و روش کار خودرا با یک اندیشهٔ انساندوستی مذهبی تکمیل کرده‌است. (از لاروس) .
اگوست کنت در مدرسهٔ پلی‌تکنیک پاریس تحصیل کرد . در خانهٔ خود درس می‌داد . جان استوارت‌میل به وی کمک مالی می کرد. شش جلد کتاب ازفلسفه پوزی تیویسم وچهار جلد در سیستم‌پولیتیک‌پوزیتویسم وکتابهایی نیز در هندسه تحلیلی ودر علم هیأت نوشت. وی در پایان عمر دیوانه شد و درحال‌جنون فوت کرد . (ازتاریخ فلسفهٔ سیاسی تألیف آقای دکتر پازارگادی ص ۷۵۹) .
اگوست کنت نظریاتی در فلسفه آورده است که بروی هم‌مذهب ثبوتی خوانده می‌شود و اجمال آن این است : علم باید فقط کیفیات و اموری‌راکه توسط حواس درک می‌شوند و مناسبات و روابط ثابت ، یعنی آنها را ، مورد بحث قرار دهد . اگوست کنت می‌گفت ترقی بشریت این بوده است که از مراحل سه‌گانهٔ زیرگذشته‌است :
۱ - مرحلهٔ تبیین امور توسط ارباب انواع.
۲- مرحلهٔ تبیین‌آنها توسط علل غیرمحسوس و قوای مجرد و مرموز .
۳ - مرحلهٔ تبیین‌آنها به طریقهٔ ثبوتی ، یعنی توسط قوانین مسلم تردید ناپذیر . درمرحلهٔ اخیرآدمی فهمیده‌است که نمی‌تواند به‌حقیقت وکنه امور پی برد .
پس متوجه شده‌است به اینکه فلسفهٔ اولی یا مابعد الطبیعه علمی است موهوم و مطالعهٔ آن باعث اتلاف وقت و خطرناک است . ازین‌رو فقط به مطالعه و تحقیق ظواهر و نمودها و طبقه‌بندی آنها همت‌گماشته و با این طریق ثبوتی پیشرفت علوم‌راروزافزون ساخته‌است.
این علوم‌را اگوست کنت برطبق‌اصل«ترکیب متزاید وکلیت‌متنازل» طبقه‌بندی‌کرده وآنها را عبارت ازین شش علم اصلی دانسته‌است: ریاضیات ، نجوم ، فیزیک ، شیمی ، علم حیات و علم اجتماع . پیروان مذهب ثبوتی در اخلاق از خودپرستی روگردان هستند و توجه مخصوص به همبستگی افراد بشردارند و نوعدوستی‌راتوصیه می کنند . (مبانی‌فلسفه تألیف آقای دکتر سیاسی‌ص ۵۷۸-۵۷۷).

اگوستن . [اُ ت] (اِخ) یا اگوستن‌سن (۸) (قدیس) کشیش هیپون (۹) (نزدیک شهربن)پسرسنت‌مونیک (۱۰) (متولد ۳۵۴- متوفای ۴۳۰ م .) .
پس‌از دوران جوانی پرحادثه ، وی بوسیله مواعظ سنت‌آمبرواز(۱۱) هدایت‌شدومشهورترین آبای کلیسای لاتینی گردید. آثارعمدهٔ او عبارتند از«شهرخدا»(۱۲)و«اعترافات» (۱۳). وی حکیم‌الهی، فیلسوف ،و عالم‌اخلاقی بود ومی کوشیدکه‌نحلهٔ‌افلاتونی‌را بامعتقدات‌مسیحی و عقل را با ایمان موافق سازد . ذکران‌وی ۲۸ ماه‌اوت‌است.(فرهنگ‌فارسی‌دکترمعین).

اگوستوس . [اُ] (اِخ) (۱۴)یا اغسطس،کاسیوس‌یوسیوس کیزرا کتاویانوس اگوستوس(۱۵) امپراطوروم که‌نخست به‌نام اکتاو(۱۶)و سپس‌اکتاویانوس نامیده‌میشد، پسر برادرزاده ژول‌سزارو جانشین او (تولد ۶۳ ق.م، مرگ ۱۴م .) .وی نخست با- آنتونیوس و لپیدوس اتحاد مثلث را تشکیل داد تا ایتالیا و مغرب را بعنوان سهم‌خویش حفظ‌کرد .پس‌ازفتح‌آکتیوم(۱۷) وغلبه‌بر- آنتونیوس (۳۱ق.م.) صاحب اختیار مطلق گردید، وبنام « اگوستوس » قدرتی راکه تا آن زمان خاص قضات بود بدست آورد . وی تعداد عمال دولتی‌را در رم افزود ،برای تسهیل سرشماری و اخذ مالیات ایتالیارا به- نواحیی تقسیم کرد ، وادارهٔ ایالات رانظمی جدید داد و سپاهیانی برای تسخیر اسپانیا ، رتی(۱۸) ،پانونی،ژرمانی، عربستان،ارمنستان و افریقا فرستاد و درغالب آنها پیروزشد . اگوستوس «تیبریوس» را - که بعد جانشین وی‌شد - به فرزندی‌قبول کرد وبه‌هنگام‌مرگ مانند خدایی معبود رومیان گردید . سلطنت اگوستوس‌یکی‌ازدرخشان‌ترین اعصار تاریخ رم (که بنام عصر اگوستوس نامیده‌می‌شود) محسوب می گردد .
(فرهنگ فارسی دکتر معین) (از فوستل) .

اگوستین.[اُ] (اِخ)سن(۱۹)(قدیس) یااوستین (۲۰)، روحانی مسیحی‌انگلستان. وی مقر روحانیت کنتربوری را ایجاد کرد (وفات حدود ۶۰۵م.). ذکران وی ۲۸ ماه مه است . (از فرهنگ فارسی دکتر معین) .
او خطیب ناموری بود و خطابه‌های شیوایی از او بازپس‌مانده‌است .(ازیادداشت‌مؤلف). برای آگاهی به خطابه‌های وی رجوع‌به‌آیین سخنوری فروغی شود .

اگه . [اَ گَ هْ] (اِ مأخوذ از ترکی) سوهان . (ناظم‌الاطباء) .
|| آهنی است که‌بدان‌گوشت از دیگ کشند به تازی‌اش منشار خوانند. (آنندراج).

اگیر . [اَ] (اِ) اگر . وج. (فرهنگ فارسی دکتر معین) (یادداشت مؤلف) .اگیر ترکی . (یادداشت‌مؤلف) . رجوع‌به (وج) و (اگر) شود.

اگیرمگیر .[اَ مَ] (اِمرکب)اگرمگر. گیاهی است طبی. (یادداشت‌مؤلف).رجوع به اگر.مگر شود.

اگینا . [اِ] (اِخ) (۲۱) جزیرهٔ‌در- سواحل یونان ، در خلیج سارونیک ، ۲۰ متری پیرائوس.(فرهنگ‌فارسی دکترمعین).

---

(۱) Auguste. (۲) Augusta. (۳) Augustalia. (٤) Auguste Conte. (٥) Montpellier.
(٦) Posititvisme. (۷) Cours de philosophie positivie. (۸) Augustin, Saint. (۹) Hippone.
(۱۰) Sainte Monique. (۱۱) Saint Ambroise. (۱۲) La Cité de Dieu.
(۱۳) Les Confessions. (۱٤) Augustus. (۱٥) Caius Julius Caesar Octavianus Augustus.
(۱٦) Octave. (۱۷) Actium. (۱۸) Rhétie.
(۱۹) Augustin Saint. (۲۰) Austin. (۲۱) Egina = Engia = Aegine.

فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیفی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	--	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	--	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده‌کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده‌کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرنه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ هشت بهشت	۱۵۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلد های چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت بهشت	کاظم‌آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
۵۳	ز	۱	ز	زایدة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزیر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبخاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	۳	چشم‌زخم	چم دم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزیر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراگل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	۲	خالدبن...	خاه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	۵	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراگل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	ب‌قرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	امرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
۷۵	ه	۱	ه	هانی گرمله	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۱	۸۰
۷۶	ع (۱)	۱	ع	عتک	۱۰۰	مهر	۱۳۴۱	۸۰
۷۷	گ	۵	گلوله ر.س	گوتانبرک	۱۰۰	آبان	۱۳۴۱	۸۰
۷۸	ج	۳	جبلات	جرازه	۱۰۰	آذر	۱۳۴۱	۸۰
۷۹	ف	۱	ف	فرازی	۱۰۰	دی	۱۳۴۱	۸۰
۸۰	ن	۱	ن	ناردان	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۱	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۸۱	ز	۲	زایدة	زبور	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۱	۸۰
۸۲	الف (۱)	۱۱	اصفهان	اطلس	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۲	۸۰
۸۳	س	۳	سان	ستانه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۲	۸۰
۸۴	ق	۴	قشقا	قلعه آب سرده	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۵	ع (۲)	۱	علّ	علی‌بن شجاع	۱۰۰	تیر	۱۳۴۲	۸۰
۸۶	الف (۲)	۱	ال	النجه خان	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۲	۸۰
۸۷	ت	۶	تدجیل	ترک	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۲	۸۰
۸۸	ر (۱)	۱	ر	راقم	۱۰۰	مهر	۱۳۴۲	۸۰
۸۹	ر (۲)	۱	رگ	روح‌القدس	۱۰۰	آبان	۱۳۴۲	۸۰
۹۰	د	۲	داعی کبیر	دانه دار	۱۰۰	آذر	۱۳۴۲	۸۰
۹۱	خ	۳	خانه	خجه‌لر	۱۰۰	دی	۱۳۴۲	۸۰
۹۲	ن	۲	ناردان افشاندن	ناقد	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۲	۸۰
۹۳	ف	۲	فرازی	فرو	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۲	۸۰
۹۴	ح	۷	حسن‌فروش	حصبه	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۳	۸۰
۹۵	ج (۱)	۴	جرامکث	جریربن عطیه	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۳	۸۰
۹۶	ج (۲)	۱	جش	جمرات	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۷	ع (۲)	۲	علی‌بن شداد	علی‌زبحی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۳	۸۰
۹۸	س	۴	ستانه	سراج	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۳	۸۰
۹۹	ر (۱)	۲	راقم	رای	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۰	ب (۱)	۶	باقرخان	بانو	۱۰۰	مهر	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۱	گ	۶	گوت والد	گیهه (کامل)	۱۵۴	آبان و آذر	۱۳۴۳	۱۲۵
۱۰۲	ت	۷	ترک	تشبیه	۱۰۰	دی	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۳	ن	۳	ناقد	نایزه	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۴	هـ	۲	هاو	هزار	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۳	۸۰
۱۰۵	ج (۱)	۵	جریربن عطیه	جسین	۶۴	فروردین	۱۳۴۴	۵۲
۱۰۶	ع (۲)	۳	علی زبیی	عمادیة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۷	ک	۳	کاظم‌آقا	کای	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۸	ر (۱)	۳	رای	رجم	۱۰۰	تیر	۱۳۴۴	۸۰
۱۰۹	ق	۵	قلعه آخوند	قیه‌لی (کامل)	۱۶۵	امرداد وشهریور	۱۳۴۴	۱۳۲
۱۱۰	ز	۳	زبوری	زدن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۱	ف	۳	فرو	فگار کردن	۱۰۰	آبان	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۲	ن	۴	نایزه	نخوت فروش	۱۰۰	آذر	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۳	الف (۲)	۲	النجی	امکان اشرف	۱۰۰	دی	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۴	ت	۸	تشبیه	تفاغ	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۵	خ	۴	خجی	خربة	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۴	۸۰
۱۱۶	و	۱	و	والد	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۷	چ	۴	چم رمضان	چون	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۵	۸۰
۱۱۸	ج (۲)	۲	جمرات	جیهون (کامل)	۹۳	خرداد	۱۳۴۵	۷۵
۱۱۹	ش	۲	شاطرلنگه	شباب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۰	ر (۱)	۴	رجم	رستم	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۱	ف	۴	فگار گردیدن	فییدن (کامل)	۷۶	شهریور	۱۳۴۵	۶۱
۱۲۲	س	۵	سراج کلا	سری	۱۰۰	مهر	۱۳۴۵	۸۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها به‌ریال
۱۲۳	الف (۱)	۱۲	اطلس	اعیاء	۱۰۰	آبان	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۴	ن	۵	نخوت فروشی	نشان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۵	ب (۲)	۱	بس	بشر	۱۰۰	دی	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۶	ت	۹	تفاف	تلخ آب	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۷	الف (۲)	۳	امکان پذیر	انتکاث	۱۰۰	اسفند	۱۳۴۵	۸۰
۱۲۸	ر (۱)	۵	رستم	رضی	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۶	۸۰
۱۲۹	ه	۳	هزار	هموار	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۰	س	۶	سری	سلم	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۱	خ	۵	خربة	خربیه	۱۰۰	تیر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۲	ع (۲)	۴	عمادیة	عیینة	۱۹۲	امردادوشهریور	۱۳۴۶	۱۵۴
۱۳۳	ت	۱۰	تلخ آب	تنده	۱۰۰	مهر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۴	ن	۶	نشان	نظامی گنجوی	۱۰۰	آبان	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۵	ع (۱)	۲	عتک	عروس جهان	۱۰۰	آذر	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۶	الف (۱)	۱۳	اعیایی	افسا	۱۰۰	دی	۱۳۴۶	۸۰
۱۳۷	ح	۸	حصة	حیبی (کامل)	۱۵۸	بهمن واسفند	۱۳۴۶	۱۳۰
۱۳۸	ر (۱)	۶	رضی	رکیه	۱۰۸	فروردین	۱۳۴۷	۸۷
۱۳۹	ت	۱۱	تنده	توذیف	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۰	خ	۶	خربیة	خصم تاز	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۱	الف (۲)	۴	انتکاس	انسحاب	۱۰۰	تیر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۲	ک	۴	کای	کدیور	۱۰۰	امرداد	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۳	ه	۴	همواران	هییماء (کامل)	۶۸	شهریور	۱۳۴۷	۵۵
۱۴۴	ر (۲)	۲	روح پرور	ریینه‌خم (کامل)	۱۹۲	مهر وآبان	۱۳۴۷	۱۵۴
۱۴۵	ش	۳	شباب	شرافة	۱۰۰	آذر	۱۳۴۷	۸۰
۱۴۶	چ	۵	چون	چیه (کامل)	۸۶	دی	۱۳۴۷	۷۰
۱۴۷	الف (۱)	۱۴	افسائیدگی	اگینا	۱۱۱	بهمن	۱۳۴۷	۹۰
جمع	۳۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۱۷۳۹۹	—	—	۱۲۵۷۸

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
et Sciences Humaines
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în
sseur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran
usqu'au Décembre 1966

Dj. shahîdy
Assistant - Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 147

Lettre A. Fascicule 14 (a)

Afsaidegi - Agina

TEHERAN

Février - 1969

Imp. Danechgah